



باران می بارد

niceroman.ir

نویسنده: شقایق گلی

مقدمه:

از یک اشتباه شروع شد. لحظه‌هایی در زندگی هست که چاره‌ای برایش نداری و اتفاق می‌افتد؛ درست مثل یک برنامه‌ی از پیش تعیین‌شده. از همان اول بود که فهمیدم جدال نابرابری بین پدرها، فرزندهایشان و زندگی اتفاق افتاده است. زهرش، دامن همه را گرفت و گردباد خونی به پا شد. ما اسیر شدیم و بازی خوردیم، بدون آنکه قصدی داشته باشیم. ما خاکستری‌هایی هستیم که در دست زمانه، تلفیقی از سیاه و سفیدهای زندگی شدیم. ما بی‌گناه، گناهکار شناخته شدیم!

نسیم خنکی از بین پیچ‌وتاب موهای کوتاهم به رقاص در میاد و نوازشگرانه از پستی و بلندی صورتم عبور می‌کند. کت سیاهم رو غبار گرفته و تن خسته‌م از بار کمرشکن مصیبت‌هام کوفته شده؛ اما درون قلبم آتیشی شعله می‌کشد که با هیچ بادی خاموش نمیشه و فقط گدازه‌هاش بیشتر زبونه می‌کشد. پلک‌هام از درد جمع میشه و نگاه پریشونم رو به کینه‌ی لونه‌کرده توی عمق چشم‌هاش می‌دوزم.

- تو با من چی کار کردی؟ چطور تونستی با من این کار رو بکنی؟ من برادرت بودم لامصب!
لعنت به چشم‌های سبز افسارگسیخته و دل نفرین‌شده! قلبم از خشم شعله می‌کشد و دردم توان از هم گسستن و فریادشدن رو نداره. چی کار کنم؟ کجا بگم نتیجه‌ی انتقام برادرم، ناقوس دردی شد و پسر من گرفت؟
نگاه‌های بی‌رحم‌ش حصار خشم رو توی وجودم می‌شکند. قطرات بارون از بین درخت‌ها به پایین سر می‌خورن و درست روی پیشونی تبارم فرود میان. کت آبی‌ش مثل کت من، خاک گرفته و اما چی بگم از دردی که به سینه‌ی من چنگ می‌زنه و منشأ خنده‌های گاه‌وبی‌گاهش شده!

- تو باید درد می‌کشیدی، مثل من!

پوزخند و چشم‌های بی‌شرمش، نفرت من رو به اوج می‌رسانه. از شدت عصبانیت نفس‌هام منقطع میشه و ناخن‌هام توی گوشت دستم فرو میره، کنترل من رو از دست میدم و با خشم فریاد می‌کشم:
- گرگ‌زاده بودی و عاقبت گرگ شدی.

صدای فریادم بین سکوت باغ منعکس میشه و توی سرم می‌کوبه. برای لحظه‌ای با صدای بلند می‌خنده. حرص توی چشم‌هام مثل گذر خون توی رگ‌هام، زبونه می‌کشد. در جوابم چشم‌هاش رو ریز می‌کند و با خشم می‌غره:
- نفرین شده بودی، از لحظه‌ی به دنیا اومدن سراسر نفرین بود که به زندگی خودت و اطرافیان‌ت پاشیدی.

بلند می‌خندم و اون متحیر به خنده‌های بی‌موقع نگاه می‌کنه. زخم زدی؛ اما خبر نداری دنیای من با درد عجین شده. سکوت سرسام‌آور باغ گوشم رو آزار میده و صدای سوت کشیدن زوزه‌ی باد، بنیاد مغزم رو می‌لرزونه.

نگاهش توی نگاهم گره خورده بود. ترس، غم، ناباوری، یاس و ناامیدی توی چشم‌هاش بیداد می‌کرد. شوکه شده بود و من بهت‌زده. مات شده بودم. توان حرکت نداشتم. فریاد زدم و دست‌های بی‌رمق و لاجونم رو به‌طرفش دراز کردم؛ اما بدنم سنگین شد و به زانو افتادم. سرم رو محکم توی دست‌هام می‌گیرم. فریاد ضعیفی از درد می‌کشم و بی‌اراده مشت محکم رو نثار دیوار می‌کنم. افکار مالیخولیاییم سر باز کرده و عمق وجودم مثل همیشه از درد لبریز شده. قلبم توی سینه چنگ می‌زنه. حالم از این بارون بی‌موقع به هم می‌خوره. بغض غریب و سرکشی توی وجودم چنبه زده و توان شکستن نداره. حناق شده، درد شده و گلوم رو فشار میده. کاش هرگز...
لعنت به من! کاش من هم می‌تونستم یه زندگی عادی رو تجربه کنم. همه‌چیز گاهی از اونجایی خراب میشه که حتی فکرش رو هم نمی‌کنی و اگه هزاران بار هم سعی کنی، نمی‌تونی چیزی رو عوض کنی. گاهی اوقات محکومی، بدون اینکه اسیر چکش قانونی شده باشی. روح توی چنگ و مملو از عذاب لحظه‌ها ته و کاری از دست‌های ناتوانت بر نمیاد جز مردن و دم‌زدن، جز شنیدن و آهسته آب‌شدن. سرم شروع به نبض‌زدن می‌کنه. افکار مشوشم رو جمع می‌کنم. این بار دیگه نه، نمی‌ذارم! صدایی من رو از خلسه‌ی افکارم بیرون می‌کشه. انگار یکی داره صدام می‌زنه! با تعجب برمی‌گردم و با صورت کلافه‌ی مردی روبه‌رو میشم که دقیقاً مقابلم ایستاده و یه تایی ابروش رو بالا داده؛ به‌محض دیدن چهره‌ام می‌گه:

- اینجا وایستادی مرد حسابی؟! چهار ساعته این حنجره‌ی نگوین بخت رو به‌خاطرت تا آخرین درجه رسوندم، یه بله ناقابل به ما نمیدی؟ زیرلفظی بدم خدمتتون؟

مستقیم به چشم‌های سبزرنگش نگاه می‌کنم، سر پردردم تیر می‌کشه. سعی می‌کنم حال درونم رو متوجه نشه. بفهمه هم جز دردی مضاعف برای من حاصلی نداره. شونه‌م رو با بی‌تفاوتی بالا می‌اندازم.
- من اصلاً صدایی نشنیدم!

برای لحظه‌ای روی چهره‌م متمرکز میشه. می‌دونم بی‌تفاوتی نمادینم رو می‌فهمه و باورش نداره. صورتش حاله‌ای از تعجب می‌گیره و استرسی گنگ توی نگاهش برق می‌زنه. اون هم از من می‌ترسه. چشم‌هاش بین صورت و دست‌های پراضطرابم می‌گرده. با نگرانی می‌گه:

- رنگت چرا پریده؟ باز هم حالت بد شده؟

نگاه کوتاهی به صورت مردونه‌ش می‌اندازم. توان توضیح‌دادن ندارم. واژه‌ای برای توصیف‌کردن حالم نیست. گفتن این حرف‌ها همه‌ی وجودم رو شعله‌ور می‌کنه. همیشه می‌پرسه؛ اما من چی می‌تونم بهش بگم؟ پلک‌هام رو محکم

روی هم فشار میدم. فکم منقبض میشه و چشم‌های غم‌گرفته‌ش رو توی رگه‌های قرمز نگاهم قفل می‌کنه. با صدایی تحلیل‌رفته، نامفهوم لب می‌زنه:

- آخه کی می‌خوای فراموش کنی؟!

چشم‌های پر از حرفش رو به من می‌دوزه، این نگاهش از صد جمله هم برام سنگین‌تره. لحظه‌ای مکث می‌کنه و دست‌هاش مشت میشه. دهانش رو برای حرف‌زدن باز می‌کنه؛ اما چیزی نمیگه و به سرعت از اتاق خارج میشه. سعی می‌کنم بخندم، به همه دردها، به این زندگی؛ اما نهایتاً لبخند تلخی روی صورتم می‌شینم. فکری توی گوشم زنگ می‌زنه. کارم داشت! به طرف در میرم و نگاهی به سالن می‌اندازم. گوشی به دست و آهسته به سمت در جنوبی عمارت میره. قدم‌هام رو برای رسیدن بهش تند می‌کنم و با صدای آروم اما متعجبی میگم:

- چرا صدام زدی؟ چی می‌خواستی بگی؟

نگاه عاقل‌اندرسفیاهی بهم می‌اندازه و دستش رو روی دهانه‌ی گوشی می‌ذاره:

- آخه چند بار باید بهت بگم وقتی یه گل‌پسری داره با تلفن حرف می‌زنه و لبخند ملیحی روی لبشه شما نباید مزاحمش بشی!

صدام رو به عمد بالا می‌برم و طوری که مخاطب پشت گوشی بشنوه میگم:

- کارت چی بود که صدام زدی؟

یه کم جا می‌خوره و بالا می‌پره، سریع دستش رو روی دهانه‌ی گوشی قرار میده و با حرص آشکاری میگه:

- داداش صبر کن من تلفنم تموم که شد، از خجالتت در میام.

دستش رو بالا میاره و با اشاره بهم می‌فهمونه باید به سمت آخر سالن برم. وقتی مهمون نداشته باشیم، بابا اونجا رو برای نشستن انتخاب می‌کنه و این یعنی خودش کارم داره. پا تند می‌کنم و قدم‌هام رو محکم برمی‌دارم. نزدیک پذیرایی مکث می‌کنم. نگاه آرزو به من میفته و بابا رد نگاهش رو دنبال می‌کنه. سلام می‌کنم. بابا لبخندی به صورت بی‌تفاوتم می‌زنه و مبل کناریش رو نشون میده. آرزو با نگاهی یخ‌بسته رفتارهامون رو زیر نظر گرفته و با ناز تیکه‌های میوه رو به دهان می‌بره.

کنار بابا می‌شینم. دستش رو سمت ظرف میوه می‌بره و برای خودش پرتقال برمی‌داره. خوب نگاهش می‌کنم، گرد پیری کنار شقیقه‌هاش نشسته؛ اما هنوزم همون اقتدار همیشگی رو داره. گاهی فکر می‌کنم بابا از غم موهاش سفید شده. زهرخند تلخی روی لب‌هام نقش می‌بنده و طعم گس دل‌تنگی، دهانم رو زهر می‌کنه. هنوز هم نتونستم وقتی مستقیم نگاهم می‌کنه از عمق وجود نلرزم. من از غم جون‌گرفته توی عمق نگاهش می‌ترسم. نفسم می‌گیره وقتی...

با صدای بابا به خودم میام. تکونی می‌خورم و سرم رو به طرفش برمی‌گردونم. به نگاه دلوایسم زل می‌زنه.

- بله بابا؟

با تردید نگاهش رو از صورتم می‌گیره. بابا هم از من می‌ترسه. ناخودآگاه نیشخندی روی صورتم می‌نشینه.

- بالاخره تونستی تصمیمی راجع به شرکت بگیری؟

افکار تب‌دار و مریضم رو جمع می‌کنم و بعد از لحظاتی سکوت حنجره‌م رو می‌شکنم:

- راستش نه هنوز، شرایط اینجا هنوز پیچیده‌ست. من باید بیشتر فکر کنم.

بابا سری به مفهوم شنیدم تکون میده و روش رو برمی‌گردونه؛ اما تعجب توی نگاه زمردینش بیداد می‌کنه.

نگاهم به سمت آرزو کشیده میشه. غرق در فکره و حالت‌هام رو زیر نظر گرفته. از جا بلند و بدون هیچ حرفی از پذیرایی خارج میشم. گام‌های نسبتاً بلندم رو به طرف سالن بزرگ خونه برمی‌دارم. لحظه‌ای می‌ایستم و نگاهم به پرتوی قاب‌گرفته‌شده ثابت میشه. دست‌هام رو توی جیب شلوارم می‌ذارم. آهسته به طرف تابلو حرکت می‌کنم. نگاهم به چشم‌های معصوم زن قفل میشه. بغض توی گلویم چنگ می‌زنه. آهسته لب می‌زنم:

- من رو ببخش!

چقدر سالن با این همه عظمتش دلگیر به نظر می‌رسه در مقابل... سرم رو به دو طرف تکون میدم. از دیدن رنگ‌های گرمی و طلایی کاغذدیواری‌ها احساس کسلی بهم دست میده. در جست‌وجوی ذره‌ای تازگی به سمت در جنوبی حرکت می‌کنم. دستگیره رو فشار میدم. در با صدای تیکی خفیف باز میشه. باغ کودکی‌های من جلوی چشم‌هام جون می‌گیره. بلند می‌خندید، کنار اون درخت‌های آلبالو.

پشت دستم رو به شیشه می‌کشم. هوا هنوز سرمای اول صبحگاهیش رو داره و شیشه بخار گرفته. از این پشت آدم‌هایی رو می‌بینم که هر کدوم برای رسیدن به خوشبختی تلاش می‌کنن و به یه نحوی مشغول اداره‌ی زندگی هستن. وقتی به صورت‌هاشون نگاه می‌کنی انواع حس‌ها رو می‌تونی ببینی. بعضی‌هاشون شادن و زندگی رو یه شوخی می‌بینن، بعضی‌هاشون غمگین و مشکلات از پا درشون آورده و... کلی صورتک‌های زیبا که معلوم نیست پشتشون چه هویتی نشسته باشه. برای شناخت ما آدم‌ها باید بهمون قدرت بدن، همین که حمایت داشته باشیم کافیه تا نیمی از ماورای ترسناک درونمون رو فاش کنیم. ماشین توی حیاط شرکت متوقف میشه. دست نیمه‌یخ‌زده‌م رو از شیشه جدا می‌کنم و پیاده میشم. برای کیانمهر صبر نمی‌کنم و قدم‌زنان به سمت ساختمان اصلی میرم. نگهبان به محض دیدنم از جا بلند میشه و دستی به نشانه‌ی سلام تکون میده. با لبخندی برایش سر تکون میدم و سمت بخش داخلی راه می‌افتم. راهروی بزرگ شرکت رو با قدم‌های سنگینم می‌گذرونم. اتاق‌ها کنار هم و دو طرف سالن قرار دارن. از بین بچه‌ها عبور می‌کنم. سلام صبحگاهی، اون هم توی روز ابری حس خوبی رو برام ایجاد نمی‌کنه. به طرف قسمت اصلی شرکت میرم. بابا اتاق‌های مدیران اصلی شرکت رو توی این قسمت طراحی

کرده. بدون سروصدا وارد میشم. منشی خمیازه‌ی بلندی می‌کشه و دو دستش رو بالا می‌بره؛ اما با دیدنم از جا می‌پره و دستپاچه سلام می‌کنه. جوابش رو میدم، با نیم‌نگاه کوتاهی می‌فهمم که می‌خواد چیزی بگه، ولی مردده؛ پس صبر نمی‌کنم و مستقیم می‌پرسم:

- چیزی شده؟

- آقای مهربادیان اون طرحی که قرار بود بعد از تأیید نهایی پدرتون اجرا بشه، گویا دیشب مشکلی توی طراحی زمینه‌ش به وجود اومده و برای امروز آماده نیست.

- خب خانم چرا این توضیحات رو به من می‌دید؟ من که مسئول رسیدگی به این طرحا نیستم.

نگاه سردرگمی به من می‌اندازه و با تردید حرفش رو ادامه میده:

- راستش چطوری بگم؟ مشکل اینجاست که این طرحا با اشتباه برادرتون به امروز نرسیدن و ایشون صبح از من خواستن این موضوع رو به شما اطلاع بدم تا هرطور صلاح می‌دونید پدرتون رو در جریان بذارید.

نمی‌تونم درهم‌شدن ابرو هام رو کنترل کنم، به‌وضوح اخم می‌کنم و میگم:

- ممنون خانوم! شما به کارتون برسید.

وارد اتاق کارم میشم و بعد از بستن در پشت میز کار قهوه‌ای مشکیم می‌شینم. پس بگو چرا امروز کیانمهر دیر کرد، عجب آدمیه! طرح رو که به‌موقع تحویل نمیده هیچ، خودش هم جرئت گفتن حقیقت رو نداره. باز هم از من خواسته

تا ماجرا رو برای پدر تعریف کنم و سیل حمله‌ی احتمالی باشم. از جا بلند میشم. کتم رو در میارم و روی

رخت‌آویزی که گوشه‌ی اتاق و کنار میزم گذاشتم، آویزون می‌کنم. آستین پیراهنم رو بالا می‌زنم که چشمم به یه

تقویم میفته. مدلش جالب و قدیمیه. تابه‌حال ندیده بودم. اینجا چی کار می‌کنه؟ دستم رو به‌طرفش دراز می‌کنم. با

احتیاط برش می‌دارم. اما اینکه برای الان نیست! مال سال [...] این تقویم مال شونزده سال پیشه! ابرو هام بی‌اراده

بالا می‌پره. من همچین چیزی نداشتم. یعنی کی می‌تونه اینجا گذاشته باشه؟ بعد از اتمام کارهای روزانه‌ی شرکت،

به‌سمت بخش طراحی راه می‌فتم. تقه‌ای به در قهوه‌ای اتاقشون می‌زنم و وارد میشم. سر چندتا از مهندسین شرکت

و کیانمهر هم‌زمان به‌سمتم برمی‌گرده و این سیل سلام‌هاست که به‌سمتم روانه میشه. به‌طرف مانیتور روشنی که

گوشه‌ی اتاق قرار گرفته راه می‌فتم و نگاهی کلی به کارهای انجام شده و طرح‌های جدید اسکلت و سازه‌ی فولادی

می‌اندازم، با اشاره به نقشه میگم:

- بچه‌ها خسته نباشید! طرحایی که می‌زنید خیلی خوبه، فقط باید بیشتر روی استقامت و محاسبه‌ی دقیق ستونای

روی پی کار کنید تا بتونن وزنی رو که قراره روشن گذاشته بشه تحمل کنن.

نگاهم به پدرامی میفته که کنار کیانمهر و دست‌به‌سینه ایستاده و پلک اطمینان‌بخشی به نگاهم می‌زنه.

درحالی‌که دست‌هاش رو روی دسته‌های صندلی می‌ذاره و قصد نشستن داره، میگه:

- مهندس ما همه‌ی تلاش خودمون رو توی طراحی اصلی سازه انجام دادیم و این پروژه هم حتماً به‌خوبی اجرا میشه.

به دنبال حرفش، همه‌ی بچه‌ها با نگاه‌هایی اطمینان‌دهنده، هر کدوم از گوشه‌ای که نشستن حرف‌های پدرام رو تأیید می‌کنن. تا حدودی خیالم راحت میشه و با لبخندی خداحافظی می‌کنم. در حین خارج‌شدن با سر اشاره‌ای به کیانمهر می‌زنم تا با من بیرون بیاد.

- کیان اگه کارت تموم شده بیا بریم یه سر به خانم مهرانی بزنیم.

- من کارم تمومه. تو تا بری و استارت ماشین رو بزنی گرم بشه، من هم اومدم. لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زنه و به اتاق میره. چند دقیقه انتظار می‌کشم که در ماشین رو باز می‌کنه و با لبخندی مودی میگه:

- سلام بر برادر انتظارکشیده! من آمادم، بزن بریم خلبان.

- بیا بشین این‌قدر حرف نزن. ماشین موتورش سوخت تا بالاخره چشم ما به جمال شما روشن شد.

بادی به غبغب می‌اندازه، سرش رو بالا می‌گیره، سه‌پایه سپر می‌کنه و با خنده جواب میده:

- زمین باید برای راه‌رفتن من به خورشید فخر بفروشه، جهان منت قدمای من رو داره! بعد تو میگی چرا دیر اومدی؟

نگاهی به نیش تا بناگوش دررفته‌ش می‌اندازم، سرم رو به معنای تأسف تکون میدم و میگم:

- تابه‌حال دیوونه‌ای چون تو ندیده بودم!

ناگهان با یه دست آرام به پیشونیش می‌زنه.

- آخ آخ دیدی چی شد؟!

- چی شد؟

- ای وای من!

با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

- چرا؟

- این‌قدر من رو به حرف گرفتی یادم رفت به ملیح دل‌بندم بگم دارم میام بیرون دل‌تنگم نشه.

گوشیش رو از جیب کت اسپرتش بیرون آورد و روشن کرد تا به عیال مربوطه گزارش موقعیت مکانی بده. بعد از

اتمام حرف‌هاش گوشی رو توی جیبش می‌ذاره و با نگاه کوتاهی به من میگه:

- خیلی هوای خانم مهرانی رو داری؟

سرم رو کمی به طرفش برمی گردونم. نگاهی به چشم‌هاش می‌اندازم و بی حرف به رانندگی ادامه می‌دم. وقتی مطمئن میشه که قصد جواب دادن ندارم، می‌پرسه:

- راستی ماجرای حسابای شرکت چیه؟

- چطور؟

- امروز میلاد بچه‌های حسابداری رو به صلابه کشیده بود. می‌گفت باید کل حسابای این یه ماه اخیر رو دوباره بررسی کنن.

آرنجم رو به پنجره تکیه میدم و دستم رو زیر چونه‌م می‌ذارم. بعد از مکث چند لحظه‌ای جواب میدم:

- یه مقدار حساب کتابا باهم نمی‌خونه. راستی روی میزم یه تقویم دیدم، تو گذاشته بودی؟

با بی‌خیالی نگاهم می‌کنه. لب‌هاش رو روی هم فشار میده و شونه‌ای بالا می‌اندازه.

- نه! چطور مگه؟

- هیچی.

- مطمئنی؟ آخه ذهنت درگیر نشون میده.

- این چندروزه یه کم خسته‌م.

نگاه ناباورش روی چهره‌م سنگینی می‌کنه. دستم رو به صورتم می‌کشم و به جلوم خیره میشم. دقایقی سکوت

بینمون برقرار میشه؛ اما زیاد دووم نمیاره و شروع به صحبت می‌کنه:

- دیروز با ملیحه بیرون رفته بودم...

حرفش رو می‌خوره. سوالی نگاهش می‌کنم که بعد چند ثانیه‌ای ادامه میده:

- خواستم از داشبورد دفترم رو بردارم که ناخواسته دستم به پشت دستش خورد. عجیب اینجاشه که چنان جیغی

کشید که نپرس! در رو باز کرد و عصبانی از ماشین پیاده شد. رفتارش یه کم غیرعادی بود...

تردید باعث میشه کلامش رو قطع کنه. چیزی از حرف‌هاش سر در نمیارم. گردنم رو به طرفش برمی‌گردونم و

می‌پرسم:

- آخه چرا؟

- ملیحه‌ی من پاک و معصومه، شک ندارم دستش به هیچ نامحرمی نخورده؛ اما این شدت واکنش آخه...!

- عجب!

چشمم رو از ماشین‌های در حال حرکت برمی‌دارم. به طرفش برمی‌گردم و با چشم‌هایی تیز کرده میگم:

- شنیدم امروز با محمد درگیر شدی.

آه بلندی می‌کشه و با تأسف میگه:

- رفتم سر پروژه‌ی زرمهری، دیدم این پسر کار که نمی‌کنه هیچ، دست به سینه زده و مشغول بگوو بخنده. بهش گفتم «چرا کار نمی‌کنی؟ سایه‌ی درخت مزه داده یا پول بی‌زحمت؟!» با پرویی جواب داد «کارگریم، نه حمال. خسته‌م.» از سرکارگر پرسیدم، گفت «تازه صبحانه‌شون رو خوردن. هنوز شروع نکرده.» من هم رفتم جلو گفتم «ببین پسر جون! می‌دونم که گاهی از زیر کار در میری. تا الان هم به خاطر سن کمت ملاحظه کردم، گفتم حتماً جا میفتی و اصول کار رو یاد می‌گیری؛ اما این وضع نباید ادامه پیدا کنه. امروز یه ساعت بیشتر از بقیه کار می‌کنی تا جبران کار نکردن امروزت بشه.» عصبانی شد و تو روم در اومد. من هم دیدم خیلی داره توهین می‌کنه یقه‌ش رو گرفتم و گفتم «این آخرین بارت باشه که جلوم قد علم می‌کنی.» آخرش هم با وساطت سرکارگر که گفت بچه‌ست و از گلستان اومده و جای خواب نداره، بی‌خیال شدم.

از آینه به پشت سر نگاه می‌کنم، ماشین‌ها با سرعت از کنار عبور می‌کنن؛ اما این ماشین چقدر آشناست! به نظرم میاد دم در شرکت هم دیده باشمش. با فاصله‌ی نسبتاً زیاد پشت سرمون در حرکت. سرعتم رو بیشتر می‌کنم و ناگهان بین ماشین‌ها راه دور برگردون رو پیدا می‌کنم و دور می‌زنم. دوباره به پشت سر خیره می‌شم.

- کیانمهر!

- چیه؟

- بدون اینکه برگردی با احتیاط به پژوی نقره‌ای پشت‌سری نگاه کن.

با تعجب نگاهم می‌کنه و تمسخرآمیز زمزمه می‌کنه:

- وای نگو می‌ترسم! گروگان‌گیریه داداش، می‌خوان بکشنمون!

کلافه پوف بلندی می‌کشم و نگاه چپی به این بی‌مزگیش می‌اندازم. جدی میشه و با احتیاط ماشین پشتی رو زیر نظر می‌گیره.

- خب دیدم.

- از دم شرکت تا حالا حس می‌کنم پشت سرمونه.

- لابد هم مسیرمونه!

می‌خنده و بار سنگین خشمم رو به نگاهش می‌خره. بی‌حوصله دست از ادامه‌ی صحبت برمی‌دارم و خوب می‌دونم برادرم این قضیه رو جدی نگرفته.

به مقصد رسیدیم. نگاهی به در رنگ‌ورورفته‌ی خونه می‌اندازم. مدت‌هاست که کسی رنگ تازه‌ای به این در نزده، اهل خونه سال‌هاست که شادی رو فراموش کردن. دیدن این خونه تپش قلبم رو تندتر و حالم رو خراب می‌کنه، روحم رو عذاب میده، حس تلخی و کرختی عجیبی دارم، عرق سردی روی صورتم می‌نشین، کاش...

- کیاراد! کیاراد کجایی؟! چی شده چرا رنگت پرید؟ آخه چه سریه که تو هروقت به در این خونه می‌رسی این جوری باید زل بزنی و دگرگون بشی؟ فکر کردی متوجهی حالت نمیشم؟ چرا دلش رو نمیگی؟ من می‌فهمم این رفتارت طبیعی نیست!

نگاهش می‌کنم؛ ولی جز سکوت حرفی برای گفتن ندارم. ناچاراً می‌گم:

- چیزی نیست برادر من. فقط یاد بهراد و اون بازیای دوتایی و کودکانه‌مون افتادم.

لبخند تلخی می‌زنه و روش رو برمی‌گردونه. می‌دونم قانع نشده؛ ولی من ... من نمی‌تونم! در ماشین رو باز می‌کنم و پیاده میشم. دست‌هام عرق کرده؛ اما خودم رو کنترل می‌کنم. زنگ می‌زنم.

بعد چند لحظه صدای کیه گفتن خانم مهرانی میاد. قدیم‌ها خاله صداس می‌زد؛ اما الان خیلی وقته که روی به کار بردن این کلمه رو ندارم و کیانمهر هم به پیروی از من خانم مهرانی صدا می‌زنه. در باز میشه و صورت خانم مهرانی توی قابِ چادر سفید رنگیش ظاهر میشه. با لبخندی سلام می‌کنم و به کیانمهری که تو قالب شوخش فرورفته خیره میشم.

- به به خانم مهرانی! احوال شما مادر؟ اوا خدا مرگم بده! مادر چرا گفتیم؟! ماشالله این قدر سرحالید اصلاً بهتون نمیداد مادر باشید. عین یه دختر گیس‌گلابتون چهارده‌ساله‌اید. بزمن به تخته، چشم حسود کور، چشم بد خواهتون کور... و زیر لبی طوری که فقط من بشنوم ادامه میده:

- چشم غازِ گردن کشیده کور!

سرش رو می‌گردونه و وانمود می‌کنه دنبال تخته است؛ خانم مهرانی از شدت خندیدن سرخ میشه و می‌گه:

- ای پسر خدا بگم چی کارت نکنه! این همه چروک صورتم رو نمی‌بینی؟

- نه مادر جان نفرمایید. ماشالله هزار الله‌اکبر هنوز عین جوونیاتونید، عین جوونیاتون هم زیر پای مهمون علف سبز می‌کنید!

- ای وای مادر ببخشید! این قدر گرم صحبت شدم یادم رفت بگم بیاید داخل. تو رو خدا بفرمایید.

درحالی که از جلوی در فاصله می‌گیره و با بفرمایید ما رو به داخل خونه هدایت می‌کنه، از روی موزاییک‌های حیاط عبور می‌کنیم. این خونه از زمان آقاحمد به بعد دیگه تغییری به خودش ندیده. نگاهم به جلو کشیده میشه. همیشه خانم مهرانی روی این ایوون وسیع، با مادرم می‌نشستن و گرم صحبت می‌شدن. کفش‌هامون رو در میاریم. قدم به داخل خونه می‌ذارم. یادش به‌خیر! اتاق مشترک بهراد و بارانا! این خونه فقط دوتا اتاق و یه پذیرایی به نسبت بزرگ داره؛ اما سبک معماریش بعد گذر سال‌ها هنوز هم زیباست. خانم مهرانی به سمت آشپزخونه میره و استکان‌های چایی رو بر می‌داره. در حین چایی‌ریختن هرچند لحظه‌ای بر می‌گرده و تعارف می‌کنه:

- خیلی خوش اومدین! شماها عین پسرای نداشته‌م می‌مونید، خیلی خوش‌حالم می‌کنید وقتی بهم سر می‌زنید.

چایی ریخته همراه با چندتا شیرینی دست‌ساز خونگی به ما نزدیک میشه و بعد از نشستن ادامه میده:
- خدا خیرتون بده این‌قدر هوای ما رو دارید! توی این دوره و زمونه‌ای که حتی فامیل هم به یاد فامیلش نیست، شما دوتا جوون خیلی به دادم رسیدید. بعد از فوت بهراد و حمیدآقای خدایامرز دیگه ما رنگ این فامیل بی‌مرام رو ندیدیم. تا چهل روز اول باز یه سری به آدم می‌زدن؛ ولی بعد از چهل‌م دیگه...
بی‌اراده آه حسرت‌باری می‌کشه و ادامه میده:

- هرچند باز هم ناراضی نیستیم. بالاخره اونا هم گرم کار و زندگین؛ ولی خب این دختر مظلوم من هم نیاز داره فامیلاش رو ببینه و حال‌وهوایی عوض کنه. زندگیش شده دانشگاه‌رفتن، درس‌خوندن و کارِ خونه...
به حرف‌زدنش ادامه میده؛ اما متوجه درد و زجری که می‌کشم نمیشه. ظاهره رو حفظ می‌کنم؛ ولی قلبم تیر می‌کشه.

کیانمهر رشته‌ی کلام رو از دست خانم مهرانی می‌گیره و با لودگی میگه:
- آره والا این ذلیل‌شده‌ها خیلی بی‌رحم شدن. حالا شما زنگ بزنگو شامِ گازِ گردن‌کشیده بار گذاشتیم...
مفهوم کلامش رو می‌فهمم. چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. رد نگاهم رو دنبال می‌کنه و لبخند شیطنت‌باری می‌زنه:
- چنان به سمت خونه‌تون می‌دوئن که بیا و ببین! حالا تلفات ندن، خونشون گردن ما نیفته، خدا رحم کرده!
خانم مهرانی چادر سفیدش رو مرتب می‌کنه و با خنده جواب میده:
- مادر، خدا واسه پدرت نگهت داره! هر وقت میای دلم باز میشه.
- آره ماشالله، خدا خیر بده بابام رو، سه‌تا پسر آورد یکی از یکی خل‌تر و بدقواره‌تر، البته ریا نشه بلانسبت فرزند سوم.

کوفت‌بگیریِ خاص توی نگاهم رو می‌خونه و میگه:
- و فرزند میانه.

چشم‌های پرشیطنت‌درشتش رو به من می‌دوزه و با لحنی زنانه ادامه میده:
- خدا به خیر بگذرونه! من چطوری با تو زندگی کنم؟! هنوز زیر یه سقف نرفته این‌جوری با من تا می‌کنی، بعداً بله رو بگم چی کار می‌کنی؟!
سمتش برمی‌گردد و با خنده‌ی حرص‌آمیزی یه پس‌گردنی حواله‌ش می‌کنم که میگه:
- آئی دستت به فنا بره الهی!

رو به خانم مهرانی با لحن مظلوم و سوزناک ساختگی میگه:
- مادر ببین دست بزنگو هم داره. شما شاهد باش پس‌فردا خواستم طلاق بگیرم دبه درنیاره!
- زشته جلوی خانم مهرانی.

به پستی کرم رنگ تکیه میدم و آخر جمله‌م یه چشم‌غره‌ی ریزی سمت کیانمهر نشونه میرم که خانم مهرانی میگه:

- نه مادر این حرفا چیه. شما مثل بچه‌های خودم می‌مونید. ماشالله به این همه جوونی و شادابی، ماشالله...

کیانمهر کتش رو در میاره و پیراهن سفید زیادی شفافش، طعنه‌ای به تمیزی می‌زنه. سرش رو به گوشم نزدیک می‌کنه و یواش لب می‌زنه:

- هزار الله اکبر، هزار الله اکبر! به بابا بگی اسپند برام دود کنه، یادت نره.

از این همه شعرگفتن هاش، خنده‌م می‌گیره؛ اما سریع لبخند زیرلبیم رو قورت میدم و رو به خانم مهرانی میگم:

- خب با اجازه‌تون ما دیگه رفع زحمت کنیم.

صدای اعتراض آمیز خانم مهرانی بلند میشه:

- نه پسرم این چه حرفیه می‌زنی. یعنی ما رو در این حد هم قابل نمی‌دونی یه شام در خدمتتون باشیم؟

- لطف دارین، شما بزرگواری؛ ولی ما دیگه کم‌کم باید بریم. راضی به زحمتتون نیستیم.

کیانمهر خیلی سریع میگه:

- راست میگن خانم مهرانی حالا یه شب شام که...

تو حرفش می‌پرم. دیگه بیشتر از این نمی‌تونم محیط این خونه رو تحمل کنم، سراسر این خونه خاطراتیه که فقط برام مزه‌ی گس زنده‌بودن رو می‌چشونه؛ اما کیانمهر کجا و این دردهای من کجا!

- نه ما باید بریم. پاشو کیان جان.

- جان و مرض، جان و درد خرزهره*. حالا من شب خواستم خونه مادرم شام بخورم!

*خرزهره نام گل زیبایی است که در چهار فصل سال سبزرنگ و به صورت درختچه می‌باشد. این گل به علت بسیار سمی بودن خرزهره نام گرفته که می‌تواند انسان را از بین ببرد. تمام بخش‌های درختچه‌ی خرزهره می‌تواند موجب مسمومیت شود و حتی تنفس دود شاخه‌ی در حال سوختن آن نیز مشکلاتی در پی دارد.

تیز و سنگین نگاهش می‌کنم. سریعاً روش رو به‌طرف خانم مهرانی برمی‌گردونه.

- مادر تیر نگاهش میگه قبوله.

با خجالت و سردرگمی نگاهی به خانم مهرانی می‌اندازم. چشم‌های مهربونش بینمون می‌گرده و درحالی که به‌طرف آشپزخونه حرکت می‌کنه، با کلامی قاطع راه هر مخالفتی رو از جانب من می‌بنده:

- بچه‌ها میرم شام بار بذارم. دیگه اما و اگر نداره.

کیانمهر به‌محض رفتن خانم مهرانی گوشیش رو در میاره و مشغول میشه. نگاهی به چهره‌ش می‌اندازم. چقدر روزگار آروم و شادی داره؛ اما من پر از غلغله و التهاجم. کاش کیانمهر برای لحظه‌ای می‌فهمید موندن توی این

خونه چقدر برام سخت و دردناکه؛ دیدن صورت مهربون خاله، چهره‌ی معصوم بارانا، همه‌ی اینا من رو می‌ترسونه، عذابم میده.

با بلندشدن صدای در، سر کیانمهر از گوشی بیرون میاد و رو به خانم مهرانی میگه:

- شما زحمت نکشید. کیاراد الان میره در رو باز می‌کنه.

- چی گفتی پسرم؟ کی؟

- هیچی مادر، کیاراد میگه الان میرم، شما زحمت نکشید.

خشمگین نگاهش می‌کنم. گوشیم رو روی زمین می‌ذارم. با دیدن حالت چهره‌م ادامه میده:

- کار خیره، خدا رو خوش میاد این مادر با پای ناقصش بره در رو باز کنه؟ بدو برو طرف پشت در خشکید!

بهت‌زده از این حجم پررویی، از جام بلند میشم و سمت در حیات راه می‌فتم. با بازکردن در چهره‌ی مات دختری پشت چهارچوب نقش می‌بنده. سریع سلام می‌کنم، یه کم از بهت اولیه خارج میشه. سرش رو پایین می‌اندازه و با متانت جواب سلامم رو میده. نگاه گذرایی به صورت بانمکش می‌اندازم، خرمایی نگاهش شبیه نگاه‌های اون مرده.

بعد از احوالپرسی، هم‌گام باهم وارد خونه می‌شیم. کیانمهر با دیدن بارانا از جا بلند میشه و گل از گلش می‌شکفه.

- به‌به آبجی کوچیکه! احوال شما؟ امسال دوست، پارسال غریبه! اوضاع درس و دانشگاه چطوره؟

بارانا با کمی خجالت جواب میده:

- سلام آقاکیانمهر، از احوالپرسیای شما مشغول گذران زندگی هستیم. شما خوب هستید؟

- به‌به، به‌به! ماشالله زبونتون هم روزبه‌روز ورزشکارتر میشه به‌سلامتی!

لبخند ملیحی می‌زنه و گونه‌هاش گل می‌اندازه و با عذرخواهی سمت اتاق خودش میره. بعد از رفتن بارانا به

کیانمهر تذکر میدم سربه‌سر این دختر نذاره.

شام آماده میشه و بارانا به مادرش کمک می‌کنه تا سفره چیده بشه که من هم به قصد کمک از جا بلند میشم.

هرچند خانم مهرانی و دخترش اصرار می‌کنن که شما بشینید و زحمت نکشید؛ اما باز هم به کمک کردن ادامه میدم.

خطاب به خانم مهرانی میگم:

- باور کنید این‌جوری خودم هم راحت‌ترم.

سفره که چیده میشه، بالاخره سر کیانمهر هم از گوشیش بیرون میاد و شروع به چشم‌گردوندن می‌کنه.

- به‌به چی می‌بینم! بهشته! گیس‌گلابتون چه کردی؟!

خانم مهرانی پارچ دوغ خونگی رو جلوی ما قرار میده.

- هرچی می‌خواید بردارید پسرا. من این غذاها رو به نیت شما درست کردم، مگه می‌ذارم تموم‌نشده از اینجا برید!

کیانمهر با چهره‌ای خندان نگاهش رو به غذاها می‌دوزه.

- ممنون مادر. چشم می‌خوریم. کیاراد چه می‌فهمه مزه‌ی غذاخوردن یعنی چی! آروم آروم یه چیکه لقمه می‌ذاره دهنش، بیست دقیقه هم طول می‌کشه تا به مرحله قورت‌دادن برسه.

شاید کیانمهر راست میگه. من مدت‌هاست که نمی‌تونم طعم غذا رو حس کنم، قوه‌ی حس کردن و لذت‌بردنم پشت حلاله‌ای از حس‌های تلخ پنهون شده. این همه غذاها‌ی لذیذ هست؛ اما هیچ کدوم برای من طعمی نمیده. نمی‌دونم روزگار باعثش شد یا... ما آدم‌ها هیچ‌وقت چیزی رو فراموش نمی‌کنیم. فقط بعد از مدتی بهشون عادت می‌کنیم و مثل روزهای اول از تکرارش نفسمون بند نیما، دست‌ودلمون نمی‌لرزه. اما این روزگار خیلی با من بد تا کرده، بد تا کرده که هنوز دردهام عین روز اول تازه‌ست، عین روز اول پس گلوم چنگ انداخته و رهام نمی‌کنه. - الو الو آنتن نمیده؟ کجا رفتی باز برادر کیاراد! من در میان جمع و دلم جای دیگرت. با صدای کیانمهر حواسم جمع میشه. بی‌اراده لبم رو می‌گزم. دهانش رو به گوشم نزدیک می‌کنه و آهسته لب می‌زنه:

- غذات رو بخور، یخ کرد.

نگاهم به بارانا میفته. ساکت و آروم سر جای خودش نشسته. سنگینی نگاهم رو حس می‌کنه و دستی به لباس سبزنگش می‌کشه.

- ایام به کامه باراناخانم؟ وضعیت درس و دانشگاه چطوره؟ همه چی خوب پیش میره؟

- بله خوبه، خدا رو شکر درس و دانشگاه هم خوب می‌گذره.

لبخندی می‌زنم و سعی می‌کنم با نگاهم، اطمینان و رضایت رو به قلبش بریزم.

- چه عالی! راستی رشته‌تون ادبیات نمایشی بود، درسته؟

- بله.

قاشقم رو توی ظرف سالاد فرو می‌برم و قبل از به دهان بردن سرم رو پایین می‌اندازم و زمزمه می‌کنم:

- ان شاءالله موفق باشید! اگه کمکی هم از من بر میاد بگید، من دریغ نمی‌کنم.

- دست شما درد نکنه، لطف دارید.

خانم مهرانی سرش رو بالا میاره. سینی برنج رو به‌طرفم می‌گیره.

- خدا خیرت بده پسر! خیلی کمکمون کردی و هوامون رو داشتی. بردار مادر، کم کشیدی.

دلم می‌گیره؛ ولی به روم نیارم و با لبخند کنترل‌شده‌ای میگم:

- خواهش می‌کنم.

کیانمهر که حوصله‌ش ازین گفت‌وگوها سر رفته نگاهی کلی می‌اندازه.

- مادر تشکر لازم نیست، وظیفه شه.

بعد از چایی خوردن، بالاخره با رضایت کیانمهر از جا بلند می‌شیم. خداحافظی گرمی می‌کنیم و به سمت خونه راه می‌افتیم. با یه دست فرمون رو می‌گیرم و دست دیگه رو کنار چونه‌م می‌ذارم. کیانمهر نگاهی به صورتم می‌اندازه و سکوت چند دقیقه‌ای بینمون رو می‌شکنه:

- کیاراد!

- بله؟

سنگینی نگاهش رو روی نیم‌رخم حس می‌کنم. دستم رو توی موهام فرو می‌برم که لب باز می‌کنه:

- نمی‌خوای بهم بگی ماجرا چیه؟

- ماجرای چی؟

نفس‌هاش با حرص به بیرون پرت میشه. بی‌اعصاب و تأکیدوار زمزمه می‌کنه:

- خودت رو به اون راه زنن کیا.

- چیز خاصی نیست.

آخه انتظار داری چی بهت بگم؟! اصلاً چطوری می‌تونم بگم؟ فکر کردن بهش هم دیوونه‌م می‌کنه، داغونم می‌کنه. آخ نپرس کیان! چیزی نپرس. بعضی حرف‌ها گفتنی نیست برادریم، آدم توان بیان کردنش رو نداره. بعضی حرف‌ها خود درده داداشم، وقتی بخوای ازشون حرف بزنی مثل خنجر میشن و قلبت رو زخمی می‌کنن. هم‌خونم واژه‌ها گاهی خیلی غریب میشن، بیانشون درد میشه و به س*ینه‌ت می‌کوبه. پلک‌هام رو برای لحظه‌ای روی هم فشار میدم، نفس عمیقی می‌کشم و افکار سرباز کرده‌م رو جمع می‌کنم. سکوت سنگینی بینمون حاکم شده. راستی چرا کیان به این پرحرفی وقتی من توی فکر فرو میرم و مثل الان حالم بد میشه سکوت می‌کنه؟ یعنی میشه این‌طوری برداشت کرد که داره م رنو درک می‌کنه و حالم رو می‌فهمه؟

به آخرین دوربرگردون می‌رسیم. راهنما می‌زنم و فرمون رو می‌چرخونم. چند دقیقه بیشتر نمی‌گذره که جلوی در خونه می‌رسیم. پرگاز فرمون میدم و درست جلوی دروازه، پام رو با قدرت روی ترمز فشار میدم و ماشین با تگون سختی می‌ایسته. کیان پیاده میشه و با غرغر میگه:

- آخه چند بار بگم پدر من! این در لامصب رو عوض کن. توی عصر پیشرفت و تکنولوژی آیا این صحیحه که من همچنان مجبور باشم پیاده بشم و در باز کنم؟

ماشین رو توی پارکینگ بزرگی که بابا زیر عمارت ساخته، می‌ذارم و به در خونه نزدیک میشم. خونه‌ای که سال‌هاست برای من یادآور خاطرات تلخ و عذاب‌آور روزگارمه؛ اما برای بقیه خونه‌ی زندگیه، جایی که هرگز نمی‌تونن ازش دل بکنن. از وقتی که مامانم ناگهانی رفت، اوضاع برای من خیلی سخت‌تر شد. تحمل این اتاق‌ها و

تداعی خاطرات توی لحظه‌هام جون گرفت و زیاد شد؛ اما کسی باز هم به خواسته‌ی من اهمیت نداد و شدم آدمی که فقط به عادت‌های تلخ زندگیش خو گرفت، البته خوگرفتن که چه عرض کنم! سوئیچ به دست به سمت در عمارت مهردادیان‌ها حرکت می‌کنم و کیانی رو می‌بینم که هنوز دم در منتظره و داخل نرفته.

- کیانمهر چرا داخل نمیری؟

- اِ اومدی؟ بیا که بدبخت شدیم رفت.

- چی شده مگه؟

- امشب که بیرون بودیم اصلاً یادت بود باید به سلطان خبر می‌دادیم؟

- گفتم که بهش بگو.

با چهره‌ای جمع شده و به تمسخر می‌گه:

- نه تو رو خدا زحمت شد! خوب شد گفته بودی! حالا میگی چی کار کنیم؟

با آرامش سوئیچ رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم.

- هیچی. یه جوری میگی انگار چی شده. خیلی راحت می‌ریم توی اتاقمون. بیا بریم. تازه اون این قدر اسیر آرزو

شده که بعید می‌دونم اصلاً فهمیده باشه ما نبودیم.

پوفی می‌کشه و چشم‌هاش رو با حرص به صورتم می‌دوزه.

- نه دیگه برادر من اشتباهت همین جاست، خیلی خوب هم حواسش هست و الان غلط نکنم با شمشیری چیزی

کشیک می‌کشه بهمون حمله کنه.

- باشه پس بیا.

آروم و یواش در رو باز می‌کنیم. بعد طی کردن سالن بدون ایجاد کوچک‌ترین سروصدایی از پله‌های مارپیچ عمارت

بالا می‌ریم. این قسمت رو خیلی دوست دارم؛ چون دید مستقیمی به خود سالن، محل نشستن‌های خونوادگی،

آشپزخونه و در ورودی داره. از هر پپچش که عبور کنی یکی از قسمت‌ها رو می‌بینی. معماری این خونه اثر

دست‌های هنرمند باباست. نقشه‌هاش همیشه بی‌نظیر و اعجاب‌آور. دم در اتاق خواب من می‌رسیم. نگاه

کارشناسانه‌م رو به نیم‌دایره‌ی اتاق‌ها می‌اندازم. شیش سوئیت کامل در کنار هم جوری قرار گرفتن که با باز کردن

هر کدوم از درها به بقیه‌ی اتاق‌ها مسلط میشی. این همه دقت و زیبایی فقط یه خالق توانمند احتیاج داره و هر کسی

از پشش برنمیاد. کیانمهر از سکوت ایجاد شده خسته میشه و خیلی آروم سرش رو به گوشم نزدیک می‌کنه.

- این هم کار اون آرزوی گوربه‌گوریه. بابامون رو چیزخور کرده، وگرنه بابای من یکی که همیشه عین عقاب حواسش به بچه‌هاش بود. میگم نکنه حامله‌ای چیزی شده و بابا بوی بچه‌ی جدید به دماغش خورده که ما رو یادش رفته؟

صدایی از پشت سرمون میاد، کیانمهر عین جن‌زده‌ها دو متر به هوا می‌پره. بابا مثل همیشه نگاه مقتدر و عمیقش رو به کیانمهر می‌دوزه.

- نه پسر! خبری نیست.

کیان ترسیده، آب دهنش رو قورت میده و دستش رو از قلبش برمی‌داره.

- ای پدر من! خب اگه می‌خواستی اول من رو بکشی بعد جام جانشین بیاری دیگه این کارا چیه؟

اخم نگاه بابا، خطونشون محکمی برای هر دوی ماست.

- دوتا برادر تا این وقت شب کجا بودید که گوشیاتون هم از کار افتاده بود و نتونستید خبرم کنید؟

برای لحظه‌ای نگاه جدی کیانمهر رو حس می‌کنم. روش رو به‌طرف بابا برمی‌گردونه و انگشت اشاره‌ش رو سمت من می‌گیره.

- همش تقصیر این مردکه بابا!

ناگهان رو به من می‌کنه و با حالت زنونه‌ای ادامه میده:

- الهی خیر نبینی! الهی گوشیت از کار بیفته رنگ حوری‌ای داخلش رو نبینی!

دوباره لحن بیانش جدی میشه و رو به بابا با مظلومیت ادامه میده:

- بابا همه‌ش تقصیر این بی‌خیره. این من رو اغفال کرد. به خدا هر چی بهش گفتم مردک بیا بریم بابای دل‌بندم دل‌تنگ میشه گوش نداد. من رو به‌زور نگه داشت.

بهت‌زده و با دهنی باز به حرف‌های کیانمهر گوش میدم. قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم بابا نگاه خشمگینش رو به صورتم می‌اندازه و میگه:

- سال‌ها تنهایی بزرگتون کردم. بعد از فوت مادرتون همه‌ی تلاشم رو کردم که شماها زندگی خوبی رو تجربه کنید. حالا به هر دلیلی انتظار داشتم مفهوم نگرانی من رو بفهمید و حداقل با یه پیامک خبرم کنید؛ ولی...

حرفش رو می‌خوره و کیانمهر سرش رو پایین می‌اندازه. بابا نگاه عمیق و پرحرفی به هردوی ما می‌اندازه و بی‌حرف ازمون دور میشه. بابا راست میگه، بعد از مامان خیلی برای زندگیمون تلاش کرد. با یادآوری زحماتش شرم پشت نگاهم خونه می‌کنه.

- دهنتم رو ببند مگس توش رفت.

یکه می خورم و به سمت کیانمهری برمی گردم که پشت سرم وایستاده، دهنش رو دقیقاً نزدیک گوشم گذاشته و هرم نفس هاش قلقلکم میده. از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.

- دیدی بابا چی گفت کیانمهر؟

دستش رو پشت گوشش می بره و در حین خاروندن میگه:

- نه کر بودم!

ابروهای پرپشتم رو توی هم فرو می برم.

- مسخره می کنی؟

نیش بازش به چشمم طعنه می زنه.

- واضح نیست؟

- خیلی بچه پررویی تو به خدا! اون حرفا چی بود جلوی بابا زدی که من به زور تو رو نگهت داشتم، ها؟

با بی خیالی دستش رو توی هوا تکون میده و در حین رفتن به سمت اتاقش میگه:

- برادر! به جای شرمگین شدن و ابراز پشیمانی، وایستادی من رو دعوا می کنی! بیا برو متنبه شو.

بعد هم عاقل اندرسفیه وار نگاهم می کنه، سری به نشونه ی تأسف تکون میده و به سرعت داخل اتاقش جا می گیره و

در سفیدش رو می بنده. نفس های پرحرصم رو با شدت بیرون می فرستم. در اتاق رو باز می کنم. چشمم به تخت

سلطنتی بزرگ و مبل های راحتی نسکافه ای رنگم می افته؛ ولی الان وقت نشستن نیست. کتم رو روی رخت آویز

قرار میدم و دکمه های پیراهنم رو باز می کنم.

بدن کوفتمه رو روی تخت می اندازم و بازوم رو دور سرم می پیچم؛ اما هر چی می گذره دریغ از لحظه ای خواب!

امشب نگاه بابا عجیب بود. توی نگاهش نگرانی رو دیدم. روز اولی که بابا با این زن پا به خونه گذاشت، اولین

چیزی که توجهم رو جلب کرد قد متوسطش بود که شاید به سختی تا گردن بابا می رسید. چشم های عسلی رنگ و

نگاه طنازی داشت. نمی دونم با پدر من چه کرده بود که بعد اون عشق عجیب و اسطوره ای که به مادرم داشت، این

زن رو انتخاب کرد. اون زمان چند سالی از مرگ مادرم گذشته بود. سن ما کم نبود بلکه همه ی ما نوجوون هایی

رشید شده بودیم. شاید به خاطر همین خیلی زیاد نتونستیم با آرزو کنار بیایم! هرچند از خود من هجده سال بزرگ تر

بود؛ اما صورتش هیچ وقت سنش رو نشون نمی داد. زخم خورده بود. شوهر اولش به خاطر بچه دارنشدن طلاقش داده

بود.

روی مبل سلطنتی مخصوص آرزو می شینم و به بابایی که در حال میوه پوست کندنه خیره میشم. برخلاف سنش

خیلی جوون و سرحاله. حتی موهایش هم زیاد سفید نشده. بابا و آرزو از این لحاظ خیلی شبیه به هم هستن. یکی از

عادت‌های مهم زندگیشون ورزش درست و حساب‌شده‌ست. روزانه زمان مشخصی رو براش در نظر گرفتن و این رو میشه از هیکل خوش‌فرم و پوست چروک‌نشده‌شون تشخیص داد. همیشه این جمله رو که خطاب به خودم و کیانمهر گفته میشه زیاد می‌شنیدم «پدرتون از خود شما جذاب‌تره!»

بعد از شنیدن این جمله حس خوبی بهم دست میده؛ چون به‌نظر اطرافیان، من نسخه‌ی جوون‌تر بابا هستم و بعد از من کیانمهر شباهت زیادی به بابا و طبیعتاً من داره. بابا سیب تیکه شده رو به‌طرفم می‌گیره و با لبخند مهربانی میگه:

- بخور بابا.

میوه رو می‌گیرم و بابا هم‌زمان یه تیکه‌ی مساوی از سیب رو به کیانمهر غرق شده در گوشی میده و به من نگاه می‌کنه.

- کیارادجان! طرحای جدید بچه‌ها رو کنترل کردی؟

- آره طرحا تکمیله. هیچ عیب و نقص خاصی هم نداره.

میوه رو توی بشقاب تیکه‌تیکه می‌کنه. لبخند اطمینان‌بخشی می‌زنه که از درون آروم میشم و خیار پوست‌کنده رو به‌طرفم می‌گیره. به ساعت نگاه می‌کنم، نه شب رو نشون میده. سرم رو به‌سمت کیانمهر برمی‌گردونم و می‌پرسم:

- دیر شد کیانمهر، نمی‌خوای بگی کیاچهر ساعت چند قراره بیاد؟

بدون نگاه کردن و کنار گذاشتن گوشیش با بی‌خیالی حرص دربیاری زمزمه می‌کنه:

- نگران نباش برسه در می‌زنه!

به نشانه‌ی افسوس دستم روی پیشونیم می‌ذارم و سرم رو تکون میدم. بابا با تعجب به مکالمه‌ی بین ما گوش میده و لبخند نامحسوسی گوشه‌ی لب‌هاش می‌نشینه.

بعد از دقایقی انتظار کشیدن و بی‌تابی زیبا و پدرا نه‌ای که از چهره‌ی بابا پیداست، ناگهان زنگ خونه به صدا در میاد. کیانمهر به‌سرعت از جا بلند میشه و به‌طرف آیفون میره.

- |اینکه نرگسه!

نگاه متعجبی بین من و بابا ردوبدل میشه. کیانمهر به‌طرف در ورودی خونه راه می‌افته و با خنده در رو باز می‌کنه، هم‌زمان بابا می‌پرسه:

- نرگس کیه پسر؟ کدوم همسایه؟

کیان سرش رو به‌طرف بابا برمی‌گردونه. می‌خنده و بدون حرف در سفید بزرگ طرح‌دار عمارت رو نیمه‌باز می‌کنه. لحظه‌ای طول نمی‌کشه که در باز میشه و کیانمهر با سرعت خودش رو توی بغل فرد پشت در، پرت می‌کنه. بابا با حیرت به راهرو نگاه می‌کنه که صدای خنده و سلام پرشور کیاچهر بلند میشه.

- سلام بر اهل منزل! بیاید که عزیز سفر کرده‌تون برگشت.

بابا پرشور و حرارت به‌سمتش گام برمی‌داره. دو دستش رو حصارى برای تن خسته‌ی کیاچهر می‌کنه. ب*وسه‌ای به پیشونیش می‌زنه.

- خوش اومدی پسر.

کیاچهر به‌طرف من میاد. گرم و صمیمی من رو به آغ*وش می‌کشه. دل‌تنگی رو از تکتک اجزا و رفتارش حس می‌کنم. خودش رو روی مبل می‌اندازه و «آخیش» پرسروصدایی می‌گه.

- چه خبرا؟ اوضاع امن و امانه؟ همه‌چیز سر جاشه؟ آدما همون آدمای سابقن؟

کیامهر با خنده‌ی سرخوشی می‌گه:

- یواش برادر! ترمز بگیر. همه‌چی امن و امانه.

- اگه تو هم این‌قدر از اینجا دور بودی الان مثل من ترمز می‌بریدی.

کیاچهر از جا بلند میشه و با گفتن «شام چی داریم» به‌طرف اتاقش میره تا لباس عوض کنه. من و کیانمهر سمت میز غذاخوری فیروزه‌ای می‌ریم تا شام رو گرم کنیم و میز رو بچینیم. کیانمهر با غرغر سر تگون میده و بشقاب‌ها رو برمی‌داره.

- ای خدا شانس رو ببین! دقیقاً همون روزی که قراره کیاچهر بیاد مریم‌خانم میره روستا دیدوبازدید.

نگاه بی‌خیالی بهش می‌اندازم و در حین برداشتن قابلمه مشکی طرح جدید آرزو زمزمه می‌کنم:

- خب حالا قله‌ی اورست رو که نمی‌خوای فتح کنی! اصل کار گرم کردن غذاست که اون هم من از خودگذشته دارم انجام میدم.

لبخندی می‌زنه و زمزمه می‌کنه:

- می‌گم خدا رو شکر این نامادری سیندرلا امشب نیست؛ وگرنه الان کی حال داشت این رو تحمل کنه.

- باید به جون مادرش دعا کنی.

خنده شیطونی می‌کنه و می‌گه:

- تا باشه از این بیماریا!

می‌خندم. به‌سمتی که بابا نشسته و حواسش به اخباره نگاه می‌کنم و می‌گم:

- نگو که بابا بشنوه تو کوچه‌ای.

صدایی از پشت سرمون میاد.

- خوب باهم خلوت می‌کنید.

کیاچهر می‌خنده و به ما نگاه می‌کنه، کیانمهر سریع صدایش رو پایین میاره و با پچ‌پچ می‌گه:

- وقتی شما داشتی اونجا با لعبتا سر می کردی، من و این کیاراد بدبخت به همین چیزا دلمون خوش بود.
کیاچهر با نیش بازشده ای میگه:

- ای جونم داداش!

بین حرفشون می پرم و زیر گاز رو خاموش می کنم.

- اونجا اوضاع چطور بود؟ با بیمارستانی که قرارداد داشتی چی کار کردی؟
کیاچهر تیکه ای از ترشی رو تو دهنش می ذاره و رو به ما جواب میده:

- صبر کردم اول زمان قرارداد تموم بشه، بعد کارای اومدن رو انجام دادم.
کیانمهر بشقاب های توی دستش رو تقریباً روی میز پرت می کنه.

- دیگه نمی خوای برگردی؟

کیاچهر سری تگون میده.

- هرچی منتظر موندم کیاراد بیاد که نیومد. من هم راستش تنهایی برام سخت شده بود. هر روز صبح تا غروب باید کار می کردم و شب خسته و کوفته می خوابیدم. زندگیم روال تکراری رو طی می کرد.
- ولی تو که تنها نبودی!

سرش رو بالا میاره و با چشم هایی که حاله ای عجیب گرفته نگاهم می کنه. برای لحظه ای رگه های قرمز دور سبزی نگاهش رو می بینم. حرفی نمی زنه، سری تگون میده و بدون هیچ جوابی قاشق رو توی بشقاب رها می کنه و از آشپزخونه بیرون می زنه. کیانمهر نگاه سؤالیش رو به چشم های متعجبم می دوزه. شونه ای بالا می اندازم و سرش رو به دو طرف تگون میده. هردو از این رفتارش متحیر شدیم. بابا تلوزیون رو خاموش می کنه و با گام هایی آهسته بهمون نزدیک میشه و پشت میز می نشینه.

- کیاچهر کجاست؟

نگاهی بین من و کیانمهر ردوبدل میشه که از نگاه تیز بابا دور نمی مونه. بدون حرف از جا بلند میشه و چند دقیقه ی بعد با کیاچهر برمی گرده. شام با خنده و شوخی های کیانمهر صرف میشه. بعد از چند سال دور هم جمع می شیم و روی مبل های سالن می نشینیم. کیاچهر شروع به تعریف کردن و پرس و جو از همه ی اتفاقات مدت اخیر می کنه و بعد از باخبر شدن از اوضاع کل فامیل و شرایط مملکت، تصمیم به خوابیدن می گیره.

قدم هام رو محکم و با صلابت برمی دارم. سکوت صبحگاهی با صدای برخورد کفش هام به سرامیک می شکنه. نگاه های چند نفر از بچه های شرکت به سمتم جلب میشه. با سر پاسخ سلام های پرتکرارشون رو میدم و به در اتاقم نزدیک میشم. دستگیره رو فشار میدم. امروز یه کم هوا ابریه، اتاق گرفته تر از همیشه به نظر می رسه. دستم رو

به طرف کلید برق می برم و چراغ‌ها رو روشن می کنم. کیفم رو روی میز قهوه‌ای می دارم. نگاهی به پوشه‌های انباشته شده روی میزم می اندازم. یقه‌ی لباسم رو مرتب می کنم و سر جام می نشینم. تقه‌ای به در زده میشه. سرم رو بالا میارم.

- بفرمایید!

در روی پاشنه می چرخه. از اینجا، درب اتاق مستقیم رو به من باز میشه. صورت خندان میلاد توی نگاهم شکل می گیره.

- احوال رئیس سحرخیزمون چطوره؟

نگاهش می کنم. با لبخند کم‌جونی جواب سؤالش رو میدم. به میز زیبا و بزرگم نزدیک میشه. پوشه‌ی توی دستش رو جابه‌جا می کنه و بعد از نگاه کردن، روی میز و مقابلم قرار میده. نگاهم به برگه‌های مالی کشیده میشه. سرم رو به طرفش برمی گردونم.

- چیزی شده؟

نگاهش رنگ تردید می گیره. لب‌هایش رو روی هم فشار میده. بعد از چند ثانیه مکث جواب میده:

- یه چیزی این وسط درست نیست. اینا با هم هم‌خوانی ندارن!

- یعنی میگی...

سرش رو به نشانه‌ی تأیید پایین می بره. ذهنم مورد حمله‌ی هجمه‌ای از سؤالات ناخواسته قرار می گیره. آخه چطور ممکنه؟ گوشیم زنگ می خوره، به شماره‌ی نوشته شده روی صفحه نگاه می کنم.

- سلام خانم. احوال شما؟ خوبید؟

- سلام مادر. مرسی. تو خوبی پسرم؟ داداشت خوبه؟

- ممنون، ما خوییم و ارادتمند شما. چی شده که به ما افتخار دادین و صداتون رو شنیدیم؟

- والا چی بگم پسرم؟! این قدر تو بعد از رفتن بهراد به ما کمک کردی و هومون رو داشتی برام عین پسرم شدی. حقیقتش زنگ زدم باهات مشورت کنم.

- مادر این جور ی نگو شرمنده میشم. هر کاری انجام دادم وظیفه‌م بوده. شما برام عین مادرم می مونید. چه اون زمانی که بچه بودیم و شما نگران من و بهراد بودید و از اون آش‌های خوش مزه‌تون به ما می دادید، چه الان که بهراد نیست و من افتخار بودن در کنارتون رو دارم.

- عزیزمی مادر! ان شاءالله عاقبت به‌خیر باشی و به هر چی آرزو داری برسی.

با شنیدن این حرف دلم می گیره؛ اما سکوت می کنم. خانم مهرانی به حرف‌زدنش ادامه میده:

- مادر این دختر من جدیداً قصد کرده به پیشنهاد دوستش توی شرکتی مشغول به کار بشه. خودش حرفش اینه می‌خواد مستقل باشه؛ اما من نگران درس و آینده‌شم. از طرفی هم جامعه محیط امنی برای دختری با این سن و سال نیست و دختر من هم از اول توی محیط خونه و زیر حمایت ما زندگی کرده، ساده‌ست و می‌ترسم آسیب ببینه. من زیاد موافق نیستم؛ اما می‌ترسم مخالفت کنم و دلش از من برنجه. وضعیت مالی‌مون خدا رو شکر بد نیست، هنوز اون تنمیه‌ی باقی‌مونده از شراکت هست و پول توی بانک هم اون قدری هست که بتونیم با سودش زندگی کنیم. از طرفی هم این بنده خدا آقای حسینی بعد هر برداشت شالی، قسمت ما رو به حساب واریز می‌کنه، خدا رو شکر روزگارمون می‌گذره؛ ولی کله‌ی این دختر باد داره و من نگرانم. از دار دنیا همین یه دختر برام مونده. تو نظرت چیه؟

- والا چی بگم مادر؟ حتماً که شما هم از من باتجربه‌تری و هم نگران‌تر؛ اما من فکر می‌کنم خود این کار کردن و مستقل شدن چیر بدی نباشه و اتفاقاً اینکه می‌گین حمایت پدر و برادر نداره باعث میشه بگم بد نیست بذارید زیر سایه‌ی شما وارد محیط اجتماع بشه. فرصت تجربه کردن رو پیدا کنه و یاد بگیره چطور میشه گلیمش رو از آب بیرون بکشه. ما می‌تونیم با رفتن به محیط کارش و صحبت با صاحب اونجا از محیط کاریش مطمئن بشیم و با حمایتمون کمک کنیم تا استقلال مالی و استقلال روحی پیدا کنه و به خودش متکی بشه.

- یعنی تو موافقی مادر؟

- شما راضی نباشید هرگز! ولی من به‌عنوان پسر تون پیشنهاد می‌کنم بیشتر روی این قضیه فکر کنید، بیشتر کمکش کنید روی پای خودش ایستادن و مهارت زندگی توی اجتماع رو یاد بگیره و به خودباوری برسه. آروم و بی‌صدا پام رو روی سرامیک‌های طرح چوب شرکت می‌کشم.

- میگم مادر می‌خوای تو یه دور با خودش هم صحبت کن، ببین هدفش برای آینده و زندگیش چیه و با چه انگیزه‌ای می‌خواد سر کار بره؟ ببین چقدر توی تصمیمش مطمئنه؟ یه کمی هم از راه و چاه محیط کاری و اجتماع واسه‌ش حرف بزن که اگه بنا به سر کار رفتن شد یه چیزایی دستش بیاد. باشه کیارادجان؟

کمی به جلو خم میشم و در حین پاکشیدن زمزمه می‌کنم:

- چشم مادر! حتماً بهش زنگ می‌زنم. اگه شما اجازه بدین بریم بیرون و باهاش همون‌جا حرف بزنم.

- چشم و دل‌پاکیت رو سال‌هاست که ثابت کردی. عین پسر من به تو اطمینان دارم.

بعد از ردوبدل کردن تعارفات معمولی خداحافظی کردیم. به اتاقم برمی‌گردم. سر میلاد تا گردن توی دفتر حساب‌های شرکت خم شده، با ورودم سرش رو بلند می‌کنه که میگم:

- میلاد من مطمئنم داره یه اتفاقی توی این شرکت میفته.

ناباور نگاهم می‌کنه.

- چه اتفاقی؟

برای تأکید بیشتر به چشم‌هاش خیره می‌شدم و درست مقابلش دست‌هام رو به میز تکیه می‌زدم.

- خودت رو به اون راه زن. خوب می‌دونی از چی دارم حرف می‌زنم.

نفس کوتاه اما بلندی می‌کشد و کمی از حصار تیز چشم‌هام دور میشه.

- چی بگم والا؟! تو بدبین شدی کیاراد.

روی صندلی چرمی مشکی، قهوه‌ایم می‌نشینم.

- میلاد تو دیگه این حرف رو زن، کی تا حالا دیدی من بی‌دلیل به چیزی مشکوک بشم؟

- باشه کیا! من همه‌ی توانم رو به کار می‌گیرم و دوباره از ابتدا حسابا رو بررسی می‌کنم. این دوتا حسابدار جدید به

نظر بچه‌های بدی نمیان؛ ولی خب از قیافه‌ی آدما هم همیشه قضاوت کرد.

برگه‌ها رو جمع می‌کنه. یه طرف دستم رو به صندلیم تکیه میدم و تیز نگاهش می‌کنم و قاطعانه میگم:

- برعکس تو، من فکر می‌کنم کار بچه‌های قدیم باشه. هیچ‌کس نمی‌تونه این قدر بی‌عیب و نقص و بدون کم‌ترین

جلب توجهی کار کنه، مگه اینکه از قدیمیا باشه و به راه‌وچاه آشنا.

ابروهاش رو بالا می‌اندازه.

- نمی‌دونم. من که گیجم.

دست از گمانه زدن برمی‌دارم و رو به میلاد میگم:

- تو بیشتر بررسی کن و بعد از حساب‌کتاب کردن خبرم کن. از این ماه باید خیلی حواسمون رو جمع کنیم. گرفتن

دزد از گفتن به بقیه واجب‌تره. مواظب باش کسی تو شرکت بویی نبره تا طرف با آرامش به کارش ادامه بده.

در حین رفتن به مبیل‌های چیده شده‌ی دو طرف اتاقم نگاه می‌کنه و میگه:

- من همون کاری رو که می‌خوای انجام میدم. تو هم نگران نباش طرف حتماً نیازمند بوده؛ وگرنه الان کسی

این جور...

مفهوم سکوتش رو می‌فهمم و خوب می‌دونه نیازی به ادامه‌ی جمله‌ش نیست. با یه خداحافظی کوتاه به اتاق کارش

میره.

نقشه‌ها و حساب‌های این ماه رو برمی‌دارم و به طرف اتاق بابا میرم. نگاهم به جای خالی منشی می‌افته و سکوت

عجیب سالن مدیران من رو به فکر می‌بره. کیانمهر که حتماً رفته به راهروی اصلی و اتاق نقشه‌کشی رفته و بابا

هم...

در باز اتاقش، توجهم رو جلب می‌کنه. نقشه‌ها رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم و جلو میرم. صدای پیچ‌های توجهم رو جلب می‌کنه. از در قهوه‌ای و باز اتاق بابا، صداها به گوش می‌رسه. بی‌اراده قدم‌هام رو بی‌صدا برمی‌دارم و به در نزدیک میشم. صدای آشنایی توی گوشم به صدا در میاد.

- می‌خوای چی بهش بگی؟

جواب آهسته و بی‌خیال بابا قلبم رو آروم می‌کنه.

- چطور؟

- بالاخره که یه روز باید بفهمه. تا کی می‌خوای پنهان کنی؟ ممکنه یه روز همایون برگرده، اون وقت چی می‌خوای جوابش رو بدی؟

صدای کلافه‌ی بابا، سکوت چند ثانیه‌ای بینشون رو می‌شکنه:

- بس کن جمشید! اگه می‌خواست برگرده و براش مهم بود تا حالا برمی‌گشت.

صدای خشمگین و برنده‌ی جمشید توی گوشم زنگ می‌زنه.

- هر کی ندونه من که یادمه تو با همایون چه کردی!

صدای بابا کنترل شده‌ست؛ اما در جوابش می‌غره:

- چی کار کردم؟ ها؟

- تو عزیزترین آدم زندگیش رو ازش گرفتی. فکر نکن بی‌خبرم. همون روزا از خودش شنیدم.

حس می‌کنم پوزخندی روی صورت بابا نشسته. لحظه‌ای سکوت می‌کنه و بعد ادامه می‌ده:

- همایون با حماقت خودش این کار رو کرد...

قدم‌های جمشید باعث میشه کمی جابه‌جا بشم و بیشتر پشت در فرو برم.

- بعدش خواست درستش کنه؛ ولی تو نداشتی.

- من فقط...

- تو چی؟

حس شرم از این فال‌گوش ایستادن باعث میشه دستم به کناره‌ی آهنی در بخوره و صدایی ایجاد بشه که متعاقباً

خودم رو به ندیدن می‌زنم و وارد میشم. نقشه‌ها و دفتر حساب مالی رو تحویل میدم و جلوی سکوت معنادار

آقاجمشید و چشم‌های هیرون بابا از اتاق خارج میشم. درمورد چی داشتن حرف می‌زدن که با اومدن من از جا

پریدن و حرف‌هاشون به سکوتی عمیق تبدیل شد و نگاه هیرون بابا و برق چشم‌های جمشید شونه‌م رو سنگین

کرد؟

سرکشی شرکت با سؤال‌هایی بی‌جواب تموم شد و بدون فرصت تجزیه و تحلیل، با یادآوری قرارهام به طرف بانک می‌رویم. از شانس خوبم خلوته و کارها با سرعت خوبی انجام میشه. از بانک بیرون میام. به ساعتی مچیم نگاه می‌کنم. چند دقیقه بیشتر زمان برای رسیدن به محل قرار ندارم. با سرعت توی ماشین می‌شینم و حرکت می‌کنم. از دور می‌بینمش، موقر و سنگین منتظر ایستاده. چهره‌ی خوبی داره، سفید و ظریفه؛ اما نگاهش برام عجیبه. همیشه با حالت خاصی نگاهم می‌کنه؛ اما هنوز نتونستم متوجه‌ی نوع حالت‌هاش بشم. بهش نزدیک میشم. متوجه‌ی حضورم میشه و با لطافت خاصی به طرف ماشین حرکت می‌کنه، سوار میشه و بعد از احوالپرسی‌های معمول به محل کافی‌شاپ می‌رسیم. فضای داخل کافی‌شاپ آرامش‌بخش و خلوته. گوشه‌ای رو برای نشستن انتخاب می‌کنم و بعد از سفارش دادن با لبخند آرومی شروع به حرف زدن می‌کنم.

- خب بارانا خانم! اوضاع و احوال چطوره؟

با لبخند ملیحی جواب میده:

- خدا رو شکر همه چیز روبه راهه.

- رشته‌ت چطوره؟ سخت نیست؟

سرش رو پایین می‌اندازه و معصومانه می‌گه:

- سخت که هست؛ ولی من دوستش دارم و با علاقه ادامه‌ش میدم.

- آفرین! این فوق‌العاده‌ست. هیچی بهتر از این نیست که آدم رشته‌ش رو با علاقه ادامه بده. محیط دانشگاهتون چطوره؟

- خیلی خوبه! خوشبختانه توی این چند ترمی که دانشگاه رفتم هم کلاسیای خوبی هم نصیبم شده.

از بحث‌های حاشیه‌ای فاصله می‌گیرم. تیکه‌ای از کیک مقابلم رو برش می‌زنم و قبل از به دهن بردن، زمزمه می‌کنم:

- شنیدم قصد کار کردن داری، آره؟

یه کم تعجب می‌کنه؛ اما سریع می‌گه:

- مامانم بهتون گفته؟

کیک رو می‌بلعم.

- آره از مادرت شنیدم. این خیلی خوبه که می‌خوای استقلال به دست بیاری.

چشم‌هاش برق می‌زنه و با سرخوشی نگاهم می‌کنه.

- شما تأییدم می‌کنید؟

دستم رو که به خامه آغشته شده با دستمال پاک می‌کنم.

- اگه محیط کاریت مناسب باشه حتماً. چرا می‌خوای کار کنی؟

یه کم فکر می‌کنه و کیف می‌کنم از اینکه اول حرف رو می‌سنجه و بعد جواب میده.

- خب مشخصه! می‌خوام استقلال مالی به دست بیارم و جایگاه اجتماعی داشته باشم. در کل شاغل شدن از هر لحاظی خوبه. توی یه تحقیق خوندم شاغل بودن زن هم یکی از عوامل پایین آوردن خشونت‌های خانگیه و به غیر از این افزایش درآمد و تحصیلات بالای زوجین هم می‌تونه خشونتای خانگی رو کاهش بده.

کمی از این درایت و آینده‌نگریش تعجب می‌کنم و لبخندی ناخودآگاه به صورتم می‌نشینه.

- عالیه! پس اهل مطالعه و تحقیقم هستی؟!

بادی به غیب می‌اندازه که لبخندم رو به خنده‌ای عمیق تبدیل می‌کنه.

- معلومه که هستم! مگه میشه توی این جامعه زندگی کنی و از درون جامعه و اتفاقی که میفته بی‌خبر؟

با خنده نگاهم می‌کنه و درمورد محیط کارش توضیحاتی میده و من هم قول میدم حتماً یه روز اونجا برم و بعد از اطمینان پیدا کردن از محیط کاریش اجازه‌ی مادرش رو بگیرم. چه شخصیت جالبی داشت و من نمی‌دونستم!

به خانم مهرانی زنگ می‌زنم و توضیح میدم این دختر این قدر عاقله که نیازی نیست نگران باشه و قطعاً می‌تونه مسیر درست زندگیش رو پیدا کنه.

مستقیم به خونه میرم. کیاچهر وسط سالن دراز کشیده و داره فوتبال می‌بینه. به محض دیدنم بلند میگه:

- سلام بر مهندس مملکت!

- سلام بر پزشک مملکت!

دستش رو ستون بدنش می‌کنه و کمی خودش رو به طرفم متمایل می‌کنه.

- زود اومدی. بابا اخراجت کرده؟

لبخندی می‌زنم و کیفم رو با دست دیگه می‌گیرم.

- بُبیم بزنن من از اون شرکت جدا نمیشم.

بلند می‌خنده و طعنه‌وار میگه:

- به به مدیر وظیفه‌شناس! بسیار از دیدار شما مشعوفم.

برای لحظه‌ای یاد رفتار عجیب دیشبش می‌افتم. نباید چیزی بپرسم؛ اما برادرمه، رفتارش نگرانم کرده. دلم رو به دریا می‌زنم، سؤالی نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

- کیاچهر چی شد از اون دختر جدا شدی؟ کیانمهر می‌گفت جونتون به هم بنده.

خنده از صورتش کنار میره و با لحن آرومی میگه:

- بعضی چیزا گفتن نداره برادر من. یه روزی توی زندگیم اومد و یه روزی هم رفت. مگه رسم روزگار این نیست؟

نگاهی به چهره غمگین شده و بی‌تمایلش می‌اندازم. معلومه راضی به ادامه‌ی بحث نیست و من هم باید عین یه برادر وظیفه‌شناس سکوت کنم و تنه‌اش بذارم. به‌سمت اتاق خوابم میرم. همین که وارد میشم گوشیم زنگ می‌زنه.

- بله؟

صدای ظریفی توی گوشی می‌پیچه.

- سلام آقای مهردادیان!

صدا برام آشناست؛ ولی کجا شنیدم؟

- سلام خانم بفرمایید!

- شناختید؟

کلافه پوفی می‌کشم.

- باید بشناسم؟

- شرمنده اول باید خودم رو معرفی می‌کردم. من نیازی هستم، عضو گروه طراحی شرکت.

از حس شرمی که بهش دادم خجالت می‌کشم و با دلجویی زمزمه می‌کنم:

- بله شما هستید خانم نیازی! حال شما خوبه؟

- ممنونم. آقای مهردادیان زنگ زدم خدمتون بگم اون طرح اسکلت فولادی که گفتید طراحی کنیم، ما همه‌ی

کاراش رو انجام دادیم و توی فایل ذخیره‌ی طرحا ذخیره‌ش کردیم؛ اما بعد چند ساعت اون فایل ناپدید شده!

از شدت تعجب بی‌اراده روی سرامیک‌های طرح‌دار اتاقم حرکت می‌کنم و نگاهم به میز و آیینی سفید اتاق می‌افته.

- چی؟! مگه میشه؟ یعنی چی ناپدید شد؟

از صدای متعجب و پرحیرتم به خودش میاد و یه کم صداش می‌لرزه:

- بله ما هم از همین تعجب کردیم. اولش گفتیم شاید شوخی باشه؛ اما متوجه شدیم هیچ‌کدوم از بچه‌ها این کار رو نکردن و شواهد طوریه که این ادعاشون ثابت میشه.

کلافه دستی توی موهای کوتاه مشکیم می‌کشم و روی مبل‌های کرمی-طلایی می‌نشینم.

- الان تکلیف طرح چی میشه؟ ما باید فردا تحویلش بدیم. شماها فایل ذخیره‌ای ازش ندارید؟

صدای نفس کشیدن‌های پرحرصم رو می‌شنوه و با لحنی که سعی توی آروم و عادی جلوه دادنش داره می‌گه:

- در این مورد نگران نباشید. دیشب که طرح رو برای رسیدگی بیشتر خونه بردم برای دسترسی راحت‌تر، یه کپی روی کامپیوتر گرفتم. خوشبختانه اون کپی هنوز هست. فقط یه چندتا تأیید نهایی لازم داره که فکر کنم اگه فردا صبح شما و مهندس تشریف بیارید این کارا هم انجام بشه.

نفسم رو آروم بیرون می‌فرستم و با خیالی راحت‌تر زمزمه می‌کنم:

- عالی‌ه! خدا رو شکر؛ اما پاک شدن این طرح خطرناکه. فردا باید بررسی کنیم تا متوجه بشیم کار کی بوده و هدفش چیه.

تأکیدوار میگه:

- بله. اگه اتفاق یا شوخی نبوده باشه که من این دو مورد رو بعید می‌دونم فقط گزینه‌ی سومى باقی می‌مونه که اون هم باید بفهمیم با چه قصدی این کار انجام شده و از این به بعد تکرار نشه.

- فعلاً در این مورد با بقیه‌ی بچه‌های شرکت صحبتی نکنید؛ اما از هر طرح و پروژه‌ای دو کپی تهیه کنید.

از جا بلند میشم و به طرف میز کاری که برخلاف نظر آرزو که وصله‌ی ناجورش می‌دونست، برای راحتی کنار تخت سلطنتیم گذاشتم، میرم.

- بله حتماً. اگه کاری ندارید من خداحافظی می‌کنم.

...

عجب! یعنی توی شرکت چه خبره؟ مگه میشه یه همچین اتفاقی بیفته؟ احتمالاً بچه‌ها دستشون خورده روی فایل و حذف شده؛ اما خانم نیازی می‌گفت کار بچه‌های خودمون نیست. چرا خود کیانمهر بهم خبر نداد؟ مگه وظیفه‌ی اون نیست؟! چاره‌ای جز صبر کردن ندارم. منتظر می‌مونم تا خودش بیاد.

سر میز شام هستیم که آقا تشریف میارن. با صدای شاد و پرانرژی رو به ما میگه:

- سلام بر جمیع جمعا، پدر پسرا، برادر خلا، زن بابای پسرا و قاتل جون ماها.

بابا اخمی مصلحتی روی صورتش می‌نشونه و سرش رو به طرف کیانمهر بلند می‌کنه. قاشق رو توی بشقاب می‌ذاره و بعد نگاهی به آرزوی در حال چشم‌غره رفتن زمزمه می‌کنه:

- پسر درمورد آرزو درست حرف بزن.

با حالتی تمسخرآمیز که تقریباً همه‌ی ما می‌دونیم دلیلش چیه، میگه:

- یعنی قصد کشتن ماها رو نداره؟ نمی‌خواد بفرستمون اون دنیا با حورالعین‌ها بپریم؟!!

اخم بابا، هدیه‌ی نگاه کیانمهری میشه که سعی می‌کنه خودش رو بی تفاوت جلوه بده.

- نه. بشین بچه!

از رو نمیره و سر جاش می ایسته.

- من می خوام ایستاده غذا بخورم.

بابا کلافه نفسی می کشه و قاشق رو با جدیت توی بشقاب می ذاره.

- چرا؟

- میگن اگه ریاضت بکشی حوری بهتری گirt میاد.

کیاچهر به حوری گفتن بامزه ی کیانمهر می خنده و از خنده اش، لبخندی روی صورتش می نشینه و بابا با یه کم حرص دوباره تأکید می کنه.

- بشین بچه!

بعد از خوردن شام، کیانمهر به اتاقش میره و من هم پشت سرش راه می افتم. در رو پشت سرم می بندم که کیان متوجه ی حضورم میشه. اتاقش تقریباً مثل اتاق من چیده شده؛ اما وسایلش مدرن و امروزیه. بی توجه به من کتش رو درمیاره و روی جالباسی آویزون می کنه. در حین جوراب درآوردن برمی گرده و سؤالی نگاهم می کنه. به محض تگون خوردن لب هاش، اجازه ی صحبت بهش نمیدم و سریع میگم:

- امروز خانم نیازی زنگ زده بود.

- اِ چه خوب! گفت بیا دوست بشیم؟

با حس کردن سکوت بی موقع و نگاه عصبیم به طرفم برمی گرده.

- یعنی بیشتر از این گفت؟ گفت بیا من رو بگیر؟

غیظ می کنم و با نگاهی که از صدا تا فحش بدتره زمزمه می کنم:

- حرف مفت نزن.

- خاک تو سرت! حوری به اون زیبایی زنگ زده بیا من رو بگیر، بعد تو اینجا وایستادی من رو نگاه می کنی؟!

- کیان!

- درد کیان! بی خیر، من اگه یکی این جوری زنگ زده بود تا حالا سر سفره عقد نشسته بودم.

حرص می خورم. خودش رو به ندونستن زده.

- کیان، تو وظیفه ت کنترل اون قسمته، چطور نفهمیدی زیر دست داره چه اتفاقی میفته؟

کلافه میشه، دستی به صورت خسته اش می کشه و به طرف تخت خواب مشکی-سفیدش راه می افته.

- ای برادر من، چه اتفاقی افتاده؟! حتماً یکی دستش خورده حذف شده، بعد هم از ترس صداش رو در نیاورده.

پشت سرش راه می افتم. دستش رو می گیرم و به طرف خودم می کشم.

- کیان من خانم نیازی رو خوب می شناسم. وقتی می گه کار بچه های بخش طراحی نیست؛ یعنی نیست.

نگاهش رنگ بی تفاوتی می گیره. به طرف کمد سفید لباسش میره. پیراهنش رو درمیاره، گلوله می کنه و توی کمد می ذاره. به طرف کشو حرکت می کنه و تی شرت سفیدرنگش رو درمیاره. این تی شرت همونی بود که باهم خریده بودیم. من رنگ سبزش رو گرفتم. بعد از چند ثانیه ای مکث نگاهم می کنه.

- آخرش چی شد؟

- هیچی تشکر کردم و گفتم پیگیری می کنم.

سرش رو با تأسف تکون میده، لبش رو می گزه و نیچ نیچ می کنه.

- فرصت به این خوبی دست داده، بعد تو خیلی ساده خداحافظی کردی؟! بدبخت باید کار رو تموم می کردی. بدون توجه به نگاه خشمگینم ادامه میده:

- این سری دسته گل بگیر برو خونه شون، تا تنور داغه بچسب! شب داری میری زیرشلواریت رو ببر. یه وقت دیدی باباش هم رضایت داد دیگه برنگردی، همون جا بمون.

می شناسمش، وقتی نمی خواد درمورد مسئله ای حرف بزنه و حوصله نداره به قدری کلام رو دور سرش می پیچونه تا کلافه بشی. صدام رو بالا می برم و با جدیت تمام میگم:

- کیان!

با دیدن چهره ی خشن و مستبدم، جدی میشه و میگه:

- کیاراد با این حرفا چیزی درست نمیشه. این یا یه اشتباه بوده یا اینکه واقعاً کسی قصد داشته این پروژه به اجرا نرسه. شاید هم یه نفر کلاً قصد کارشکنی داره. من امروز دوربینای مداربسته رو چک کردم، جز بچه های خودمون کسی توی اتاق نرفته.

به طرف آینه ی وصل شده به کمدش میره. درش رو باز می کنه و مشغول لباس عوض کردن میشه. با تعجب نگاهش می کنم. اگه کسی جز بچه های طراحی توی اتاق نرفته، پس منظورش آینه که...

- یعنی تو میگی کار یکی از بچه های طراحی؟

- من خیلی وقته باهاشون کار می کنم؛ اما باز هم نمی تونم قاطعانه چیزی بگم. از طرفی دوربین مداربسته چیزی نشون نمیده، از طرفی هم نیازی و بچه ها میگن کار ما نبوده. من امروز بیشتر وقتم توی حسابداری گذشت، حسابا هم مشکل داشت؛ اما نه مشکل حاد و عجیب!

به دست فرو رفته بین موهای مشکی کوتاهم نگاهی می اندازه و کیفش رو داخل کمد کرمی رنگ طرح جدیدش می اندازه. موهای پرپشتم رو به چنگ می کشم و با یه قدم، فاصله رو کمتر می کنم.

- شاید می خواستن با یه دست کاری ساده توی حسابا، تو رو از بخش طراحی دور کنن.

- احتمالش هست. جالبه این اتفاق دقیقاً توی روزی افتاده که تو هم شرکت نبودی.

سرش رو کمی به طرف بالا تگون میده. آستین لباسش رو کمی بالا می‌زنه و به عضله‌های ورزشی بازوش خیره میشم.

- این که امکان نداره؛ چون من صبح توی راه به تو گفتم نیام و قطعاً کسی خبر نداشت.

- شاید منتظر یه موقعیت بودن و نبود تو باعث عملی شدن ماجرا شد.

دستی به ریش تازه جوونه‌زدهم می‌کشم.

- اگه هدفشون فقط این پروژه بوده باشه امکان نداره؛ اما اگه هدف کلاً ایجاد دردسر و مشکل باشه، شدنیه.

سکوت می‌کنه و خودش رو روی تخت پرت می‌کنه. با چهره‌ای متعجب، به فکر فرو میرم و ادامه میدم:

- یعنی کی داره این کارا رو می‌کنه؟

- دشمن!

نگاه عصبیم خنده‌ی برادرانه‌ای کنج لب‌هاش می‌نشونه؛ اما خستگی از نگاهش می‌باره. بی‌خیاله؛ اما نه اون قدری

که بهش معروفه، برعکس حساسیت بالایی هم نسبت به پیرامونش داره. نگاهی دقیق به خنده‌ی بی‌موقع روی

صورتش می‌اندازم. «وقت خستگی و بی‌حوصلگی، شوخیات هم بی‌مزه میشه کیانمهر! ما باید بفهمیم کار کی بوده.

در کل خیلی خطرناکه و می‌تونه به قیمت از دست رفتن یه قرارداد برامون تموم بشه. این اصلاً طبیعی نیست؛ اما

تابه حال چنین موردی هم نداشتیم.» کیانمهر با دقت به چهره‌ی غرق تو فکرم نگاه می‌کنه. به پهلوی برمی‌گرده،

دستش رو زیر سرش می‌ذاره و لب می‌زنه:

- این قدر به خودت فشار نیار نابغه. بالاخره تهش می‌فهمیم چی شده!

تقه‌ای به در می‌خوره.

- آقاکیاراد! اینجایی؟

نگاهی به کیانمهر می‌اندازم و بلند میگم:

- بله، بیا تو.

در باز میشه و مریم‌خانم پا به داخل اتاق می‌ذاره. دست‌های تپلش رو توی هم گره می‌زنه و میگه:

- مادر بیاید سالن. پدرتون گفتن صداتون بزنم.

- ممنون عزیز جونم.

مریم‌خانم با شنیدن این جمله‌ی کیانمهر گل از گلش می‌شکفه و قربون صدقه‌ش میره. خیلی بامحبت و الحق که

جای مادر بزرگ نداشته یا شاید هم مادر رو برامون پر کرده. باهم به طرف طبقه‌ی پایین حرکت می‌کنیم. بین راه

کیاچهر هم می‌رسه و با نگاه کوتاهی به ما، بهمون ملحق میشه. روی مبل‌های سالن، نزدیک پله‌ها می‌شینیم.

نمی‌دونم چی توی فکر آرزو می‌گذره؛ اما این طور که از نگاه قدرت گرفته و با اعتماد به نفسش پیداست، خیلی ارزش

راضیه. آرزو بعد از کمی پیچ کنار گوش بابا، سرش رو سمت من، کیانمهر و کیاچهر می‌چرخونه و با خوش حالی میگه:

- خب پسرایه خبر براتون داریم.

کیانمهر جوری که فقط ما بشنویم میگه:

- نامادری سیندرلا باز چه نقشه‌ای کشیده؟ بلا به دور!

نگاهم به سمت کیانمهری کشیده میشه که دقیقاً بین من و کیاچهر نشسته و آروم به هردومون فشار میاره تا یه کم ازش فاصله بگیریم و جاش بازتر بشه. بابا با خنده رفتار کیانمهر رو زیر نظر گرفته و دقیقاً روبه‌روی ما نشسته. آرزو صداس رو یه کم صاف می‌کنه و هر سه چشم به دهانش می‌دوزیم.

- من و پدرتون تصمیم گرفتیم فردا یه جشن بزرگ به افتخار اومدن کیاچهر برگزار کنیم. چون هوا هم خوبه، می‌خوایم اگه شماها موافق باشید تو باغ این جشن رو بگیریم.

چشم‌های کیانمهر گرد میشه و با خنده‌ای که یه کم چاشنی تمسخر داره میگه:

- جداً می‌خواین با ما مشورت کنین؟ زمان و مکان که تعیین شده و صغری و کبری هم دعوت! یهو واسه‌مون کارت دعوت می‌فرستادین.

ناگهان چهره‌ش به طرز مشکوکی جدی میشه، به بابا و آرزویی که سعی کرده از همیشه خوش‌تیپ‌تر لباس بپوشه نگاه می‌کنه و ادامه میده:

- من برای اومدن یه شرط دارم.

بابا یه کم جابه‌جا میشه و لبخند آرامش‌بخشی می‌زنه.

- چه شرطی پسرم؟

- دلم پوسید این قدر این دوتا نره‌خر رو کنارم دیدم. یه چهارتا گیس‌گلابتون و دخترای شرکت و دخترای همسایه و فامیل رو هم دعوت کنید دلم وا بشه.

بابا خنده‌ی بلندی سر میده و میگه:

- پسره‌ی بی‌حیا!

با انگشت به من و کیاچهر اشاره می‌زنه و میگه:

- به خدا قصدم خیره. می‌خوام اگه شد یه دوتا گیس‌بریده واسه این بدبختا پیدا کنم، بلکه خدا خوشش بیاد و مسیر خوشبختیم رو از شر این دو مانع پاک کنه.

با الواری از تابش نور که از گوشه‌ی پرده‌ی کنار رفته‌ی اتاق به صورتم می‌تابه، چشم‌های خواب‌آلودم رو باز می‌کنم. دستم رو برای جلوگیری از تابش مستقیم پرتوها روی صورتم می‌ذارم. با گوشه‌ی چشم به باریکه‌ی نور خیره می‌شم. خورشید امروز هم از مشرق طلوع کرد و روز دیگه‌ای برای نگاشته شدن تقدیر من آغاز شد. روزی که حتی نمی‌تونم تصور کنم تو فاصله‌ی طلوعی از مشرق تا گم شدن کره‌ی آتشین خورشید تو مغرب، قراره چه سرنوشتی برای من رقم بخوره. سر صبح به کیانمهر گفتم خودش تنها بره. بعد از رفتن کیانمهر منتظر می‌شم تا بابا حرکت کنه و بتونم باهاش حرف بزنم. توی ماشین و کنار بابا می‌نشینم. آروم و بی‌حرف رانندگی می‌کنه. زیاد اهل کنش و جنجال نیست. شروع به حرف زدن می‌کنم.

- بابا قضیه‌ی این مهمونی چیه؟

غرق در افکار خودش بود که با صدای من از فکر در میاد.

- چی پسرم؟ مهمونی؟

- آره.

نگاه کنجکاو رو شکار می‌کنه و دست آزادش رو به در ماشین تکیه می‌ده و زیر چونه‌ش می‌ذاره.

- قضیه‌ی خاصی نداره. آرزو گفت یه مهمونی به مناسبت اومدن کیاچهر بگیریم و فامیل رو دعوت کنیم، من هم قبول کردم. خوبه بعد از مدتا دوست و فامیل و آشنا دور هم جمع بشیم.

چی می‌تونم بگم وقتی همه‌ی برنامه‌ها چیده شده! بگم مخالفم بابا؟ تأثیری هم می‌ذاره؟ نگاهم رو از نیم‌رخ جذابش می‌گیرم و به پژوی مشکی روبه‌رو خیره می‌شم.

- آره خیلی خوبه. فقط چرا باغ نزدیک روستا رو انتخاب کردین؟ مسافتش طولانی‌تر میشه.

- مسافتش که خیلی طولانی‌تر نیست، فوقش نیم ساعت تا شهر فاصله داره. مهم آب‌وهواشه. دیدم برای تغییر روحیه و تنوع عالیه. خیلی وقته به خونه‌ی اونجا سری نزدیم. میوه‌ها الان باید رسیده باشه. چطور مگه؟ تو مخالفی؟ دمخ می‌شم؛ ولی بروز نمیدم. با لبخند تصنعی رو به بابا جواب میدم:

- نه خیلی هم خوبه!

نگاه بابا رنگ شک و تردید به خودش می‌گیره؛ اما چیزی نمیگه. ناخودآگاه می‌ترسم؛ ولی به خودم مسلط می‌شم و ادامه میدم:

- راستی بابا من می‌تونم چندتا مهمون دیگه هم دعوت کنم؟

دستش رو از زیر چونه‌ش برمی‌داره و روی فرمون می‌ذاره.

- مهمون؟ کیا؟ من فکر نکنم کسی رو از قلم انداخته باشم؟ هم بچه‌های شرکت رو دعوت کردیم، هم دوست و آشنا و فامیل! حالا کیا هستن؟

از بیان و تردید توی صداش، مردد میشم؛ اما بالاخره تصمیم رو محکم می‌کنم و میگم:

- خونواده‌ی آقای مهرانی خدایامرز.

بابا به سرعت نگاه تندوتیزش رو به من می‌دوزه و میگه:

- تو هنوز هم باهاشون ارتباط داری؟

رگه‌های خشم جون گرفته توی نگاهش، تردیدم رو بیشتر می‌کنه.

- آره بابا، مگه می‌تونم نداشته باشم؟ بهراد بهترین دوستم بود و الان مادر و خواهرش تنها هستن.

کلافه دستش رو به فرمون گره می‌زنه. نفسش رو بیرون می‌فرسته و با یه کم خشونت میگه:

- مگه من از تو نخواستم ارتباطت رو کم‌کم قطع کنی؟

- من نمی‌دونم دلیل مخالفت شما چیه؟ اون دفعه هم بهم گفتین؛ اما وجدانم اجازه نمیده بهشون سر نزنم.

حس می‌کنم پلک‌هاش پرید و خشمش رو بیشتر کردم، درست مثل هیزمی که روی آتیش بریزی و صاحبش سعی کنه با آب خاموشش کنه. دستش رو توی هوا تگون میده و میگه:

- درسته تو با پسرشون دوست بودی؛ ولی این دلیل نمیشه این‌قدر بهشون نزدیک بشی.

- شما از چی نگرانی؟ من فقط دورادور حواسم بهشون هست، همین!

بابا با نگاه متأسفی که توی چشم‌هاش نشسته، خشمش رو می‌بلعه. سرش رو برمی‌گردونه و به فکر فرو میره. توی عمق نگاهش غم عجیبیه. اگه حسم درست باشه، دلیل این غم و نگرانی چیه که هر وقت از خانواده‌ی مهرانی حرف می‌زنم توی چهره‌ش دیده میشه؟ شاید به‌خاطر قضیه‌ی شراکت و آشنایی قدیمی که با آقای مهرانی داشته باشه؛ اما مگه اتفاقی بینشون افتاده؟ سکوت چند لحظه‌ای بینمون با صدای قاطع و آروم‌شده‌ی بابا می‌شکنه، از فکر بیرون میام و سؤالی نگاهش می‌کنم.

- باشه پسر...

مکث می‌کنه. آب دهنش رو قورت میده و بعد از لحظاتی ادامه میده:

- اگه دوست داری بیان بیارشون؛ ولی نذار خیلی صمیمت بینتون ایجاد بشه.

تعجب می‌کنم؛ اما چیزی نمیگم و به روبه‌روم خیره میشم. به پارکینگ شرکت که می‌رسیم قبل از پیاده شدن بابا میگه:

- پسر! راستی من ته‌وتوی اون قضیه رو در آوردم. این سری رحمتی توی این پروژه کارهای نیست و فقط معرف بوده.

- عجب! یه جای کار می‌لنگه. این رحمتی بی‌خودی کسی رو پیشنهاد نمی‌کنه، حتماً یه قصدی داره.

تأکیدوار دنباله‌ی جمله‌م رو می‌گیره.

- قطعاً برای رضای خدا و راه افتادن کار نبوده.

دستم رو روی دستگیره می‌ذارم و قبل از فشار دادن میگم:

- می‌خواین چی کار کنین؟

- نمی‌دونم، فعلاً دارم فکر می‌کنم.

سرم رو به دو طرف تکون میدم و تیله‌های سبز پدران‌ش رو خیره‌ی صورتم می‌بینم و میگم:

- من که نظرم منفیه. حتماً با خودش دودوتا چهارتا کرده و گفته بذار همچین پروژه‌ی تپلی عایدشون کنم، بعدش حتماً قبول می‌کنن با من همکاری کنن و از طریق اعتبار شرکت بتونه به مقاصد خودش برسه.

درحال برداشتن کیفش از صندلی عقب زمزمه می‌کنه:

- زود قضاوت نکن. ما همین الان هم به اندازه‌ی کافی اعتبار داریم.

در رو باز می‌کنم.

- شاید کاری که اون ازمون می‌خواد اعتبار بیشتری نیاز داشته باشه.

نگاه متفکری بهم می‌اندازه و بی‌حرف از ماشین پیاده میشه. باهم به‌طرف شرکت راه می‌افتیم و نگهبان سراسیمه با دیدنمون خودش رو می‌رسونه و میگه:

- سلام! حالتون خوبه؟

جواب احوالپرسیش رو می‌دیم و نگهبان ادامه میده:

- آقا باید یه چیزی بهتون بگم.

بابا جواب میده:

- چی شده محمود؟

دستپاچه و نگران صورت چاقش رو به نگاه بابا می‌دوزه:

- آقا دیشب که ما داشتیم نگهبانی می‌دادیم، همه‌چیز امن و امان بود؛ ولی نزدیکای صبح که برای وضو گرفتن رفتم توی حیاط، حس کردم در ورودی شرکت بازه، برگشتم نگاه کردم دیدم واقعاً بازه!

تعجب توی نگاه بابا جون می‌گیره. چشم‌هاش رو تیز می‌کنه و لحن قاطعش جایگزین مهربانی کلامش میشه.

- مگه میشه؟ مگه تو بعد از رفتن آخرین نفر در رو قفل نکردی؟

بی‌قراری نگهبان به من هم سرایت می‌کنه. نکنه اتفاق بدی افتاده که پریشون شده؟ صدای نگهبان رشته‌ی افکارم رو می‌دره:

- آقا من همیشه در رو قفل می‌کنم. راستش رو بخواین این سری رو دقیق یادم نیما؛ اما بعید می‌دونم من یادم رفته باشه!

- خب الان مگه اتفاقی افتاده؟ چیزی از وسایل کم شده یا...؟

با نگاهی نگران و ترسیده، سریع بین حرف بابا می‌پره و میگه:

- آقا من همون موقع وارد شرکت شدم و تک‌تک قسمت‌ها رو گشتم؛ اما کسی نبود. امروز صبح هم به آقاکیانمهر گفتم. ایشون هم به بچه‌های حسابداری و نقشه‌کشی گفتن همه‌چیز رو چک کنن ببینن چیزی کم شده یا نه؛ ولی تا الان که می‌گن همه‌چیز سر جاشه.

بابا با اخم کم‌جونی نگاهش می‌کنه و مقتدرانه میگه:

- خيله‌خب. تو برو به کارت برس؛ ولی از این‌به‌بعد حواست رو بیشتر جمع کن.

- چشم آقا! به روی چشم.

با سرعت از مون دور میشه و نفس راحتش رو از همین‌جا هم حس می‌کنم. بعد از رفتن محمود، بابا سرش رو سمت من می‌چرخونه.

- کیاراد برو ببین ماجرا دقیقاً چی بوده و کیانمهر تا الان به کجا رسیده. همه‌چی رو دقیق بررسی کنید و اگه چیز مشکوکی دیدید بهم اطلاع بدید.

- چشم بابا.

راضی از چشم گرفتن قاطعانه‌ی من، سری به معنای تأیید تکون میده و به سمت اتاق خودش میره. من هم به قصد پیدا کردن کیاراد حرکت می‌کنم. مگه میشه در شرکت باز مونده باشه و کسی خبردار نشده باشه؟! اینجا چی داره می‌گذره؟

کیانمهر رو توی اتاقش می‌بینم. درحالی‌که به صفحه مانیتور خیره شده و پشت میز قهوه‌ایش نشسته، به محض حس کردن حضور من، سرش رو بلند می‌کنه.

- به‌به بالاخره ظهور نمودی! کجا بودی تا الان؟ حس ریاست بهت دست داده دیر می‌کنی!

بی‌حوصله ابرویی بالا می‌اندازم و جلوتر میرم. یعنی داره چه اتفاقی می‌افته؟ اوضاع یه کم مشکوک نیست؟

- حرف مفت زن. اینجا چه خبره؟ محمود چی می‌گفت؟

می‌خنده و نیم‌نگاهی به صورتم می‌اندازه.

- مگه جز زبان فارسی به زبان دیگه‌ای هم حرف می‌زنه؟! خوش‌مزگی‌ش رو بی‌جواب می‌ذارم و میگم:

- دوربينا رو چک کردی؟

چشم‌هاش برق اسرارآمیز و پرمعنی‌ای می‌زنه و با اوج شیطنتی که از نگاهش پیداست، می‌خنده و میگه:

- بگو چی دیدم!

- چی؟

لبخند مشکوکی می‌زنه. معلوم نیست باز چی کار کرده! از مبل‌های جلوی میزش عبور می‌کنم و از گوشه‌ی باریک، میزش رو دور می‌زنم و کنارش رو به مانیتور می‌ایستم که صداش به گوشم می‌رسه:

- ملیحه داشت مانتوش رو عوض می‌کرد. یادش نبود اون قسمت پشتی هم دوربین داره. ای حال داد!

ذوق می‌کنه و قهقهه می‌زنه. بدون مکث ابرو هام رو تو هم می‌کشم و میگم:

- واسه چی لباس عوض می‌کرد؟

- روش آب ریخته بودم!

تو چشم‌هاش زل می‌زنم. عجیب آدم بی‌خیالیه! «آخه این چه کاریه توی شرکت؟ اون هم جلوی صد جفت چشم مشتاق و هزار دشمن! من آخه از دست این آدم باید چی کار کنم؟ ولی فعلاً قضیه‌ی اصلی مهم‌تره. باید سر در بیارم ماجرا چیه.» چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و دندان‌هام رو با حرص روی هم می‌سابم و با آرامشی ظاهری می‌غرم:

- اگه اجازه میدی برگردیم سر بحث اصلی.

می‌فهمه اگه یه کلمه دیگه حرف اضافی بزنه، توانایی کاملی برای داد کشیدن دارم. سرش رو تکون میده و می‌خنده.

- شما صاحب اختیارید!

محلی به حرفش نمیدم و ادامه میدم:

- توی فیلما رفتار مشکوکی ندیدی؟

جدی میشه. موس کامپیوتر رو بین انگشت‌های کشیده‌ش فشار میده و با چشم‌هایی که رگه‌هایی از تعجب و نگرانی رو تو خودش مخلوط کرده جواب میده:

- ببین کیا من چند ساعت قبل از تعطیلی شرکت رو هم چک کردم، بیشتر رفت‌وآمدا بین چندتا از بچه‌ها و بخش طراحی و حسابداریه.

سری تکون میدم و با دقت به کیانمهر چشم می‌دوزم.

- خب؟

نگاه مشتاقم رو می‌بینم و لب‌هاش رو روی هم فشار میده.

- رفتاراشون به‌نظر عادی میاد؛ اما بعد از ساعت کاری خانم نیازی پشت کامپیوتر ذخیره‌ی نقشه‌های اجرایی نشسته بود. بعد از کار کردن، وسایلش رو بست و رفت تا اینکه فیلم میره روی وارد شدن محمود.

دستم رو زیر چونه می‌ذارم. یعنی این وسط اتفاقی می‌تونه افتاده باشه؟ اگه فیلم دقیق باشه ممکنه؛ اما توی این دوره و زمونه نمیشه دوربین رو هک کرد یا هزاران کار دیگه‌ای که توی تخصص من نیست اما می‌تونه انجام بشه! سرم رو غرق تفکر بی‌هدف به دو طرف تکون میدم و زمزمه می‌کنم:

- هیچ اتفاق خاصی نیفتاد؟

لبش رو کج می‌کنه و ابروهاش رو به نشونه‌ی تردید بالا می‌اندازه. خودش هم انگار حرف‌هام رو از سکوتم فهمیده. ما بیشتر از برادری، رفاقت کردیم. طبیعیه من رو بفهمه. نفس عمیقی می‌کشه و دو دستش رو روی میز به هم گره می‌زنه.

- به نظر که این طور میاد.

انگشت اشاره‌م رو روی پایین صفحه‌ی مانیتور می‌ذارم.

- زمان فیلم‌ها رو چک کردی؟

- یعنی چی؟

زمان نوشته شده‌ی زیر فیلم‌ها رو نشونش میدم.

- ببین ما از لحظه‌ی رفتن خانم نیازی تا وارد شدن محمود فیلم رو کامل داریم؟

- این زمان می‌بره.

در حال مرتب کردم کتم، زمزمه می‌کنم:

- پس امروز بشین این رو در بیار، من حواسم به بچه‌ها هست.

کلافه پوفی می‌کشه و کمی موس رو توی دست فشار میده.

- باشه برادر! دیگه مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم جز این دارم؟ یهو مثل اون دفعه قاطی می‌کنی نصف حقوقم رو

نمیدی!

- اون که حقت بود، برای همون افتضاحی که راه انداختی.

- چی کار کردم مگه! فقط یه کم...

نگاه چپی بهش می‌اندازم و از اتاق بیرون میام. به سمت اتاقم میرم که پدرام و خانم نیازی رو در حال حرف زدن می‌بینم. احوالپرسی می‌کنیم و از پیشرفت کارشون می‌پرسم. غروب سریع‌تر کار رو تعطیل می‌کنیم تا همه بتونن برای مهمونی امشب آماده بشن. با کیانمهر برمی‌گردیم. توی راه به آدم‌ها زل می‌زنم. دیدن هیاهو و تلاششون حال‌م رو خوب می‌کنه. جریان داشتن زندگی رو با عمق وجود میشه حس کرد. به در خونه که می‌رسیم، کیانمهر محکم به فرمون می‌چسبه به معنای اینکه نمی‌خواد بره در رو باز کنه. خودم پیاده میشم و بعد از باز کردن در قدم‌زنان به سمت عمارت میرم.

به دستگیره‌ی در، فشار کمی وارد می‌کنم. تیک خفیفی میدو و باز میشه. چند قدم پام رو داخل سالن می‌ذارم که صدایی سر افتاده‌م رو بلند می‌کنه.

- سلام آقا خسته نباشی!

- سلام ممنون. خوبی؟

- آره آقا حالم بهتره. این چند وقتی زانو هام خیلی درد می‌کرد. آقاکیاچهر یه چندتا دارو با مسکن داد، الان خیلی بهترم. خدا داداشت رو خیر بده، رفت درس خوند دکتر شد، الان به داد مردم می‌رسه.

لبخند محوی پشت نگاهم می‌نشینه. منظور این حرف‌هاش رو خوب درک می‌کنم.

- خب الهی شکر؛ ولی هنوز هم با دکترنشدم کنار نیومدی.

- والا چی بگم مادر! خب پزشک می‌شدی الان می‌رفتی بالا سر مریضا مردم رو درمون می‌کردی. چه کاریه بری وسط خاک چهارتا آهن بکاری؟!

می‌خندم. به صورت گرد و تپلش نگاه می‌کنم که با روسری آبی‌ش قاب گرفته شده. روی مبل کنارم می‌نشینم که با دیدن سکوت‌م ادامه میدو:

- آقا قدیما یه اوستا بنا داشتیم می‌رفت همینایی که شما می‌سازید رو می‌ساخت.

- مریم‌خانم الان علم پیشرفت کرده و هر کاری باید روی اصول و استانداردش ساخته و آماده بشه تا جواب‌گوی بشر امروزی باشه.

آه کم‌جونی می‌کشه و با حسرتی که توی صداش موج می‌زنه، می‌گو:

- آقا به این قسمتاش کاری ندارم؛ ولی خودتون می‌دونید که من دوست داشتم پزشک بشید. آخه مادر خدایا مرزتون هم خیلی دوست داشت. آقاکیاچهر خوب یادشه، اصلاً واسه همین هم به این رشته علاقه‌مند شد.

با لحن دل‌جویانه‌ای که توی صدام نشسته می‌گم:

- علاقه‌ست دیگه مریم‌خانم. یکی دوست داره جون آدم رو نجات بده، یکی مثل من دوست داره سازه‌های خوب براشون بسازه.

لبخند مادرانه‌ای به نگاه مهربونش می‌نشینه. برای چند دقیقه به فکر فرو میره. آهی از سر حسرت می‌کشه. ته چشم‌ها و لبخند غمگینش نشون میدو. داره با خاطراتی که به ذهنش هجوم آورده و روزهای گذشته رو براش تداعی کرده دست‌وپنجه نرم می‌کنه. بالاخره از این جدال رها میشه. سرش رو بلند می‌کنه و با نگاهی به چشم‌های کنج‌کاو می‌گو:

- تو هرکاری هستی ان‌شاءالله عاقبت به‌خیر باشی مادر. هیچی بهتر از پیشونی سفید نیست.

لبخند معناداری می‌زنه و روی مبل کناری می‌نشین، دست‌های تپش رو روی پاهاش می‌ذاره و آهی به نشونه‌ی حسرت می‌کشه. با نگاهی مملوء از اشک‌های نهفته‌ای که به‌خاطر یادآوری جدال‌های ذهنیش ایجاد شده، ادامه می‌ده:

- آره مادر! ما یه پدر داشتیم از دوازده ماه سال، شیش ماهش رو می‌رفت کارگری می‌کرد. شیش ماه دیگه‌ش رو از جیب می‌خورد. بهش هم می‌گفتی کار کن می‌گفت همین شیش ماه بسه! نتیجه‌ش شد فقر و بدبختی ما! البته تا زمانی که زنده بود خوب بود باز هم یه وضعیت خوبی داشتیم و مادرم هم گاهی خونه مردم رخت می‌شست. بعد اینکه فوت کرد و مادرم هم از کار افتاد، کل زندگی افتاد روی دوش من و الهام. باز خواهر بزرگمون شانس آورد قبل فوت بابا شوهرش داده بودن، سر خونه و زندگی خودش بود. حالا بماند با چه بدبختی براش جهیزیه و سیسمونی بچه‌ش رو جور کرده بودن. مادرم هم اصلاً به خاطر همین بیشتر کار می‌کرد. بعد رفتن بابا زندگی برای ما خیلی سخت شد. هنوز پول نزولی که بابا از مردم قرض کرده بود باقی مونده بود و هر روز یکی میومد در خونه در می‌زد که آی پولم دیر شد و دارم ضرر می‌کنم! نامردا این قدر مرام نداشتن حداقل بهره‌ی پولشون رو نخوان! اصلاً به نزول‌خوری عادت کرده بودن. بابای ما هم که اون زمان وام گرفتن و این چیزا بلد نبود. از طرفی هم چون توی خرج خونه می‌موند پول نزول می‌کرد تا شیش ماه بعدی کار کنه و برش گردونه. بی‌سواد بود. فقط پول شمردن رو بلد بود. روی کاغذ خط‌خطی می‌کرد تا بتونه فقط نقاشی اسمش رو بکشه. این طلب‌کارا هم که بی‌مروت، نگفتن اینا زن و دخترن، یه کم رعایت حالشون رو بکنیم. هر روز می‌اومدن در خونه سروصدا راه می‌نداختن. دیگه آبرویی برامون توی در و همسایه باقی نداشتن. سنمون خیلی کم بود که مجبور شدیم به فکر کار کردن بیفتیم. مادرمون هر روز می‌نشست گریه می‌کرد که خدایا چی کار کنم؟ از یه طرف اینا دخترن و کم‌سن‌وسال و همیشه خونه مردم بفرستم، از یه طرف این طلب‌کارا آبرویی برامون نداشتن و تهدید می‌کنن. خدایا مرز از هر طرف ناامید شده بود. اوضاع فک و فامیلمون هم یکی از یکی بدتر بود. تنها لطفی که تونستن در حق ما بکنن این بود که یه کم پول جمع کنن بدن به این طلب‌کارا فعلاً دهنشون بسته بمونه تا ما بتونیم کاری پیدا کنیم. خلاصه توی همین گیرودار بود که باخبر شدیم یه خانم اعیونی دنبال چندتا کارگر خانم می‌گرده برای کارای خونه‌ش. مادرمون بالاخره مجبور شد به کار کردن ما رضایت بده، واسه همین هم گفت باید خودش بره با خانمه حرف بزنه تا ببینه می‌تونه برای ما هم کاری پیدا بکنه یا نه؟ مادرم صبح بلند شد و بعد کلی دعا و رازونیاژ اومد سمت همین خونه‌ی شما. تعریف می‌کرد اول دهنش از زیبایی اینجا باز مونده و بعد تونسته وارد خونه بشه. از طرحای سفید و نقش‌ونگارای گچی باستانی اینجا خیلی خوشش اومده بود. می‌گفت مادرتون چقدر خانم و انسان بوده و حتی جلو پای مادر ما بلند شده و سلام کرده. بعد هم مادرم می‌شینه کنار مادرتون و از زندگی و بدبختیامون

میگه و ازش می‌خواد به ما کار بده. مادرتون هم خدا خیرش بده با مهربونی ما رو قبول می‌کنه و قرار میشه ما با مادرمون به این خونه بیایم و یه مدت مشغول به کار بشیم.

لحظه‌ای به فکر فرو میره. نگاهش رنگ غم می‌گیره و به دمپایی‌هاش خیره میشه. این زن پر از خاطرات و دردهای نهفته‌ست و سه‌سینه‌ش مخزن رازهای این عمارته. مریم‌خانم همراه ما خیلی درد کشید، روزها و لحظه‌های تلخی رو تجربه کرد، خیلی وقت‌ها حتی جای مادر از دست‌رفته‌مون رو برامون پر می‌کرد. خیلی شب‌ها با تب و هذیون‌های ما تا صبح سر کرد و از کنار تختمون جُم نخورد. خیلی وقت‌ها دست نوازشگرش آروم جانمون شد. گاهی فکر می‌کنم از غصه‌های ماست که پیر و شکسته شده. مریم‌خانم بعد از کمی مکث، ادامه میده:

- یادش به‌خیر روز اولی که می‌خواستیم بیایم چقدر استرس داشتیم. نمی‌دونستیم چطوری باید با مادرتون برخورد کنیم. از یه طرف کلی از مادرمون درمورد جاه و جلال اینجا شنیده بودیم و از طرفی هم از خوبی و مهربونی خانم، ما هم که دختر جوون و خجالتی. بالاخره روز موعود رسید و ما وارد این خونه شدیم. این قدر مادرتون خوب و خونگرم بودن ما برای چند ساعتی یادمون رفت برای کارگری اومدیم و چه مشکلاتی پشت‌سرمونه. خانم بهمون گفت که باید چه کارایی انجام بدیم و خودش هم با ما می‌اومد آشپزخونه؛ کمک می‌کرد، چایی می‌خورد، برامون حرف می‌زد، به حرفا و درد دلامون گوش می‌داد. کم‌کم برامون شبیه خواهر شد. اختلاف سنی زیادی هم نداشتیم. اون زمان پدرتون یه مدت کوتاهی برای کار رفته بود فرنگ، برادر مادرتون باهاش زندگی می‌کرد که یه وقت تنها نمونه. چقدر مرد خوبی بودن. عین مادرتون مهربون و از همه مهم‌تر چشم و دل پاک. یه مدت اینجا کار کردیم و کم‌کم شرایطمون بهتر شد. اوایل هرچی درمی‌آوردیم توی جیب این طلب‌کارا می‌رفت. بالاخره بعد یه مدت بدهی سبک‌تر شد و ما تونستیم برای خودمون پول جمع کنیم. مادرتون مجبورمون کرد کلاس‌های شبانه بریم و درس بخونیم. من تا سوم راهنمایی رو با کمکای مادرتون خوندیم؛ ولی الهام تا دیپلم جلو رفت. هر دو ازدواج کردیم و خدا به پدرتون خیر بده چقدر انسان شریف و دست‌ودل‌بازی هستن. اون زمان جهیزیه‌ی من و الهام رو هم پدرتون داد و توی باغ روستا هم واسه‌مون عروسی گرفت. یه مدتی بعد هم مادرتون، خواهر خوبمون از دنیا رفت. آقا خیلی داغون شد، آخه خیلی به مادرتون وابسته بود. جونشون برای هم در می‌رفت. خانم همراه و همدم خوبی برای آقا بود. یه زن تحصیل‌کرده و عاقل، با مهربونی و احترام با آقا رفتار می‌کرد. آقا هم شوهر خوبی بود. بعد ازدواج من و الهام بود که یه روز مادرمون هم از دنیا رفت. آدمیه دیگه! یه روزی بالاخره هر کدوممون باید این دنیا رو بذاریم و بریم. ای وای ببخشید مادر سرت رو درد آورد. پیریه دیگه! وقتی یاد قدیم میفتی دیگه سخت میشه دل بکنی. لبخند عمیقی می‌زنم؛ اما ته دلم از یادآوری مرگ مادرم چنگ غمگینی می‌خوره. بی‌اراده دست‌هام روی دسته‌های مبل فشرده میشه و با لحنی که سعی دارم عادی جلوه کنه، جواب میدم:

- نه اتفاقاً برام خیلی جالب بود.

بقیه‌ی ماجرا دیگه گفتن نداشت؛ چون جلوی خودم اتفاق افتاد. الهام بعد ازدواجش مستقیم اومد و توی سوئیت ته باغ زندگی کرد و شوهرش باغبون این خونه شد. مریم خانم هم بعد فوت شوهرش ساکن اینجا شد. کیاچهر از پله‌ها پایین میاد و با دیدن ما در حال صحبت می‌گه:

- به‌به خلوت کردین! چه خبر شده؟

مریم خانم با دیدن کیاچهر گل از گلش می‌شکفه. همیشه کیاچهر براش چیز دیگه‌ایه. بیشتر از ما دوستش داره و احترام والاتری براش قائله. هر زمانی هم ما اعتراض کردیم، می‌گفت «برادر بزرگ‌تر شماست. احترامش برای همه‌مون واجبه، حتی من پیرزن!» با لبخند عمیقی رو به کیاچهر می‌گه:

- نه دکتر خبری نیست. فقط من پیرزن دارم از گذشته‌ها برای آقاکیاراد حرف می‌زنم.

- کجا پیرزنی؟ هنوز اول جوونیه.

- چی بگم مادر. پیری به سن که نیست، به دل آدمه.

- ماشاءالله بزخم به تخته هنوز هم عین بیست‌سالگیت می‌مونی.

مریم خانم گلگون میشه. لبخند عمیقی می‌زنه و از روی مبل بلند میشه. پیراهن زنونه‌ی طرح قدیمیش رو مرتب می‌کنه و با پاهایی مملو از درد که به جا مونده از سال‌های رفته‌ی زندگیشه، آروم از ما دور میشه. رو به کیاچهر می‌پرسم:

- چه خبر آقای دکتر؟ خوبی؟

ناخودآگاه کمی واژه‌ی «دکتر» رو می‌کشم. از این رفتار خودم خنده‌م می‌گیره. کیاچهر متوجه‌ی حرص نهفته‌ی کلامم میشه و چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و با زیرکی لبخند عمیقی می‌زنه. در حال نشستن جواب می‌ده:

- از احوالپرسیای شما دعاگوییم!

از جا بلند میشم. یقه‌ی کت خاکستریم رو مرتب می‌کنم و می‌گم:

- من برم بالا دوش بگیرم و آماده بشم. شب پردردسری در پیش داریم.

- کیانمهر نیومده؟

رنگ تعجب توی رگه‌هایی از نگاهم می‌دوئه و با تردید جواب میدم:

- کیان! مگه نیومد بالا؟

- نه من که ندیدم!

- باهم اومدیم، داشت ماشین رو پارک می‌کرد.

سری به نشانه‌ی تأسف تگون می‌ده. لبخند متناقضی روی لب‌هاش می‌نشینه و می‌گه:

- حتماً رفته زیر یه درخت و نوای عاشقانه سر می‌ده!

بعد از دوش گرفتن مقابل آینه می ایستم و به تصویر خودم خیره می شوم. هیچ وقت توی زندگیم فرصتی پیدا نکردم تا مثل هم سن و سال های خودم درگیر زیبایی یا جذابیت چهره ام بشم. هیچ وقت نتونستم مستقیم و بیشتر از حتی چند ثانیه به خودم خیره بشم. هر ثانیه ای که بیشتر مکث می کنم، درد عمیقی به قلبم چنگ می زنه و راه نفسم رو می بنده. دیدن این چشم ها شاید برای یه پسر بی درد و غم، اوج احساس خوب و رضایت مندی از ظاهرش رو ایجاد بکنه؛ اما برای من فقط یادآور رنج و عذابه، یادآور کابوس هایی که هر شب از خط مشی این چشم ها سرچشمه می گیره. اگه یه پسر عادی بودم الان باید به این فکر می کردم که چه نوع چهره ای دارم، جذابیت دارم یا نه؟ اما من یه پسر عادی نیستم. واقعاً من چه نوع چهره ای دارم؟ این مردی که جلوی آینه ایستاده، واقعاً منم؟ این «من» کجای این صورت زندگی می کنه؟ «من» از ماورای این تن، «من» از خود این درد، «من» از این وجود لبریزم. کاش می شد از این تن رها بشم، بشم منی که هست، منی که می تونه زندگی کنه و شاید باشه! اصلاً تأثیر این اعداد سال های شمسی، چقدر روی چهره ی من اثر داشته؟ کنجکاوانه به چهره ام خیره می شوم. این بار می خوام از درون مردی که واقعاً حضور داره، خودم رو ببینم. چند سال از عمر من گذشته؟ چند تا خط به پیشونیم اضافه شده؟ توی آینه به تصویر این مرد در خود گم شده نگاه می کنم. چهره ای متناسب با موهایی مشکی توی قاب آینه نقش بسته. طره ای از موهای کوتاه و خیس، به صورت نامیزونی روی پیشونیم ریخته. دستی به چونه ی خوش تراشم می کشم، احساس صافی و لطافت پوستم نشون دهنده ی افترشیو خوبیه که بعد از حمام استفاده کردم. با دقت به زوایای صورتم خیره می شوم. مردی رو می بینم که دیگه کم کم باید با دهه ی بیستم زندگیش خداحافظی کنه و وارد دهه سی بشه. من کی به دهه ی سوم زندگیم نزدیک شدم؟! این روزها چطور گذشت که رنگ و بویی از «من» نیست؟!

نگاهم به چشم هام می افته، زیباست! همیشه خیره شدن جنس مخالف به نگاهم رو حس می کنم؛ اما من از رنگ و حالتشون بیزارم. دو گوی زمردین بین سفیدی چشم هام خودنمایی می کنه؛ اما من رو یاد یه نفر می اندازه. پس این چشم های زمردین زیبا نیست وقتی که تا این حد شبیه چشم های سبز زمردین...

سریع ذهن متلاطمم رو جمع می کنم، یادآوری! دردی که ازش می ترسم. دست از نگاه کردن برمی دارم و به سمت کمد لباس هام میرم. امشب مهمونی رسمیه؛ پس کتوشلوار رسمی هم لازم داره. کروات ساده ی مشکی همراه با پیراهن سفید. کتوشلوار مشکی جذاب نیست؟ همین ترکیب رو می پوشم. درحال سروکله زدن با گره ی کراواتم هستم که در باز میشه و کیانمهر رویت!

– آماده ای کیا؟

با کلافگی پوفی می کشم و میگم:

– نه دارم با زیرشلواری می گردم، هنوز آماده نشدم!

به عمد خودش رو متعجب نشون میده و با رگه‌های از طنز و تمسخر میگه:

- ا! با زیرشلواری می‌خوای بیای؟!

- مسخره!

- اگه کارات تموم شد زود جمع کن بریم. بابا زنگ زده زودتر بیاین خیر سرتون می‌زبانید.

- باشه، با چی می‌ریم؟

چشم‌هاش رو تیز می‌کنه و با نگاه عاقل‌اندرسفیهی میگه:

- با خر!

- درد!

- خب با ماشین دیگه برادر من.

کراواتم رو مرتب می‌کنم، با احساس رضایت از ظاهر کم‌به‌سمت کمد میرم و سشوار رو برمی‌دارم.

- امشب با ماشین من بریم، موقع برگشت شاید با شما نیام، شما هم با بابا برگردین.

- می‌خوای زن بگیری یه سره بری خونه‌شون؟! گفتم حالا زیرشلواریت آماده باشه؛ ولی نه در این حد! یه کم خوددار باش!

مثل همیشه بدون نگاه به آینه موهام رو سشوار می‌کشم و به بالا هدایت می‌کنم. مدل موهام حاصل بی‌تفاوتی من و دستور کیانمهر به آرایشگره. برای منی که سعی می‌کنم نگاهم رو از آینه‌ها بدزدم، فرقی نمی‌کنه سر تراشیده‌ای داشته باشم یا نه! اما بنا به احترامی که برای خودم و بقیه‌ی افرادی که باهاشون مواجه میشم قائلم، سعی می‌کنم همیشه مرتب و خوش‌تیپ باشم. رو به کیانمهر با صدایی که سعی می‌کنم از صدای سشوار بلندتر باشه، میگم:

- زن چیه؟ چی میگی؟

کیانمهر هم به تبعیت از من بلند جواب میده:

- خبر نداری؟

- چی رو؟

از جا بلند میشه و روی دسته‌ی مبلی که گوشه‌ی اتاقم به آینه‌ی قدی کمد اشراف داره، می‌نشینه:

- به نظرت چرا آرزو یه مهربون شده قصد مهمونی گرفتن داره؟

- حتماً برای جلب توجه فامیل!

حق به جانب و با نگاهی از بالا به پایین، مثل آدمی که کشف بزرگی کرده باشه، دست به س*ینه می‌زنه و میگه:

- نه دیگه برادر من! یه کم فکر کن.

- خب چه دلیل دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟

نگاهش به شونه‌ای که بین موهام می‌کشم، کشیده میشه.

- دِ فکر کن دیگه! مگه آرزو به فکر زن دادن ما نیفتاده؟

- خب آره!

تکیه‌ش رو از روی دسته‌ی مبل بر می‌داره و بلند میشه:

- شک ندارم این مهمونی رو راه انداخته و با دست‌ودل‌بازی هر چی دختر توی فامیل و شرکت و دوست و آشنا

هست جمع کرده بلکه دری به تخته بخوره و یکی از این لعبتا رو انتخاب کنیم.

به کیانمهر نگاه می‌کنم. همه می‌گن ما برادرها خیلی شبیه همدیگه هستیم، با این تفاوت که حالت چشم و رنگ

چشم من با کیان و کیاچهر یه مقدار متفاوت! رنگ چشم‌های اون دوتا سبز کم‌رنگه؛ اما برای من سبز پررنگه.

خودمون بهتر از هر کسی از جذابیت چشم‌های درشت و کشیده‌مون که بین قاب سفید صورتمون قرار گرفته باخبر

هستیم؛ اما حالت چشم‌های من بیشتر شبیه...

سشوار رو خاموش می‌کنم. آرامش به اتاق برمی‌گرده! با شونه موهام رو برای بار نهایی مرتب می‌کنم. کیانمهر هم

همین‌طور نگاهم می‌کنه و توی فکر فرو میره. ناگهان چشم‌هاش حالت تعجب می‌گیره و میگه:

- کیاراد قدت بلندتر شده؟

- نه، مگه میشه الان تغییر کنه؟!

- یه لحظه به چشمم او‌مد بلندتر شدی. جان من بیا جلو آینه.

به‌طرفش قدم برمی‌دارم.

- آخرین بار ۱۸۶ بود.

- الان به نظر می‌رسه بلندتر شده باشی!

کنارش جلوی آینه می‌ایستم. قدمون هم‌اندازه شده! چه جالب کیانمهر بلندتر شده. یادمه آخرین باری که کنار هم

اندازه گرفتیم دو سانتی ازم کوتاه‌تر بود، چطور بلندتر شد؟ تو سن رشد هم نبوده! در حال حرف زدن درمورد قد

هستیم که کیاچهر هم سر می‌رسه، نگاهی حاکی از تعجب به این رفتار کودکانه‌ی ما می‌اندازه و ابروهاش کمی بالا

می‌پره. کیانمهر با اصرار ازش می‌خواد که اون هم کنارمون بایسته. کنار هم به صورت ردیفی قرار می‌گیریم که

کیاچهر با تعجب میگه:

- جلال‌الخالق! شما دوتا کی قدتون این‌قدر شد؟ چند سال پیش که کوتاه‌تر بودین!

کیانمهر شروع می‌کنه به خندیدن.

- انتظار داشتی رشد نکنیم؟ اون هم یادمه آخرین باری که این‌طوری کنار هم ایستاده بودیم هشت یا ده سال پیش

بود.

- رشد کنید؛ ولی نه که هم‌قد من بشید!

چشم‌غره‌ی بامزه‌ای به‌سمت کیاچهر حواله می‌کنه و میگه:

- با عرض پوزش از شما برادر ارشد!

به کیاچهر نگاه می‌کنم.

- کیا هنوز هم دو سانتی ازت کوتاه‌تریم.

کیانمهر دنباله‌ی کلامم رو می‌گیره، لب‌هاش رو به نشانه‌ی تفکر روی هم فشار میده و میگه:

- نه! به‌خاطر موهاشه!

- ربطی نداره. پیشونیش رو ببین، بلندتره.

کیانمهر یه گوشه‌ی لبش رو بالا می‌بره و با لحنی ناراضی جواب میده:

- حالا نیازی بود این‌قدر دقیق بشی؟!

خیلی ساده از این برخورد عجیبش میگم:

- خودش معلومه!

چپ‌چپ نگاهم می‌کنه و از در بیرون میره. کیاچهر با چشم‌هاش بیرون رفتن کیانمهر رو دنبال می‌کنه و از دیدن حالت‌هاش، خنده‌ی برادرانه‌ای سر میده و رو به من میگه:

- خب دیگه، بزن بریم که دیر شد.

با هم به‌سمت روستا راه می‌افتیم. بین راه کیانمهر مشغول رقصیدن و قر دادن و به قول خودش تمرینی برای مهمونی میشه. کیاچهر هم با لبخندی عمیق همراهیش می‌کنه. حاضرم شرط ببندم اگه بزرگ‌تر بودن دست و پاش رو نمی‌بست، الان همراه کیانمهر دلی از عزا درمی‌آورد؛ ولی صد حیف! البته جای تعجب نداره، کودک درونش از همون اول فعالیت زیادی داشت. به باغ که می‌رسیم، بوق می‌زنم تا سرایدار در رو باز کنه؛ چون کیانمهر که همون اول گفت از جاش تکون نمی‌خوره و کیاچهر هم خودش رو به اون راه زد. من هم که خسته‌م!

ماشین رو آروم به جلو می‌روانم و نگاهی به داخل باغ می‌اندازم. چندتا ماشین دیگه هم پارک؛ پس یه عده از مهمونا رسیدن. از ماشین پیاده می‌شیم که کیانمهر میگه:

- برادرا الفاتحه شدیم رفت! مهمونا اومدن، بابا هم که حساس!

کیاچهر نگاهی به کیانمهر می‌اندازه و با آرامش خاطر میگه:

- این سری فکر نکنم چیزی بگه؛ چون خودش و آرزو از قبل بودن و به اندازه‌ی کافی آداب میزبانی رو به جا آوردن.

- به جان تو نه! جان این شلغم (من رو میگه) گیر میده. یه مدت نبود یادت رفته اینجا چه خبره. بابا همیشه میگه وقتی مهمون دعوت دارید قبل از مهمون باید توی خونه باشید و وقتی اومدن به ترتیب سن خوشامد بگید! کیاچهر با رگه‌هایی از شیطنت می‌خنده و جواب میده:

- عجب یعنی هنوز به‌روزرسانی نشده. ورژن قدیمه؟

- اوف چه جورم!

بعد از پایان جمله‌ش، غش غش می‌خنده و بی‌خیال به سمت عمارت وسط باغ حرکت می‌کنه. خوش به حالش! عجب بشر سرخوشیه. وارد عمارت می‌شیم. نگاه سراسری به اطراف می‌اندازم. عمو به همراه خونواده‌ش و رفیق قدیمی بابا آقای آفرینش اومدن. با دیدن ما بنا به احترام از جا بلند میشن. بازار احوالپرسی‌ها داغ میشه و ما هم به این بازار می‌پیوندیم. عمو به من و کیانمهر نگاه می‌کنه. چهره‌ش بشاش میشه و با خنده رو به ما میگه:

- به‌به چی می‌بینم؟! پسرای کم‌پیدای برادرم. چه عجب افتخار دادید و در جمع ما حضور پیدا کردید!

نگاهم با نگاه عمو گره می‌خوره. از بابای خودم دو سالی کوچیک‌تر باید باشه. اخلاق، منش و حتی ظاهرش شباهت‌های زیادی به بابا داره. موهای جو گندمیش رو به طرز آقامنشانه‌ای رو به بالا شونه زده. مارک کت و شلوار خوش‌دوختش به شدت توی چشم می‌زنه. نگاه سبزرنگش از زمرد چشم‌های بابا کم‌رنگ‌تره. نمی‌دونم چرا از خونواده‌ی پدری، بابا فقط با همین برادرش ارتباط داره؟! البته سال‌هاست غیبت برادر کوچک‌ترشون خیلی به چشم میاد. درست از بعد مرگ بابابزرگ، عمو هم ناپدید شد. از اون زمان به بعد...

سرم رو به اطراف می‌گردونم و دورتادور سالن تزئین شده رو نگاه می‌کنم. آرزو برای امشب سنگ تموم گذاشته. میزها و صندلی‌ها با نظم خاصی در کنار هم چیده شدن. میوه‌ها، دسرها و نوشیدنی‌های مخصوص روی یه میز بزرگ گوشه‌ای از سالن قرار داده شده و خدمه‌ای که فقط برای امشب استخدام شدن، مسئول پذیرایی از مهمون‌ها هستن. مادر و خواهر آرزو گوشه‌ای از سالن و ایستادن. بهشون نزدیک میشم و هم‌زمان با من، کیانمهر و کیاچهر هم سر می‌رسن. خواهرش طبق معمول همیشه بعد از دیدن سرم که به نشونه‌ی احترام به سمتشون خم میشه، اول پشت چشمی نازک می‌کنه و بعدش جواب سلام و علیک من رو میده؛ اما مادر دوست‌داشتنی آرزو با مهربونی جواب هر سه‌ی ما رو میده. یادمه همیشه پشتیبان ما بود. بعد از ازدواج بابا و آرزو، توی خلوت مادرونه و دخترونه‌شون بهش سفارش می‌کرد با ما خوب رفتار کنه و نذاره دلمون بشکنه.

- سلام کیارادا!

با صدای گیرا و جذابش برمی‌گردم. نگاهم به چشم‌های زیبای مشکیش گره می‌خوره. پیراهن بلندی به تن داره. برخلاف مادرش دل مهربون و ذات پاکی داره.

- سلام بانو! احوال شما چطوره؟

لبخند دل نشینی می‌زنه. گردنش رو یه کم تکون میده، موهای موج دریاگونه‌ش نگاهم رو اسیر می‌کنه. با نرمی خاصی که توی حرف زدن داره، جواب میده:

- مرسی!

به صورت جذاب و چشم‌های درشتی که توی نگاهم زبونه می‌کشه لبخند می‌زنم.

- شنیدم درگیر پایان‌نامه‌ای.

سرش رو بالا میاره و با حالت بامزه‌ای تکون میده.

- بله، چند وقت دیگه هم باید برای دفاع برم.

- آفرین! خیلی خوبه. هر وقت زمانش شد بگو من هم پیام. راستی پدرت کجاست؟

- هنوز نیومده؛ اما قراره خودش رو برسونه.

با عذرخواهی کوتاهی ازشون جدا میشم. به ساعت نگاه می‌کنم. دیگه کم‌کم همه‌ی مهمون‌ها رسیدن؛ ولی خبری از بارانا و مادرش نیست. به طرف اتاقم میرم. طراحی این دو عمارت نزدیک به همه، اینجا هم اتاق‌های ما در طبقه‌ی بالا قرار داده شده. دستگیره‌ی در رو فشار میدم و قدم به داخل اتاق می‌ذارم. به سمت سرویس بهداشتی میرم و آبی به صورتم می‌زنم. قطره‌های آب از روی پیشونی و چونه‌م می‌لغزن و سر می‌خورن. چشم‌هام رو دور اتاق می‌گردونم، دستمال کاغذی روی میز جلوی آینه‌ست. برای برداشتنش حرکت می‌کنم. دستمال رو برمی‌دارم که بی‌اراده نگاهم به آینه می‌افته. برق از سرم می‌پره. این دیگه چیه؟! جلوتر میرم. دستی روی خطوط می‌کشم، با برخورد سرانگشتم گوشه‌ای از خط زرشکی‌رنگ پخش میشه. آره این نوشته اثر یه رژ لب زنونه‌ست! حس بدی بهم دست میده. ناخودآگاه نگاهم کلمه به کلمه نوشته‌ها رو خط می‌بره.

«قسم به بارانی که در آن شب می‌بارید.»

یعنی چی؟ چرا توی اتاق من؟ این نوشته کار کی می‌تونه باشه؟ معنیش چیه؟ شاید اصلاً یه شوخیه! اما چرا؟ سرم رو با درموندگی برمی‌گردونم. حس بدی توی وجودم ریشه دوونده. قلبم محکم به دیواره‌ی سه‌سینه‌م می‌کوبه؛ اما چرا؟ با افکاری مشوش از اتاق بیرون میام، از بالا نگاه مشکوکی به افراد طبقه‌ی پایین می‌اندازم. یعنی کار کدوم یکی از این‌ها می‌تونه باشه؟ اصلاً با چه نیتی؟ اگه هم شوخیه که واقعاً شوخی بیخود و مسخره‌ایه. آروم از پله‌ها پایین میرم. مهناز دختر عمو کاوه بهم نزدیک میشه.

- کیاراد نمیای پیش ما؟ چرا تنهایی اینجا وایستادی؟

مهناز دور میشه و من نگاهی به ساعت مچیم می‌اندازم. از نشستن خسته میشم و شروع به راه رفتن می‌کنم. نظرم به سمت قسمتی که بچه‌ها ایستادن جلب میشه. بی‌اهمیت به بچه‌ها، گوشه‌ای خلوت از سالن رو پیدا می‌کنم و می‌شینم. لیلانم همسر سرایدارمون به من نزدیک میشه.

- آقا مهموناتون اومدن. سراغ شما رو می گرفتن.

- مادر و دخترن؟

- بله.

با خوش حالی از جام بلند میشم و سمت در میرم. هنوز نرسیدم که چهره‌ی مهربون خانم مهرانی و بارانا دیده میشه. خانم مهرانی صورت سفیدش رو توی قاب چادر مشکی پنهون کرده. بارانا از همیشه زیباتر به نظر می‌رسه. نگاهم به پاشنه‌ی کفشش می‌افته که قدوقامت دخترونه و کشیده‌ش رو بلندتر به نمایش می‌ذاره. قدم‌هام رو تندتر می‌کنم.

- سلام خانم مهرانی! خوش اومدین.

متوجه من میشه.

- ممنونم. قسمت این بوده بعد سال‌ها اینجا پدرت رو ببینم. جای مادرت و آقاحمید خالیه.

- خدا رحمتشون کنه.

بارانا نگاهم می‌کنه و سلام میده. با خنده جوابش رو میدم و احوالپرسی می‌کنیم. کیانمهر به ما نزدیک میشه و با دیدن خانم مهرانی می‌گه:

- به‌به ببین کی اینجااست؟! گیس گلابتونه که! خوش اومدین.

خانم مهرانی خنده‌ی گلگونی می‌کنه و مشغول احوالپرسی میشن. سری می‌چرخونم. بابا هنوز متوجه نشده. با حس سنگینی نگاه من، سرش رو برمی‌گردونه که متوجه‌ی حضور خانم مهرانی میشه. آروم دم گوش آرزو حرفی می‌زنه و باهم به سمت ما حرکت می‌کنن.

- سلام خانم مهرانی! خوش اومدید. سرافرازمون کردید.

خانم مهرانی با صدای بابا برمی‌گرده و لبخند مهربانی به لب می‌نشونه.

- سلام آقاهامون! حال شما خوبه؟ آرزو خانم شما چطورید؟

آرزو می‌خنده و تشکر می‌کنه. بابا رو به خانم مهرانی جواب میده:

- ممنون. خیلی وقت بود ندیده بودمتون.

- درست بعد از هفتم آقاحمید خدایامرز، ما رو فراموش کردین آقاهامون!

- نه نفرمایید! ما افتخار نداشتیم شما رو ببینیم. احوالتون چطوره؟ زندگی خوب می‌گذره؟

- شکر خدا بد نیست. خدا پسر اتون رو براتون حفظ کنه. ماشاءالله هم بچه‌های خوبین و هم آقان.

بابا لبخندی می‌زنه و تشکر می‌کنه؛ اما غم تلخی ته‌چهره‌ی هردوشون می‌نشینه. این غم نگاهشون عصبیم می‌کنه.

وجودم رو به آتیش می‌کشه. کیانمهر، بارانا رو با خودش هم‌قدم می‌کنه و پیش بچه‌ها می‌بره. من هم بدون هیچ

حرفی ازشون دور میشم. برای خودم چایی می‌گیرم و روی صندلی می‌نشینم. دستم رو دور لیوان داغ حلقه می‌زنم.

سوزش زیادی رو کف دستم احساس می‌کنم؛ اما این سوزش در برابر دردهای به جون کشیدم مثل یه شوخی ناشیانه به نظر می‌رسه. بعد از مدتی کیانمهر از بین جمعیت سرک می‌کشه و با دیدن گوشه‌گیری من به‌طرفم حرکت می‌کنه.

- نشستی اینجا؟ پاشو بیا پیش ما.

- میام. برو من یه دو دقیقه اعصابم آروم بگیره.

- خاک تو سرت بریزن! این همه فرشته اینجا داره راه میره، تو تنهایی نشستی تمدد اعصاب کنی؟! پاشو مرتاض! به اصرار کیان به‌طرف بچه‌ها حرکت می‌کنیم که اردلان به‌محض دیدنم پیشنهاد رق*ص میده. بچه‌ها با شادی استقبال می‌کنن و کیانمهر مسئولیت آهنگ گذاشتن رو به عهده می‌گیره. بعد از آماده کردن آهنگ، اردلان سمت میاد و با صدای بلند ازم می‌خواد تا برقصم که کیانمهر شروع به خندیدن می‌کنه.

- به مرتاض ما دست نزن، از عبادت عقب میفته. برو یکی دیگه رو پیدا کن.

اردلان هم سمت کیانمهر می‌دوئه، دستش رو می‌گیره و با خودش تا وسط سالن می‌کشه. کیانمهر هم که از خدا خواسته شروع به رقصیدن می‌کنه. هر چقدر هم این بابای با پرستیژ ما بهش اشاره زد و چشم‌غره رفت، بیرون نیومد. عموی بنده خدا هم دست کمی از بابا نداشت. دو برادر نگاهی از سر ناچاری به هم می‌اندازن و بی‌خیال میشن. شور و نشاط به جمع برمی‌گرده و همه با خنده به اردلان و کیانمهر خیره میشن. کم‌کم بقیه‌ی دخترها و پسرهای جمع هم شروع به رقصیدن می‌کنن. کیانمهر کنارم میاد.

- میگم کیا اینا چقدر قر تو کمرشون نهفته داشتن. حالا کی می‌تونه اینا رو از وسط بیرون بکشه؟! می‌خندم.

- خودت شروع کردی، خودت هم جمعش کن.

بعد از مدتی با اعلام آماده شدن شام، رو به جمع می‌کنه و با صدای بلند میگه:

- خب خواهر! برادر! محفل رق*ص امشب به‌خاطر صرف شام تعطیله.

جمعیت پراکنده میشن و هر کی سر جای خودش می‌شیننه تا شام آورده بشه. سری دور سالن می‌گردونم که نگاهم به بارانا می‌افته. آروم و متین گوشه‌ای نشسته. نزدیکش میشم که به احترامم یه کم از جا بلند میشه و پیراهن بلند نیلی‌رنگش رو مرتب می‌کنه. نمی‌دارم معذب بمونه، با مهربونی و لحنی که سعی توی گرم بودنش دارم، تعارف می‌کنم بشینه و خودم هم در کنارش قرار می‌گیرم.

- خوبی بارانا؟

- ممنون. شما خوبین؟

دستم رو روی میز قفل می‌کنم.

- مرسی. چرا تنها نشستی؟ پیش بچه‌ها خوش نمی‌گذشت؟

- نه اختیار دارین! اتفاقاً خیلی هم بانمکن.

- پس مثل من زیاد اهل شلوغی نیستی؟

لبخند ملیحی گوشه‌ی لب‌های سرخ‌رنگش جوونه می‌زنه. طره‌ای از موهای خرمایش رو پشت گوشش می‌فرسته و با لحن خاصی میگه:

- تقریباً!

بعد از صرف شام نگاهی به دورواطرافم می‌اندازم. کیانمهر سعی می‌کنه بچه‌های فامیل رو با بچه‌های شرکت آشنا کنه تا هم‌زمان بتونه با هر دو گروه باشه. کیاچهر رفیق‌های قدیمیش رو دیده و از اول مهمونی تا الان باهم سرگرم تعریف کردن خاطرات و شیطنت‌های بچگیشون هستن. بابا و آرزو به همراه دوستان، فامیل و آشناها توی قسمتی از سالن جمع شدن و مشغول صحبت درمورد مسائل اقتصادی مملکت، جوون‌های امروزی و افتخارهایی که روزگار جوونی خودشون کسب کردن، هستن! خانم مهرانی با مریم‌خانم گوشه‌ای از سالن نشستن و باهم حرف می‌زنن و می‌خندن.

جایی برای آرامش گرفتن نیست. منی که امروز از همیشه برام متفاوت‌تر گذشته و ذهن متلاطمم درگیر حلاجی کردن اتفاق اخیر، دل‌شوره‌ای کم‌جون اما مداوم پشت ظاهر آروم و جدیم نشسته. اون نوشته عجیب نوک تیزی شده و هر چند ثانیه با یادآوریش روحم رو خراش میده. صورتم رو به‌طرف چهره‌ی گندمی و بانمک بارانا برمی‌گردونم. خرمايي نگاهش شبیه نگاه مردیه که عذاب تلخ گذشته‌ی من رو رقم زده.

- میای بریم توی حیاط هوا بخوریم؟

- آره حتماً.

شروع به حرکت می‌کنیم و به حیاط می‌رسیم. هوا لطیف و بهاریه. عطر گل‌های مختلف، حس شنیدن بوی چمن‌های تازه خیس‌خورده، وجودم رو دربرمی‌گیره و من رو برای لحظاتی از خودم دور می‌کنه. سرم رو بالا می‌گیرم. ماه امشب قرص کامله.

- هوا خیلی عالی شده!

بارانا نفس عمیقی می‌کشه و بعد از بلعیدن هوای تازه و عطرآگین باغ میگه:

- آره خیلی! بوی شکوفه‌های اینجا آدم رو دیوونه می‌کنه.

- دیوونه یا مسـ*ت؟

می‌خنده.

- شاید هم مسـ*ت!

- تو خیلی بیشتر از سنت می فهمی.
- از گوشه‌ی چشم‌های قهوه‌ایش نگاهی بهم می‌اندازه و آهسته لب می‌زنه:
- خیلی هم کوچیک نیستم.
- چند سالته؟
- لحظه‌ای سکوت می‌کنه و بعد از دیدن چشم‌های منتظر جواب میده:
- ۲۳.
- و دانشجوی ترم شیشم؟
- شکرخند زیبایی می‌زنه. گردنش رو با نازی خاص و دخترونه حرکت میده. حرفم رو تأیید می‌کنه و میگه:
- شما هم خیلی آدم باهوشی هستین!
- چطور؟
- چون خوب بلدین چطور با فرصتای مختلف زندگیتون طاق و جفت بزنید!
- تعجب می‌کنم. چشم‌هام ناخودآگاه ریز میشن؛ ولی سرم رو به جلو برمی‌گردونم. از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم.
- منظورش چی بود؟
- آقاکیاراد! من هنوز هم برای کار کردن مصمم.
- کنایه می‌زنه. من باید باهاش به شرکتی که می‌خواست بره سر می‌زدم؛ اما هنوز فرصتی پیدا نکردم. لحنم رو
- دل‌جویانه می‌کنم:
- فردا که گرفتارم، اگه دیر نمیشه دو روز دیگه بریم؟
- لبخند می‌زنه. زهرخند نهفته‌ای رو توی عمق نگاهش حس می‌کنم. بعد از دم و بازدم کوتاهی میگه:
- من برای رسیدن به آرزو هام خیلی صبورم.
- صبور! مجالی برای ادامه‌ی افکارم به‌خاطر این لحن عجیب بیانم نمیدم و ناخواسته طعنه‌ای گوشه‌ی کلامم نفوذ
- می‌کنه و با لحنی نه‌چندان صمیمی جواب میدم:
- چه خوب! اگه همیشه بااراده و صبور باشی به همه‌ی آرزوهات می‌رسی.
- این بار لبخند دل‌نشینی می‌زنه و سرش رو پایین می‌اندازه. هردو با صدای کیانمهر از این جو به‌وجودآمده رها
- می‌شیم و به بالا نگاه می‌کنیم. روی ایوون بزرگ و باشوکت عمارت ایستاده و رو به ما میگه:
- شما اینجااین! داشتیم کم‌کم گروه تجسس تشکیل می‌دادیم پیداتون کنیم.

نمی‌فهمم چی شد که با اومدنش حس آرامشی کوتاه به وجودم تزریق میشه و مثل چایی گرم وسط برف زمستون، گرمای حضورش به ناخودآگاهم می‌چسبه. با لبخندی قدرشناسانه نگاهم به سرتاپای جذابش که با چشم‌های هر بیننده‌ای بازی می‌کنه، گره می‌خوره و جواب میدم:

- آره، هوا خوب بود اومدیم هوا خوری.

- به‌به! هوای خوب و دونفره‌های مطلوب!

- کوفت بر تو باد برادر! برو کنار رد بشیم.

می‌خنده و من صداقت رو توی سبزی نگاهش می‌بینم. توی زندگی به تنها چیزی که اطمینان دارم اینه که خنده‌های برادرم واقعیه. از عمق وجودش بی هیچ شیله‌ای بروز می‌کنه و توی عمق جونم می‌نشینه. دستش رو به نشونه‌ی تعارف سمت بارانا می‌گیره، یه کم خم میشه و تعظیم نمادینی به نشونه‌ی احترام به یه بانو می‌کنه. از جلوی در کنار میره و بارانا با لبخندی مسرور و نازی غیرارادی در مقابل زیبایی و شیطنت مردونه‌ی کیانمهر داخل میره. همین که به سمت در میرم، بازوم رو به چنگ می‌گیره و خیلی جدی میگه:

- برادرم! این جواری که با یه نفر خلوت می‌کنی باعث میشه شانس لعبتای داخل رو از دست بدی!

معنای کلامش رو می‌فهمم. جلوی قهقهه‌ی درونم رو می‌گیرم و جدی نگاهش می‌کنم. به چند سانتی‌متری صورتش نزدیک میشم. توی چشم‌هاش پلک می‌زنم و شمرده میگم:

- خیلی فکر متحرکه عزیز دل!

از حرفم تعجب می‌کنه. با چشم‌های گردشده و لحنی تأسف بار میگه:

- می‌دونستم مخ‌زدن بلد نیستی؛ ولی نه دیگه در این حد! تا الان باید حداقل مخ سه نفر رو می‌زدی!

وارد سالن می‌شیم. بابا به محض دیدنم اشاره می‌زنه تا پیشش برم. کتم رو صاف می‌کنم و با قدم‌هایی محکم و مقتدرانه که برای چشم‌های کنجکاو این جماعت لازمه، به سمتش حرکت می‌کنم. نزدیکش می‌رسم. با گوشه‌ی چشم و اشاره‌ای مخفی بهم می‌فهمونه که جلوتر برم. کنارش قرار می‌گیرم.

- جانم بابا؟

اخم غلیظی روی صورتش نشسته، دستش رو توی جیبش فرو می‌بره و با سینه‌ای که حالا از همیشه صاف‌تر شده، مقابلم می‌ایسته. سرش رو یه کم به طرف گوشم متمایل می‌کنه، با لحنی طعنه‌آمیز و صدایی که از همیشه زمخت‌تره زمزمه می‌کنه:

- باید پیش بقیه مهمونا و بچه‌های شرکت هم بری. اونا هم انتظار دارن ده دقیقه کنارشون ببینن! نه اینکه همش در حال انتظار کشیدن یا توی حیاط خلوت باشی.

از این خشم پنهون و ظاهر خونسرد متضادش تعجب می‌کنم.

- کنایه می‌زنید؟

با تحکم میگه:

- کار از کنایه گذشته. برو پیش بچه‌های شرکت.

درحالی که از این همه تناقض و تغییر حیرت‌زده‌ام، فرار رو به قرار ترجیح میدم و به طرف بچه‌ها حرکت می‌کنم. هنوز چند قدمی دور نشدم که کیانمهر با چهره‌ای کنج‌کاو خودش رو بهم می‌رسونه. کروات نقره‌ای رنگش رو یه کم شل‌تر می‌کنه و میگه:

- سلطان منهدمت کرد؟

- چطور؟

- آخه خودش من رو فرستاد پیدات کنم.

ساعت به نیمه‌شب نزدیک میشه و مهمون‌ها کم‌کم عزم رفتن می‌کنن. همراه کیانمهر که کت‌وشلوار خاکستری خوش‌دوختش رو می‌تکونه، به بچه‌های شرکت نزدیک می‌شیم. یواش توی گوشم زمزمه می‌کنه:

- ای خدا درد بده این دختره رو! من رو فرستاد واسه‌ش آب بیارم. پام همون جا وسط آشپزخونه لیز خورد افتادم زمین، اون هم جلوی اون همه چشم! حالا به درک لباس، فدای سرم اون همه چشم، ک*مرم درد اومد.

به‌زور خندهم رو قورت میدم و دستی به گونه‌های سرخ‌شدهم می‌کشم. از شدت خنده‌ی پنهونی شونه‌هام می‌لرزه. کیانمهر متوجه میشه و با نگاه کوتاهی سرش رو برمی‌گردونه. به بچه‌ها می‌رسیم. دور هم حلقه زدن و مشغول صحبت هستن. با دیدن ما کنار میرن و راه رو برای ورود ما باز می‌کنن. میلاد با دیدنم می‌خنده.

- چه عجب افتخار دادید مهندس! کجایی ما رو فراموش کردی؟

- همین اطراف، دعاگوی شما هستیم!

به این بازارگرمیش می‌خندم و سرم رو برمی‌گردونم. سامان، حسابدار جدید شرکت، نگاهی به من و کیانمهر می‌اندازه و می‌پرسه:

- ببخشید جسارت نباشه؛ اما شما چندتا برادر هستید؟

کیانمهر سریع به جای من به بچه‌ها جواب میده:

- والا بابای ما سه‌تا پسر به دنیا آورد.

دیگه چیزی از بقیه حرف‌هاش نمی‌فهمم. چرا گفت سه‌تا؟ اصلاً چه دلیلی داره که بگه سه‌تا؟ اون سری هم خونه‌ی خانم مهرانی گفت سه‌تا! الان چندباره که میگه سه‌تا.

درونم گر می‌گیره. آتیشی توی وجودم شعله می‌کشه که دامنش قلبم رو می‌گیره. از داغ کلام برادرم نفسم توی

س*ینه حبس میشه. «کیانمهر چرا این حرف رو زدی؟ چرا انکارش کردی؟ چرا از آوردن اسمش هم می‌ترسی؟»

خشم سراسر وجودم رو آماده‌ی انفجار می‌کنه. به‌سختی تا تموم شدن مهمونی صبر می‌کنم. موقع رفتن با چشم‌هایی به‌خون‌نشسته و دستی که از عصبانیت می‌لرزه و سعی در پنهون کردنش دارم، به‌طرف کیانمهر قدم برمی‌دارم. متوجه‌ی رگه‌های قرمز نگاهم میشه و از شدت تعجب، سکوت می‌کنه.

- بیا تو ماشین من! امشب با من برمی‌گردی.

خش و گرفتگی صدام مردمک چشم‌هاش رو می‌لرزونه. ما باید همین امشب باهم تسویه حساب کنیم. خیلی زودتر از بقیه به‌طرف ماشین میرم و به انتظار می‌شینم. دست‌های عصبی رو روی فرمون قفل می‌کنم. چشم‌هام رو با حرص می‌بندم، سرم رو پایین می‌اندازم و نفس عمیقی می‌کشم؛ اما ذره‌ای از التهاب درونم کم نمی‌کنه. چند دقیقه‌ی بعد کیاچهر و کیانمهر باهم به‌طرف ماشین میان. کیاچهر کنار من می‌شینه و کیانمهر روی صندلی عقب جا می‌گیره.

به چهره‌ی کیانمهر نگاه می‌کنم. لحظه‌ای قلبم می‌لرزه. توانایی فکر کردنم مختل میشه. بین خشم و حس برادرانه‌م گیر می‌کنم.

- کیان چرا همه‌جا میگی ما سه‌تایییم؟! چرا سعی می‌کنی وجود کياشا رو مخفی نگه داری؟

کیان با تعجب نگاهم می‌کنه؛ اما من بی‌اراده کنترل رو از دست میدم و فریاد می‌کشم:

- چرا لعنتی؟ چرا؟ فکر کردی نمی‌فهمم چرا سعی می‌کنی وجود کياشا رو به‌کل انکار کنی؟! فکر کردی نمی‌فهمم از ترس خراب شدن حال من اسمی ازش نمی‌بری؟ فکر کردی حالیم نیست؟ با این کارت فکر می‌کنی داری کمکم می‌کنی؟ مدال افتخار می‌خواهی؟

همه‌ی وجودم فریاد میشه و از سر تا نوک پام از التهاب می‌لرزه.

- فکر کردی اسمش نیاد من یادم میره؟ فکر کردی حال من خوب میشه؟ کياشا وجود داره! تو حق انکار کردنش

رو نداری! تو حق نداری! می‌فهمی؟ حق نداری! لعنت به تو! لعنت به من! لعنت به همه‌تون! حال من هیچ‌وقت

خوب نمیشه. حال من خوب نیست. من این‌جوری خوب نمیشم. من این‌جوری آرام نمی‌گیرم.

مشت محکمی به شیشه می‌زنم. سرم رو بین دست‌هام نگه می‌دارم و موهام رو چنگ می‌زنم. کیانمهر با ترس و کیاچهر با غم و نگرانی نگاهم می‌کنن.

بغض می‌کنم. با صدای لرزون و خشمگین ادامه میدم:

- فکر کردی اگه پنهانش کنی تمومه؟ دِ لامصب این‌جوری که زودتر دق می‌کنم!

کیان ترسیده و غمگین بغض می‌کنه.

- به خدا قصدم این نبود. به جون بابا نمی‌خواستم انکارش کنم. من...

بین کلامش می‌پریم، تیز نگاهش می‌کنم و با آخرین قدرت صدام فریاد می‌کشم:

- غلط کردی! تو بیجا کردی به حسابش نیاوردی! تو بیخود کردی! کیاشا هست! داره نفس می‌کشه. کیاشا اینجاست.

سیبک گلوم رو نشون میدم و با درد ادامه میدم:

- ببین! ببین ایناهاش توی گلوی منه. ببین اینجاست، گیر کرده. نگاه کن، ببینش، حناق شده و سالهاست که از اینجا تکون نمی‌خوره. به خدا دارم خفه میشم. به دادم نمی‌رسی، حداقل رحم کن. گم شو! گم شو از اینجا گورت رو گم کن.

ملتهب و نگران به کیاچهر نگاه می‌کنه. اشک نشسته‌ی نگاهش رگ قلبم رو بالا می‌زنه. لعنت به من! از خودم بدم میاد. کیاچهر با اشاره‌ای ازش می‌خواد بیرون بره. متوجه دورواطرافم نیستم. دیگه چیز خاصی نمی‌فهمم، مغزم پر از صداهای مبهمه. آخ صدای خنده‌ست! پاهاش! لیزه! آخ نگاهش.

کیاچهر هول میشه و با اضطراب یه جمله‌هایی رو لب می‌زنه که من فقط همین قدرش رو متوجه میشم.

- آروم باش کیا! آروم باش مرد. چه خبرته؟ به خودت بیا.

بی‌توجه به حرف‌های کیاچهر به لرزش دست‌هام خیره میشم و ادامه میدم:

- کیا من حالم خوبه، مگه نه؟! ببین دست و پام چقدر خوش می‌رقصه.

کیاچهر با نگرانی بهم زل می‌زنه. حرفی نمی‌زنه، خوب می‌دونه این جور مواقع هیچ حرفی آروم نمی‌کنه. می‌ذاره داد بزنم. من می‌خواستم قوی باشم، من می‌خواستم چیزی بروز ندم؛ اما من امشب جلوی کیاچهر شکستم. آروم و بی‌حرف نگاهم می‌کنه. دیگه حرفی برای گفتن ندارم. تو حال خودم نیستم که در سمت من باز میشه. سرم رو بلند می‌کنم.

چشم‌های ساکت و پر از حرفش به نگاهم گره می‌خوره. چیزی نمی‌گه. بازوم رو می‌گیره و با یه کم خشونت از

ماشین پیاده‌م می‌کنه. ترسیده نگاهش می‌کنم، آروم سرم رو به شونه‌ش نزدیک می‌کنه. بی‌اراده زمزمه می‌کنم:

- داغونم بابا.

بـ*غلم می‌کنه و من می‌ترسم. اگه روزی دیگه...! من می‌ترسم. ناخواسته می‌لرزم. از بیرون نمودی نداره، این بار از درون می‌لرزم.

کمی که آروم‌تر میشم، از خودش جدام می‌کنه و برای لحظه‌ای به چشم‌هام خیره میشه. چشم‌هاش رو به معنای قوت قلب و اطمینان می‌بنده و باز می‌کنه. خوش حال میشم و بغض می‌کنم. قوت قلب می‌گیرم، هرچند برای یه لحظه. در عقب ماشین رو باز می‌کنه و با فشار دستش وادار به حرکت میشم. این بار خودم رو تسلیم می‌کنم و عقب ماشین چشم‌هام رو می‌بندم.

نگاهم رو به اطراف می‌چرخونم. همه چیز سر جاشه. سردرد بدی از دیشب تا الان امونم رو بریده. دستم رو روی پیشونیم می‌ذارم و یه کم ماساژ میدم؛ ولی بی‌تاثیره. کش‌وقوس کوتاهی به بدنم میدم و از رختخواب بلند میشم. بدنم هنوز سنگینه. دیشب اصلاً نفهمیدم کی اینجا اومدم. فقط چندتا تصویر محو جلوی چشمم حرکت می‌کنه؛ اما...

راستی امروز صدای غرغر کیانمهر نمیدا! از جا بلند میشم و می‌ایستم. برای لحظه‌ای چشم‌هام سیاهی میره. با یادآوری اتفاقات دیشب پوزخند عمیقی روی لب‌هام می‌نشینه. به طرف روشویی حرکت می‌کنم. خونواده‌م چی می‌دونن از من؟ چقدر من رو می‌شناسن؟ من داغون‌تر از اون چیزی هستم که اونا می‌دونن. اگه روزی بفهمن... ذهنم رو منحرف می‌کنم و جلوی سرکشی افکار مالیخولیایی‌گونه‌م رو می‌گیرم. تک‌خنده‌ی تمسخرآمیزی به این حال غریب خودم می‌زنم. زندگی برای من مدت‌هاست شبیه دست و پا زدن توی یه برزخی شده که نمی‌دونم تهش به کجا ختم میشه. کاش کیانمهر امروز هم مثل گذشته بخنده! سمت میز صبحونه میرم. بابا تنها نشسته. تارهای صوتیم رو به هم متصل می‌کنم و به‌زور سلام کم‌جونی تحویل بابا میدم. دیدنش و فکر اینکه... ناخودآگاه دست و دلم رو می‌لرزونه. بابا متوجه‌ی من میشه و سرش رو بالا میاره، لبخند محبت‌آمیزی به من نالایق می‌زنه.

- سلام بابا! خوبی پسر؟ سردردت بهتر شد؟

- نه اصلاً.

- یه قرص سردرد خوب دارم الان میرم برات میارم، کیاچهر از فرانسه آورده.

سری به معنای باشه تکون میدم و بابا از آشپزخونه‌ی بزرگ عمارت بیرون میره. آرنج دست‌هام رو روی میز می‌ذارم و سرم رو نگه می‌دارم. مریم‌خانم نگاه زیرچشمیش رو به من می‌دوزه و از قوری روی میز برام چایی می‌ریزه.

- آقا شنیدم دیشب چه اتفاقی افتاده. این قدر خودت رو عذاب نده مادر. دنیا دو روزی بیشتر نیست. میرم برات گلاب بیارم یه کم بو بکشی برای سردردت خوبه.

به سمت آشپزخونه راه می‌افته. چند لحظه بعد کیانمهر وارد میشه. با دیدنم لبخند سنگینی می‌زنه و به‌آرومی سلام می‌کنه. جواب سلامش رو میدم؛ اما نگاهش غمگینه. من چه کردم که کیانمهر پرشروشور این‌طور غمگین و آروم شده؟ بابا برمی‌گرده. نگاهش رنگ پیروزی میده.

- کلی گشتم تا پیدااش کردم. مثل اینکه آرزو جاشون رو تغییر داده بود. خودش هم خواب بود. دیروز خیلی برای برگزاری مهمونی زحمت کشید. از صبح زود رفت باغ تا بالای سر خدمه باشه. من هم دیگه بیدارش نکردم. قرص رو به‌طرفم می‌گیره. به دست‌های تنومند حمایتگرانه‌ش خیره میشم و قرص رو می‌گیرم.

- ممنون.

- کیاراد بابا! امروز اگه حالت خوب نیست نمی‌خواد بیای شرکت، من و کیانمهر هستیم.

- نه بابا. حوصله‌ی خونه موندن ندارم.
لبخند کم‌جونی می‌زنه که با چاشنی نگرانی تلفیق شده. نگاهش نگرانه و من چه بی‌رحمم وقتی هر بار نگرانی‌هاش رو می‌بینم و دوباره بهش دامن می‌زنم.
- من اصرار نمی‌کنم، هر جور خودت راحتی پسرم.
بابا و کیانمهر به اتاقشون برمی‌گردن که مریم‌خانم با گلاب سر می‌رسه.

بعد از لباس پوشیدن به حیاط میرم. کیانمهر توی پارکینگ و در حال بیرون آوردن ماشینه.
- کیان من می‌خوام امروز تنها باشم، تو خودت برو.
نگاه آرومی می‌اندازه. سری به معنای فهمیدم تگون میده و بدون هیچ حرفی حرکت می‌کنه. نگاهم بین خودروهای توی پارکینگ می‌گرده، انواع و اقسام ماشین‌های شیک و مدرن با رنگ‌های خاص، صحنه‌ی زیباییه؛ اما برای غمی که توی وجود منه اثری نداره. کاش هیچ‌کدوم از این‌ها نبود! حاضرم هیچ ثروتی نداشتم؛ اما زمان به عقب برمی‌گشت.

گاهی پول چقدر در مقابل بعضی از خواسته‌های آدمی بی‌اعتباره.
به‌طرف ماشینم راه می‌افتم. استارت می‌زنم و پرگاز حرکت می‌کنم. به شرکت که نزدیک میشم، راهنما می‌زنم و فرمون رو می‌چرخونم. نزدیک در، پام رو روی ترمز فشار میدم. نگهبان راه رو برام باز می‌کنه. برای تشکر دست بلند می‌کنم و به‌طرف پارکینگ زیرزمینی شرکت می‌روم.
از ماشین پیاده میشم. هنوز دستم روی دستگیره‌ست که پدرام هم‌زمان با من از ماشینش پیاده میشه و صداس اِکووار توی پارکینگ پخش میشه:

- سلام مهندس کیاراد! احوال شما؟

- سلام پدرام! خوبی؟

نگاهش مردد میشه و چیزی توی چشم‌هاش هست که نشون میده از بیانش تردید داره.

- ممنون. مهندس یه مطلبی هست باید بهتون بگم.

در ماشین رو می‌بندم و جلوتر میرم.

- چی شده پدرام؟

- چند روز پیش از شرکت بیرون رفتم؛ اما بعد مدتی یادم اومد چند تا از طرحا رو جا گذاشتم. وقتی برگشتم متوجه صدای پیچ‌پچ از اتاق شدم. به‌خاطر همین خیلی آروم و بی‌سروصدا به در نزدیک شدم. متوجه شدم خانم نیازی داره با میلاد درمورد پروژه‌ای صحبت می‌کنه. البته زیاد خوب متوجه حرفاشون نمی‌شدم؛ ولی از یه روش برای مختل

کردن کار حرف می‌زدن. میلاد بهش گفت توی حسابرسی نهایت دقت رو می‌کنه تا کسی بویی نبره. بعد از این حرف وسایلشون رو جمع کردن بیرون بیان که من سریع خودم رو به در ورودی رسوندم و جوری وانمود کردم که انگار تازه داخل شدم؛ اما هردوشون با دیدن من جا خوردن. اولش گفتم بی‌خیال بشم؛ اما حرفاشون بودار بود. به همین خاطر بالاخره تصمیم گرفتم که با خود شما در میون بذارم. امیدوارم که چیزی نبوده باشه و من بد برداشت کرده باشم؛ ولی شما بهتره حواستون بیشتر جمع باشه.

به ماشین تکیه می‌زنم و نگاه متعجبم رو به مردمک چشم‌هاش می‌دوزم.
- پدرام! چرا باید همچین کاری بکنن؟ اصلاً این پروژه‌های اخیر سود خاصی برای کسی نداره که بخوان مختلش کنن.

- نمی‌دونم مهندس؛ ولی شاید پای منافع شخصی خودشون یا کسی دیگه در میون باشه!
تو فکر فرو میرم و صدایی به صورت زمزمه‌وار از دهنم خارج میشه:
- نمی‌دونم.

- نگران نباشید. حتماً که مورد خاصی نبوده.
لبخند مصلحت‌آمیزش ذره‌ای از سردرگمی و شکی که توی دلم راه انداخته کم نمی‌کنه. به تبعیت از خودش لبخندی مصلحتی می‌زنم و زمزمه می‌کنم:
- ممنون از اینکه گفتی و نسبت به این شرکت متعهدی.
- اینجا برای من خونه‌ی دوم محسوب میشه. شما خیلی در حق من لطف کردید. هنوز یادم نرفته وقتی برای پدرم اون مشکل به وجود اومد چطور به دادم رسیدید.

لبخندی می‌زنم که فقط خودم درد و تلخیش رو متوجه میشم. گام‌های بلندم رو مثل همیشه محکم و بااقتدار برمی‌دارم. با ذهنی مشوش با سر جواب سلام منشی رو میدم و پا به اتاق خودم می‌ذارم. کیفم رو توی کمد جاسازی می‌کنم و تسلیم سؤالات پرتکرار مغزم میشم. یعنی اینجا چه خبره؟ چرا هر روز یه خبر جدید می‌شنوم؟ شک ندارم حس من دروغ نیست. یه سری اتفاقاتی داره اینجا می‌افته؛ اما دلیلش چی می‌تونه باشه؟ برام قابل تصور نیست. اصلاً این کارها برای چی می‌تونه باشه؟ چه سودی می‌برن؟ ولی آخه میلاد چرا؟ خانم نیازی که سال‌هاست با ما کار می‌کنه و تا الان همیشه کارش رو درست و به‌نحو احسن انجام داده. ما هم همیشه حقوق خوبی بهش دادیم. یعنی میشه پای یه منفعت بیشتری وسط باشه که من از اون بی‌خبرم؟ نمی‌تونم باور کنم این دو نفر برای زمین خوردن شرکت نقشه کشیده باشن. این سری خودم تا آخرش پای کار وایمیستم تا ببینم کی می‌تونه این پروژه رو خراب کنه.

گوشی تلفن رو برمی‌دارم.

- خانم به کیانمهر بگید بیاد اتاق من.
چند دقیقه بعد کیانمهر با ظاهری خونسرد و چهره‌ای بی تفاوت وارد اتاق میشه و روی مبل‌های سبزرنگ چرمیم می‌نشینه.

- کارم داشتی کیا؟
ماجرایی رو که پدرام گفت براش تعریف می‌کنم که ابروهاش یه کم بالا میره و با چشم‌های درشت‌تر از زمان معمول که سعی می‌کنه بی تفاوت نشونش بده، میگه:
- من بعید می‌دونم همچین چیزی راست باشه. خانم نیازی از بهترین مهندسین مجری اینجاست.
- من هم مطمئن نیستم؛ ولی تو باید بیشتر حواست رو جمع کنی، به تموم رفتاراش و طرحایی که می‌کشه دقت کن.
یه کم به فکر فرو میره و بعد از لحظاتی دستش رو بالا میاره، زیر چونه‌ش می‌ذاره و آرنج کت اسپرت زرشکیش روی دسته‌ی مبل جا خوش می‌کنه.

- تو فکر می‌کنی میلاد یه همچین قصدی داشته باشه؟
- من اصلاً نمی‌دونم. آدما خیلی می‌تونن متفاوت و پیچیده باشن و هم می‌تونن تغییر کنن.
متفکرانه سری تکون میده و از جا بلند میشه.
- آره. اگه کاری نداری و قرار نیست قاتی کنی من برم؟
طعنه می‌زنه. لبخند تلخی به نگاهش می‌زنم.
- نه. برو به کارات برس.

روی تخت دراز می‌کشم و بازوم رو روی پیشونیم می‌ذارم. امروز بعد از تموم شدن ساعت کاری سریع به خونه برگشتم. عذاب وجدان لحظه‌ای رهام نمی‌کنه. رفتارم با کیانمهر اصلاً خوب نبود. می‌دونم چیزی نمیگه؛ ولی دلش صاف و ساده‌ست و زود می‌شکنه. کیان برادر منه، طاقت دیدن ناراحتیش رو ندارم، بیشتر از چیزی که فکر می‌کنه دوستش دارم.

طاقت نیارم و از جا بلند میشم. به سمت اتاق کیانمهر راه می‌افتم. برای لحظه‌ای پشت در متوقف میشم. تردید به جونم نشسته؛ اما دست از مردد شدن برمی‌دارم. در می‌زنم و وارد میشم. سرش توی گوشیشه، با دیدنم سرش رو بلند می‌کنه؛ اما چیزی نمیگه و فقط به نگاهی کوتاه اکتفا می‌کنه.
جلوتر میرم و کنارش روی مبل‌های زرشکیش می‌شینم.

- کیان! بعضی مواقع آدما صبر و طاقتشون کم میشه. وقتی حجم ناراحتیا توی وجود آدم زیاد میشه و می‌مونه، مثل یه غده آماده‌ی ترکیدن میشه. دیشب من اون غده بودم.

کیان لبخند مهربونی می‌زنه و جلوی حرف زدنم رو می‌گیره، خوب می‌دونه چقدر گفتن این حرف‌ها برای من سخته.

- از دست تو ناراحت نیستم اگه این طوری بهتر میشی.

تموم شد و من شرمنده. دلخوری بین من و کیان همیشه این جور می‌موم میشه. اون سعی می‌کنه درکم کنه و من فراموش می‌کنم.

از پله‌ها پایین میرم و سالن بزرگ عمارت جلوی چشم‌هام نقش می‌بنده که به چند قسمت با دکوراسیون مختلف تزئین و تقسیم شده. کیاچهر هم‌زمان با من، از در سالن وارد میشه و با صدای رسایی می‌گه:

- سلام بر برادر!

- احوال شما چطوره دکتر؟

نگاه موشکافانه‌ش بدرقه‌ی قدم‌هایی میشه که به سمتش برمی‌دارم. پزشک‌گونه سرتاپام رو زیر نظر داره و با نزدیک شدنم زمزمه می‌کنه:

- تو چطوری؟ باز که قاتی نکردی؟

- نه خوبم.

کت مشکیش رو در میاره و روی مبل‌های استیل کرم‌رنگ می‌اندازه.

- دیشب آوردیمت یه آمپول بهت زدم، بگو چطوری؟

- چطوری؟

آستین پیراهن سفیدش رو بالا می‌زنه. یه پاش رو روی گوشه‌ی میز می‌ذاره و یه کم به‌طرفم خم میشه.

- از فاصله شیش‌متری نشونه‌گیری کردم!

- مگه صفحه‌ی دارتم که از شیش‌متری نشونه گرفتی؟!

به نگاه تلفیق شده از تعجب و بی‌خیالی مفرطم خیره میشه و کنایه‌وار می‌گه:

- خواستم دردت بیاد آدم بشی!

- مرسی واقعاً! ولی چرا من چیزی یادم نمیاد؟

ابروه‌اش رو بالا می‌اندازه و کیف پولش رو باز می‌کنه.

- چون گیج تشریف داشتی!

- گیج؟!!

سرش رو به معنای تأیید تکون میدة و کنارم روی مبل می‌شینة و دستش رو به دسته‌ی مبل تکیه می‌زنه.
- آره. بعد از نشستن تو ماشین حالت بد شد، زمان و مکان از یادت رفته بود، تب کردی و هذیون می‌گفتی. من هم
یه آرام‌بخش زدم زنده بمونی.

- عجب!

لب‌هاش برای خنده باز میشه و ادامه میدة:

- امروز رفتم دنبال جا برای مطب زدن.

سؤالی نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

- پیدا کردی؟

- آره یه مطب عالی میشه ازش درآورد.

با دیدن نگاه تحسین‌آمیزم جوابش رو می‌گیره، دستش رو بین موهای مشکی کوتاهش می‌کشه و ادامه میدة:

- می‌خوام اگه بابا بذاره یه خونه هم بگیرم.

- خونه چرا؟

طوری نگاه عاقل‌اندرسفیهی بهم می‌اندازه که انگار با فردی از پشت کوه اومده طرفه.

- چرا داره؟ خب با این سنم و اون‌همه سال تجربه‌ی تنهایی الان سخته اینجا ور دل بابام بمونم!

ابروی بی‌بالا می‌اندازم و با بی‌خیالی زمزمه می‌کنم:

- بابا بشنوه عصبانی میشه.

- گفتم که فعلاً باهاش حرف می‌زنم ببینم رضایت میدة پیرپسرش مستقل بشه یا نه!

نگاهی متفکرانه و عاقل‌اندرسفیهی بهش می‌اندازم. دست‌هام رو توی هم گره می‌زنم و کش میارم.

- بعید می‌دونم رضایت بده. چند وقت پیش هم کیانمهر گفت؛ ولی بابا گفت «اتاق دارید اندازه‌ی یه سوئیت بزرگ

و کامل، دیگه نیازی به خونه ندارید که هیچ؛ بعد ازدواجتون هم همین‌جا بمونید، نیازی نیست برید خونه جدا

بگیرید.» کلاً شخصیت جمعیت‌طلبی داره. دلش می‌خواد همه پیش خودش بمونن!

ابروهاش بی‌اراده بالا می‌پره و کارت بانکیش رو برمی‌داره.

- عجب! آرزو چی؟

- آرزو با این شرط ازدواج کرده که بچه‌های بابا همیشه کنارش بمونن. پس دیگه حرفی برای زدن نداره.

کارتش رو بین کیف پولش جا میدة و با نگاهی به در سفید آشپزخونه که از قضا به سبک قدیم ساخته شده و هیچ

دیدنی نداره، چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و جواب میدة:

- روی بابا نفوذ داره!

- نفوذ نیست، احترامه. بابا برایش ارزش قائله؛ اما نه در اون حد که بخواد از بچه‌هاش بگذره!

لگد آرومی به کنار پام می‌زنه که باعث میشه نگاهم از تلوزیون بزرگ پنجاه‌اینچی دیواری کنده بشه.

- خودت بعد ازدواج اینجا می‌مونی؟

- اگه پای آرزو وسط نبود آره، چرا که نه؟ اتاقا که بزرگ و خوبه، مشکلی نیست.

زل می‌زنم به مستندی که پخش میشه و سر کیاچهر برای لحظه‌ای به گوشه‌ی دیگه‌ای از سالن که با ما فاصله داره و تلوزیونش خاموشه، برمی‌گرده. پنج مبل مختلف سلطنتی توی پنج گوشه‌ی بزرگ سالن قرار گرفته که به‌خاطر بزرگی عمارت یه کم از هم فاصله دارن و فضای خاصی بر روی چیدمان هرکدومشون، حاکمه. صدای نرم و انعطاف گرفته‌ش سرم رو برمی‌گردونه:

- دیشب چرا اون قدر به هم ریختی؟

پوف بلندی می‌کشم و یه کم روی مبل جابه‌جا میشم.

- یادآوری نکن کیاچهر!

سرش رو به دو طرف تکیه میدم و تأسف‌بار زمزمه می‌کنم:

- با کلی بدبختی آوردیمت توی خونه. کیانمهر خیلی نگران بود. بابا هم فقط به فکر این بود که سرپا میشی یا نه؟! می‌ترسید مثل چند سال پیش به هم ریخته باشی.

- تو چی؟

لبخند تلخی می‌زنه انگار توی ذهنش مسئله‌ای یادآوری شده باشه.

- من احساس می‌کنم تو خیلی از گذشته قوی‌تری. به بابا هم گفتم نگران نباشه، تو هیچیت نمیشه.

از روی مبل بلند میشه، از بین راهروی باریکی که بین پنج مبل و پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا قرار گرفته عبور می‌کنه و به اتاق خودش میره. صورتش توی ذهنم نقش بسته. گاهی حس می‌کنم ته‌چهره‌ی کیاچهر با ما متفاوته. حس می‌کنم تنها شباهتی که به ما داره چشم‌های سبزرنگشه. هنوز سر جام نشستم که مریم‌خانم آروم به‌طرفم گام برمی‌داره، روی مبل می‌نشینه و نفس عمیقی می‌کشه.

- فکر کنم جدی‌جودی دارم پیر میشم. مادر امشب مهمون دارید، خونواده‌ی آرزوخانم تشریف میارن.

به اتاقم برمی‌گردم. روی صندلی می‌شینم. خودکار رو برمی‌دارم و مشغول رسیدگی به طرح‌های جدید بچه‌ها میشم. تا اینجا کار که همه بی‌عیب و نقصن. بعد از چند ساعت کار در اتاق باز میشه. سرم رو بلند می‌کنم. چشم‌های سبزرنگش توی نگاهم می‌نشینه.

- کیاراد! بیا پایین که قوم‌الظالمین رسیدن!

- قوم‌الظالمین دیگه کین؟

- باجناق بابا به همراه اهل و عیال و مادرزن مشترکشون.
 به سیب توی دستش گاز محکمی می‌زنه و با صدای بلند ملچ و ملوچ راه می‌اندازه؛ چون می‌دونه به شدت از این سبک خوردن بدم می‌آد!
 - کیانمهر! جان من یه امشب رو سربه‌سر اینا نذار ختم به‌خیر بشه.
 بی‌خیال زمزمه می‌کنه:
 - چشم.
 - باز گیر ندی به بابای ماندانا!
 جلوتر می‌آد، سیب پوست‌کنده شده رو توی دستش جابه‌جا می‌کنه و یه کم به‌طرفم خم میشه.
 - اون که بیراه نیست.
 خودکار رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم و از جا بلند میشم. به‌طرف کمد دیواری سفیدرنگ اتاق راه می‌افتم و درش رو باز می‌کنم و در حین نگاه کردن به لباس‌های آویزون از رخت‌آویز، زمزمه می‌کنم:
 - رفتارت شبیه حکم دادن بدون محاکمه‌ست. شاید اون جور که ما فکر می‌کنیم نباشه!
 شاکی قدمی به‌طرفم برمی‌داره و کنار تخت‌خواب سلطنتی طلایی‌رنگم می‌ایسته.
 - دیگه چطوری نباشه برادر من؟! طرف داره زمین‌خواری می‌کنه. نصف زمینای این شهر رو نابود کرده! کلی هم کارای خلاف دیگه می‌کنه که حتی اسم بردنش هم کفاره داره. فکر نکنم پشت یه ریال از ثروتش آه و ناله‌ی مردم نباشه!
 سرم رو به‌طرفش برمی‌گردونم، جدیت کلامش من رو می‌ترسونه. جدیداً زیاد پا رو دم آقاچمشید می‌ذاره و با شناختی که من از این مرد دارم می‌دونم ساکت نمی‌شینم. تلاش بی‌فایده‌ای که می‌دونم اثری روی تصمیمش نداره می‌کنم و برای متقاعد کردنش می‌گم:
 - در هر صورت باز هم تو مدرک محکمی نداری؛ پس قضاوت نکن. دست بردار. مگه توی شهر کم از این آدم‌ها هستن؟!
 جوابی نمیده و بی‌حرف از اتاق بیرون میره. نگاه مصمم و در عین حال شاکی‌ای که به‌سمتم حواله داد، ته قلبم رو سست می‌کنه و همون یه ذره امیدم رو هم می‌گیره. گاهی کیانمهر تصمیم‌هاش خیلی محکم و قاطع میشه و حتی من هم از پسش برنمیام! لباس خونگی‌م رو با تی‌شرت جذب خاکستری و شلوار هم‌رنگش عوض می‌کنم. باز هم بدون نگاه کردن به آینه موهام رو شونه می‌زنم و دستی به صورت‌م می‌کشم. خودم هم نمی‌دونم تا کی می‌تونم از آینه فراری باشم! تا کی می‌تونم خودم رو به ندیدن بزنم؟!

افسار ذهن پریشون شده رو به دست می‌گیرم و خودم رو به سالن می‌رسونم. از دور نگاهی کلی به جمعشون می‌اندازم. مهمون‌ها در کنار هم سمت راست مبل‌ها نشستن و خوناده‌ی من هم سمت چپ و دقیقاً روبه‌روشون قرار دارن. خنده‌های زیبایی روی لب‌هاشون نشسته؛ اما خدا می‌دونه چه حرف و واقعیت‌هایی زیرشون پنهان باشه. راستی ما آدم‌ها از کی یاد گرفتیم به‌جای بروز احساسات واقعیمون لبخند بزیم و نقاب بی‌تفاوتی روی صورتمون بذاریم؟!

نزدیکشون که می‌رسم سرها به‌طرفم برمی‌گرده. لبخندی روی صورتم می‌نشونم و با صدایی رسا سلام می‌کنم. بعد از احوالپرسی یکی از مبل‌ها رو انتخاب می‌کنم و می‌شینم. چند دقیقه بعد از من، کیانمهر هم وارد میشه و به‌محض دیدن شوهرخواهر آرزو، آقاجمشید، لبخند زیبایی می‌زنه که زهرخند درونش رو فقط من حس می‌کنم. روی مبل کنار من می‌نشینم رو به آقاجمشید می‌گه:

- به‌به چی می‌بینم! چه افتخار بزرگی! دارم یکی از بزرگ‌ترین...

سریع سقلمه‌ای کوتاه و پنهانی به پهلوش می‌زنم که حرفش رو می‌خوره و ادامه میده:

- خوب هستین شما؟ زمینای شهر چطورن؟

آقاجمشید نگاه عاقل‌اندرسفیهش رو به کیانمهر می‌دوزه، لبخند رمزداری می‌زنه و می‌گه:

- خوبی پسر جان؟ اوقات شریف چطوره؟

کیانمهر نگاهی به سرتاپای بلند قامت آقاجمشید می‌اندازه.

- ماشاءالله عجب هیبتی دارین آقاجمشید، هر وقت می‌بینمتون بی‌اراده می‌گرخم.

به پیشنهاد کیانمهر ما جوون‌ترها گوشه‌ی دیگه‌ای از سالن رو برای دورهمی انتخاب می‌کنیم. ماندانا و خواهرش نازگل جلوی من و کیانمهر می‌نشینن.

- به‌به! آدم دوتا جوون خوشگل می‌بینم دلش باز میشه. هی روزگار جوانی کجایی؟

ماندانا سرش رو بر می‌گردونه، به کیانمهر نگاه می‌کنه.

- تو که پیر نیستی!

- انقدر تلاش کردم زمین رو از چنگ زمین‌خوارا نجات بدم پیر شدم.

ماندانا سؤالی و مشکوک نگاهش می‌کنه.

- زمین‌خوارا؟

- آره یه سری غول مرحله آخرن یهو بالا میان زمین می‌خورن میرن!

ماندانا و خواهرش نگاهی پرمعنی به هم می‌اندازن و خنده‌ی مصلحت‌آمیزی روی لب‌هاشون نقش می‌بندد. فضا سنگین میشه و از ترس رسوایی، سقلمه‌ای به پهلوی کیانمهر می‌زنم و سعی می‌کنم جو رو به حالت عادی برگردونم.

- نازگل خانم! شما چطوری؟ کارای شرکتتون چطور پیش میره؟
با حرکت سرش به طرف من، یه کم از موهای طلایی‌رنگش تگون می‌خورن و روی گردنش می‌افتن. دستش رو برای کنار زدنش بلند می‌کنه و جواب میده:

- همه‌چی خوبه خدا رو شکر.

ماندانا نگاه کنجکاوانه‌ای به اطرافش می‌اندازه و می‌پرسه:

- کیاچهر خونه نیست؟

کیانمهر لبخند شیطننت‌آمیزی می‌زنه و برق نگاه شیطونش، چشم‌های ماندانا رو هدف می‌گیره.

- نه. آقاداتاشم رفته به دخترای شهر کمک کنه.

یه کم تعجب چاشنی صورت سفید و زیبای ماندانا میشه.

- چه کمکی؟

کیانمهر نگاه جدی به ماندانا می‌اندازه. سرش رو به عمد بالا می‌گیره.

- داره کمک می‌کنه از تنهایی در بیان!

ناگهان دو خواهر خنده‌ی بلندی سر میدن. ماندانا سرش رو به طرف من برمی‌گردونه. چهره‌ش به حالت جدی قبل

برمی‌گرده. دست‌هاش رو توی هم قفل می‌کنه و روی زانوش می‌ذاره.

- کیاراد قرار بود شعبه‌ی اروپا تأسیس کنید؟

بی‌حوصله و معذب از سؤال بی‌ربطش، جواب میدم:

- قرار که نبود، فقط صحبتش شد. در اصل قرار بر این بود من تصمیم بگیرم و نتیجه رو بگم؛ ولی من هنوز به

تصمیم نهایی نرسیدم. اگه قرار بر رفتن بشه خودم باید مسئولیت اون شعبه رو به عهده بگیرم که بنا به دلایلی الان آمادگیش رو ندارم.

- اگه بزنی سود خوبی پشتشه.

کیانمهر که کلافگی و بی‌تمایل بودن من به ادامه این بحث رو می‌بینه، حرف رو عوض می‌کنه و جواب میده:

- آره سود خوبی ممکنه پشتش باشه؛ اما ما به کسی چیزی نمی‌دیم؛ چون ما خونادگی آدمای خسیسی هستیم، همه‌مون هم چندزنه‌ایم.

کیانمهر قبل از اتفاق معنی حال من رو می‌فهمه. چیزی حس کرده که... بی‌علاقگی من از نگاه تیزبین ماندانا دور نمی‌مونه. نازگل به این شوخی کیانمهر می‌خنده. از جا بلند میشم و به‌طرف اتاقم حرکت می‌کنم. بین راه با صدای نیمه‌بلند ماندانا مواجه میشم که با همون جذابیت و لوندی ذاتیش می‌پرسه:

- کجا کیاراد؟

- میرم اتاقم. تو هم اگه دلت می‌خواد بیا.

لبخند شیرینی روی لب‌هایش می‌نشیند و با چشم‌هایی که برق زیبایی می‌زنه، به‌طرفم گام برمی‌داره. هم‌قدم می‌شیم و راه می‌افتیم. از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم. فقط به اندازه‌ی پنج یا شیش سانت از من کوتاه‌تره و قد خوبی داره. ماندانا سرش رو می‌چرخونه و نگاهی به درودیوار می‌اندازه. زمزمه‌وار میگه:

- یادش به‌خیر! یادت میاد نوجوونی چقدر روی این پله می‌دویدیم؟ ده بار نزدیک بود بیفتیم!

- و من بدبخت هر ده بار رو باید مواظب می‌بودم بگیرمت که پرتاب نشی.

خنده‌ی بلندی سر میده و گوشه نگاهی به من می‌اندازه.

- همیشه آقاها مون می‌گفت از همدیگه باید مواظبت کنیم.

- بابا همیشه نگران بود.

- بابات فقط نگران تو بود.

ماندانا هم‌پای نوجوونی‌های من بود. هفته‌ای چندبار با پدر و مادرش می‌اومد و غرق بازی می‌شدیم. به در اتاق می‌رسیم. دستم روی دستگیره و می‌ذارم و با فشار خفیفی بازش می‌کنم. ماندانا پشت‌سر من قدم به داخل اتاق بزرگم می‌ذاره. موهای پریشونش رو با دست شونه می‌زنه و چشم‌های من بین پیچ‌وتاب این دریای موج می‌رقصه. نگاهی کلی به اطرافش می‌اندازه و سرش رو به‌طرف من برمی‌گردونه. چشم‌های شب‌زده‌ش رو به نگاهم می‌دوزه.

- اتاقت اصلاً عوض نشده کیاراد، مبلا دقیقاً همون راحتی‌ای نسکافه‌ای‌رنگن و سرویس خواب طلایی! چرا تغییرش نمیدی؟

آه پرحسرتی می‌کشم. تو چه می‌دونی از رازورمز این اتاق! پرده‌های سفید نسکافه‌ای، مبل، تخت‌خواب، آینه‌ای که بارها محکوم به شکستن شده. همه‌وهمه همون قبلی‌ها و از سبک سلطنتی و طلایی‌رنگ هستن. جوابش رو نمیدم؛ اما این اتاق...

- برات کسل‌کننده نشده؟

- نه، عادت کردم.

- گاهی عادت کردن خوب نیست.

دعوتش می‌کنم به نشستن. دوتایی روی مبل‌های گوشه‌ی دنج اتاق می‌نشینیم. دستش رو روی پاهاش می‌ذاره و دامنش رو مرتب می‌کنه. سعی می‌کنم بحث رو عوض کنم.

- یه کتاب جدید برات گرفتم.

- کتاب؟

- آره. همونیه که اون سری در موردش حرف می‌زدم.

بلند میشم و کتاب رو براش میارم. با شوق کودکانه‌ای که از وجودم دل می‌بره، کتاب رو می‌گیره و کنجکاوانه ورق می‌زنه.

- این خود همونیه که دنبالش می‌گشتم. ممنون. راستی دیروز کیاچهر رو دیدم!

- کجا؟

- با یه خانمی توی کافه‌رستوران نشسته بودن!

می‌خندم. خودم رو بیشتر به مبل فشار میدم. سرم رو بالا می‌گیرم.

- چشمم روشن! دور از چشم داداش و باباش چه کارای بدی می‌کنه!

به لحن و بیانم می‌خنده. چشم‌هایش رو ریز می‌کنه و با هیجان ادامه میده:

- می‌خواد ازدواج کنه؟ نامزدش بود؟

- نامزد کدومه؟! حتماً دوست* دخترش یا شاید هم همکارش بوده.

- مگه اهل این برنامه‌ها هم هست؟

- به قول کیانمهر قصدش خیره.

ریزریز می‌خنده. ناگهان با صدایی لبریز از حسرت میگه:

- حیف شد از زنش جدا شد. خیلی به هم میومدن.

- دیگه زندگیه، حتماً یه دلیل موجهی داشتن!

سرگرم گفت‌وگو هستیم که در باز میشه و نازگل عصبانی قدم به داخل اتاق برمی‌داره. مستقیم طرف من میاد.

- کیاراد داداشت داره دیوونه‌م می‌کنه. دو ساعته اجازه نمیده من پیام اینجا!

پشت سرش کیانمهر داخل میشه. در اتاق رو می‌بنده. با آرامش و چهره‌ای مرموز گام‌های کوتاهی برمی‌داره و یه قدم عقب‌تر از نازگل می‌ایسته. به کیانمهر نگاه می‌کنم.

- چی شده کیان؟

کیانمهر لب‌هایش رو بهم فشار میده. با حالت بامزه‌ای نگاه می‌کنه.

- هیچی به جان باباش، دو کلمه باهاش اختلاط کردم!

- چی گفتی مگه؟

- هیچی به خدا فقط گفتم بیا دوتایی سر بابات رو زیر آب کنیم!

ناخواسته بلند می‌خندم. دستم رو جلوی دهانم می‌گیرم و لبم رو محکم روی هم فشار میدم. ماندانا برخلاف من لبخند آرومی می‌زنه و نگاه محبت‌آمیزی به خواهرش هدیه میده.

- عزیزم خودت کیانمهر رو می‌شناسیش که!

کیانمهر بین حرف دو خواهر می‌پره. من و ماندانا رو مخاطب قرار میده و میگه:

- خب چه خبر؟! از این خلوت چی عایدتون شد؟

با تعجب نگاهی به هم می‌اندازیم. ماندانا شونه‌هاش رو بالا می‌اندازه و جواب میده:

- چطور؟

- عجب! شماها دیگه کی هستید؟! من این همه سر این دخترپچه‌ی نق‌نقوی سرتق رو گرم کردم تا شماها باهم حرف بزنید.

نگاه سردرگمی بینمون ردوبدل میشه. کیانمهر با دیدن عکس‌العمل ما پشت دستش می‌زنه و لبش رو می‌گزه.

چشم‌هاش رو گرد می‌کنه و میگه:

- من رو باش! فکر کردم تا حالا تاریخ عقد و عروسی رو هم معلوم کردید!

نچ‌نچی می‌کنه و یه بی‌عرضه هم زیرلب نثار من می‌کنه. ماندانا می‌خنده. سرخ میشه و سرش رو پایین می‌اندازه.

کیانمهر با دیدن حالت ماندانا سریع میگه:

- سکوتش هم علامت رضاست!

بعد از شوخی و خنده همه با هم به طرف طبقه‌ی پایین حرکت می‌کنیم. هم‌زمان با ما، مریم‌خانم از در آشپزخونه بیرون میاد و اعلام می‌کنه شام آماده‌ست. همه به سمت میز غذاخوری حرکت می‌کنیم. به محض اینکه غذا چیده میشه کیان میگه:

- آقا جمشید بخور که همه‌جا از این غذاها پیدا نمیشه.

آقا جمشید تشکر می‌کنه و من سقلمه‌ای به کیانمهر می‌زنم که با دیدن نگاه چپ و چشم‌های خط‌ونشون کشیده‌م، ساکت میشه و میگه:

- فقط خواجه حافظ شیرازی این اخم و تخم دو ابروی کمونت رو ندید!

لبخندی توی رودربایستی می‌زنم که بقیه هم بنا به من لبخند مصلحت‌آمیزی به هم می‌زنن و مشغول خوردن میشن. به آخرهای شام می‌رسیم که کیاچهر با صورتی شاد و سر حال وارد میشه.

- سلام بر مهمانان گرامی! آرزو و پدر عزیزم و دو برادران سلحشور.

از همه جواب سلام می گیره؛ ولی بابا حین جواب دادن با اخمی عمیق، تیز و برنده نگاهش می کنه. من و کیان نگاهی به هم می اندازیم و خوب می دونیم بابا این جور مواقع بعد از رفتن مهمون ها، سرِ کیاچهر رو می بره و توی سینی می ذاره. کیانمهر با دیدن اخم بابا حالت غمگین به خودش می گیره.

- بابا به جوونیش رحم کن. الهی بمیرم برای داداش جوون مرگم. بابا به دست و پات میفتم بهش رحم کن. من به غیر این کسی رو ندارم از خطرات اخلاق گندِ کیاراد دور نگه داره! این نباشه کیاراد...
سرم رو تگون میدم. باز هم تیکه می اندازه! دستش رو با تأسف روی دو چشمش می ذاره و شروع به تگون دادن شونه هاش می کنه. ماندانا و نازگل می خندن که بابا سرش رو سمت کیاچهر برمی گردونه و نگاه خشمگینی بهش می اندازه. کیاچهر لبخند مهربونی به صورتش پیشکش می کنه و مظلومانه می گه:

- ای پدر بزرگوار مرا عفو بگردان!

کیانمهر دنباله ی حرفش رو می گیره:

- ای پدر رئوف کیاچهر را عفو بفرما!

بابا به هردوشون نگاه می کنه و به نشونه ی افسوس سری تگون میده. بعد از گپ و گفت ها، آقاجمشید قصد رفتن می کنه و با بلندشدنش بقیه هم بلند میشن. تا روی ایوون همراهیشون می کنیم و به سالن برمی گردیم که کیانمهر و کیاچهر به سرعت قصد رفتن می کنن؛ ولی قبل از برداشتن دومین قدم بابا اخم می کنه. با کلامی محکم و برنده چشم هاش رو تیز می کنه و می گه:

- صبر کنید!

با جمله ی قاطع و تحکمیش هر دو می ایستن و برمی گردن که کیان سریع می گه:

- اوا خدا مرگم بده! گرفتتمون! حالا چی کار کنیم کیاچهر؟ وای اگه به ننه بگن؟!

کیاچهر نیم نگاهی می اندازه. گوشه ی لبش رو می گذره و با جدیت می گه:

- خدا بزرگه.

- خاک به سرم میشه، ننه شوهرم میده!

کیاچهر عضلات گرفته ی صورتش رو از هم باز می کنه و لبخندی ناخواسته روی صورتش می نشینه که بابا با لحنی شاکی و کنترل شده می گه:

- خب چه خبر؟! خوش گذشت آقا کیاچهر؟ بیرون خوب بود؟

کیاچهر همچنان لبخندش رو حفظ می کنه.

-بابا شرمندهم به خدا. کارم طول کشید. این آقایی که برای کاغذدیواری اومده بود می‌خواست هر جوری شده امشب تموم کنه؛ چون فردا جای دیگه‌ای باید می‌رفت. مجبور شدم بالا سرش بمونم تا تموم کنه. قریون اخمت برم من!

همیشه رگ خواب بابا رو توی دست داره! پسر بزرگه‌ست دیگه! اخم‌های صورت بابا کم‌رنگ میشه.

- پسر حرمت مهمون‌ها رو همیشه نگه‌دار، مگه اینکه تو شرایط خاصی باشی.

لحظه‌ای مکث می‌کنه. سرش رو تکون میده.

- خيله‌خب! کاریه که شده؛ ولی دیگه تکرارش نکن پسر، برو بابا.

بعد از رفتن کیاچهر نگاهی به کیانمهر می‌اندازه، چند قدم به سمتش میره. مقابلش سه‌پینه سپر می‌کنه و

دست‌هاش رو از پشت به هم گره می‌زنه. یه تای ابروش رو بالا میده.

- تو باز حدوحدود یادت رفت؟

کیانمهر به عمد چند قدم عقب‌تر میره. برای لحظه‌ای چشم‌هاش برق می‌زنه. به خودش مسلط میشه و با شیطنت می‌گه:

- فدات بشم من عجب جذبه‌ای! وقتی میگی کیان ته دلم می‌ریزه!

بلند می‌زنم زیر خنده که کیان هول میشه و سریع به چشم‌های بابا خیره میشه.

- به خدا جدی گفتم، الکی می‌خنده!

خنده رو یه کم کنترل می‌کنم. چند گام به طرفشون برمی‌دارم.

- یهو به منت‌کشی افتادی خنده گرفت.

چشم‌غره‌ای میره و چپ‌چپ نگاهم می‌کنه. روش رو به طرف بابا برمی‌گردونه.

- بابا نگاه کن چشم نداره ببینه من چطوری عاشقتم!

بابا سرش رو به دو طرف تکون میده. آهی از سر افسوس می‌کشه و سرش رو بالا می‌گیره. مستقیم به چشم‌های کیانمهر نگاه می‌کنه.

- بچه بزرگ شدی دیگه. الان ازت انتظار دارم بهتر شرایط رو بسنجی. روحیه شادت رو می‌پسندم؛ اما حواست به

نوع شوخیات باشه. سن‌وسالت دیگه اجازه‌ی بعضی شوخیا رو بهت نمیده. شاد باش، شوخی کن؛ اما به‌جا و درست.

کیانمهر ناگهان لبش رو می‌گزه، چشم‌هاش رو عین بچه‌ها گرد می‌کنه، دستش رو بالا میاره و روی چشمش می‌ذاره.

- ای به روی دوتا تخم چشم‌ام. چشم! من دیگه به آقاچمشید نمیگم غول مرحله آخر!

بابا سریع نگاهش می‌کنه، مات‌شده و حیرون می‌پرسه:

- مگه گفتی بهش؟

کیانمهر آب دهنش رو قورت میده. چشم‌هاش رو به دورواطراف می‌گردونه و میگه:

- آره دیگه بابا.

بابا چشم‌های رو ریز می‌کنه. لب‌هاش رو به هم فشار میده و نگاه عمیقی بهش می‌اندازه. انگار دیگه حرفی برای گفتن نداره. ناامیدانه سری تکون میده و میره. از شوخی‌های کیانمهر و رفتار بابا خنده می‌گیره. کیانمهر با دیدن صورت قرمز و شونه‌های لرزونم میگه:

- از خنده نمیری تو؟! راحت بخند دل درد نشی!

سلام می‌کنم و سر جام می‌شنیم. نون رو برمی‌دارم، پنیر و سبزی رو لاش می‌ذارم و مشغول خوردن صبحونه میشم. آرزو با ظاهری آماده و لباس‌هایی که به قصد خروج از عمارت پوشیده، روی صندلی همیشگی‌ش نشسته. صورتش رو سمت بابا برمی‌گردونه، لبخند دلبرانه‌ای می‌زنه و به چهره‌ی بابا نگاه می‌کنه. موهای خوش‌حالتش رو زیر روسریش جا میده. چهل‌وخورده‌ای سن داره؛ اما هنوز چهره‌ش شاداب و جوون‌تر از سنش نشون میده. با وجود قدی متوسط، تناسب اندامش رو حفظ کرده و از نظر من این‌ها می‌تونه ویژگی‌های زن ایده‌آل باشه.

- هامون جان! دیگه سفارش نکنم عزیزم، مواظب خودت باش. من یه یا دو هفته بیشتر اونجا نمی‌مونم. بیشتر از این طاقت دوریت رو ندارم.

صدای خنده‌ی کیانمهر میاد که در حال اومدنه و نگاهش به آرزو.

- الهی بمیرم مادر که طاقت دوری نداری!

بابا اخطارگونه اسم کیانمهر رو صدا می‌زنه:

- کیان!

- ببخشید! ببخشید! به تخیلات نیالوده‌تون ادامه بدید.

بابا نگاه تندى به خنده‌های بی‌موقع کیان می‌اندازه و قائله ختم‌به‌خیر میشه. آرزو چند دقیقه‌ی بعد خداحافظی می‌کنه و میره تا به پروازش برسه. قراره با مادر، خواهر و خواهرزاده‌هاش برای تفریح به کیش برن. هیچ مردی هم نباید همراهشون بره. می‌خوان یه سفر زنونه رو تجربه کنن.

بعد از دور شدن آرزو، به اتفاق کیانمهر سوار ماشین می‌شیم و حرکت می‌کنیم.

- خدا رو شکر این آرزو رفت، از شرش راحت شدیم!

- این بنده خدا که با ما کاری نداره.

پوف بلندی می‌کشه و سرش رو تکون میده.

- آره کاری نداره، فقط یه کم روی اعصاب من رژه میره.
 - بهش حساس شدی.
 پیراهن سرمه‌ای تندش، تضاد زیبایی رو با صورت مهتابیش ایجاد کرده. دستش رو کنار فرمون می‌ذاره و در حین ویراژ دادن زمزمه می‌کنه:
 - کیاراد؟
 - جانم؟
 نیشش تا بناگوشش درمیره.
 - جانت بی‌بلا عشقم.
 - درد! حرفت رو بزن.
 می‌خنده، آستین کت آیش رو به جلو می‌کشه و مظلومانه میگه:
 - چرا با احساساتم بازی می‌کنی؟! اولش جان، بعدش درد؟
 - آخه جنبه نداری برادر من.
 - ای من به قربون اون دو ابروی شله‌لات!
 نگاه چپ‌چپی بهش می‌اندازم و سکوت می‌کنم. صداش سکوت چند ثانیه‌ای بینمون رو می‌شکنه:
 - امروز می‌خوای زود بری؟
 - آره با بارانا قرار دارم. باید برم محیط کارش رو ببینم.
 نگاهی سؤالی می‌اندازه؛ اما بدون گفتن حرفی که توی ذهنشه و از نگاه برادرانه‌م دور نیست، حرف رو عوض می‌کنه:
 - بعدش می‌رسی شرکت بیای؟
 - بعید می‌دونم.
 - کیاراد باید زودتر دنبال اون خراب‌کارا بگردیم. هر چند مدت یه آتیشی می‌سوزونن؛ ولی لامصب خیلی تیز و تمیز این کارا رو انجام میدن، گیر انداختنشون کار سخته!
 به اتفاق وارد شرکت می‌شیم. کیانمهر همون ابتدا ازم جدا میشه. قدم‌های محکم رو به سمت اتاقم برمی‌دارم.
 شونه‌هام رو از همیشه صاف‌تر می‌کنم و بعد از سلام‌علیک‌های پرتکرار روزانه وارد اتاق میشم. با کمترین صدای ممکن در رو می‌بندم و جلوی میزم می‌ایستم. کیفم رو تقریباً روی میز پرت می‌کنم. دو دستم رو روی کناره‌های میز می‌ذارم و همین که قصد نشستن می‌کنم تلفن زنگ می‌خوره.
 - ببخشید آقای مهندس، آقای موهبتی می‌خوان شما رو ببینن.

- بفرستینشون داخل.
چند ثانیه‌ی بعد در با ضرباتی پیاپی به صدا درمیاد و میلاد با لبخندی روی لب وارد میشه.
- سلام بر رئیس!
- چه خبرا؟
- خبر که دنباله داره.
- عجب! دیگه واقعاً موندن چی بگم؟
کلافه دستم رو بین موهای کوتاهم فرو می‌برم.
- همون همیشگی؟
- آفرین! باز هم حساباً مشکل پیدا کرده.
چشم‌های متعجبم رو به نگاه تیزش می‌دوزم.
- یعنی چی؟! مگه میشه؟! تو که خودت این سری بالا سرشون بودی.
کنار میز قدم برمی‌داره و به‌طرفم حرکت می‌کنه.
- بله بودم؛ اما دیگه واقعاً نمی‌دونم کی و چطوری دارن این کارا رو می‌کنن. هر سری اختلاف حساب داریم. یه بار پول میله‌گردا گرفته میشه؛ اما تعداد کمتره. یه بار یکی از پرداختیا کم میشه.

پام رو روی ترمز فشار میدم. راهنما می‌زنم و گوشه‌ی خیابون ماشین رو نگه می‌دارم. نگاهی به دور و اطراف می‌اندازم. ساختمان‌های اداری بلند و شیک هر دو طرف خیابون قرار دارن؛ اما بانک کجاست؟ سرم رو به عقب برمی‌گردونم و با دقت بیشتری نگاه می‌کنم. پیداش کردم، بانک اونجاست. توی آدرس نوشته بود ساختمان اداری بزرگ کنار بانک، خودش. از ماشین پیاده میشم. دزدگیر رو می‌زنم و به‌طرف ساختمان راه می‌افتم. قبل از وارد شدن به دنبال خودش محیط رو جستجو می‌کنم؛ ولی خبری ازش نیست. گوشیم رو از جیب کتم بیرون میارم. شماره‌ش رو می‌گیرم. همون چند بوق اول گوشی رو برمی‌داره.
- سلام! من دم در شرکتم، شما کجایی؟
- اومدی؟ سلام. من توی لابی شرکت نشستم.
بعد از صحبت گوشی رو قطع می‌کنم و به در ورودی نزدیک میشم. با دیدن بارانا به‌سمتش میرم. با دیدنم لبخند زیبایی می‌زنه که چال روی گونه‌هاش رو پدیدار می‌کنه. از جا بلند میشه، لباسش رو مرتب می‌کنه و چند گام به‌سمتم برمی‌داره.
- سلام کیارادا!

- خوبی؟

- درست به موقع اومدی.

لبخند عمیقی می‌زنم. سرم رو به کم به طرفش متمایل می‌کنم. آهسته زمزمه می‌کنم:

- یه بارانا خانم که بیشتر نداریم!

خنده‌ی محبوبانه‌ای روی چهره‌ی زیبا و معصومش می‌شینه. دستش رو به نشونه‌ی احترام بلند می‌کنه و با گفتن «بفرمایید» به اتاق دوستش راهنمایی می‌کنه.

- این دوستم همونیه که گفتم توی دانشگاه هم کلاسیمه، دختر خیلی خوبیه.

به طرف سالن اصلی شرکت حرکت می‌کنیم. جلوی در یه اتاق می‌رسیم. قبل از اینکه بتونیم در بزنی و کسب اجازه کنیم، در باز میشه و چهره‌ی خندون دوستش پشت چهارچوب نقش می‌بنده.

- سلام باراناجونم، خوش اومدی.

سرش رو به طرف من می‌چرخونه و ادامه میده:

- سلام آقای محترم. شما هم خوش اومدین.

بارانا یه کم عقب‌تر از من قرار داره. دستش رو به طرف من نشونه می‌گیره و رو به دوستش می‌گه:

- ایشون آقاکیاراد هستن، همونی که برات گفتم.

دوست بارانا به سمت من برمی‌گرده.

- خیلی خوشوقتم آقاکیاراد!

با دیدن نگاه و کلامش، جرقه‌ای توی ذهنم زده میشه. چقدر چهره‌ی این زن برام آشناست. حس می‌کنم جایی دیدمش! این چشم‌های قهوه‌ای و قد کوتاه رو قبلاً هم جایی دیدم؛ اما کجا؟ دوست بارانا که متوجه شدم اسمش ماراله رو به ما می‌گه:

- خب دیگه زیاد سرپا نگهتون نمی‌دارم، مستقیم می‌برمتون پیش آقای سرمدی برای استخدام باراناجون.

اسمش توی گوشم تکرار میشه «مارال». بین اطرافیان و آشناها کسی با این اسم هست؟ نه تا جایی که می‌دونم

چنین اسمی نداشتیم. چیزی یادم نیاد؛ ولی به نظرم من قطعاً این زن رو جایی دیدم. فرصت بیشتر فکر کردن

ندارم. همراه ماندانا به بقیه‌ی قسمت‌های شرکت هم سر می‌زنم. به نظر محیط کاری خوبی میاد. فقط مونده مدیر

اصلی شرکت که گویا فعلاً نیست. بعد از دیدن کل شرکت و صحبت با مسئولین مرتبط به سمت خروجی حرکت

می‌کنیم. همه‌ی کارمنداها از این سخت‌گیری و نکته‌سنجی من تعجب کرده بودن؛ اما بارانا با لبخند و آرامش دنبالم

می‌اومد و کوچک‌ترین اعتراضی نکرد.

پشت فرمون می‌شینم. بارانا هم روی صندلی کنار من جا می‌گیره. ناشیانه به صورتم نگاه می‌کنه. چند دقیقه بیشتر این سکوت رو دووم نمیاره.

- خب کیاراد چطور بود؟

- تا اینجا که همه‌چی عالی به نظر می‌اومد؛ ولی کاش مدیر اصلی شرکت هم بود!

- مشغول به کار بشم؟

- همه‌چیز خوبه. من یه کم فکر کنم شب بهت خبر میدم، خوبه؟

لبخند ساده‌ای می‌زنه و سرش رو برمی‌گردونه.

- قبوله؛ ولی فکر نمی‌کنی داری زیاد سخت می‌گیری؟

- من در مقابل تو مسئولم. اگه خدایی نکرده توی اون محیط سختت بشه یا آسیب ببینی من نمی‌تونم خودم رو ببخشم.

با مکث و تردید نگاهم می‌کنه. برق عجیبی توی نگاهش نشسته. انگار حرفم براش باورکردنی نبود یا اینکه باورش نداشت. سرش رو برمی‌گردونه، آهسته زیر لب و با صدایی تحلیل‌رفته می‌گه:

- ممنون که به ما اهمیت میدی.

برای لحظه‌ای حس می‌کنم کلامش طعنه‌دار شد. شاید هم من بد متوجه شدم! اما حالت عجیبش مهر تأییدی برای این حدس منه. بارانا رو دم در خونه‌شون پیاده می‌کنم. ماشین رو به حرکت درمی‌آرم که گوشیم زنگ می‌خوره:

- سلام عشقم!

- سلام و درد!

- این چه وضع استقبال از منه؟

- صد بار گفتم به من نگو عشقم.

- به تو نگم به کی بگم پس عشقم؟

- تو روحت مرتیکه‌ی...

بقیه‌ی حرفم رو قورت میدم. صدای معترض و شیطونش تو گوشم نواخته میشه.

- راستی امروز نهار دعوت داریم.

- کجا؟

- قراره با بچه‌ها نهار بریم یه جای باصفا جوجه بزیم.

دستی به موهام می‌کشم و زمزمه می‌کنم:

- کی این برنامه چیده شده من بی‌خبرم؟! اصلاً کی جوجه‌ها رو آماده کردید؟

- آخ! یادم رفت صبح بهت بگم. دیشب اردلان زنگ زد هماهنگ کنیم بریم، من هم گفتم باشه.
 - خيله‌خب؛ ولی یه ذره آدم باش از صبح خبر بده! شاید من نتونستم پیام!
 - امروز که برنامه خاصی نداشتی، کلاس نذار قوزمیت!
 با حرص میگم:
 - کیانمهر! آدمیه و هزار گرفتاری!
 - من داداش و شریکتم! آب بخوری باخبرم.
 - پیام دنبالت یا خودت میای؟
 صدای آه بلندش رو می‌شنوم و تصور کلافگیش، لبخندی روی لب‌هام می‌نشونه.
 - برادر گرامی آدرس داری که می‌خوای خودت بری؟! بیا شرکت باهم بریم. من بدبخت فلک‌زده که صبح با ماشین تو اومدم.
 - باشه آماده باش، حوصله صبر کردن ندارم.
 - ای به چشم سهلای من!

به‌محض رسیدن به شرکت، دستم رو روی بوق می‌ذارم تا آقامحمود در رو باز کنه. بعد از پارک کردن ماشین با سرخوشی به‌طرف اتاقم حرکت می‌کنم. باید نقشه‌های امروز رو هم برای بررسی بردارم. وارد اتاق میشم و به‌سمت میز کارم حرکت می‌کنم. راستی امروز چندمه؟ چشم‌هام رو برای پیدا کردن تقویم روی میز می‌گردونم. پیداش می‌کنم و برش می‌دارم. امروز روز...
 چشم‌هام گرد میشه. بهت‌زده به تقویم خیره میشم. این تقویم مال همین امساله؛ یعنی الان چند روزه دارم نگاهش می‌کنم و توی اتاق منه؛ اما من چطور فراموش کردم؟! سردرگم دستی به موهام می‌کشم. من یادمه چند وقت پیش تقویمی روی میز من بود متعلق به شونزده سال قبل بود! اما بعدش چی شد؟ اون روز بعد از دیدن این تقویم، از اتاق بیرون رفتم. بعدش دیگه نگاه نکردم. آره! من چرا زودتر متوجه نشدم؟! از بعد اون روز دوباره تقویم‌ها عوض شدن و این جدید گذاشته شده؛ اما کار کی می‌تونه باشه؟ استرس تموم وجودم رو در برمی‌گیره. چشم‌های ناباورم توی کاسه می‌چرخه! شونزده سال پیش...
 نه این امکان نداره. قطعاً یا من خیالاتی شدم یا اشتباه یکی از بچه‌ها بوده؛ ولی آخه این چه اشتباهی می‌تونه باشه؟ سعی می‌کنم خودم رو گول بزنم اما... دستم رو روی پیشونیم می‌ذارم. چشم‌هام رو می‌بندم و سرم رو بالا می‌گیرم. نفس عمیقی می‌کشم. حتماً چیز مهمی نبوده. بعد از انجام یه سری کارها از اتاق بیرون میرم. راستی چرا خبری از کیانمهر نیست؟! گفت توی شرکت منتظرم می‌مونه؛ اما تا به حال جز صدای سکوت چیزی به گوشم نرسیده. با

کنجکاوی به محیط شرکت نگاه می‌کنم. اگه کیانمهر باشه حتماً توی اتاق نقشه کشیه. بهطرف اتاق راه می‌افتم. پشت در مکث می‌کنم. صدای پیچ‌پیچ‌هایی کوتاه به گوش می‌رسه. پس توی این اتاق آدمه. لبخند مرموزی توی نگاهم خونه می‌کنه؛ ولی روی لب‌هام نقش نمی‌بنده. دستم رو روی دستگیره‌ی در می‌ذارم. با ضرب در اتاق رو باز می‌کنم. کیانمهر و همراهش بعد از باز شدن در شیش متر به هوا می‌پرن. ابرو هام ناخودآگاه بالا می‌پره. نگاه مشکوکم رو به چهره‌ی بهت‌زده‌شون می‌دوزم. در کمال کنجکاوی با دقت نگاهشون می‌کنم تا دلیل این پرش ناگهانی دونفره‌شون رو متوجه بشم. به نظر که مورد خاصی وجود نداره. وضعیت طبیعی، فقط یه مقدار نزدیک هم نشستن و چشم‌هاشون درشت شده. نکته‌ی جالب اینجاست که چرا شبیه دو بچه‌ی خطاکار به نظر می‌رسن؟ مرد کوچیک درونم با شیطنت سعی داره این موقعیت رو حفظ کنه و در عین بی‌اطلاعی از موضع دونستن ماجرا وارد بشه! پس قدم به داخل اتاق می‌ذارم. کیانمهر با دقت به صورتم خیره میشه. جلوی چشم‌های نگران‌شون سه‌چینه‌م رو از همیشه صاف‌تر می‌کنم، سرم رو بالا می‌گیرم و آروم به‌طرفشون قدم برمی‌ذارم. با ظاهری مقتدر و اخمی مصنوعی به هردو نگاه گذرا و پرمعنایی می‌اندازم که کیانمهر به حرف میاد:

- داداش شتر دیدی ندیدی! استرس گرفته بود داشتیم آرومش می‌کردم.

- استرس؟ چطور؟

- خب شاید یه چیزیش شده! من که نمی‌تونم به تو بگم.

مکث می‌کنه. لحظاتی کوتاه به فکر فرو میره. دستی توی هوا تکون میده و زمزمه‌وار میگه:

- حالا شاید بعداً تو خلوت گفتیم!

ملیحه با شنیدن این جمله از جا می‌پره. سریع سرش رو به‌سمتش برمی‌گردونه؛ اما با یادآوری اینکه من جلوش ایستادم، با نگرانی چشم‌های معصوم میشی‌رنگش رو به من می‌دوزه و لب برمی‌چینه. به روی خودم نمی‌ارم و توی دلم می‌خندم و به فکر شیطانیم ادامه میدم:

- تا جایی که یادم میاد اینجا شرکت و محیط کاریه!

- آره داداش همین، خودشه، زدی به هدف!

تیز نگاهش می‌کنم که ملیحه با ترس به پاش می‌زنه تا دست از شوخی برداره.

- ملیحه‌خانم! خیلی وقته که داری اینجا کار می‌کنی، هم من رو می‌شناسی، هم قوانین این شرکت رو. اصلاً دلم نمی‌خواد همچین رفتاری ببینم.

رنگ از صورت مهتابیش می‌پره. از جدّیت کلامم جا می‌خوره. دهنش رو به حالت جواب دادن تکون میده؛ اما در نهایت مثل ماهی فقط توان بازوبسته‌کردنش رو پیدا می‌کنه و صدایی خارج نمیشه. کیانمهر که ترس رو توی چشم‌های نگران ملیحه می‌خونه. به‌سمت من برمی‌گرده.

- ای تو روح! ببین با این قوانینت با ملیحه‌م چه کردی! زبونش بند اومده.
 - اینجا شرکته! محیط کاریه.
 - بله در جریانم؛ ولی فقط یه لحظه دستم رو گذاشتم روی پشتی صندلیش!
 لب‌هام رو به هم فشار میدم و با تعجب می‌پرسم:
 - پس چرا این قدر ترسیدی؟
 - نترسیدی، اون جواری که تو داشتی قورتمون می‌دادی زبونش رگ‌به‌رگ شد.
 کنترلم رو از دست میدم و با صدایی بلند می‌خندم. برای پایان دادن به این شوخی، به هردوشون نگاه می‌کنم. چند
 قدم به عقب برمی‌دارم.
 - خب نمی‌خواید پاشید بریم؟
 کیانمهر در جوابم چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و میگه:
 - ملیحه‌م خشکیده، کجا پاشیم بریم؟!
 ملیحه که بعد از دیدن شوخی‌های ما به حالت عادی برگشت، می‌خنده.
 - آفاکیاراد! جواری برخورد کردید به خودمون شک کردیم.
 کیانمهر نگاه سرزنش‌گر و کنایه‌آمیزش رو به ملیحه می‌دوزه.
 - آره اتفاقاً، اگه یه کم بیشتر فشار می‌آوردی ملیحه به گناه کرده و نکرده‌ش اعتراف می‌کرد و همین وسط توبه
 به جا می‌آورد!
 بعد هم نگاه چپی به ملیحه می‌اندازه که باعث میشه خجالت بکشه و چشم‌های میشیش رو به زمین بدوزه. بعد از
 خندیدن راه می‌افتیم و کیانمهر توی ماشین ملیحه می‌شین. سری به تأسف تگون میدم و از آینه به کیانمهر خیره
 میشم که در حال بستن کمر بند ایمنی‌شه. عجب سریع خلوت با ملیحه رو به برادرش ترجیح داد.

 کلافه میشم، دستم رو روی بوق فشار میدم. کیانمهر که جاش رو با ملیحه عوض کرده و پشت فرمون نشسته، از
 آینه جلوی ماشین نگاهی به من منتظر می‌اندازه و لب می‌زنه:
 - خفه شو!
 بالاخره دست از تردید برمی‌داره و گاز ماشین رو به طرف در ورودی رستوران می‌گیره. پشت سرش وارد میشم و
 بعد از پارک کردن، ماشین رو قفل می‌کنم.
 - بی‌فرهنگ انسان‌نما! چیه دستت رو گذاشتی رو بوق! ندیدی داشتیم اختلاط می‌کردیم؟
 سری به معنای تأسف تگون میدم.

- کدوم آدم عاقلی یه ربع جلوی در رستوران می ایسته و اختلاط می کنه و راه ورود دیگران رو هم بند میاره؟
نیشش تا بناگوش باز میشه. قدم زنان و هم پای هم به داخل رستوران می ریم. با چشم دنبال بچه ها می گردم. بعد از گذر لحظه ای، صدای خنده هاشون باعث میشه سرم رو برگردونم و متوجه ی حضورشون بشیم. گوشه ای دنج و کنار چند درخت، روی تخته ای نشستن و با سرو صدا می خوان موقعیتشون رو نشونمون بدن. ملیحه و کیانمهر هم گام باهم به طرف بچه ها حرکت می کنن و من هم پشت سرشون راه می افتم. چقدر ملیحه از کیانمهر کوتاه تره. این عشق چه می کنه با آدم ها که از هر طیف و رنگی می تونن به هم دل ببازن! ملیحه ی لاغر اندام قد کوتاه کجا و برادر رشید و ورزش کار من کجا! البته ملیحه چهره ی زیبایی داره؛ ولی با شناختی که من از کیانمهر داشتم...! شروع به سلام علیک می کنن که کیانمهر هنوز نرسیده از اردلان می پرسه:

- مرد کتابی! نگفتی جوجه داریم؟! اینجا که خود رستوران! من معده رو صابون زده بودم برای جوجه. الان اینجا یه چیز دیگه به خوردش بدم قهرش میاد ازم رو می گردونه، غذا رو هضم نمی کنه!

- کیانمهر دیر شده بود. صبح تا این عتیقه ها از خواب بیدار بشن و راه بیفتیم طول کشید، دیگه فرصت درست کردن جوجه نداشتیم!

اشاره ای به خواهرهاش می زنه. کیانمهر نگاه عاقل اندر سفیهی به سمتشون نشونه می ره.

- باشه این دفعه از گناهت می گذرم؛ ولی از گناه این عتیقه ها هرگز!

الناز و مهناز نگاهی با هم ردوبدل می کنن و الناز میگه:

- خودت تا حالا کجا بودی؟!
- در حال رسیدگی به کار خلق خدا!

الناز و مهناز نگاه ناباورشون رو به کیانمهر می دوزن. با دیدن چهره شون می خنده.

- مگه ملیحه و کیاراد جز خلق به حساب نمیان؟

همه می خندن و جو مثل گذشته با حضور گرم کیانمهر، شور و نشاط پیدا می کنه. بعد از نهار از همه خداحافظی می کنیم و هر کسی به سمت ماشین خودش حرکت می کنه. به ماشین می رسم. دستم رو هنوز روی دستگیره نداشتیم که کیانمهر سریع و بدون هیچ حرفی خودش رو گلوله می کنه توی ماشین و روی صندلی پرت میشه. مات از این حرکتش می ایستم که استارت می زنه و پنجره ی سمت من رو پایین می ده. سرم رو از پنجره داخل می برم و طعنه وار زمزمه می کنم:

- نمی خوای با بانو ملیحه تشریف بیاری؟

- نه، چیه اون دختره ی هیولا؟! فقط دادشم رو عشقه! چطوری عشقم؟!
- دعواتون شده؟

بی حوصله و جدی نگاهم می‌کنه.

- نه بیا بشین.

ماشین رو دور می‌زنم و سوار میشم. گاز رو فشار میدم و راه می‌افتیم. دقایقی سکوت می‌کنه؛ اما زیاد دووم نمیاره. خوب می‌شناسمش. عادت داره از اتفاقات روزمره‌ش برام حرف بزنه. غرق این افکارم که کیانمهر شروع به حرف زدن می‌کنه:

- خیلی وقته بهش میگم بیا راب طه‌مون رو رسمی کنیم. من دیگه خسته شدم از این سردرگمی. بالاخره یا مال هم می‌شیم یا یه اتفاقی میفته و نمیشه؛ ولی بهتر از بلاتکلیفیه. اما قبول نمی‌کنه. هر سری هم سر این مسئله دعوامون میشه و هر بار بهونه‌های احمقانه‌تری واسه‌م پیدا می‌کنه.

- خیلی عجیبه! معمولاً دخترا بعد مدتی دوستی و ایجاد علاقه، خودشون برای ازدواج پیش‌قدم میشن؛ ولی ملیحه چرا...

- حرف من هم همین‌ه! ما از زمان دانشگاه باهم راب طه داریم. الان چند سالی هم هست که از دانشگاهمون می‌گذره و همکاریم. به اندازه‌ی کافی هم سن و شناخت از هم داریم و تقریباً با اخلاق هم کنار اومدیم؛ ولی ملیح قبول نمی‌کنه. دستم رو گذاشته تو پوست گردو.

- حرفش چیه؟

- میگه وقتش نیست، نمیشه، الان زوده و... هزار بهونه‌ی دیگه. نه قبول می‌کنه ازدواج کنیم، نه می‌ذاره جدا بشیم! کلافه پوف بلندی میگه و دست آزادش رو روی موهایش می‌کشه.

- چه می‌دونم شاید هم دلایلش قانع‌کننده باشه؛ اما من نمی‌تونم با این بهونه‌هاش کنار بیام.

- می‌خوای چی کار کنی؟

- نمی‌دونم، تا الان از هر طریق ممکنی باهاش حرف زدم؛ ولی هر بار به بهونه‌ای راضی نمیشه!

- یعنی چی؟

آب دهنش رو قورت میدم و نفس عمیقی می‌کشم که آه نهفته‌ی درونش از نگاه تیزم دور نمی‌مونه.

- این سری دیگه با خودم فکر کردم شاید منتظر کسی به غیر از منه که این‌همه نسبت به ازدواجمون موضع منفی می‌گیره!

- نه این جور ی نگو! خانما معمولاً با یه نفر راب طه رو به صورت جدی و چندین سال ادامه میدن.

سؤال می‌کنم که غرق در چشم‌های زمردینی میشم که توی نور آفتاب رگه‌های گنگ و ریزی از طلایی رو تداعی نگاهم می‌کنه. توجهم رو می‌بینم و لب می‌زنه:

- پس چیه این ماجرای اصلی؟

- نمی‌دونم؛ ولی شاید یه دلیلی داره که نمی‌تونه بهت بگه یا شاید هم می‌ترسه!
به دستی که روی دستگیره گذاشتم نگاهی می‌اندازه و با یه کم حیرت زمزمه می‌کنه:

- می‌ترسه؟ چرا؟ ما که باهم خیلی راحتیم!

- خب بعضی مسائل به راحتی ربطی نداره، مهم خود آدم و شرایطشه!

دستی به تهریش دراومده‌ی این روزهاش می‌کشه.

- منظورت چیه؟

- خیلی کلی دارم حرف می‌زنم. چیز خاصی تو فکرم نیست، یه حدسه.

به خونه که می‌رسیم مریم خانم خودش رو به ما می‌رسونه و بعد از سلام و علیک می‌گه:

- مادر لباستون رو که عوض کردید، بیاید پایین. پدرتون توی پذیرایی منتظر تونه.

از پله‌ها بالا میرم. دستم رو روی نرده‌ها می‌کشم. یاد قدیم‌ها به‌خیر! چقدر روی این نرده‌ها سرسره‌بازی می‌کردیم و مامان پایین پله‌ها می‌ایستاد و جیغ می‌کشید. می‌گفت مواظب باشید نیفتید؛ اما ما هم که نگرانی‌های مامان برامون مفهومی نداشت. بچه‌تر از اون بودیم که درکش کنیم. اون زمان‌ها هیچ‌وقت به ذهنم نمی‌رسید شاید روزی برسه که دیگه مامان نباشه. آه عمیقی می‌کشم. مامان کجایی بیینی پسرت دیگه اون قدر بزرگ شده که روی نرده‌ها جا نمیشه!

کیاچهر یه چند سالی از ما بزرگ‌تر بود، به‌خاطر همین زیاد با ما بازی نمی‌کرد. دوست‌های مخصوص خودش رو داشت. من و کیاشا همیشه هم‌بازی بودیم و کیانمهر هم عین جوجه اردک پشت سر ما راه می‌افتاد. امکان نداشت ما بخوایم جایی بریم و کیانمهر گریه نمی‌کرد که من هم باید ببرید. ما هم که فوق شیطنت و بازگوشی بودیم. بی‌اراده می‌خندم. بیچاره کیانمهر چقدر به‌خاطر شیطنت‌های ما آسیب دید! تقصیر خودش هم بود، همیشه عین توپ فوتبال بینمون قل می‌خورد.

ما سه برادر قبل از اینکه با دیگران رفاقت کنیم، رفیق هم بودیم. بقیه‌ی دوست‌ها برامون نقش گذری داشتن، به‌جز دو-سه نفر که هر کدوم دوست صمیمی یکی از ماها بودن. لباس عوض می‌کنم و دست و صورتم رو می‌شورم. آب سرد من رو از هجمه‌ی خاطرات بیرون می‌کشه. به‌راستی که چقدر زود برای ما آدم‌ها دیر میشه. از پله‌ها پایین میرم. آروم از راهرو می‌گذرم و به‌طرف مبل راحتی پذیرایی راه می‌افتم. بابا همیشه وقتی که خودمون باشیم و مهمونی نباشه اونجا می‌شین. پرده‌های بلند پنجره رو کنار می‌زنه و باغ رو از پشت شیشه‌ها می‌بینه. با گام‌هایی کوتاه عرض سالن رو طی می‌کنم و به بابا نزدیک میشم. به‌محض دیدنم لبخند مهربانی روی لب‌هاش می‌نشین.

- اومدی پسر؟ بیا بابا! بیا اینجا بشین.

با دست روی مبل کناریش ضربه می‌زنه. لبخندی می‌زنم و عین کودکی مطیع کنارش می‌نشینم. کتاب حافظ توی دست‌هاشه. نیم‌نگاه مهربونی به‌سمتم می‌اندازه. سرش رو برمی‌گردونه و به نوشته‌ها دقیق میشه. بعد از نفسی عمیق، با صدای دل‌نشین و بمش زمزمه می‌کنه:

- گل عزیزست، غنیمت شمیریش صحبت/ که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد/ مطربا مجلس انس است غزل‌خوان و سرود/ چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

مصرع آخر توی مغزم تکرار میشه «چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد» حس می‌کنم این ابیات رو به عمد انتخاب کرده! صدای نرم و محکم بابا من رو از فکری که توش فرو رفتم، بیرون میاره.

- پسرم! هر وقت فرصت داشتی شعر بخون. روح رو نوازش می‌کنه. با اون شغل زمختی که ما داریم روحیه و طبع لطیف رو حفظ می‌کنه. آدمی باید روحش صیقل خورده و لطیف باشه، به‌محض اینکه طبعت زمخت شد دیگه نمی‌تونی انسان خوبی باشی، دنیات عوض میشه.

لبخندی روی لب‌هام خونه می‌کنه. حرف‌های بابا مثل همیشه بهم آرامش میده و آبی روی التهاب درونم می‌ریزه. وقت‌هایی که از نبود کیاشا به تنگ میام هم فقط بابا می‌تونه آرامش رو با نگاهش، حرف‌ها و کلام گیراش بهم برگردونه؛ مثل همین امشب که یاد گذشته‌ها افتادم و از درون می‌سوزم. از جا بلند میشم. پنجره‌ی درماند ایوون رو باز می‌کنم. جلوتر میرم و به آسمون نگاه می‌کنم، هوا عالی و مطبوعه. باغ خونه غرق سکوت. درخت‌ها از این بالا چقدر آرامش‌بخش به نظر می‌رسن! از قدیم عاشق جنگل بودم؛ سکوتش، بوی طبیعت نابش، صدای پرنده‌هاش.

کاش کیاشا اینجا بود! همیشه من رو درک می‌کرد. تموم حس‌های من رو می‌فهمید، من رو از بر بود. سرم رو پایین می‌اندازم. دست‌هام رو روی نرده طلایی می‌ذارم و به جلو خم میشم. چقدر این باغ بعد کیاشا بی‌روح شد. نبض این خونه بود، شاد و سرمست*ت، مهربون و دلسوز، همراه همیشگی من. دستی روی شونه‌م گذاشته میشه و آروم من رو به‌طرف خودش می‌کشه، بازوم رو فشار میده.

- زندگی پر از اشتباه و خطاست. زندگی‌ت داره می‌گذره کیاراد. در جریان باش. محکم و بااراده قدم بردار. زندگی رو با همه‌ی وجودت نفس بکش. از خودت رها شو. بزرگ باش! بزرگ زندگی کن. من گذشتم، تو هم بگذر.

بغض راه گلوم رو بسته و به مسیر ورود و خروج هوا چنگ می‌زنه. نفس کشیدنم مختل شده. چاره‌ای جز سکوت ندارم. حرفی برای گفتنم نیست. بابا ادامه میده:

- لحظه‌هایی هست توی این زندگی که چاره‌ای براش نیست، اتفاق میفته. وقتی که ناچار شدی پروانگی کن، بسوز؛ اما دست از تلاش برندار. بخند به هرچیزی که زیباست و در اطرافته، خوش باش به هر طریقی که ممکنه؛ اما تلخ نشو، سخت نشو، زندگی کن. کیارادم! زندگی کن.

نگاهش می‌کنم، بیشتر به خودش نزدیکم می‌کنه. پیشونیم رو می‌بوسه و بی‌حرف کنارم می‌ایسته. کاش دنیا همین‌جا تموم می‌شد.

- به‌به! پدر و پسر خلوت کردین! بابا حس حسادت داره ته‌ته وجودم رو می‌سوزونه. یعنی چی فرت‌فرت این رو بغ‌غل می‌زنی؟! من چی پس؟!

بابا لبخند عمیقی می‌زنه و با غرور شیرینی که توی نگاهش خونه کرده به قدوبالای رشید پسرش خیره میشه. دست دیگه‌ش رو به‌طرف کیانمهر باز می‌کنه.

- جانم پسر! بیا بابا! خودت دیر کردی.

کیانمهر هم کنار ما و توی بغ‌غل بابا فرو میره و من به این فکر می‌کنم که چقدر بودنشون و حضورشون خوبه. یعنی من لیاقت دارم؟! به قول بابا این لحظه‌ها رو باید نفس کشید.

تقه‌ای به در می‌زنم و دستگیره رو فشار میدم. در با صدای تیک خفیفی باز میشه و سر بچه‌ها به‌سمتم برمی‌گرده. جواب سلامشون رو میدم و نگاهی کلی به همه می‌اندازم. بچه‌ها مشغول به کار هستن. میلاد، سامان، رضا، آقای میراثی که سال‌هاست همراه بابا کار می‌کنه و خانم ملایی که یکی از حسابدارهای قدیمی شرکته، به نسبت بقیه‌ی حسابدارها دیرتر شرکت میاد. بابا می‌گفت از همون ابتدای کار شرکت وارد شده و هنوز هم مشغول به‌کاره.

ذهنم به‌سمت خراب‌کاری‌های اخیر کشیده میشه. یعنی اون حسابدار خاطی کدوم یکی از این بچه‌ها می‌تونه باشه؟ به‌طرف میلاد قدم برمی‌دارم. بدون حرف پوشه‌ی آخرین گردش‌های مالی شرکت رو تو دستم می‌ذاره. پوشه رو باز می‌کنم و نگاهی به برگه‌ها می‌اندازم. به ظاهر درسته؛ اما نگاه میلاد چیز دیگه‌ای می‌گه. کنجکاو‌ی رو از نگاهم دور می‌کنم. خونسرد و با اقتدار به‌طرف در خروجی گام برمی‌دارم. بعد از بستن در به اتاق خودم میرم. میلاد قطعاً خودش رو برای ارائه‌ی توضیحات می‌رسونه. زیاد انتظارم طولانی نمیشه. نگاه کنجکاوم رو آزادانه به‌طرفش می‌کشم که به حرف میاد.

- وضعیت حساب‌کتابا مدتی به‌تر شده؛ ولی این به این معنی نیست که کاری نمی‌کنن! - منظورت چیه؟

چند گام جلوتر میاد و مقابلم می‌ایسته.

- یعنی هنوز هم حسابا گاهی کسری داره؛ ولی نه مثل سابق. انگار دارن سعی می‌کنن رعایت کنن لو نرن یا اینکه منتظر یه فرصت مناسب‌ترن.

- عجب! کسریای جدید تو چه زمینه‌ایه؟

ابرویی بالا می‌اندازه و بوی افترشیو جدیدش توی بینیم می‌پیچه.

- بیشتر دله دزدیه؛ ولی این اصرار عجیبشون روی این دزدیای احمقانه چیه نمی‌دونم. مثل یه جور خودنمایی می‌مونه. انگار می‌خوان بگن ما هم هستیم و می‌تونیم کاری انجام بدیم!
- یا شاید هم می‌خوان هشدار بدن!
- ریز اما سنگین نگاهم می‌کنه.
- چه هشداری؟
- دقیق نمی‌دونم؛ ولی شاید می‌خوان بگن حواستون جمع باشه ما هستیم و می‌تونیم نابودتون کنیم! جز این چه دلیل دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟
- سرش رو با سردرگمی تکون میده. دو دستش رو به میز می‌ذاره و به فکر فرو میره.
- من هم گیجم.
- به‌طرف میز میرم و دو دستم رو روش می‌ذارم. دست‌هام ستونی محکم، برای تحمل سنگینی افکارم میشن.
- خیلی دلم می‌خواد بدونم کار کدوم یکی از این بچه‌هاست و انگیزه‌ش چیه؟! دیروز رفتم اتاق بابا، تموم دریافتیای حقوق بچه‌ها رو چک کردم. یکی از افتخارات شرکت ما اینه که حتی شده از جیب گذاشتیم تا حقوق ماهیانه‌ی این بچه‌ها عقب نیفته. از یه طرف هم بابا خودش شخصاً حواسش به وضعیت مالی بچه‌ها هست. نشده کسی ازش کمک بخواد و دریغ بکنه. نسبت به بقیه‌ی شرکت‌ها هم وام خوبی می‌دیم. هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم این اتفاق برای شرکت ما بیفته و کسی بخواد دزدی کنه!
- همه‌چیز حقوق نیست، می‌تونه یه زیاده‌خواهی یا حسادت باشه. شاید هم دارن به نفع شرکتای رقیب کار می‌کنن.
- فعلاً همه‌چی در حد حدسه.
- نفس پرصدایی می‌کشه و به‌طرف در قدم برمی‌داره.
- خب اگه کاری نداری من برم به بقیه‌ی کارام برسم.
- بعد از رفتن میلاد، ذهن درگیرم رو آروم می‌کنم. گوشه‌ی رو برمی‌دارم و به کیانمهر زنگ می‌زنم.
- کجایی پسر؟
- ای برادر! بین آدم رو به چه کارایی وادار می‌کنید. من گناه کردم بچه آخر شدم؟! همه‌تون بهم ظلم می‌کنید!
- چی شده غر می‌زنی؟
- تازه چی شده؟ از صبح تا حالا هرچی کار داشتید روی سر من بدبخت ریختید خودتون نشستید باد کولر می‌خورید.
- با گوشه‌ی خودکار، نوک بینیم رو می‌خارونم و با بی‌خیالی زمزمه می‌کنم:
- برادر من! الان فصل کولر نیست!

- من دارم عرق جبین می‌ریزم تو به فکر کولر خاموشی؟!
 - کیان؟
 صدای کش‌دار و بلندش توی تلفن اکو میشه:
 - جان کیان! نفسم، عشقم...
 می‌دونم قصدش از این جملات فقط حرص خوردن منه. اجازه‌ی کامل کردن جمله رو بهش نمیدم و حرفش رو قطع می‌کنم:
 - کیان زودتر برگرد شرکت باید راجع به این خرابکاریای اخیر حرف بزنیم.
 گوشی رو قطع می‌کنم. یعنی کار کی می‌تونه باشه؟ اون قدر دقیق و حرفه‌ای کار رو انجام میدن که به نظر می‌رسه دزدی کاربلد و باتجربه باشه؛ اما اون قدر هم دزدی‌های احمقانه‌ای می‌کنه که آدم می‌مونه چه کاری انجام بده؟ هدفش چی می‌تونه باشه؟ دو دستم رو توی هم گره می‌زنم و پشت‌سرم می‌ذارم. چشم‌هام رو برای دقایقی می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. این ماجرا حس خوبی رو بهم منتقل نمی‌کنه. یه چیزی در درونم می‌گه هدف خاصی از این کار دارن که فراتر از دزدی ساده‌ست. یه ساعت بعد در اتاق به صدا در میاد. میلاد و کیانمهر باهم وارد میشن و جلسه‌ی سه‌نفره‌ای تشکیل می‌دیم.

 جام رو محکم‌تر توی دستم می‌گیرم. لبخند دلبرانه‌ای روی لب‌هاش نقش بسته و نگاه زیبا و معصومانه‌ش عجیب به دلم می‌نشینه. جامش رو به جام من می‌زنه. مس‌تانه می‌خنده و درونم رو به آتیش می‌کشه.
 - به‌سلامتی خودمون.
 - ولی این جاما که آبمیوه‌ست!
 - کیاراد امروز خوشتیپ شدی!
 دستی به کت خوش‌دوخت نوک‌مدادیم می‌کشم. امروز بعد از شرکت دوش گرفتم و این کت‌وشلوار رو به تن کردم.
 - چشمای شما خوش‌تیپ می‌بینن بانو.
 می‌خنده و شکرخند زیباش رو به نگاهم هدیه می‌کنه. پیراهن ماکسی سرخ رنگش به‌شدت با قامت لوندش هم‌خوانی داره. موهای مواجش دریاگونه‌ست و به طرز اعجاب‌آوری من رو توی خودش غرق می‌کنه.
 - سفر خوش گذشت؟
 - عالی بود کیاراد. جاتون خالی!
 سرخوشانه لیوانش رو بالا می‌بره و آخرین محتویات باقی‌مونده رو هم به دهان فرو می‌بره. کیانمهر خودش رو به ما می‌رسونه.

- الحمدلله امشب بابا جمعیت کمی دعوت کرده؛ وگرنه کی حال داشت دست رد به دل دخترای مردم بزنه!

- تو که جون میدی برای همین دلبریا!

- نه جان دلم. من عیال وارم، پای من رو به این بحثای سیاسی باز نکن.

ماندانا می‌خنده و برای لحظه‌ای چشم‌های درشتش به نگاهم گره می‌خوره. صدایی رشته‌ی نگاهمون رو از هم جدا می‌کنه.

- به‌به پسرعموهای عزیز. ماندانا خانم شما چطورید؟ سفر خوش گذشت؟

ماندانا و اردلان غرق احوالپرسی میشن. ازشون جدا میشم و به همراه کیانمهر به‌طرف آرزو و بابا حرکت می‌کنیم.

- نامادری عزیز خوب برنزه کردیا! می‌خوای دل از بابای ما ببری؟

آرزو لبخند محجوبانه‌ای می‌زنه و با چشم‌های عسل‌یش نیم‌نگاه کوتاهی به بابا می‌اندازه. لیوان شربتش رو بین دست‌هاش جابه‌جا می‌کنه.

- جای همتون خالی. عالی بود. انشالله سال بعد باهم بریم.

صدای پیر و ضعیف مادر آرزو گوشم رو نوازش میده.

- شما پسرا باید حتماً دفعه‌ی دیگه همراه ما باشید.

عصاش رو محکم می‌گیره و به سرامیک می‌زنه. آروم‌آروم به‌طرفمون قدم برمی‌داره و حین راه رفتن ادامه میده:

- هوا فقط خیلی گرم بود. این دخترا هم دائم من پیرزن رو لب دریا می‌بردن. حالا از شانس بد، هیچ پیرمردی هم توی شهرشون پیدا نبود از تنهایی دریام. یه صحبتی، اختلاطی.

کیانمهر و بابا می‌خندن و آرزو با گفتن «مادرجانی» چشم‌غره میره. مادر بزرگ به وقتش که برسه دست هر شیطون و شیطنتی رو از پشت می‌بنده.

- سوغاتی براتون گرفتم، چه سوغاتایی! کیارادجان واسه تو رو گفتم ماندانا انتخاب کرد. اون جوونه بیشتر سلیقه‌ت رو می‌شناسه.

قبل از اینکه من جوابی بدم، کیانمهر با ذوق بین حرفمون می‌پره:

- مادر بزرگ‌جونم برای من رو گفتی کی انتخاب کنه؟

- برای تو رو خودم انتخاب کردم پسره‌ی بی‌حیا. برای شما هنوز زوده.

هم‌زمان عصاش رو به‌سمت کیانمهر نشونه میره که قبل از هر واکنشی فرار رو بر قرار ترجیح میده و از صحنه دور میشه. بابا می‌خنده و سرش رو پایین می‌اندازه.

- مادر، کیارادت شبیه خودته، هم از نظر ظاهری و هم اخلاقی؛ اما این کیانمهرت به کی رفته؟! ظاهری خیلی شبیه کیاراده؛ ولی اخلاقی به کی کشیده؟

بابا لبخند ملیح و محجوبانه‌ای می‌زنه و میگه:

- من شرمنده‌ی شمام اگه گاهی شوخیای بی‌وقتی می‌کنه. کیانمهر از نظر اخلاقی به داییش رفته، اون هم همین‌طوری بود.

مادربزرگ با شنیدن این حرف یه کم غمگین میشه. نگاهش رو پایین می‌دوزه.

- الهی خدا همه‌ی رفتگان رو بیامرزه. کیانمهرت رو دوست دارم مادر، شادی رو به دل همه میاره.

آهسته روی پله‌ها قدم برمی‌دارم و تن کوفتم رو به بالا می‌کشونم. در اتاقم رو باز می‌کنم و وارد میشم. روی مبل راحتی می‌شینم. کراواتم رو باز می‌کنم و روی رو تختی طلاایم می‌اندازم. با اینکه مهمون‌های کمی دعوت بودن؛ اما شب خسته‌کننده‌ای بود. بابا به مناسبت برگشت آرزو این مهمونی رو ترتیب داد. توی این چند روز از نبودنش بی‌تاب بود. واقعاً درک نمی‌کنم، این زن موطالایی و زیبا چه بلایی به سر پدر من آورده؟! چشمم به نقشه‌های تلنبارشده‌ی روی میز می‌افته. امشب باید یه سریشون رو تا صبح بررسی کنم. از وقتی این اتفاقات جدید افتاده کارم بیشتر شده و مجبورم طرح‌ها و نقشه‌های بچه‌ها رو دوباره خودم ببینم.

به‌طرف حموم میرم و حوله‌م رو روی رخت‌آویز، آویزون می‌کنم. آب ولرم خستگی‌های تنم رو از بین می‌بره و کمی حالم رو بهتر می‌کنه. سرم رو بالا می‌گیرم و چشم‌هام رو می‌بندم. قطرات آب شلاق‌وار به صورتم برخورد می‌کنن و پایین می‌ریزن. تن خسته‌م رو این آب می‌تونه درمان کنه؛ اما روح خسته‌م رو چی؟ اون رو کجا ببرم که آرامش به وجودم برگرده؟ بازو هام رو بغل می‌کنم. سرم رو پایین میارم. حتی یادآوریش هم درد داره. ذهنم مجنون‌وار خاطراتش رو مرور می‌کنه. کاش مغز عنانی داشت توی دست‌ها، تا اگه روزی هجمله‌ای از خاطره‌ها هجوم آوردن، بکِشیش و جون سالم به در ببری. بکِشیش و از درد خلاص بشی. نبودی، نبودى و ندیدی بعد از تو چه دیوونگی‌هایی که نکردم! نبودى. وقتی که بهت نیاز داشتم رهام کردى. گفتى به امون خدا بسپارمش، جونش امنه؛ اما نگفتى چى به سر روحش میاد! نگفتى. بغض ناتمام این روزهای من، چنگ محکمی به گلویم می‌کشه؛ ولی من قوی شدم. ببین، دیگه اشکی ندارم. شیر آب رو می‌بندم. حوله رو دور خودم می‌پیچم و از حموم بیرون میرم. دو دستم رو روی سرم می‌ذارم و مشغول خشک کردن مو هام میشم که...

- ترسیدی؟

- ترسیدم! قالب تهی کردم. دختر تو اینجا چی کار می‌کنی؟

خنده‌ی مس‌ستانه‌ای سر میده و بی‌اهمیت به گرگرفتن و تپش‌های تند قلب بی‌قرارم، فاصله رو با قدم‌های دلبرانه‌ش کم می‌کنه.

- خاله گفت پیام بالا صدات بزمن، می‌خوان سوغاتیا رو باز کنن. من هم تازه اومدم. داشتم کتابات رو نگاه می‌کردم
 ببینم چیز جدیدی اضافه شده یا نه؟
 می‌خندم. سشوار رو از کشو بیرون میارم.
 - تو بهتر از خود من آمار کتابام رو داری.
 لبخند گرم و پرشوری می‌زنه و به‌طرف آینه‌ی بی‌استفاده‌ی اتاق حرکت می‌کنه. دستی به ابروهاش می‌کشه و شونه
 رو داخل دریای مواجش فرو می‌بره.
 - کیاراد برای دفاعم میای؟
 - آره، من که قبلاً هم بهت گفتم. باز هم اگه کمکی نیاز داشتی بگو، من هستم.
 - کاراش انجام شده فقط دفاعش مونده؛ اما من یه کم استرس دارم. راستی یه سوپرایز برات دارم...
 مرموزانه سری تکون میده و با ناز شونه رو روی میز می‌ذاره. مسکنت نگاهش میشم.
 - چی؟
 - حدس بزن!
 - بگو خودت.
 جلوتر میاد. درست مقابلم می‌ایسته. چشم‌هاش رو توی نگاه منتظرم گره می‌زنه. لبخند خجولی روی صورتش
 می‌نشینه و گونه‌هاش قرمز میشه. بسته‌ای کادوپپیج رو نشونم میده.
 - برگ سبزیست تحفه‌ی درویش.
 - اگه درویش تویی، هر برگ سبزی برای من طلاست.
 گونه‌هاش گل می‌اندازه و حریر نگاهش به جونم می‌شینه. یعنی توی سفر به یاد من بوده! چرا از دونستن این
 موضوع، شادی و حس غرور عجیبی توی دلم جوونه زده؟
 - دستت درد نکنه بانو!
 - بازش نمی‌کنی؟
 لبخند می‌زنم و مشغول بازکردن بسته‌ی کادوپپیج شده میشم. روبان رو از روش کنار می‌زنم. آهسته درش رو باز
 می‌کنم.
 - خیلی زیباست. ممنونم.
 جواب تشکر من، خنده‌ی زیبای کنج صورتش میشه؛ اما نگفتم، نگفتم تو چه می‌دونی وقتی این‌طوری برام حرف
 می‌زنی و ناز می‌کنی، بزرگ‌ترین هدیه‌ی عالمی. نگفتم با وجود تو کادو به چه کار من میاد؟! تا وقتی تو هستی...
 فکری به ذهنم می‌رسه. به چشم‌هاش نگاه می‌کنم.

- فردا فرصت داری بیرون؟
 - کجا؟
 با کلاه حوله، موهای خیس رو خشک می‌کنم. نیم‌نگاهی به صورت متعجبش می‌اندازم.
 - نپرس.
 تردید می‌کنه. بعد از لحظاتی مکث، تپله‌های مشکیش رو به نگاهم می‌دوزه.
 - باشه قبوله.
 - فردا صبح زود بلند شو؛ چون یه کم فاصله داره.
 - صبح اول وقت منتظرتم. راستی کیاچهر کجاست؟ تو مهمونی ندیدمش.
 - چند وقتیته داره کارای آماده‌سازی مطبخ رو انجام میده. از یه طرفی هم عجله داره هرچی زودتر تموم بشه.
 به‌خاطر همین از صبح تا شب میره بالا سر کارگرا وایمیسته.
 - فکر می‌کردم به‌خاطر بابات بمونه!
 تقه‌ای به در می‌خوره و فرصت جواب دادن رو ازم می‌گیره. هر دو هم‌زمان به در خیره می‌شیم. در باز میشه و صورت خندان کیانمهر توی چهارچوبش نقش می‌بنده.
 - عجب خلوتی گزیدید!
 - به شما ارتباطی داره؟
 - نه فقط دارم از فضولی می‌میرم بینم چی می‌گفتید!
 ماندانا دست‌هاش رو دور هم گره می‌زنه و با بی‌خیالی به اطراف خیره میشه.
 - نمی‌خواید از اتاقم بیرون برید؟
 هر دو با تعجب به من خیره میشن.
 - انتظار که ندارید جلوی شماها لباس عوض کنم؟!

صدای زنگ گوشی باعث میشه از خواب بپریم. دستم رو برای خاموش کردنش بلند می‌کنم. چشمم به صفحه‌ی گوشی می‌افته. صدای زنگ نیست، آلارم گوشیه. داشت یادم می‌رفت، امروز باید زودتر از خواب بیدار بشم! دستی به صورت پف‌کرده‌م می‌کشم و با آهی بلند از روی تخت بلند میشم. دست و صورتم رو می‌شورم و به‌طرف کمد لباس‌هام حرکت می‌کنم. برای امروز نیازی نیست رسمی بپوشم. تی‌شرت سبزم رو برمی‌دارم و با شلوار جین ست می‌کنم. نگاهم به جعبه‌ی ساعت اهدایی ماندانا می‌افته. بی‌اراده از جعبه درش میارم و روی میچ دستم می‌بندم.

حس گشنگی من رو به طرف آشپزخونه می کشونه. امروز جمعه ست و خوشبختانه کیانمهر هنوز خوابه؛ وگرنه رسوای خاص و عامم می کرد. مریم خانم متوجه ی ورودم میشه. از جلوی سماور در حال قل قل کنار میاد و چند قدم به سمتم برمی داره.

- اقا بیدار شدین؟ جایی می رین لباس پوشیدین؟

- می خوام برم بیرون.

- بیا پس برات چایی بریزم صبحانه بخوری.

سر میز می نشینم و نگاهم به طرح ها و نقش های سلطنتی که روی چوب سفیدش کار شده، می افته.

- مادر غروب داری میای می تونی سر راه برام یه قرص بگیری؟

- آره چرا که نه! چه قرصی می خوای؟

- اقا اسمش رو برات روی برگه نوشتم بی زحمت بگیر.

چقدر صبح های جمعه همه جا خلوته! انگار ما مردم فقط به خاطر نون در آوردن از صبح زود شروع به دوندگی می کنیم، از این سر شهر به اون سر شهر می ریم و سختی ترافیک رو به جون می خریم، بلکه آخر ماه بتونیم خرج زندگیمون رو در بیاریم؛ وگرنه برای خواست خودمون زندگی نمی کنیم. مثل همین صبح روز جمعه که یه درصد آدم های روز عادی جمعیت نداره. جلوی در خونه شون توقف می کنم و تک زنگی به گوشی ماندانا می زنم. چند دقیقه ی بعد در خونه شون باز میشه. ماندانا سرحال و قهقهه به طرف ماشین حرکت می کنه و با خنده سلام بلند و کش داری تحویل می ده.

- سلام خانم، صبح عالی به خیر!

- مرسی اقا! صبح خروس خوان شما هم به خیر.

پام رو روی گاز فشار میدم و ماشین به حرکت در میاد. ماندانا هنوز هم خواب آلوده و عجیب این چشم های مخمور شده اش با روح آدم بازی می کنه. معصومیت کودکانه ای در عمق نگاهش پیداست؛ اما وقتی که بیدار میشه جاش رو فقط به یه زیبایی محض و چشم نواز می ده. با یه دست فرمون رو کنترل می کنم و دست دیگه رو روی چونه ام می ذارم. تابلوی «خوش آمدید» توجه ماندانا رو به خودش جلب می کنه. یه کم جابه جا میشه و اول به تابلو نگاه می کنه و بعد با تعجب به نیم رخم خیره میشه.

- چرا اومدیم روستا؟

- می خوام ببرمت یه جای خاص؛ ولی چیزی نپرس تا برسیم.

نگاه خیره اش رو از روی نیم رخم برمی داره. شکرخند زیبایی می زنه و سکوت می کنه. چشم هاش رو می بینم که با لذت شیرینی به طبیعت روستا خیره شده. از نشاطش به وجد میام.

- همیشه طبیعت این روستا رو دوست داشتم. هیچ وقت دلم نمی خواست از اینجا بیرون برم، مخصوصاً تا زمانی که پدر بزرگ زنده بود؛ اما چندین سال پیش بالاخره بابا از رفت و آمد و فاصله ای که با محل کارش داشت خسته شد و مجبور شدیم برای همیشه به عمارت داخل شهر کوچ کنیم.

- اینجا واقعاً زیباست. روح آدم تازه میشه؛ ولی فقط برای چند روز موندن.

- فقط چند روز؟

شونه ای بالا می اندازه و عجیب صداقت ریشه زده توی نی نی چشم هاش، به دل غریب این روزهام می چسبه.

- برای منی که سال ها توی امکانات و هیاهوی خاص شهرنشینی زندگی کردم تصور زندگی دائم سخته. اینجا برای مردم خودش و عادتای زندگیشون خوبه. ترجیح میدم توی شهر زندگی کنم و اوقاتی رو برای استراحت و تفریح توی اینجا بگذرونم. تو خودت می تونی بعد زندگی شهری اینجا بمونی؟

سرش رو به طرف من برمی گردونه. لبخند نوازش گونه ای به حریر نگاهش می زنم. لحظه ای مکث می کنه و با تعجب به چشم های افسارگسیخته خیره میشه. برای پایان دادن به حیرتش بحث پیش اومده رو ادامه میدم:

- من که از اول اینجا به دنیا اومدم، همه ی خاطرات کودکیم اینجاست؛ ولی فعلاً از محل کارم دور میشه و تردد روزانه رو سخت می کنه.

لبخند شیرینی به چشم های رمیده می زنه، روش رو برمی گردونه و دوباره غرق طبیعت میشه. نمی دونم داره به چیز خاصی فکر می کنه یا فقط دیدن این طبیعت باعث سکوتش شده. به جاده خاکی روستا نزدیک می شیم، ماشین با تکه های شدیدی سنگلاخ ها رو طی می کنه؛ اما نمی تونه ذره ای روی تصمیم اثر بذاره. درخت های بلند کنار جاده، محکم و پرغرور رو به آسمون ایستادن. به غیر از صدای کشیده شدن چرخ های لاستیک روی جاده، هیاهوی مزاحمی نیست. فقط صدای ناب طبیعت و آواز پرندگان به گوش می رسه. آرامش اینجا عجیب به دل آدم می نشینه. ماندانا نمی دونه این جاده به کجا می رسه و شاید هم هرگز نفهمه؛ ولی برای من تداعی خاطرات مبهم و گنگ روزهای تنهاییمه. روزهایی که با پای پیاده ساعت ها توی این خلوت قدم می زدم و...

از قسمت ماشین رو خارج می شیم. پام رو روی ترمز می ذارم. ماشین رو گوشه ای دنج پارک می کنم. ماندانا به محض توقف از ماشین پیاده میشه. نفس های بلندی می کشه و از لابه لای شاخه های درهم تنیده به آسمون خیره میشه.

- وای چقدر اینجا زیباست، چه رؤیاییه!

احساس خوبی به قلبم سرازیر میشه. لبخندی ناخواسته روی لبم نقش می بنده.

- اینجا منبع آرامش منه. لحظه های شیرین و تلخم رو همین جا، بین این درختا گذروندم. اون قسمت رو نگاه کن. پشت درختا یه مسیر کوهستانی داره که به یه دره می رسه، پایین اون دره یه رودخونه ست.

- وای عالیه! بیا بریم ببینیم.

- نه ماندانا، امروز نمیشه. مسیرش کوهستانی، باید پیاده بریم و به نسبت دوره. باشه وقتی که آمادگی داشتیم. لبخند شیرینی می‌زنه که مروارید دندان‌هاش رو به نمایش می‌ذاره. شروع به حرکت می‌کنه، سمت درخت‌ها میره و من به تموم روزها و لحظه‌هایی که اینجا گذروندم، فکر می‌کنم. بچه‌تر که بودم، وقت دل‌تنگیم، همون وقت‌هایی که غصه‌های دنیا بهم فشار می‌آورد و از غم لبریز می‌شدم، همین‌جا پناهگاهم می‌شد. داد می‌زدم، آواز می‌خوندم، دیوانه‌وار دور خودم می‌چرخیدم. از این دنیای کم‌لطف گله می‌کردم. خودم بودم و تنهایی، کسی نبود که وادار به عاقل بودنم بکنه و از دیوونگی کردن‌هام بترسه و به چاره فکر کنه. کاش روزگار این قدر به من سخت نگرفته بود! مگه چی کار کرده بودم که این سرنوشت نصیب من از روزگار شد؟

- کیاراد؟

صدای موزون و لطیفش من رو از قعر گذشته به حال و حسی ناب می‌کشونه.

- جانم؟

- خیلی اون پاییناش زیباست، تا حدودی جلو رفتم عالی بود، یه بار دیگه وسایل مناسب بیاریم بریم اون پایین، رودخونه‌ش رو ببینم.

- چشم بانو.

مدتی باهم قدم می‌زنیم و غرق در زیبایی‌های طبیعت مسیر رو طی می‌کنیم. ماندانا کنارم مثل کودکی پرشور قدم برمی‌داره و نگاه‌های من دزدانه و بی‌قرار، به سرتاپاش خیره میشه. آرامش عجیبی توی چشم‌های مانداناست که من رو غرق خودش می‌کنه. ردی از همون آرامشی داره که سال‌هاست از من رو برگردونده و از بین رفته. از پیاده‌روی خسته می‌شیم و دوشادوش هم به‌طرف ماشین برمی‌گردیم. استارت می‌زنم و پشت به این‌همه زیبایی شروع به حرکت می‌کنیم. بعد از دقایقی به شهر می‌رسیم. وارد اولین میدون میشم و برخلاف جهت خونه‌ی ماندانا ماشین رو می‌رونم. ماندانا بدون توجه به جاده همراه آهنگ زمزمه می‌کنه. دستم رو روی بوق می‌ذارم. نگهبان مسیر رو باز می‌کنه و با سر خوشامد میگه. ماندانا تازه توجه‌ش به اطراف جلب میشه.

- برای چی اومدیم اینجا؟

نگاه خندانی به صورت متعجبش می‌اندازم.

- گشنه‌م.

چشم‌هاش گرد میشه. به صورت سفید و جذابش خیره میشم. گونه‌های گل انداخته‌ش، قلبم رو به بازی گرفته. نمی‌دونم چرا امروز بیشتر از همیشه به چشم‌های من دل‌نشینه؟ باهم وارد رستوران می‌شیم. میز دونفره‌ی دنجی رو انتخاب می‌کنیم. به نشونه‌ی احترام صندلی رو براش بیرون می‌کشم و ماندانا با دل‌خندی بهاری پشتش می‌نشینه.

لیست روی میز رو برمی دارم و با کمک هم غذا رو انتخاب می کنیم. با دست اشاره ای به گارسون می زنم. به طرفمون میاد و بعد از گرفتن سفارش از ما دور میشه.

- کیاراد نمی خوای برای شعبه ی اروپا تصمیم جدی بگیری؟

- نه الان زوده، من هنوز اینجا خیلی کار دارم.

دستمال سفره ی قرمز رنگی برمی داره و روی میز باز می کنه.

- اونجا اگه باز بشه خودش کمک بزرگی به شهرت و اعتبار شرکت اینجاست.

- الان وقتش نیست!

نگاهش به لب هام گره می خوره و چشم هاش نشون میده قصد مقاومت کردن داره.

- اما...

- اما چی؟

ادامه ی حرفش رو می خوره و نگاهی به گارسون می اندازه.

- چیزی نیست. بعداً درموردش حرف می زنیم. الان دیگه دارن غذا رو میارن.

نهار در آرامش من و نگاه های طنزانه ی ماندانا صرف میشه. لیوان نوشابه رو توی دستم جابه جا می کنم. نگاه ماندانا به دستم کشیده میشه؛ اما فکرش جایی دیگه ست.

- کیاراد؟

- جانم؟

چنگالش رو توی ظرف سالاد فرو می بره و در حین بازی با کاهوها، زمزمه می کنه:

- دیروز توی مهمونی عموت رو دیدم یاد خونواده ی پدریت افتادم.

- خب؟

- تو عمومی دیگه ای هم داری؟

- آره.

یه کم تردید به نگاهش می شینه. لحن صدایش رو با مهربانی خاصی گرم می کنه و مشتاقانه می پرسه:

- خب کجاست؟ چرا هیچ ردی ازش نیست؟

- دنبال ردش می گردی؟

حس می کنم یه کم جا می خوره. روی صندلیش جابه جا میشه و دست بندش رو صاف می کنه.

- نه فقط جایی درموردش شنیدم. می خواستم بدونم چرا نیست؟

نگاه تیزم رو از روی صورت معذبش برمی دارم. خودم رو بی تفاوت نشون میدم.

- در همون حد شنیده‌هات، ما هم ازش باخبریم.

سوار ماشین می‌شیم. استارت می‌زنم و حرکت می‌کنیم. کمر بندم رو می‌بندم. هر چند مدت نگاه گذری ماندانا روی نیم‌رخم رو حس می‌کنم. کاش می‌تونستم کشفش کنم. دختری عجیب و رازآلوده. گفتار، رفتار و کردار خاصی داره که توی هر دختری ندیدم. نسبت به مسائل پیرامونش دقت بیشتری داره و به اکثرشون آگاهه.

از آینه نگاهی به عقب می‌اندازم. ماشین‌های در حال حرکت با سرعت از کنارم عبور می‌کنن، گاهی فکر می‌کنم مسابقه‌ست و فقط منم که وسط پیست ایستادم و از ماجرا بی‌خبر. دستی روی فرمون می‌کشم. چشمم به یه پژوی مشکی‌رنگ تمام دودی می‌افته. این ماشین مشکی‌رنگ متالیک چقدر آشناست. یه جا دیده بودمش. با فاصله‌ای تقریباً زیاد پشت سرمون در حال حرکت. به مغزم فشار میارم. من مطمئنم این ماشین و مدلش رو قبلاً هم دیدم. راهنما می‌زنم و وارد کوچه میشم. ماندانا رو به خونشون می‌رسونم و به‌طرف عمارت می‌رویم. در حین حرکت نگاهی دقیق از آینه به پشت سر می‌اندازم، خبری از اون ماشین نیست.

توی حیاط ماشین رو متوقف می‌کنم. پیاده میشم و با قدم‌هایی آروم به‌سمت در عمارت میرم. در نیمه‌بازه و با هول دادن کوچیکی باز میشه.

همه‌جا غرق سکوت، کسی رفت‌وآمد نمی‌کنه. شاید هم کسی خونه نیست! از پله‌ها بالا میرم؛ اما کنجکاو نمی‌ذاره به اتاق خودم برم، پس قبلش در اتاق کیاچهر رو می‌زنم و منتظر جواب میشم. جز سکوت محض، صدایی به گوش نمی‌رسه. دستگیره‌ی در رو پایین می‌کشم و در باز میشه. نگاهی به داخل می‌اندازم، خبری نیست، حتماً بیرون رفته. به بقیه‌ی اتاق‌ها هم سرکشی می‌کنم، هیچ‌کس نیست! اما در چرا باز بود؟ شاید یادشون رفته ببندنش. خبری از مریم و الهام هم نبود! قدم به داخل اتاق خودم می‌ذارم. تی‌شرت رو با یه حرکت از تن خارج و پرتاب می‌کنم که روی تخت می‌افته. به‌طرف حموم میرم. دوش آب رو باز می‌کنم. دوش یه دقیقه‌ای حالم رو جا میاره.

امروز باید نقشه‌ها رو بررسی کنم. زمان رو هدر نمیدم و بدون برداشتن حوله، مشغول به کار میشم. قطره‌ای آب روی نقشه‌ها می‌ریزه. به‌ناچار از جا بلند میشم. سشوار رو برمی‌دارم و موهام رو خشک می‌کنم. باز هم نگاهم رو از آینه می‌دزدم. می‌خندم، زهرخند تلخی روی صورتم خونه می‌کنه. من مثل یه فراری شدم و آینه، چکش قانون. نگاهم به نقشه‌ها کشیده میشه و ذهنم فرصت تلاطم پیدا می‌کنه. باز هم تا اینجا طرح‌ها درسته، پس کی این خائن فرصت به هم ریختن نقشه‌ها رو پیدا می‌کنه؟! هر نقشه‌ای بعد از تأیید نهایی احتمالاً دوباره به اتاق کار مهندسین برمی‌گرده تا بالاخره یکی از مهندسین مجری همراه نقشه و پیمان‌کار به زمین مورد نظر برن و کلنگ شروع کار زده بشه.

فقط یه حالت باقی می‌مونه، اون هم اینکه توی این فاصله یه نفر بتونه نقشه رو تغییر بده؛ ولی این امکان‌پذیر نیست، مگه اینکه یه نقشه کپی هم وجود داشته باشه! آره همین، خودش؛ اما مهر و امضاها رو از کجا میاره؟! در اتاق به صدا در میاد و کیانمهر سرش رو داخل میاره. نگاهی به من می‌اندازه.

- هستی مهندس؟

- نمی‌بینی؟

می‌خنده و به‌طرفم قدم برمی‌داره. صورتش حالت خاصی نشون نمیده؛ اما از نوع نگاهش حس می‌کنم برای گفتن حرفی اومده باشه. پیش‌دستی می‌کنم، بهش اجازه‌ی صحبت نمیدم و حدس‌های خودم رو با حرارت براش تعریف می‌کنم که میگه:

- یعنی تو میگی اونا دارن نقشه‌های جعلی رو برای اجرا می‌فرستن و ما با اینکه خودمون به پروژه‌ها سر می‌زنیم هم نتونستیم بفهمیم؟

- ببین کیانمهر، اونا تابه‌حال کار خاصی نکردن. همیشه قسمتایی از نقشه رو دست می‌زنن که زیاد خراب‌کاری خاصی به وجود نمیاره و ما بعد از چند بار نگاه کردن به نقشه می‌تونیم متوجه بشیم. شبیه یه جور هشداره، نه خراب‌کاری واقعی! اونا با این‌همه زرنگی توی دست‌کاری کردن نقشه، درست زمانی که می‌تونن نابودمون کنن دست برمی‌دارن و یه اشتباه واضح اما ریز و احمقانه به جا می‌ذارن، جوری که خیلی راحت میشه متوجه شد؛ اما در عین حال تشخیص سخت و نیازمند دقت و در نتیجه با این کارشون باعث میشن کم‌کم بی‌اعتبار بشیم. روی مبل‌هایی که آرزو با دقت دور هم چیدتشون لم میدن. پاهاش رو روی میز می‌ذاره و میگه:

- ما باید تموم نقشه‌های اجرایی رو چک کنیم. باید از نظر جعلی بودن، امضاها تست بشن تا بفهمیم واقعاً این حدس تو می‌تونه درست باشه یا نه؟! اگه حدس تو درست باشه چرا باید صبر کنن تا به مرور زمان اعتبارمون رو از بین ببرن؟! اگه این‌قدر راحت به نقشه‌های ما دسترسی دارن چرا با یه دست‌کاری فنی یه جا نابودمون نمی‌کنن؟ - من هم از این متعجبم و هزار جور حدس و گمان توی ذهنم اومده. باید دید این وسط چی بهشون می‌رسه. جلوتر میرم. با لگد پاهاش رو از روی میز پرت می‌کنم و از جلوش رد میشم. روی مبل کناریش می‌نشینم و پاهای خسته از دودندگی‌های امروز رو دراز می‌کنم که میگه:

- نمی‌دونم. هر چی که هست خیلی عجیبه!

- کیانمهر به نظرت توی بچه‌ها کی می‌تونه همچین کاری بکنه؟

نفس بلندی می‌کشه و دستش رو ستون چونه‌ش می‌کنه.

- چی بگم آخه؟! هر کسی می‌تونه. بچه‌ها همه به نقشه‌ها دسترسی دارن.

- اون حرفای آخر پدرام یادته؟

از جا بلند میشم. چند قدم روی سرامیک‌های طرح چوب اتاق راه میرم و درست مقابل کیانمهر می‌ایستم. دو دستم رو روی کناره‌های صندلیش می‌ذارم و به پلک‌های سرگردونش خیره میشم. از کم شدن فاصله، حس راحتیش رو از دست میدم و مردمک چشم‌هاش به دنبال ذره‌ای دیدن بدون من، توی حدقه می‌گرده. دستش رو بالا میاره، با یه کم فشار من رو به عقب هل میدم و زمزمه می‌کنه:

- درمورد خانم نیازی و میلاد؟

- آره.

- یعنی میگی کار این دوتا ست؟

صاف می‌ایستم و سر جای خودم برمی‌گردم.

- باور کردنی نیست؛ ولی جز اونا کی می‌تونه این قدر باهوش و به هر دو قسمت کاری هم مسلط باشه؟ به غیر از اینکه هر دو اون قدر با ما کار کردن که بتونن حتی امضاها رو هم جعل کنن و به تموم زیروبم کار آگاه باشن و حتی زمان اجرایی شدن نقشه و تعویضش رو بدونن.

- آخه باورش سخته.

تردید توی نگاه صادقانه‌ی برادرم خونه کرده؛ اما چی بگم که دل صاف داشتم باور کنه این دنیا جای اعتماد کردن نیست!

- به ظاهر آدمای همیشه اعتماد کرد.

- ولی آخه...

دو دستم رو تکیه‌گاه سرم می‌کنم و به سقف گچ‌بری شده و طرح‌دار اتاق خیره میشم.

- اما و اگر نداره. از فردا باید تموم نقشه‌هایی رو که توی این مدت به اجرا رسیدن ببینیم و بررسی کنیم. اصلاً شاید لازم بشه برای تشخیص جعلی بودن یا نبودنش دست کارشناس بدیم.

- آره موافقم.

بلند میشم و خمیازه‌ی بلندی می‌کشم که تا آخرین دندونش جلوی نگاهم نقش می‌بنده.

- فردا سر صبح نقشه‌ها رو بیار توی اتاقم بررسی کنیم.

به سرعت برمی‌گرده و دستش روی دستگیره‌ی در خشک میشه.

- خود صبح؟

سنگینی نگاه عاقل‌اندرسفیهم رو حس می‌کنم و می‌خنده.

- جان ما این یه مورد رو بی‌خیال شو. من صبح دو ساعت طول می‌کشم تا از هپروت دربیام.

- مگه معتادی؟

- معتاد چیه! خوابم میاد. دیروز هم که از سر صبح کارای تو رو انجام دادم، برنامه خوابم به هم ریخته.

- یه بار تو عمرت رفتی بیرون شرکت کارای من رو انجام دادی.

دست به سه*سینه می‌خنده و به در سفید براق اتاقم تکیه می‌ده.

- همون هم اگه من نبودم الان گوشه زندون باید ساندیس می‌خوردی.

- ساندیس چرا؟

- چون موقع ملاقات برات می‌آوردم. حالا با ماندانا کجاها رفتید امروز؟

گردنم رو به شعاع ۱۸۰ درجه برمی‌گردونم. رگش منقبض میشه و دردی موذی بین عضلاتش نفوذ می‌کنه. دستی روش می‌کشم و به‌آرومی شروع به ماساژ دادن می‌کنم.

- تو از کجا می‌دونی؟

- فکر کردی می‌ذارم مخت رو بزنه؟! دیشب داشتم کشیکتون رو می‌کشیدم، پشت در شنیدم بهش چی گفتی.

- خجالت نمی‌کشی تو؟

با بی‌تفاوتی و لبخندی که حرصم رو به مرز غیظ می‌رسونه میگه:

- نه واسه چی؟ در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. داشتم به وظیفه‌ی برادریم عمل می‌کردم از شر این شیطان رجیم....

نفس عمیقی می‌کشم. از جا بلند میشم و با گام‌هایی محکم از اتاق خارج میشم.

کراواتم رو محکم می‌کنم. نقشه‌ها رو کنار می‌زنم و لیوان چایی رو مقابلم قرار میدم. صبح عجله باعث شد فرصت صبحونه خوردن رو از دست بدم. قبل از کیانمهر خودم رو به شرکت رسوندم و مشغول به بررسی شدم. هر چقدر بیشتر می‌گذره احساس می‌کنم شخصی که پشت این ماجراست از ما کارکشته‌تره. عملاً هنوز کار خاصی انجام نداده فقط دست‌کاری جزئی و قابل رویت انجام میدن و این بیشتر من رو نگران می‌کنه. این برخورد بوی خوبی نمیده. هدفی بیشتر زیر سر دارن.

صدای برخورد قاشق به لیوان، رشته‌ی مشوش افکارم رو پاره می‌کنه. تلفن روی میز رو برمی‌دارم. شماره‌ی داخلی رو می‌زنم. مستقیم به منشی وصل میشم. هنوز بوق اول نخورده که در اتاقم با شدت باز میشه.

- صحبت به‌خیر عشقم.

نگاه‌گذاری به چهره‌ی خندونش می‌اندازم. گوشی رو سرجاش می‌ذارم و فرصت هر واکنشی رو ازش می‌گیرم.

- برو سریع اون نقشه‌ها رو بیار، باید دست‌به‌کار بشیم.

- باشه الان. ولی من خوابم میاد. باید جون داشته باشم کار کنم یا نه؟ باید بتونم تمرکز کنم یا نه؟

کلافه نگاه چپی بهش می‌اندازم.

- مگه تو دیشب نخوابیدی؟

- نه! مگه این دخترا می‌ذارن!

چایی رو به دهان می‌برم. زیرچشمی نگاهش می‌کنم. بی‌تفاوتیم رو حس می‌کنه و بی‌توجه ادامه میده:

- ملیح داره بازی درمیاره یه وقت دیدی رفت، من که نباید تنها بمونم.

- برو نقشه‌ها رو بیار.

نگاه تندوتیزی به سمتش حواله می‌کنم که سریع پا تند می‌کنه و از اتاق خارج میشه. گوشی تلفن رو برمی‌دارم.

- خانم به میلاد بگید بیاد اتاق من.

بعد از چند دقیقه انتظار تقه‌ای به در می‌خوره و میلاد وارد میشه. بعد از احوالپرسی با تعجب نگاهم می‌کنه.

- کیاراد تو اینجا؟

- چطور؟

به چهره‌ی متعجبش نگاه می‌کنم. هیرون و سردرگم به صورتم خیره شده و با خودش درگیره.

- چیزی شده؟

- تو امروز از شرکت بیرون نرفتی؟

سرم رو با بی‌تفاوتی تکون میدم. روی صندلی می‌شینم و پاهاش رو تکون میدم. انگشتش رو گوشه‌ی دهنش گذاشته و غرق در فکر، جمله‌های نامفهومی از دهنش خارج میشه و من رو متحیرتر می‌کنه.

- ولی من مطمئنم تو اونجا بودی. چطور ممکنه؟

- من کجا بودم؟!

- جان من باهام شوخی نکن. مگه میشه من اشتباهی دیده باشم؟! امروز از منشی هم پرسیدم گفت که تو از شرکت بیرون نرفتی؛ پس اونی که من دیدم کی بود؟ یعنی من اشتباهی دیدم؟

از حرف‌هایش چیزی سر درنمی‌آرم. با تعجب نگاهش می‌کنم و روی صندلی لم میدم.

- من امروز از صبح شرکت بودم. منشی و کیانمهر هم شاهدن. چیزی شده؟

سردرگم سری تکون میدم و با دهانی باز از حیرت، زمزمه می‌کنه:

- نه هیچی!

یاد کاری که باهاش داشتم می‌افتم و تا فراموش نکردم سریع بیانش می‌کنم:

- خب میلاد تعریف کن اوضاع چگونه جدیداً به مشکلی برنخوردیم؟

- این دو-سه‌روزه اوضاع بهتره. گویا اونا هم حواسشون جمع شده و دارن با احتیاط پیش میرن.

دستم رو توی هم گره می‌زنم و ازشون به‌عنوان ستونی نمایشی برای چونه‌م استفاده می‌کنم.

- پس هر کسی هست فهمیده ما به صرافت افتادیم پیداش کنیم؟

- شاید! ولی دقیقاً همیشه حرفی زد.

سری تگون میدم برای عوض شدن موضوع بحث می‌پرسم:

- راستی از ساراخانم چه خبر؟ خوبه؟

- ممنون. سارا هم خوبه سلام می‌رسونه. اتفاقاً دیروز ذکر خیرت بود. داشت می‌گفت کیاراد نسبت به ما کم‌لطف شده، دیگه بهمون سر نمی‌زنه.

- نه این حرفا چیه! ساراخانم عین خواهر نداشته‌م می‌مونه. خودت که می‌دونی این مدت درگیرام زیاد بود نتونستم بهتون سر بزنم. ان‌شاءالله فرصت مناسب پیش بیاد حتماً.

در همین حین در اتاق باز میشه و کیانمهر با دست‌هایی پر از نقشه وارد میشه. با پا در رو می‌بنده و با میلاد احوالپرسی می‌کنه. به‌طرف من میاد، فایل‌ها و نقشه‌ها رو روی میز قرار میده. با خنده به‌سمت میلاد برمی‌گرده و مشغول ادامه‌ی حرف زدن میشه. به دفاتر و برگه‌های تلنبار شده نگاه می‌کنم، آه کلافه‌ای می‌کشم و دستم رو روی چشم‌هام می‌ذارم.

بعد از رفتن میلاد شروع به بررسی نقشه‌ها می‌کنیم. کیانمهر سمت راست من نشسته و هنوز زمان زیادی از کار گذشته که دوباره در به صدا در میاد و پشت بندش خانم معروفی وارد میشه. به هردومون سلام می‌کنه که کیانمهر با نیش تا بناگوش دررفته‌ای رو به خانم معروفی می‌گه:

- خوبید بانو الهام احوال شما؟ مامان بابا خوبن؟ داداشا چطور؟

خانم معروفی لبخند زیننده‌ای می‌زنه.

- مرسی آقای مهندس همه خوبن.

- آخه چند بار من به تو بگم دختر؟! آقای مهندس چیه میگی؟ راحت صدا بزنی کیانمهر.

با خجالت سرش رو پایین می‌اندازه و دستپاچه با دکمه‌های مانتوش بازی می‌کنه که از نگاه تیزبین کیانمهر دور نمی‌مونه.

- راحت باش بابا، اینجا همه باهم رفیقیم!

پرحرص نفس می‌کشم. ابرو هام بالا می‌پره. یه کم به جلو جابه‌جا میشم. دست‌هام رو توی هم قفل می‌کنم و با صورتی سرد و مقتدر، نگاه‌گذاری به چشم‌های خانم معروفی می‌اندازم.

- خانم کارتون رو بفرمایید.

لبخند از روی لب‌هاش کنار میره. سرش رو پایین می‌اندازه و به‌سرعت زمزمه می‌کنه:

- ببخشید آقای مهندس! خانم نیازی گفتن بگم خدمتون چند لحظه به اتاق نقشه‌کشی تشریف بیارید. می‌خوان ایده‌آل ذهنیتون رو راجع به طراحی نقشه بدونن.

کیانمهر نگاهش رو از خانم معروفی می‌گیره. دستش رو زیر چونه‌ش می‌ذاره و رو به من می‌گه:

- به‌به! بین چقدر کلامشون شیوا و رساست!

زیر لب خفه شویی میگم و رو به خانم معروفی تشکر می‌کنم. لبخند نامحسوسی می‌زنه و خارج میشه. سرم رو سمت کیانمهر برمی‌گردونم و با اخم غلیظ‌شده‌ای میگم:

- تو خجالت نمی‌کشی؟ دیگه با این چی کار داری؟

- به تو چه؟ فقط خواستم احساس راحتی بکنه.

- مگه خونه خاله‌ست! دفعه دیگه از این حرکتا بزنی من می‌دونم و حقوق آخر برجت.

دست‌هاش رو بالا می‌بره و با چشم‌های گرد شده می‌گه:

- داداش به ته ماه چی کار داری؟ به خدا زندگی خرج داره!

- زندگی خرج داره یا خوشی و نوش تو؟

سری تکون میده.

- هیچ‌کدوم! دخترای گل.

در می‌زنم. بعد از شنیدن صدای «بفرمایید» آهسته و با طمأنینه قدم به داخل اتاق می‌ذارم. سرش به‌طرفم برمی‌گرده. به‌سرعت از جا بلند میشه و مانتوش رو با دست مرتب می‌کنه. معذب بودنش یه کم اذیتم می‌کنه.

- بفرمایید راحت باشید.

- ممنونم جناب مهردادیان.

همیشه از این همه متانت کلام و گفتارش خوشم می‌اومد. برخلاف دیگران به‌هیچ‌وجه از صمیمت آدم سوءاستفاده نمی‌کنه و همیشه باوقاره. روی صندلی کنارش می‌نشینم. دستم رو برای برداشتن نقشه‌ها بلند می‌کنم که صداسش به گوش می‌رسه:

- بچه‌ها دقیقاً نمی‌دونستن شما چه طرحی مد نظرتون هست؛ ولی بر اساس نقشه‌ی زمین این مدلا رو برای نمونه فرستادن که شما ببینید و یه کم هم کار جلو بیفته.

یکی از نقشه‌ها رو برمی‌دارم. به نظرم از بقیه بهتر کار شده و از تموم فضای زمین به نحوی درست استفاده شده.

- این از بقیه بهتره. فقط بگید روی طراحی فضای اصلی بیشتر دقت کنن.

خانم نیازی چشمی می‌گه و سرش رو پایین می‌اندازه. از جا بلند میشم و به‌طرف اتاق خودم راه می‌افتم.

به ساعت اهدایی ماندانا نگاه می‌کنم و ذهنم خاطرات خوبی رو یادآور میشه. کش وقوسی به بدنم میدم و پاهام رو روی میز می‌ذارم. امروز از کار زیاد شونه‌هام درد گرفته. دیگه کم‌کم وقت رفتنه و ساعت کاری به پایان رسیده؛ اما از این‌همه بررسی جز چند مورد مشکوک توی نقشه‌ها به چیز واضح یا خاصی برخورد نکردیم که البته این مورد دور از انتظار نبود. ناگهان جرقه‌ای توی ذهنم زده میشه. حالا یادم اومد، من اون پژوی مشکی رو چند روز پیش جلوی در شرکت دیده بودم و به‌خاطر عروسک اسکلتنی که به آینه‌ش وصل شده بود توی خاطرم مونده؛ ولی اون روز توی جاده‌ی معطوف به روستای ما چی کار می‌کرد؟ نمی‌دونم، شاید فقط یه اتفاق باشه؛ اما مهم‌تر از اون اینه که بعد از بیرون اومدن از رستوران هم دیدمش! یعنی در اصل اونجا متوجهش شدم. این یعنی تعقیمون می‌کرده، اون هم من رو!

به همراه کیانمهر به‌طرف خونه حرکت می‌کنیم. این چند مدت کارم شده یا شرکت برم یا خونه. باید فکری به حال خودم بکنم. زیاد که غرق کار بشی تهش آدم رو خسته و دل‌زده می‌کنه. گاه‌گاهی تفریح بین کار مانعی نداره؛ ولی از طرفی هم می‌ترسم هنوز پرونده‌ی این دزدی‌ها بسته نشده، تو شرکت نباشم و اون‌ها از این فرصت سوءاستفاده کنن. پس فعلاً کاری نمیشه کرد، باید از خیر تفریح و عوض شدن حال و هوا بگذرم.

به‌طرف اتاق خودم حرکت می‌کنم و بعد از تعویض لباس به آشپزخونه میرم. نگاهی به سماور داغ می‌اندازم. خوبی مریم‌خانم اینه همیشه چایی آماده داره و هر وقت بخوای بهش دسترسی داری.

بعد از ریختن یه چایی لیوانی بزرگ به‌طرف بالکن میرم. چایی به دست به نرده‌ها تکیه می‌زنم. این روزها هوا عجیب لطیفه. عطر شکوفه‌ها و رنگانگی میوه‌های آویزون از شاخه‌های درخت حال آدم رو دگرگون می‌کنه. درخت‌های سرسبز در هم گره خورده، نشون از سال‌ها قدمت این باغ داره. قبل از اینکه اینجا عمارت ساخته بشه این باغ با همه‌ی زیبایی‌هاش وجود داشت. بچگی‌ها با سرخوشی بالای درخت می‌رفتیم، میوه‌ها رو می‌چیدیم و با یه چاقو همون جا پوست می‌کندیم. مامان از درخت بالا رفتن‌های ما می‌ترسید، سعی می‌کرد جلوی ما رو بگیره؛ اما بابا همیشه در جوابش می‌خندید و می‌گفت «خانم بچه باید لذت میوه از درخت چیدن رو خودش بچشه. باید از درخت بالا بره، سختی بکشه. خانم لذت احساس کردن میوه روی شاخه‌های آویزون از درختای آلبالو رو از این بچه‌ها نگیر.»

غرق در زیبایی باغ میشم، لیوان چایی رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم و یاد قدیم‌ها توی خاطرم جون می‌گیره. چه قایم‌باشک‌بازی‌هایی که زیر این درخت‌ها کردیم و چه رازهایی که زیر این درخت‌ها مخفی شد. در بالکن باز میشه. صورت بابا توی قاب در نقش می‌بنده. قدم به جلو برمی‌داره و زمزمه می‌کنه:

– به‌به چه هوایی شده!

سرم رو به طرفش برمی گردونم. لبخندی می زنم که ادامه می ده:

- یاد مادرت به خیر! روزا چند ساعتی اینجا می نشستیم و مشغول گفت و گو می شدیم. از همه جا حرف می زدیم...

ناگهان لحنش افت شدیدی پیدا می کنه و با صدایی گرفته، دست به سینه می زنه و ادامه می ده:

- مادرت که رفت، حس و حال من هم رفت. بعد از اون اتفاق، تو هم از این باغ و میوه هاش دل کندی؛ ولی به این دل خوشم که ذره ای از شماها غفلت نکردم. شباً گاهی به یاد قدیم روی این بالکن می ایستم و باغ رو نگاه می کنم. می دونم که تو هم همین کار رو انجام میدی.

با لبخندی به بابا نگاه می کنم. حرفش رو می خوره. دو دستش رو روی نرده تکیه می ده و با نفسی عمیق به منظره ای سرسبز باغ نگاه می کنه. به اتاقم برمی گردم. به طرف صندلی میز کارم حرکت می کنم. دستم رو روش می ذارم و خودم رو تقریباً پرت می کنم. بی حوصله دستم رو بین موهام می کشم. از قبل بلندتر شده، دیگه وقتشه کوتاهش کنم. گوشی رو برمی دارم و شمارهش رو می گیرم.

- سلام بانو!

صدای ظریفش توی پیچ و تاب سیم های گوشی می پیچه و گوشم رو نوازشگرانه به بازی می گیره.

- هستی بانو؟ فردا می خوام که با من بیای.

- کجا کیارادجان؟

- نپرس؛ اما بیا.

می خنده و لوندیش از پشت گوشی هم برام قابل تصویره. باشه ای میگه و من با خیال راحت گوشی رو قطع می کنم. تقه ای به در می خوره و متعاقب اون صدایی به گوش می رسه.

- آقا تشریف بیارید. شام حاضره.

از جا بلند میشم و به طرف پله ها میرم. پام رو محکم روی سرامیک ها می ذارم و به انعکاس ضربات پی درپی قدم هام گوش میدم. به محض رسیدن به پایین پله ها، راهم رو به طرف میز غذاخوری کج می کنم. آرزو و بابا، به اتفاق دو برادر گرامی من سر میز نشستن و با ورودم برای لحظه ای نگاهم می کنن. سر جای همیشگی خودم میشینم که بابا به حرف میاد و رو به کیاچهر می پرسه:

- کارای مطبیت تموم شد؟

- آره بابا کاراش تموم شده. هفته ی دیگه یه افتتاحیه براش می گیرم.

کیانمهر با صدای بلند می خنده.

- واسه مطب می خوای افتتاحیه بگیری؟! جلال الخالق! به حق چیزای ندیده.

کیاچهر یه تای ابروش رو بالا می اندازه و با چنگال، یه تیکه از کاهو رو برمی داره.

- شما از کسب و کار خبر نداری، اظهار نظر نکن! این شیوه‌ی نوین جذب مشتری.

کیانمهر لیوان نوشابه‌ش رو به سرعت بالا می‌ده.

- مشتری یا مریض؟! حالا این همه مریض واسه افتتاحیه از کجا پیدا کنیم؟

- نگران نباش! من خودم جورش می‌کنم.

بعد از شام به طرف اتاق خوابم میرم و باز هم افکارم بی‌قرارانه شروع به گستاخی می‌کنن و نمی‌فهمن روح من خسته‌تر از این تکرارهاست.

پام رو به شدت روی ترمز فشار میدم و توی یه قدمی ماشین جلویی می‌ایستم. با عصبانیت سعی می‌کنم راننده‌ش رو نگاه کنم؛ اما بی‌توجه به من گاز پژیوی مشکیش رو می‌گیره و دور میشه. پوف بلندی می‌کشم و با حرص، ماشین رو دوباره به حرکت درمی‌ارم. سر چهارراه دور می‌زنم و به طرف خونه‌ی ماندانا می‌روم. امروز به محض تموم شدن کار شرکت، به این سمت راه افتادم. دم در خونه‌شون ماشین رو پارک می‌کنم و بعد از دقایقی انتظار بانوی خاکستری‌پوش از در بیرون میاد و خرامان خرامان خودش رو به ماشین می‌رسونه.

- خب آقاکیاراد! کجا می‌ریم؟

- می‌خوام ببرمت یه نمایشگاه خوب!

نگاهش به طرفم برمی‌گرده و کیف می‌کنم از تیل‌های درشت مشکینی که توی نگاهم جون گرفته.

- نمایشگاه چی؟

- مال دوستمه. دیروز زنگ زد که برای دیدن برم. من هم تصمیم گرفتم با خانم هنرمند و مهربونی چون شما برم. لبخند عمیقی می‌زنه که کنج دلم می‌نشین.

- کار خوبی کردی. من هم خیلی دیدن نمایشگاه‌های تابلوی نقاشی رو دوست دارم.

به چهره‌ش نگاه می‌کنم. معصومیت نهفته‌ای پشت نگاهشه که مجذوبم می‌کنه. اخلاق‌های خوبش و هم‌خونی افکارش با من برام جالبه. سرم رو به دوطرف تکون میدم و بیشتر توی صندلی فرو می‌روم. نمی‌دونم چرا جدیداً زیاد درموردش فکر می‌کنم. دیدنش حالم رو خوب می‌کنه و ناخواسته منبع آرامشم شده. نگاهش، کلام و رفتارش حس خوبی بهم می‌ده. خیلی راحت می‌تونه من رو از اوج مشغله‌های فکریم بیرون بکشه و حس خوبی رو بهم تزریق بکنه. به محل برگزاری نمایشگاه می‌رسیم. بیش از حد تصورم شلوغه و جایی برای پارک کردن ماشین وجود نداره. به ماندانا نگاه می‌کنم.

- بریم کوچه پشتی پارک کنیم؟

- کدوم؟

- همین کوچه‌ی بعد از نمایشگاه. احتمالاً داخلش خالی باشه.

وارد کوچه می‌شیم. ماشین رو پارک می‌کنم و شونه به شونه‌ی هم به‌طرف نمایشگاه حرکت می‌کنیم. به صدای برخورد کفش‌هام روی سنگ‌فرش پیاده‌رو گوش میدم. دم در نمایشگاه می‌ایستم و صبر می‌کنم ماندانا جلوتر از من حرکت کنه. لبخندی می‌زنه و جلوی چشم‌های مشتاقم وارد میشه. از دور چشمم به فرهاد می‌افته که متوجه‌ی حضورمون میشه و با لبخند مردونه‌ای خودش رو به ما می‌رسونه.

- به‌به! داداش گلم کیارادخان! چطوری آقای مهندس؟ چه عجب! بالاخره ما تونستیم شما رو زیارت کنیم. افتخار دادید!

نگاهش به‌سمت ماندانا کشیده میشه و با لحن موقری، رو به ماندانا ادامه میده:

- شما هم خوش اومدید بانو! سرافرازمون کردید.

- ممنون! تو چطوری فرهاد؟ ما همیشه به یاد شماایم. چه کنیم که دوستان سرگرم نمایشگاهشون هستن و مشغله‌های کاری ما زیاده، و الا از حال شما غافل نیستیم.

نیم‌نگاهی به ماندانا می‌اندازم.

- ایشون خم مانداناخانم، دوست عزیز و دخترخاله‌ی من.

ماندانا لبخند زیبایی می‌زنه و رو به فرهاد میگه:

- از آشناییتون خوشوقتم!

فرهاد دستش رو به نشونه‌ی تعارف بلند می‌کنه و چند قدم عقب میره.

- خیلی خوش اومدید! تشریف بیارید تابلوها رو ببینید، خودم در خدمتونم.

تازه نگاهم به محیط اطراف می‌افته. فرهاد سالن شیک و زیبایی رو انتخاب کرده. دورتادور تابلوها با نظم خاصی چیده و لامپ‌های کوچکی روی هر تابلو کار گذاشته شده که فضا رو روح‌انگیزتر می‌کنه و ابهت خاصی به تابلوهاش میده. باهم به‌طرف اولین تابلو راه می‌فتیم و یکی‌یکی برامون توضیح میده. واقعاً زیبا و جذاب نقاشی کرده. کارهاش فوق‌العاده‌ست. تابلوهاش تصاویری از طبیعت توی فصل‌ها و مناطق مختلفه و گاهی هم تصویر دختری که فقط از پشت مشخصه و موهای بلند و مواجش به پرواز دراومده. درحال معرفی تابلوهاست. به تابلوی مقابلم با دقت نگاه می‌کنم. باز هم تصویر همون دختره‌ست؛ اما از پشت سر. فرهاد از جلوی تابلوی بعدی کنار میره. با خنده دستش رو به‌طرف تابلو می‌گیره و شروع به معرفی می‌کنه. جواب لبخندش رو میدم و رد دستش رو دنبال می‌کنم تا نگاهم به تابلو می‌افته. ناگهان برق از سرم می‌گذره. مبهوت و بی‌حرکت میشم. مردمک چشم‌هام از حد طبیعی بزرگ‌تر میشه و با سردرگمی، نگاهم بین تابلو و فرهاد می‌گرده. امکان نداره! این نقش تابلو، این جنگل، این

رودخونه، این آدم‌هایی که فقط پشتشون پیداست. نه، نه، چطور ممکنه؟ سرم تیر می‌کشه. دست بی‌حس شده رو به‌سختی بالا میارم و محل درد رو ماساژ میدم. سر فرهاد به‌طرف من برمی‌گرده و مات، به چهره‌م زل می‌زنه.

- چیزی شده کیاراد؟

حیرون به تابلو زل می‌زنم. قدرت تکلم رو از دست دادم و با صدایی که به‌زور از حنجره‌م بیرون میاد، می‌پرسم:

- این تابلو... این منظره... تو چطور دیدی؟

نگاه فرهاد رنگ تعجب می‌گیره. چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه و جواب میده:

- چی شد کیاراد؟ چی دیدی؟ من این تابلو رو با تخیلاتم کشیدم. چی شده مگه؟

ناباورانه نگاهم رو به کنج چشم‌هاش می‌دوزم. بهت‌زده سرم رو به دو طرف تگون میدم. قدمی به عقب برمی‌دارم و با صدایی خش‌دار و زمخت زمزمه می‌کنم:

- فقط با تخیلات؟

- آره؛ ولی مگه اتفاقی افتاده؟ چیزی شده کیاراد؟

ماندانا با تعجب نگاهی به ما می‌اندازه و سرش رو به‌طرف تابلو می‌چرخونه. چیزی سر درنمیاره و نگاه پرسش‌گرش رو به من می‌دوزه.

- کیاراد؟ اتفاقی افتاده؟

نباید این‌طوری می‌شد. نباید این تابلو رو به تصویر می‌کشیدی. با صدای ماندانا، سرم رو بلند می‌کنم و خیره‌ی تپله‌های مشکین حیرت‌زده‌ش میشم. سری تگون میدم و جلوی چشم‌های گستاخ فرهاد، لبخند مصلحت‌آمیزی به روش می‌زنم.

- نه نه! چیزی نیست. سرم از صبح درد می‌کرد، الان بدتر شده. ماندانا جان بیا برگردیم. من دیگه نمی‌تونم دردش رو تحمل کنم.

ماندانا با صدایی نگران و هول‌شده جواب میده:

- دوتا تابلو بیشتر باقی نمونده که اونا رو هم از اینجا نگاه کردم، بریم.

فرهاد نگاه کنج‌کاوش رو بینمون می‌چرخونه.

- کجا به این زودی؟ می‌خوای برات چایی بریزم سردردت بهتر بشه؟ چه اتفاقی افتاده؟

با حال داغون و ظاهری که سعی تو عادی نشون‌دادنش دارم، تارهای صوتیم رو به هم می‌رسونم و با اصواتی که می‌خوام محکم ادا بشه، جواب میدم:

- ممنونم رفیق قدیمی! تابلوهات محشره! ببخش! سرم درد می‌کنه که احتمالاً از کار زیاد و خستگی این روزاست. اگه اجازه بدی ما رفع زحمت می‌کنیم.

فرهاد نگاه ناباورش رو به چشم‌هام می‌دوزه.

- خیلی خوش‌حالم کردید تشریف آوردید!

از نمایشگاه خارج می‌شیم و به‌سرعت به‌سمت ماشین راه می‌افتیم. سرم رو به انفجاره. از ماندانا ممنونم که چیزی نمی‌گه و می‌فهمه به سکوت احتیاج دارم. فقط همچنان سنگینی نگاه متعجبش رو حس می‌کنم که گه‌گاهی نیم‌رخم رو شکار می‌کنه. سوار ماشین می‌شیم. سرم رو روی فرمون می‌ذارم. قدرت رانندگی کردن ندارم. حس نگرانی ماندانا رو درک می‌کنم؛ ولی نمی‌تونم جوابی بهش بدم. توانش رو ندارم. سکوت سرسام‌آوری توی ماشین حکم‌فرما میشه. آروم سرم رو بلند می‌کنم. با چشم‌های نیمه‌باز نگاهش می‌کنم که می‌پرسه:

- کیاراد؟ چت شده؟ حالت بده؟ بریم بیمارستان. من خیلی نگرانم رنگت هم پریده.

- نه. بیا بشین پشت فرمون. فقط بریم عمارت.

نگاهم می‌کنه و حتی به اندازه‌ی پلک‌زدنی چشم‌های نگرانش رو ازم برنمی‌داره.

- بیا اول بریم بیمارستان. نکنه چیزیت شده؟ قبلاً هم این حالت سابقه داشته؟

- چیزی نیست.

سرم گیج میره. به‌سختی چشم‌هام رو باز نگه می‌دارم. بدنم سنگین شده و دوباره همون حالت‌ها داره اتفاق می‌افته. با چشم‌های نیمه‌بازم به ماندانایی نگاه می‌کنم که مردد و نگران به من خیره شده. بی‌حرف جامون رو با هم عوض می‌کنیم. سرم رو به صندلی تکیه میدم و چشم‌هام رو می‌بندم. صدای بازکردن قفل گوشیش به گوش می‌رسه. - سلام کیاچهر! خوبی؟ ببخشید مزاحم شدم! راستش یه مقدار حال کیاراد خوب نیست. من نگرانم. گفتم به شما خبر بدم.

صدای کیاچهر رو نمی‌شنوم؛ اما ماندانا جواب میده «چشم! الان میام عمارت» و گوشی رو قطع می‌کنه.

از در وارد می‌شیم که کیاچهر رو منتظر روی ایوون می‌بینم. با دیدنمون به‌طرفم میاد. زیر بازوم رو می‌گیره. سعی می‌کنه پیاده‌م کنه که دستش رو پس می‌زنم و با عصبانیت زمزمه می‌کنم:

- خودم پیاده میشم!

چیزی نمی‌گه و کنار میره. ماندانا توضیح میده:

- ما رفته بودیم نمایشگاه دوستش که ناگهانی حالش بد شد.

کیاچهر سری به تأسف تکون میده.

- دستت درد نکنه ماندانا! نگران نباش! چیزی نیست، یه کم ضعیف شده.

جوری جمله‌ش رو بیان می‌کنه که تمسخر نهفته‌ش رو فقط خودم و خودش می‌فهمیم. ماندانا با گیجی سری تکون میده و دنبالمون راه میفته. نزدیک پله‌ها می‌رسیم که کیانمهر هم پایین میاد و خودش رو به ما می‌رسونه.
- یا خدا! کیاراد چش شده؟ کیاچهر؟ چی شده؟ ماندانا؟ داداشم رو عمودی دستت دادم، الان افقی تحویلیم میدی؟
اینه رسم امانت‌داری؟

چشم‌غره‌ای به سمت کیانمهر نشونه میرم که از نگاهش دور نمی‌مونه؛ اما ذره‌ای براش اهمیتی نداره. ماندانا با چهره‌ای غمگین جواب میده:

- به خدا من کاری نکردم! یهویی این جوری شد.

کیاچهر بین حرفشون می‌پره:

- بسه کیان! ماندانا چه گناهی داره؟! کیاراد یه کم بی‌حاله، همین!

کیانمهر جلو میاد و سعی می‌کنه بازوم رو توی دست بگیره. دستش رو پس می‌زنم و به حرکت ادامه میدم. هنوز اون قدر ناتوان نشدم که قدرت نگه‌داشتن خودم رو نداشته باشم. فقط دارن شلوغش می‌کنن. به اتاقم می‌رسیم. کیاچهر وسایل پزشکی رو درمیاره و بعد از معاینه و گرفتن فشارخون، یه قرص بهم میده. روش رو به طرف کیانمهر برمی‌گردونه.

- ماندانا رو ببر پایین ازش پذیرایی کن.

از معدود دفعاتی که کیانمهر بی‌حرف به عقب برمی‌گرده و به همراه ماندانا از اتاق خارج میشه. بین احوال بدم، دست از سماجت همیشگیش برنمی‌داره. دستش رو جلو میاره و کنار بالشتم قرار میده. نفس‌های پرحرصش، نسیم کم‌جون اما آتش‌سوزی میشه و به صورت سردم برخورد می‌کنه.

- آخه این چه کاریه با خودت می‌کنی مردک؟ همه‌ی این حالات مال ضعف اعصابه. روح تو نابود کردی و عین خیالت نیست! تا کی می‌خوای این قدر ضعف نشون بدی و دلیل واقعیش رو نگی؟

چند لحظه سکوت می‌کنه و از جا بلند میشه. نگاهش مثل نگاه ارباب به نوکر مریضه و هنوز هم نفهمیدم دندون قروچه‌های گاه‌وبی‌گاهش از دلسوزی برادرانه‌ست یا بی‌حوصلگی هربار جمع‌وجور کردن من!
- دوتا آمپول می‌زنم بخوابی. بیدار که بشی حالت بهتر میشه.

با کلافگی جلو میاد و سعی می‌کنه کمک کنه تا لباس‌هام رو عوض کنم. دستش رو کنار می‌زنم که نگاهش خشمگین میشه. با بی‌حوصلگی کتم رو از دستم بیرون می‌کشه و کراواتی رو که از صبح برای شرکت رفتن زده بودم، با خشونت باز می‌کنه. چشم‌های معترضم خمار میشن و کم‌کم دنیا تیره‌وتار میشه.

سکوت عجیب اطرافم باعث میشه تا به سرعت چشم‌هام رو باز کنم. فضای اتاق گرفته‌ست. ساعت چنده؟ نگاهی به دور تا دورم می‌اندازم. از باریکه‌ی نوری که بی‌لحظه‌ای مکث، از گوشه‌ی پرده به اتاق می‌تابه، معلومه صبح شده. طبق روال معمول سردرد دارم. چند دقیقه‌ای به سقف خیره می‌شم. واقعاً فرهاد اون تابلو رو کشیده بود؟ اصلاً چطور ممکنه؟ در اتاق باز میشه. تغییری تو حالت‌م نمیدم و روم رو برنمی‌گردونم. صدای قدم‌ها نزدیک میشه. روی صندلی کنارم می‌نشینه و بی‌حرف، چند دقیقه‌ای سکوت می‌کنه. صدای نفس‌های آرومش توی گوشم می‌پیچه. آروم شروع به حرف زدن می‌کنه:

- انتظار داشتم محکم‌تر از اینا باشی؛ اما...

چیزی برای گفتن ندارم. گاهی بهترین حرف رو سکوت می‌زنه و بیان عاجز میشه، مثل حال الان من! صدای محکم و پرغرورش از بین دیوار صوتی شنواییم رد میشه و ناخواسته به قوای تحلیل مغزم برخورد می‌کنه. - پسر! زندگی پر از اتفاقای غیرمنتظره‌ست. قوی باش! نباید این‌طور به هم بریزی. تو باید زندگی کنی؛ پس قشنگ زندگی کن! اسیر زندان افکارت نباش. به بد و خوبای اجتماعی محدود نشو که اگه زیاد درگیرشون بشی فقط خودت رو از بین می‌بره. این حرفم به این معنی نیست که بتونی انسان بدی باشی، نه، انسانیت لازمه‌ی هر آدمیه؛ ولی اسیر خوبیا و بدیای مطلق نباش. پسر! بلند شو. مفهوم زندگی رو درک کن و توی این مسیر قدم بردار. ما از گذشته عبور کردیم. تو هم عبور کن. به قول شاعر:

«شب آرامی بود

می‌روم در ایوان، تا بپرسم از خود

زندگی یعنی چه؟

مادرم سینی چایی در دست

گل لبخندی چید،

هدیه‌اش داد به من

خواهرم تکه نانی آورد، آمد آنجا

لب پاشویه نشست

پدرم دفتر شعری آورد، تکیه بر پشته داد

شعر زیبایی خواند

و مرا برد به آرامش زیبای یقین

با خودم می‌گفتم

زندگی راز بزرگیست که در ما جاریست

زندگی فاصله‌ی آمدن و رفتن ماست
 رود دنیا جاریست
 زندگی آب‌تنی کردن در این رود است
 وقت رفتن به همان عریانی که به هنگام ورود آمده‌ایم
 دست ما در کف این رود به دنبال چه می‌گردد؟
 هیچ!
 زندگی وزن نگاه‌یست که در خاطره‌ها می‌ماند
 شاید این حسرت بیهوده که بر دل داری
 شعله گرمی امید تو را خواهد کشت
 زندگی درک همین اکنون است
 زندگی شوق رسیدن به همان فرداییست که نخواهد آمد
 تو نه در دیروزی و نه در فردایی
 ظرف امروز پر از بودن توست
 شاید این خنده که امروز دریغش کردی
 آخرین فرصت همراهی با امید است
 زندگی یاد غریبیست که در سینه خاک به جا می‌ماند
 زندگی سبزترین آیه در اندیشه برگ
 زندگی خاطره دریایی یک قطره در آرامش رود
 زندگی حس شکوفایی یک مزرعه در باور بذر
 زندگی باور دریاست در اندیشه ماهی در تُنگ
 زندگی ترجمه روشن خاک است در آیینهِ عشق
 زندگی فهم نفهمیدن‌هاست
 زندگی شاید آن لبخندیست که دریغش کردیم
 زندگی زمزمه پاک حیاتست میان دو سکوت
 زندگی خاطره آمدن و رفتن ماست
 لحظه آمدن و رفتن ما تنهاییست
 من دلم می‌خواهد

قدر این خاطره را دریابیم.»

* شعر از سهراب سپهری

نفس عمیقی می کشم و سرم رو به طرفش برمی گردونم. به چشم های زمردین پردغدغهش خیره میشم و لب می زنم:

- نگرانم نباش! مجبورم یا محکم، نمی دونم. فقط این رو می دونم که چاره ای ندارم. آه می کشه و لبخند حسرت باری روی صورتش می نشینه.

- تو همیشه قوی بودی و در عین حال حساس. روح می شکنه؛ اما می تونی از جا بلند بشی.

از اتاق بیرون میره. از روی تخت بلند میشم و مستقیم به حموم میرم. دوش آب گرمی می گیرم و به طرف سالن پایین راه میفتم. ذهنم همچنان درگیره؛ اما به جایی قد نمیده. ربط اون تابلو رو به فرهاد نمی دونم. حسی توی وجودم ریشه دوونده و مثل خوره دست و پام رو سست می کنه و می بلعه. چی داره به سرم میاد که من ازش بی خبرم؟ مریم خانم با دیدنم به طرفم میاد. روسری سفیدش رو محکم می کنه و با مهربونی همیشگی می گه:

- خوبی مادر؟ بهتر شدی؟

سری تکون میدم و روی مبل های مخصوص آرزو می شینم. سرم رو به تاج مبل تکیه میدم و چشم هام رو می بندم. چند دقیقه ای توی همون حالت می مونم که صدای کیانمهر به گوش می رسه:

- سلام بر برادر بر باد رفته! بهتر شدی؟ من به تو نگفتم با این دختره ی ورپریده رفت و آمد نکن؟! دیدی آخرش این گیس بریده چیزخورت کرد؟ وگرنه تو رو سالم بهش تحویل دادم، دیدی چطوری برت گردوند؟! چشم هام رو باز نمی کنم. کلافه و با صدایی خش گرفته، سری تکون میدم.

- به اون بیچاره ربطی نداشت. خودم حالم بد شد.

- همینه میگم چیزخورت کرده دیگه. حالا تو به حرف من گوش نده، ببین اوضاع چی میشه.

جوابش رو نمیدم؛ اما مفهوم حرف هاش رو از خودش هم بهتر درک می کنم. منظورش فراتر از این واژه هاست، فقط قالب حرف هاش شوخه. مریم خانم با یه لیوان چایی داغ برمی گرده.

- بیا مادر! سر سفره که نیومدی، حداقل چایی و نبات بخور، حالت رو بهتر می کنه.

به سمت آشپزخونه برمی گرده و کیانمهر که می فهمه حوصله ی حرف زدن ندارم، بلند میشه. تی شرت قرمز رو یه کم کش میاره و به آشپزخونه میره. بدجوری احتیاج به آرامش گرفتن دارم. یه آرامش عمیق. فکری توی سرم به صدا درمیاد. آره، خودش. بهترین گزینه باباست. به طرف اتاق بابا میرم و در می زنم. بله ای میگه که درب سفیدرنگ اتاقش رو باز می کنم. چشم هام با نگاه پدراشه تلاقی پیدا می کنه و آرامش لبخندش به وجودم سرازیر میشه.

دست هام رو توی جیبم می ذارم و از بین انبوهی از وسایل طلایی و سلطنتی اتاقشون عبور می کنم. چشم هام

بی اختیار به دنبال ردی از آرزو می گرده؛ اما بی نتیجه، به تنهایی بابا پشت میز آینه دار پی می بره. چهره ی کنجکاو بابا سرتاپای مشکینم رو برانداز و قوای حرف زدنم رو به کار کردن وادار می کنه.
- بابا! من امروز نمی تونم شرکت بیام.
عینک مطالعه اش رو برمی داره و کتاب توی دستش رو می بنده.
- نه. باید بیای.

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

- اما بابا...
حرفم رو قطع می کنه و با نگاهی عمیق ادامه میده:
- همیشه برای هر چیزی کار شرکت رو به تعویق بندازی!
آهی از بین گلوم بیرون میاد و نگاه مستأصلم رو به چشم های مقتدرش می کشونم. دست هام رو توی جیبم می دارم و با پا روی زمین ضرب می گیرم.
- من امروز واقعاً نمی تونم پیام بابا؛ اما میشه تو نبود من حواستون به کارای شرکت باشه؟
سنگینی نگاه تیزش که ناشی از نافرمانی منه، سرم رو پایین می اندازه و یه کم تعجب چاشنی کلامش میشه.
- منظورت چیه؟
نفس عمیقی می کشم. باید نشون بدم بی تفاوتم تا نگران چیزی نشه و موضوع رو تحت کنترل ببینه.
- یه کم توی نقشه ها به مشکل خوردیم، میشه؟
- معلومه که میشه باباجان!
لبخند گرمی می زنه و با خیالی راحت، از در بیرون میرم. آهسته از پله ها سرازیر میشم و به طرف کیانمهری قدم برمی دارم که هنوز مشغول صبحانه خوردنه و چاییش رو به دهان نزدیک می کنه.
- من امروز شرکت نمیام. حواست به همه چیز باشه. فقط اینکه بابا فعلاً چیز زیادی درباره اتفاقات اخیر نمی دونه.
حواست رو جمع کن!
به طرفم برمی گرده و با بی خیالی زمزمه می کنه:
- جونم عشقم! خیالت تخت! حواسم به همه چیز هست.
عصبی در قوطی مربایی که گوشه ای افتاده رو روی شیشه اش می کوبم و در حین بستن، زمزمه می کنم:

- کیان اعصاب ندارم. جان من امروز مواظب باش!
نگاه عاقل اندر سفیهش به حرکات دستم کشیده میشه.
- چشم! با خیال راحت تمدد اعصاب کن. در قوطی رو هم نبند. مگه مرض داری یاغی؟

دست مشت شده رو به در می کوبم. طاقتم طاق و زبونم خشک شده. نمی تونم بیشتر از این صبر کنم. باید سر
در بیارم.

- بله، بفرمایید؟

- منم، باز کن.

لحظه ای مکث می کنه و تردید نفس هاش رو از همین پشت آیفون حس می کنم. با حرص دندون هام رو روی هم
می سابم و می غرم:

- دِ باز کن لامصب!

درب با صدای تیکی باز میشه و دست های پر نیاز فهمیدنم در رو باز می کنن. با نگاهی آروم که هر لحظه ممکنه به
طوفانی دامن گیر بدل بشه، به طرف خونه ش راه میفتم. از کنار حوض کوچیک و موزاییک های قدیمی حیاطشون
عبور می کنم. در خونه باز میشه و اندام بلند قامت و لاغر ش پشت درب جا می گیره.

- به به! کیارادخان! چطوری عمویی؟

- برو کنار.

با تعجب به خشم نگاهم خیره میشه و خودش رو از چهارچوب درب کنار می کشه. روی قالی قرمز خونه شون راه
میرم و مرور میشه خاطراتی که با هم میون همین گل های قرمز و رنگی قالی داشتیم. این بی عنانی مغز پرتفکر هم
دردسر جدیدی برام شده. جلوتر میرم. درست کنار مبل قرار می گیرم و ناگهان برمی گردم. فرهاد که پشت سرم قرار
گرفته بود، از این گردش ناگهانی یه کم از جا تگون می خوره و با حیرت نگاهم می کنه.

- چیزی شده؟

- چند؟

نگاهش تعجب رو فریاد می کشه و از پس مردمک چشم های قهوه ایش بیرون می ریزه.

- چی چند؟

- قیمت اون تابلو!

ازم فاصله می گیره و به سمت مبل حرکت می کنه. دستش رو به نشانه ی تعارف بالا میاره و میگه:

- اول بفرما بشین! یه نوشیدنی ای چیزی برات بیارم. بعد حرف بزن بینم چته!

کلافه روی مبل می‌نشینم و دستم رو روی پیشونیم می‌کشم.

- بس کن فرهاد! اون تابلو رو چند می‌فروشی؟

لبخند طعنه‌آمیزی به نوع لحن خشن و مستبدم می‌زنه و ابرویی بالا می‌اندازه.

- فروختم. همون دیروز!

ملتهب طوفانم به پا میشه و رعدش دامن فرهاد رو می‌گیره.

- چرند نگو لعنتی! فکر کردی با کی طرفی؟ ها؟

بلند میشه و به تبعیت از من صداسش رو بالا می‌بره.

- هوی! چته؟ اینجا عمارت اون بابایی جونت نیست که صدات رو پس کله‌ت انداختی و اولدرم بولدردم می‌کنی!

قدم‌های پرغیظم رو به‌طرفش برمی‌دارم و تیر خشمم رو به نگاهش می‌زنم.

- ببر صدایی رو که به چندرغازی وصله و واسه خاطر پول...

حرفم رو می‌خورم. من در حدی نیستم زخم بزنم وقتی که خودم هم...

ذهنم رو جمع می‌کنم و پلک‌هام رو روی هم فشار میدم و از پس خشم دیرینه‌ی جگرسوزم، زمزمه می‌کنم:

- برای من دست پیش نگیر فرهاد! الان وقتش نیست. تابلو رو برام بیار و حرف اضافیم زن.

جلوتر میاد و انگشت اشاره‌ش رو تهدیدوار به قفسه‌ی سینه‌ی من می‌زنه.

- بین کیاراد! اول هم بهت گفتم. من واقعاً اون تابلو رو فروختم و الان دسترسی بهش ندارم. باور نداری تموم اتاقا و حتی اون نمایشگاه رو بگرد.

ریشخند برنده‌ای به انکارش می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

- چند فروختی؟

- به قیمتی که تو هرگز نمی‌تونی پرداختش کنی!

طعنه‌ش تیغی میشه و وسط قلب پراضطرابم رو می‌درد. فرو می‌ریزم از حرفی که پشت نگاه آروم اما طعنه‌دارش نقش بسته. عصبی در خونه‌ش رو پشت سرم می‌کوبم و حرکت می‌کنم. استارت ماشین رو می‌زنم و پیرگاز به سمت جاده‌ای بی‌انتهای راه می‌افتم که خودم هم نمی‌دونم قراره به کجا برسم. دستم رو به در تکیه میدم و کنار صورتم مشت می‌کنم. همیشه وقتی آدمی به این شدت سعی در پنهان کاری و ندونستن داره. به این معنی که دیگه اصرار در مقابلش سر خم کردنه و شکستن غرور. پوزخندی به لبم می‌نشینه. انکار فرهاد امروز طعنه‌ای به بی‌نهایت می‌زد. دیگه جای پافشاری من نبود. باید از طریق دیگه‌ای وارد عمل بشم. نگاهم به جاده می‌افته. به اولین خروجی شهر می‌رسم و وارد جاده‌ی خاکی میشم. دیدن اینجا برای من پر از خاطراته. همیشه اتفاقات توی یه لحظه پا می‌گیرن و جواری می‌تونن تو ذهنت نقش ببندن که تعجب کنی واقعاً اتفاق افتادن یا تصورات دنیای نیالوده‌ی رؤیاها هستن.

ماشین رو پارک می‌کنم و به طرف خلوتگاه همیشگیم راه می‌فتم. از روی سنگلاخ‌ها عبور می‌کنم و به مقصد می‌رسم. نفس عمیقی می‌کشم و به طبیعت بکر روبه‌روم خیره می‌شم. رودخانه جاریه، آب‌هایی که بدون تأمل عبور می‌کنن و این من خسته‌ای که اعصاب به هم ریخته‌م رو آوردن کنار رودخانه تا آروم بگیرم و تن خسته‌م رو روی گل‌های کنارش نشوندم، بلکه خیزی گل‌ها آتیش درونم رو سرد کنه. زانو هام رو خم می‌کنم و دست‌هام رو دورش حلقه می‌زنم. سرم رو روی زانو هام می‌ذارم و گوش‌هام رو به صدای سکوت جنگل و عبور هنجارشکن آب می‌سپارم. امروز از اون روزهاییه که در عین پر بودن، احساس خلأ می‌کنم. نمی‌خوام ذهنم سمت اون تابلو بره. نمی‌خوام ذهنم به جاهایی بره که تهش جز بد شدن حالم چیز دیگه‌ای نداره؛ ولی مگه میشه؟ از نشستن خسته می‌شم و شروع به قدم‌زدن می‌کنم. بعد از ساعت‌ها پیاده‌روی، بالاخره زق‌زق پاهام امونم رو می‌بره و ناچاراً به طرف ماشین برمی‌گردم. آروم به پشتی صندلی تکیه می‌زنم. دستم رو دور فرمون گره می‌زنم و بعد از لحظاتی، ماشین رو به حرکت درمیارم.

بی‌سروصدا وارد عمارت می‌شم. چند قدم بیشتر حرکت نمی‌کنم که مریم‌خانم از آشپزخانه بیرون میاد.

– آقا اومدی؟! سرت سلامت! باباتون گفتن اومدی، بگم حتماً بهشون زنگ بزنی. کار فوری دارن.

– الان زنگ می‌زنم.

گوشیم رو درمیارم و همچنان که از پله‌ها بالا میرم، شماره‌گیری می‌کنم. بعد از چندتا بوق، صدای بابا توی گوشی می‌پیچه:

– سلام پسر! امروز حال مادر آرزو بد شد. وضعیتش اصلاً رو به راه نیست. بیا اینجا. بچه‌ها رو می‌خواد ببینه.

سرم رو می‌خارونم و گوشه‌ی خاک‌گرفته‌ی شلوارم رو با دست می‌تکونم.

– من نمیام بابا. امشب حوصله ندارم.

دستم رو روی زنگ می‌ذارم. بعد از چندثانیه درب قهوه‌ای قدیمی، با صدای تیکی باز میشه. قدم‌های خسته‌م رو روی موزاییک‌های حیاط پر درخت برمی‌دارم. نگاه کلافه‌م رو به در ورودی خونه‌ی ویلایش می‌دوزم. بی‌صدا وارد می‌شم و با همه سلام و علیک می‌کنم. بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم اینجا شلوغه. برادر آرزو و خانمش با بچه‌هاشون هم هستن. با صدای آقا جمشید سرم رو به طرفش برمی‌گردونم.

– خوبی کیاراد؟ احوال شما چطوره؟

– ممنون! شما خوب هستین؟

– مرسی پسر!

هنوز حرف‌های ما تموم نشده که مادر آرزو شروع به حرف‌زدن می‌کنه.

- کیارادجان، مادر! کم به ما سر می‌زنی. من پیرزن چشمام به در خشک شد بلکه زنگ زده بشه، تو و برادران بیاین داخل. خوب نیست مادر این همه از ما دوری کنید. حتماً باید بگم پدرتون زنگ بزنه، به‌زور بیارتتون؟

- نه مادر! اختیار دارین. باور کنید خیلی گرفتارم. وقت بشه حتماً دیدنتون میایم.

کیانمهر صدام می‌زنه تا به جمع جوون‌ها ملحق بشم. بابا اجازه‌ی یه شب تنهایی رو هم بهم نداد و بالاخره ناخواسته از میون این جنگ نابرابر پدر و پسری، بازنده‌ی ثابت این میدون شدم و بابا من رو به این جمع کشوند. پوف صداکاری می‌کشم. بی‌میل از جا بلند میشم و به‌طرف بچه‌ها که دور مبل‌های پذیرایی نشستن، راه می‌افتم. نزدیکشون می‌رسم که با دیدنم جا باز می‌کنن. کیانمهر نگاهی کلی به سرتاپای اسپرتم می‌اندازه و با اشاره به جای خالی کنارش میگه:

- بیا بشین داداشم که دل‌تنگ خودت و تیپ مزخرفتم!

کیاچهر تک‌خنده‌ای می‌کنه و نگاهی به شلوار لی مشکی و تی‌شرت سبزی که روش پوشیدم می‌اندازه. دستش رو روی شلوار هم‌رنگ با کت سرمه‌ایش می‌ذاره و رو به کیانمهر، با کنایه میگه:

- آره. داشتی از غم فراغ جون می‌دادی!

نگاه عاقل‌اندرسفیه کیانمهر، تمامیت بلندقامت کیاچهر رو در برمی‌گیره و جواب میده:

- مرد که گریه نمی‌کنه داداش، غم درونش رو با خنده نشون میده؛ ولی به جان این شلغم، دلم داشت می‌ترکید! خون بود!

کیاچهر می‌خنده و نگاه ناباورش رو به کیانمهر می‌دوزه.

- آره ماشاءالله! سه‌نفری به‌زور از وسط گرفتیمت!

- وسط چی؟

سر کیاچهر به‌طرفم برمی‌گرده و دست‌هاش رو توی هم قفل می‌کنه. با دیدن نگاه منتظرم، جواب میده:

- نمی‌دونی چه رقصی می‌کرد! آخرش بابا یه تشر زد تا از رو رفت.

ماندانا رو به کیاچهر با سرعت میگه:

- اتفاقاً خیلی خوب بود، همه انرژی گرفتیم. این قدر بهش سخت نگیرید.

کیانمهر رشته‌ی کلام رو توی دست می‌گیره و محکم، ماندانا رو تشویق می‌کنه.

- ماندانا! آفرین! حالا دیگه من مشکلی ندارم داداشم باجناقم بشه. اصلاً می‌دونید چیه؟ من از اول زندگیم دوست داشتم جوری زن بگیرم که با داداشام باجناق بشم.

نازگل رنگش می‌پره، قرمز میشه و با اخمی غلیظ به کیانمهر مشکی‌پوش امشب نگاه می‌کنه و زیر لب جمله‌ای زمزمه می‌کنه که کیانمهر سریع لبش رو به دندون می‌کشه و با نچنچ میگه:

- عه‌عه! بد حرف بزنی نمی‌گیرمتا!

نازگل اخم غلیظی می‌کنه و سرش رو برمی‌گردونه. موهای لخت طلایی‌رنگش روی شونه‌هاش می‌ریزه و دست‌های ظریفش هم‌زمان برای کنار زدنشون بلند میشه. کیانمهر با دیدن عکس‌العمل نازگل، گل از گلش می‌شکفه و بیشتر می‌خنده.

- راستی! یادم رفت ازت بپرسم. تو با هوو کنار میای یا نه؟

پشت چشم نازگل، از نگاه تیزبین کیانمهر دور نمی‌مونه و با اشتیاق از جا بلند میشه.

- مثل اینکه گفت بله.

نازگل با صدای جیغ‌مانندی، قامت کت‌شلواری کیانمهر رو از نظر می‌گذرونه و صدام می‌زنه:

- کیاراد بگیرش تا خودم نکشتمش!

کیانمهر لبخند مرموزی می‌زنه و به من اسپرت‌پوش امشب اشاره می‌کنه.

- عه! چرا هر چی میشه این برادر فلک‌زده‌ی من رو صدا می‌زنی؟ اگه می‌تونست کاری بکنه تا حالا خودش رو نجات می‌داد.

نازگل پوزخندی می‌زنه و با گوشه چشم ابرویی بالا می‌اندازه.

- تو داداشت رو هم عذاب میدی؟

- نه. عشقمه، بوسش میدم.

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و یه پام رو روی دیگری قرار میدم.

- ببند.

کیانمهر خیار توی دستش رو روی بشقاب می‌ذاره و سر جاش می‌نشینه.

- چشم! چرا دعوام می‌کنی؟ خشمگین ظالم!

سکوت چند لحظه‌ای برقرار میشه و تازه فرصت می‌کنم نگاهی به تیپ خودم بندازم. کت تک مشکی با شلوار لی

مشکی هم‌چنین بدک هم نیست که کیانمهر خوشش نیومد. سرم رو بالا میارم. نازگل و ماندانا کنار هم نشستن و

کیاچهر روی مبل سمت راست ماندانا و درست مقابل من نشسته. نفسی تازه می‌کنه و با نگاهی جدی از ماندانا

می‌پرسه:

- درست کی تموم میشه؟

ماندانا لبخند ملیحی می‌زنه و با ناز، دامن پیراهن کوتاه قرمزش رو مرتب می‌کنه.

- ان‌شاءالله اگه مشکل خاصی پیش نیاد، یه ماه و نیم دیگه.

- بعدش قصد نداری بری خارج از کشور؟

- دقیق معلوم نیست.

کیاچهر دستش رو روی پاش می‌ذاره و با لحنی بیش از حد جدی که فقط اخطارش رو ما دو برادر می‌فهمیم، با آرامش میگه:

- ولی به نظرم بری بهتر باشه. هم برای خودت، هم برای آینده‌ت.

حیرت‌زده به این عکس‌العملش خیره میشم و ماندانا با تعجب موهای مزاحم جلوی چشم‌هاش رو کنار می‌زنه و نگاهش می‌کنه.

- چطور؟

- اونجا می‌تونی موفق‌تر باشی.

طعنه‌ی کلامش جز هشدار جدی نمی‌تونه باشه که زنگ خطر رو برام به صدا درمیاره و ناخواسته دل‌آشوبه‌ای پنهونی می‌گیرم و ابروهای کیانمهر بالا می‌پره. ماندانا لبخندی مصلحتی می‌زنه. چشم‌هاش رو ریزتر می‌کنه و با بیانی خاص و زیرکانه جواب میده:

- ممنون از اینکه به فکر می؛ ولی من هنوز تصمیمم رو نگرفتم و ترجیح میدم خودم مسیر زندگیم رو انتخاب کنم. این یعنی تو نمی‌تونی برای من تصمیمی بگیری و برنده‌ی این بازی منم.

نگاهی به چهره‌ی سرد کیاچهر می‌اندازم. شک ندارم می‌خواد مزه‌ی دهن ماندانا رو بچشه و حرف‌هاش همه با قصد و غرضه. به بیانی میشه گفت هشدار محض بود. هرچند ماندانا هم زیرکانه جوابش رو داد و منظورش رو رسوند. با دیدن این صحنه برای لحظه‌ای یاد جنگ نرم افتادم که یه طرفش برادرم نشسته و طرف دیگه زنی که هنوز نمی‌دونم با هم چندچندیم.

خمیازه‌ی بلندی می‌کشم و از جا بلند میشم. بعد از شستن دست و صورت، لباس‌هام رو عوض می‌کنم و به طرف میز غذاخوری راه می‌افتم که کیاچهر رو هم سر میز می‌بینم. کنجکاو میشم.

- کیاچهر؟ چی شده امروز صبح به این زودی بیداری؟

- همیشه بیدار می‌شدم.

- آره؛ ولی نه شسته رفته و آماده‌ی حرکت!

ظرف مربا رو برمی‌داره و با قاشق، محتویاتش رو توی ظرف خودش خالی می‌کنه.

- می‌خوام برم در مطب رو باز بذارم قبل از افتتاحیه چهارتا آدم ببینمش. تو نمیای؟

لیوان چایی رو برمی‌دارم و به دهانم نزدیک می‌کنم.

- امروز وقت ندارم؛ ولی فردا یه سر میام ببینم چی کار کردی.

- کارتای ویزیت رو چاپ کردم. بگیر ببر تو شرکت بذار.

- باشه. راستی! تو جدیداً با دختری دوست شدی؟

نگاه نیم‌بندی به صورتم می‌اندازه بلکه بتونه دلیل پرسش‌م رو از چشم‌هام بخونه.

- آره. دیدم دخترای اینجا تنهان، گفتم به یکیشون کمک کنم.

به لحن جدی ولی حرص پنهان کلامش می‌خندم.

- تو و کیانمهر همیشه در حال کار خریدی.

- آدم باید دستش تو کار خیر باشه. چی شد پرسیدی؟

- هیچی. ماندانا می‌گفت با یه دختر دیدت!

قاشق مربا رو توی کره فرو می‌بره و با ل*ذت لقمه درست می‌کنه. با چشم‌هایی ریز شده و دقیق، اجزای صورتم رو از نظر می‌گذرونه و میگه:

- یه لحظه از دور دیده بودمش. گفتم حتماً میاد برای خاله‌ش خبرچینی می‌کنه؛ اما گویا به تو گفته.

لبخند ساده‌ای می‌زنم. نونم رو پر از مربا می‌کنم.

- اون روز توی مهمونی گفت.

- اون وقت فقط به تو؟

- آره.

نگاهش جدی میشه. کنجکاوانه ابروش رو بالا می‌اندازه. دست از صبحانه خوردن می‌کشه و انگشت‌هاش رو توی هم گره می‌زنه.

- کیاراد! با این دختره چه راب*طه‌ای داری؟

- راب*طه‌ای خاصی نیست.

دستش رو روی میز می‌ذاره و یه کم به سمتم متمایل میشه. شاید فکر می‌کنه با نزدیک‌تر شدن و ارتباط چشمی مستقیم می‌تونه اختیار افکارم رو از دستم بگیره و به جواب سؤال‌هاش برسه. سبزی نگاهش توی زمردین چشم‌هام گره‌ای می‌خوره که حرفی جز «حقیقت رو بگو» ازش پیدا نیست.

- کیاراد من برادرتم. راستش رو بگو. با این دختره چندچندین؟

- یه رفاقت ساده‌ست.

نیشخندی می‌زنه و چاقوش رو توی پنیر فرو می‌بره.

- چه رؤیایی!

لحن تمسخرآمیزش، خبر از ناباوری میده و من چه بی‌اراده سعی می‌کنم فکرش رو عوض کنم.

- واقعاً چیز خاصی نیست!

- بله. کاملاً از وجنات شما پیداست. فقط بهت بگم که یادت نره پدر و مادر این دختر کیا هستن!

دست‌هام رو دو طرف میز می‌ذارم و به چشم‌هاش زل می‌زنم.

- این دختر چه ربطی به اونا داره؟ ماندانا شخصیت مستقلی داره.

- اونا خانواده‌ش هستن. چه بخواد چه نخواد تربیت شده‌ی اوناست و تهش ازشون تأثیر می‌گیره.

- من این حرفت رو قبول ندارم.

دستی به تهریشش می‌کشه و متفکرانه جواب میده:

- من هم خوش‌حال میشم درست نباشه و با ماندانا خوش باشی برادر کوچیکم!

بعد از گفتن این حرف، کیفش رو برمی‌داره و نگاه پر حرف و یخ‌بسته‌ای بهم می‌اندازه. با سرعت از آشپزخونه بیرون می‌زنه و من رو توی فکر جا می‌ذاره.

صدای گام‌های کوتاهم، سر منشی رو بلند می‌کنه. با دیدن من به سرعت از جا بلند میشه و دستپاچه، انگشت‌های تپل دستش رو تو هم فرو می‌بره. جواب سلامش رو میدم و بدون وقفه، به طرف اتاق خودم میرم. همین که دستم رو روی دسته‌های صندلی چرمیم می‌ذارم و قصد نشستن می‌کنم، در با صدای بدی باز و چهره‌ی خندونش، قاب چهارچوب قهوه‌ای میشه.

- سلام عشقم!

- توی تنها کاری که همیشه پشتکار داری، آزار رسوندن به منه!

می‌خنده که با غیظ دندان‌هام رو به هم می‌سابم. خوب می‌دونه چقدر از عشقم عشقم گفتنش بدم میاد! مرموزانه لبخند می‌زنه و از این حرص خوردن‌های من عجیب کیف می‌کنه.

- کجا بودی که نبودی؟

آستین پیراهن روشنم رو بالا می‌زنم و زونکن حسابرسی رو برمی‌دارم.

- پیش یه کارشناس. برای تشخیص رفته بودم.

- چی شد؟

نیم‌نگاهی به خم شدنش روی میز کارم می‌اندازم و زمزمه می‌کنم:

- هیچی. امضاهای اصلی رو گرفت و قرار شد بعد از چند روز بهمون خبر بده.

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و نگاه عمیقی به صورتم می‌اندازه. یه کم عقب‌تر میره و روی صندلی می‌نشینه.

- کیاراد! به نظر من رفتارای خانم نیازی مشکوک می‌زنه.

شنیدن اسم خانم نیازی، سرم رو بالا میاره و تیز نگاهش می‌کنم.

- چطور؟

روی مبل سبزرنگ جابه‌جا میشه. گوشیش رو روی میز مقابل می‌ذاره و با یه کم هیجان میگه:

- چند وقتیته زود دست‌وپاش رو گم می‌کنه. بیشتر از بقیه توی شرکته و نکته اصلی اینه که دقیقاً توی همون مواردی که نقشه‌ها مشکل پیدا کرده بود، این خانم نقشه‌ها دستش بوده و برای اجرا بُرده.

خودم رو جلو می‌کشم و دو دستم رو زیر چونه‌م می‌ذارم. با ابروهایی بالا پریده و نگاهی موشکافانه، لب می‌زنم:

- دیگه چه رفتاری از خودش نشون میده؟

- رفتار خاص دیگه‌ای که نه؛ ولی وقتی داشتم با خانم معروفی حرف می‌زدم، از دهنش در رفت گفت چندوقت پیش خانم نیازی مشکل مالی پیدا کرده بود و از بچه‌ها پول قرض می‌کرده؛ اما الان خیلی ناگهانی وضع مالیش حسابی تأمین شده، جوری که قبل از موعد تموم پولای قرض گرفته شده رو پس میده.

این اتفاق غیرممکن نیست؛ اما از خانم نیازی بعیده. چطور میشه کار زنی باشه که چندین ساله بدون کوچک‌ترین خطای ممکن، کارش رو انجام داده؟! نگاه ناباور و پرتردیدم رو به کیانمهری می‌دوزم که در حال قطع کردن صدای زنگ گوشیشه و پیراهن صورتی کم‌رنگش از زیر کت‌وشلوار خاکستری، تضاد عجیبی ایجاد کرده.

- منظورت چیه؟ خراب کردن نقشه‌های ما که چیزی به اون اضافه نمی‌کنه.

- این مال اون فرضیه‌ست که بگیم خودش تنهایی داره این کار رو می‌کنه.

- یعنی تنهایی نیست؟

خودش رو به جلو می‌کشونه. دست‌های مردونه‌ش رو روی میز می‌ذاره و به نگاهم زل می‌زنه.

- ببین کیاراد! ما سال‌هاست بچه‌های شرکت رو می‌شناسیم و اصولاً با کسی مشکلی نداریم؛ اما توی بیرون از شرکت کلی رگیب داریم که حاضرین سر به تن ما نباشه. به احتمال خیلی زیاد یه نفر از بیرون داره اوضاع رو کنترل می‌کنه. وقتی اوضاع مالی خانم نیازی در این حد به هم می‌ریزه؛ اما ظرف مدت کوتاهی به اون شدت رو به راه میشه، باید این وسط یه پول هنگفتی به دستش رسیده باشه که بتونه این خلأ مالی رو جبران کنه.

دست‌هام رو توی هم گره می‌زنم و به جلوم خیره میشم.

- ولی قبولش برای من یکی باز هم سخته. از این به بعد چهارچشمی حواست به خانم نیازی باشه. باید سر بزنگاه

گیرش بندازیم که مدرکی دستمون رو بگیره؛ ولی این وسط توی حسابداری چرا این اتفاقا میفته؟

- اون جوری که مشخصه، هیچ ربطی به هم ندارن. احتمالاً کار یکی از بچه‌هاست که داره احساس زرنگی می‌کنه و می‌خواد پولی بالا بکشه.

زونکن‌های زردرنگ رو باز می‌کنم.

- فعلاً باید خانم نیازی رو گیر بندازیم. میلاد حواسش به حساب کتابا هست. از طرفی هم زیاد مشکل حادی وجود نداره. می‌تونیم جمعش کنیم.

کیانمهر بی‌حرف از اتاق بیرون میره. دستی به صورتم می‌کشم. از جا بلند میشم و نقشه‌ی جدید رو برمی‌دارم و روی میز کارم می‌ذارم. همین که دستم رو به‌طرف مداد می‌برم، تقه‌ای به در می‌خوره و میلاد وارد میشه. در رو پشت سرش می‌بنده.

- سلام بر مهندس عزیز!

به صورت قیپاق و سرخالش نگاهش می‌کنم. بی‌حوصله سری تکون میدم.

- سلام میلاد! خبر تازه‌ای شده؟ باز هم حسابا؟

می‌خنده و سرش رو تکون میده.

- نه. این سری کلاغ بدخبر نیستیم. اومدم دعوت کنم.

- دعوت؟

خیلی دلم می‌خواد بدونم کی پشت این ماجراست و هدف این کارهاش چیه. چرا کمر بسته به خراب‌کاری توی شرکتی که سال‌ها بابا تنهایی سرپا نگهش داشته. حتی بعد از اون جدایی و تو زرد از آب در اومدن شرکاش! به ساعت نگاه می‌کنم. وقت رفتن به خونه‌ست. کتم رو می‌پوشم و از شرکت بیرون می‌زنم. یه کم شیشه‌ی ماشین رو پایین میدم تا فضای دم‌گرفته‌ی داخل عوض بشه. کیانمهر قبل از من، همراه بابا برگشت. از هر موقعیتی که بتونه برای رفتن استفاده می‌کنه. دست چپم رو کنار شیشه می‌ذارم و با دست راستم فرمون رو نگه می‌دارم. بدون مکث فرمون رو به‌سمت مخالف برمی‌گردونم و دور می‌زنم. توی یه صدم‌ثانیه صدای برخورد محکمی توی سرم می‌پیچه و به‌سختی فرمون رو کنترل می‌کنم تا از جاده خارج نشم. با گیجی به اطراف نگاه می‌کنم. درد بدی توی بدنم و مخصوصاً گردنم پیچیده. ابرو هام جمع میشه و با دست گردنم رو ماساژ میدم. از ماشین پیاده میشم و به‌طرف ماشین دیگه میرم؛ اما همین که نزدیک میشم، گاز ماشین رو می‌گیره و به‌سرعت فرار می‌کنه. سریع به‌سمت ماشین می‌دوم. استارت می‌زنم و پرگاز تعقیبش می‌کنم. هنوز گردنم به‌شدت درد می‌کنه. چراغ میدم و بوق می‌زنم؛ اما ذره‌ای اهمیت نمیده و سرعتش بیشتر میشه. از یه چهارراه به‌سرعت عبور می‌کنه، از بین ماشین‌ها لایی می‌کشه و فرصت هر واکنشی رو ازم گرفته. نزدیکش میشم. سپرم به چندمتری سپرش می‌رسه که با سرعت می‌پیچه. پام رو روی ترمز فشار میدم. بوق‌های گوش‌خراش ماشین‌های دیگه توی گوشم می‌پیچه. فاصله‌مون بیشتر میشه که گاز رو محکم‌تر فشار میدم. فاصله داره کم میشه. چندثانیه دیگه می‌تونم بگیرمش. دندون هام رو از حرص روی هم فشار میدم و چشم‌های زمردینم رو مثل عقابی در حال شکار، به ماشین جلویی می‌دوزم که ناگهان

ماشینی جلوم می‌پیچه. پام رو با قدرت روی ترمز فشار میدم و لاستیک با جیغ گوش‌خراشی به شونه‌ی جاده منحرف میشه. به‌سختی ماشین رو نگه می‌دارم و مشت محکمی از این اقبال بد، به فرمون می‌زنم. لعنتی‌ها شانس آوردن! با تأسف به دور شدن اون ماشین فراری خیره میشم و نفس‌های بریده از خشم و حرصم رو بیرون می‌فرستم. نگاهم به ماشینی که جلوم پیچید و راهم رو بست می‌افته که با بی‌خیالی رفتارم رو زیر نظر گرفته و مثل شخصی می‌مونه که وسط سینمای چندبُعدی نشسته و داره از دیدنش لذت می‌بره. از خشم سرخ میشم و راننده‌ی مقابل بی‌اهمیت جلوی چشم‌های به خون نشسته‌م، گاز ماشینش رو می‌گیره و دور میشه. از ماشین پیاده میشم. مشت محکمی به کاپوت می‌زنم. لعنتی به این بخت می‌فرستم و به ماشین تکیه می‌زنم. اگه مهارتم توی رانندگی نبود، قطعاً اتفاق بدی می‌افتاد. به‌سختی ماشین رو جمع کردم. مدل برخوردی که با ماشین داشت، از عمد بود. من مطمئنم هیچ‌کس این‌طوری از مسیر منحرف نمیشه؛ ولی برای چی باید از عمد بزنه؟ ماشین رو به حرکت درمیارم و به‌طرف مطب کیاچهر می‌روم. تا جایی که یادم میاد حوالی میدون بود. هنوز باقی‌مونده‌ی کارت ویزتش توی ماشینه. یکی رو درمیارم و آدرس رو می‌خونم. نبش خیابونه، ساختمون تجاری. جای خوبیه؛ ولی خیلی وقته توی این منطقه ساخت‌وساز انجام نمیشه. به ساختمون می‌رسم. خوشبختانه جای پارک داره. مقابل ساختمون پارک می‌کنم و پیاده میشم. نگاه خیره‌ی عابرین رو به گلگیر داغون ماشینم می‌بینم. خوب می‌دونم چی توی ذهنشون می‌گذره. آه حسرت‌باری می‌کشم و به‌سمت ساختمون راه می‌افتم. معماری داخلش واقعاً زیباست. به‌نظر میاد اسکلت و بدنه‌ی محکمی داشته باشه. فقط امیدوارم از مصالح خوبی براش استفاده کرده باشن. ساختمون چندطبقه‌ست. حالا یکی نیست بگه آخه برادر من مطب اون بالا چی کار می‌کنه؟! در آسانسور باز میشه و تابلوی مطب درست روبه‌رومه. در می‌زنم که زنی با قد متوسط و نگاهی پر قدرت، در رو باز می‌کنه. چشم‌های قهوه‌ایش رو به نگاهم می‌دوزه. چشم‌هام اختیار از دست میده و بین پیچ‌وتاب موهای لخت قهوه‌ایش می‌گرده. آرایش مناسب و بینی ساده‌ش، نمک خاصی به چهره‌ش داده که حس خوبی تو من ایجاد کرده. در کل ظاهر خوبی داره و خوش‌تیپه؛ اما پوششش زیاد راحت نیست؟ اصول کار اینه یه منشی لباس رسمی‌تری بپوشه؛ ولی... دست از تعجب برمی‌دارم و با راهنمایی منشی به اتاق کیاچهر میرم. با دیدن من لبخند می‌زنه و احوالپرسی می‌کنه. نگاهی به اتاق بزرگش می‌اندازم. از شیک بودن و ترکیب جالب رنگ مشکی و سفید و قرمز، صحنه‌ی جذابی به وجود اومده. روی یکی از میزهای جلوی میزش می‌نشینم و به حرف میام.

- به داداش! چه کردی! خیلی تروتمیز از آب دراومده. طراحی داخلش عالی و مدرنه.

- ما رو دست کم گرفتیا! تا وقتی آقا داداش هست شاهد همچین منظره‌هایی هستی.

به ژست گرفتن مغرورانه‌ش می‌خندم و نگاهم به میز قهوه‌ایش میفته.

- راستی! چرا اومدی طبقه دوم؟ طبقه همکف بهتر نبود؟

- طبقه همکف که پره؛ ولی جایی رو که دوست داشته باشم و با ایده‌آل‌های ذهنیم برابری بکنه، پیدا نکردم. فعلاً اینجا از همه نظر بهتره.

می‌خندم و گردنم رو ماساژ میدم. هنوز دردش کم نشده.

- بله. صحیح می‌فرمایید!

دستش رو روی دسته‌های صندلی می‌ذاره و در حین بلند شدن میگه:

- خب برم برای برادر عزیزم چایی بیارم با این شیرینیای دست‌ساز بخوری. اولین باره اینجا اومدی.

- تو چرا بری؟ بگو منشیت بیاره.

ابروهاش بالا می‌پره و با حیرت نگاهم می‌کنه. دوباره می‌شینه و دستش رو روی زانوش می‌ذاره.

- منشیم؟

- آره دیگه. همون خانمی که در رو باز کرد.

با صدای بلند می‌زنه زیر خنده. گونه‌هاش قرمز میشه و بریده‌بریده زمزمه می‌کنه:

- منشی کدومه؟! یه وقت جلو خودش نگی! به باد فنا میرم

- اگه منشی نیست پس...

همچنان می‌خنده.

- خانم دکتر نوری همکارمه. قراره این اتاق بـ*ـغلی رو بهش بدم.

با حالت مرموزی می‌خنده و به سرعت از اتاق بیرون میره. بعد از چند دقیقه‌ای با سینی چایی برمی‌گرده. چشم‌هاش هنوز هم می‌خنده.

- خدا رحم کرد به خودش چیزی نگفتی؛ وگرنه کله‌ت رو کنده بود! باید می‌اومدم نجاتت می‌دادم.

واکنشی نشون نمیدم. دستم رو جلو می‌برم و چایی رو برمی‌دارم. سر جاش می‌شینه که می‌پرسم:

- افتتاحیه رو کی برگزار می‌کنی؟

- احتمال زیاد جمعه‌ی این هفته. تا اون موقع هم با خانم دکتر رسماً مستقر می‌شیم.

دستش رو به سمت دسته‌ی چای لیوانی می‌بره و بعد از برداشتن قند، چشم‌های سبز روشنش رو به نگاه زمردینم می‌دوزه. سرش رو تکیون میده و لیوانش رو به دهن می‌بره. از فرصت استفاده می‌کنم.

- کاری چیزی مونده برات انجام بدم؟ برای افتتاحیه می‌خوای چی کار کنی؟

بعد از شوخی و خنده از اتاق بیرون می‌ریم. نگاهی به سالن می‌اندازم. بیشتر شبیه یه خونه‌ی دوخوابه‌ست تا مطب! تنها تفاوتش اینه آشپزخونه‌ش توی یه اتاق کوچیکه. سرم رو به دنبال خانم دکتر می‌گردونم؛ ولی اینجا نیست. مثل اینکه توی اتاق خودشه. خداحافظی می‌کنم و از مطب بیرون می‌زنم. قرار شد کیاچهر یه ساعت دیگه خونه بیاد.

انگار هنوز یه سری کارهایش رو انجام نداده بود. لبخند شیطنت آمیزی روی لبهام می‌شینه. شاید هم کارهای دیگه‌ای داشتن! به صافکاری یکی از دوستانم میرم و ماشین رو تحویلش میدم و با یه تاکسی، خودم رو به عمارت می‌رسونم. قدم‌های محکم رو به طرف سالن برمی‌دارم. صدای خنده‌های کیانمهر از همین‌جا به گوش می‌رسه و با آخرین قابلیت صدایش جلوی بابا وایستاده و حرف می‌زنه:

- بابا! جان من بگو!

- بچه آروم بگیر.

سلام می‌کنم. متوجه‌ی حضورم میشن و سرشون رو به طرفم برمی‌گردونن. بعد از احوالپرسی کوتاه، به اتاق خودم میرم. نگاهم به گوشه‌ای از اتاق، کنار پنجره می‌افته. «کیاشا! یادت میاد قدیما چقدر کنار این پنجره می‌نشستیم و بازی می‌کردیم؟ تو عاشق دیدن باغ بودی! می‌گفتی با دیدنش حس خوبی بهت دست میده و من همیشه پابه‌پات بودم. صدای خنده‌های بی‌غصه‌مون از مرز این دیوارا رد می‌شد.»

گاهی دست خود آدم نیست. با یه نگاه کردن ساده، روح پر می‌کشه به سال‌هایی که گذشت و ذهنت پُر میشه از خاطراتی که ناخواسته جلوی چشمت نقش می‌بندن.

«نگاهم به دور تا دور سالن می‌چرخه. مهمون‌های زیادی دعوت شدن و کیاشا شادتر از همیشه، با همه احوالپرسی می‌کنه. مثل بچه‌ای دنبال مادرش، پشت سرش حرکت می‌کنم. همیشه اون جلوه و من سایه‌ش. بابا صدامون می‌زنه. به طرفش برمی‌گردیم و نزدیک می‌شیم.

- پسرا! بیاید برید بچه‌ها رو با خودتون ببرید طبقه‌ی بالا بازی کنید. اینجا جای شماها نیست پسرای من! جمع بزرگونه‌ست.

نگاه گنگ چشم‌های من و کیاشا به هم برخورد می‌کنه و از بینش تعجبیه که سر می‌کشه و کنجکاوی که حتی بابا هم از پس نگاهمون حس کرده.

- چرا باید بریم بالا؟ ما زیاد هم بچه نیستیم! چی بازی داریم که باهم بکنیم؟

بابا به طرفمون حرکت می‌کنه. نفس عمیقی می‌کشه و درست مقابل کیاشا توقف می‌کنه. دستش رو روی شونه‌ش فشار میده و لبخندی به قد رشید پسر دست‌پروده‌ی خودش که تا چونه‌ش رسیده، می‌زنه.

- درسته بزرگ شدین بابا؛ ولی بعضی جمعا هنوز هم برای شماها زوده. برید سرگرم باشید پسرا!

کیاشا نگاهش رو از بابا می‌گیره و به من خیره میشه. پلک اطمینان‌بخشی می‌زنم و با خیال راحت به طرف بچه‌ها می‌ریم. از دور بهراد رو دیدم که با خواهرش گوشه‌ای نشسته بودن. به نسبت ما چهارتا، اختلاف سنی بیشتری باهم داشتن و همین باعث شده بود بارانا دختر کوچولوی زیبایی باشه که به چشم‌های کیاشا بامزه به نظر برسه.

- کیارادا! این دختره چقدر نازه!

صدای کیاشا به گوش‌های غیرتمند بهراد رسید. بارانا بی‌خبر از همه‌جا و با همه‌ی کودکیش، لبخند معصومانه‌ای زد. دوثانیه هم نشد که بهراد از جا بلند شد و با لحنی عصبانی، ما رو به رگبار بست.

- خجالت نمی‌کشید؟ شماها شرف ندارید؟

کیاشا بهت‌زده و با سردرگمی نگاهش کرد.

- چرا این‌طوری با ما حرف می‌زنی؟ مگه چی گفتیم؟

بهراد سد*ینه سپر کرد. عصبانی و آماده‌ی حمله گفت:

- شما ژینگول بچه‌ها چه می‌فهمید ناموس چیه! هان؟

عصبانی شدم و با دست یه کم به عقب هلش دادم.

- درست حرف بزن با ما! قصد بدی نداشتیم.

پوزخند تمسخرآمیزی گوشه‌ی لبش جا گرفت و رو به من جواب داد:

- تو حرف نزن جغله! شلوارت رو نگه دار نیفته!

به من گفت جغله؛ چون همیشه ازت ضعیف‌تر و ترسوتر بودم. زودتر جا می‌خوردم و بیشتر می‌شکستم. به تو و بابا

بدجور وابسته بودم. همیشه من رو زیر چتر حمایت خودتون می‌گرفتید. حتی اجازه‌ی محکم‌بودن رو هم بهم

نمی‌دادید و نمی‌داشتید خودم به تنهایی با مشکلاتم روبه‌رو بشم. نگاهم کردی. سرت رو به‌طرف بهراد چرخوندی و گفتی:

- ببین بهراد! ما قصد بدی نداشتیم. درضمن با داداش من درست حرف بزن و لا...

- و لا چی؟ هان؟ بگو اگه جرئت داری!

نتونستم طاقت بیارم.

- اصلاً تو واسه چی داد می‌زنی، ها؟

- چون داداشم و سرخواهرم غیرت دارم. چیزی که توی ژینگول بچه حالیت نمیشه.

تو که تعجب کرده بودی، نگاهی به من انداختی. واکنش بهراد برای من و تویی که نوع تربیتمون فرق داشت و

آزادانه احساساتمون رو می‌تونستیم بروز بدیم، عجیب بود. ما چیز بدی نگفته بودیم؛ اما بهراد فقط تقلید رو از

بزرگ‌ترش یاد گرفته بود و نه مفهوم واقعی غیرت؛ ولی کیاشا! اون روز هیچ‌کدوم از ما نمی‌دونستیم این آشنایی

نه‌چندان صمیمی، قراره سرمنشأ رفاقت عمیق تو و بهراد بشه و کاش هیچ‌وقت...»

ناگهان در اتاقم به‌شدت به دیوار می‌خورم و رشته‌ی افکارم از هم گسسته میشه. باز هم بی‌رحمانه به زمان حال

پرت شدم و حقیقت نبودن کیاشا، پتکی شد و به سرم کوبید. سریع و با یه کم اضطراب برمی‌گردم. با دیدن چهره‌ی

شاد و سرحالش، سری به افسوس تگون میدم.

- اگه به بچه دوساله آموزش داده بودم تابه حال در زدن رو یاد گرفته بود!
- بی اهمیت به من، از کنارم رد میشه و تنه‌ی محکمی بهم می‌زنه که یه کم از جام تکون می‌خورم. بدنش از من ورزش کاری‌تره. جلوی پنجره می‌ایسته و پرده رو یه کم کنار می‌زنه.
- ماشینت کو؟
- چطور؟
- رفیق صافکارت زنگ زد. می‌گفت کارت داره؛ ولی گوشی رو جواب نمیدی. تصادف کردی؟
- با آرامش و بی خیال زمزمه می‌کنم:
- یه از خدا بی خبری زد و در رفت!
- با تعجب به طرفم برمی‌گرده و به چشم‌هام زل می‌زنه.
- تو هم عین ماست و ایستادی نگاهش کردی؟
- جلوتر میرم و مقابلش می‌ایستم. دست‌هام رو توی جیب شلوارم می‌ذارم و خونسرد می‌گم:
- رفتم؛ اما نشد بگیرمش. یه ماشین پیچید جلوم.
- چی شد اصلاً؟
- خودم هم نمی‌دونم. راهنما زدم که بیچم. فاصله‌ی زیادی هم ازش داشتم. ناگهان بدون هیچ دلیلی از سمت راست به ماشین کوبید.
- ابروهاش بالا میره و نگاه نافذش سرتاپام رو برانداز می‌کنه.
- یعنی عمدی زده؟ شماره‌ش رو گرفتی؟
- فرصت نکردم. اولش ایستاده بود. صبر کرد از ماشین که پیاده شدم و نزدیکش رسیدم، پاش رو روی گاز گذاشت.
- یعنی چی؟ اگه از عمد زده باشن که خطرناکه. همین که بعدش فرار کردن خطرناک‌تره!
- دستی به پشت گردنم می‌کشم و چند قدمی به طرف می‌میرم.
- از سرووضع ماشینش پیدا بود وضعیت مالی خوبی نداره. به عمد زد؛ وگرنه فاصله‌ش از من زیاد بود. هر چند خوشبختانه جز گلگیر سمت راست ماشین، آسیب دیگه‌ای وارد نشده. شاید از ترس هزینه‌ی خسارت در رفتن.
- نگاهی سؤالی بهم می‌اندازه و می‌دونم ذهن برادرم درگیره.
- برای چی باید از عمد بزنه؟
- نمی‌دونم؛ ولی صحنه‌ای که من دیدم، جز این رو نشون نمی‌داد.
- چهره‌ش رو تونستی ببینی؟
- نه.

تعجبش بیشتر میشه و چشم‌هاش نگرانی رو فریاد می‌زنه. مقابلم می‌ایسته و دست‌هاش رو توی جیب می‌ذاره.
- یعنی چی؟

- شیشه‌های ماشینش دودی با درصد بالا بود. جز یه سایه‌ی محو چیزی ندیدم.

- نکنه واقعاً عمدی در کار بوده؟

لب‌هام رو به هم فشار میدم و شونه‌ای بالا می‌اندازم. نگاهش نگرانی رو فریاد می‌زنه و ته دلم از این حمایت پنهانی برادرم، قرص میشه.

- خب که چی؟

با حرص جلوتر میاد و شونه‌م رو می‌گیره و به‌طرف خودش می‌کشه.

- واقعاً برات مهم نیست یا خودت رو زدی به بی‌خیالی؟ میگی طرف عمداً زده، شیشه‌هاش هم دودی بوده و بعد هم فرار کرده، این مشکوک نیست؟ نکنه قصد...

- قصد چی؟

- حالا تحفه‌ای هم نیستی؛ ولی شاید می‌خواستن بکشتن!

با صدای بلند می‌خندم و کتم رو درمیارم. هم‌زمان که به‌سمت کمد حرکت می‌کنم، ناباورانه و با بی‌خیالی می‌گم:

- نترس! کسی حوصله‌ی کشتن من رو نداره.

- حتی با وجود اون نوشته‌ی عجیب؟

- کدوم نوشته؟

کتم رو توی کمد می‌ذارم. پشت می‌کنم و مشغول تعویض لباس میشم. چندثانیه‌ای سکوت می‌کنه و به فکر فرو میره. تی‌شرت سبزرنگش، من رو به یاد تی‌شرت خودم می‌اندازه و شک ندارم باز هم از کمد من برداشته.

- یه نفر برات کارت پستال آورده بود. دیدم نیستی، خودم تحویل گرفتم. اول نمی‌خواستم بازش کنم؛ اما به‌خاطر طرح خونی که داشت، کنجکاو شدم. توش فقط بزرگ و پررنگ نوشته شده بود «قسم به بارانی که در آن شب می‌بارید، منتظر باش!» نه آدرسی داشت و نه شماره‌ای.

پشتم تیر می‌کشه و عرق سردی روی صورتم می‌نشینه. از همون اول با دیدن نوشته‌ی روی آینه حس بدی بهم دست داده بود. حدس می‌زدم؛ اما چطور ممکنه؟ به‌سختی برمی‌گردم. آب دهنم رو قورت میدم و سعی می‌کنم

خودم رو عادی جلوه بدم. نگاهم به چشم‌های متعجبش گره می‌خوره. دووم نیاره و لب‌هاش به سؤال باز میشه.
- چیزی شده کیاراد؟ یعنی این دو موضوع می‌تونن به هم مرتبط باشن که شوکه شدی؟

با سردرگمی سری به معنای نه تکون میدم و سرم رو برمی‌گردونم. قدم برداشتنش رو حس می‌کنم. پشت سرم می‌ایسته و آروم شونه‌م رو فشار میده.

- مطمئنی؟

بدون اینکه برگردم، جواب میدم:

- آره.

کلافه از جواب‌های نامفهوم و کوتاه من، به عقب برمی‌گرده. از اتاق بیرون میره و در رو پشت‌سرش می‌بنده.

- کیارادا! داداش بزرگ! کیارادا! خر بزرگ! کیارادا!

صدای مدامش توی گوشم می‌پیچه. هوم گرفته و خش‌داری میگم که آروم شروع به تگون دادنم می‌کنه.

- بلند شو دیگه! خرس این قدر نمی‌خوابه که تو خوابیدی.

- برو راحتم بذار. دیشب نتونستم خوب بخوابم.

کلام خش‌دار و گرفته‌م روش هیچ تأثیری نمی‌ذاره.

- بلند شو! باید بریم سر کار. دیر شد.

گوشه‌ی چشم پف کرده‌م رو باز می‌کنم. قامتش توی نگاهم رنگ می‌گیره. دستی به صورتم می‌کشم که با شدت پتو رو از روم می‌کشه.

- پاشو نره‌خر!

- چی شده امروز با مهربونی بیدارم کردی؟ از این عاداتا نداشتی!

با لبخندی عجیب و مهربون نگاهم می‌کنه. چند گام جلوتر میاد. روی تخت می‌نشینه و سرش رو جلو میاره. یه کم خودم رو عقب می‌کشم که از نگاهش دور نمی‌مونه و می‌خنده.

- سلام داداش! صبحت به‌خیر!

ابروهام بالا می‌پره. مشکوک نگاهش می‌کنم.

- چی شده مهربون شدی؟

- اومدم داداش عزیزم رو از خواب بیدار کنم، جرمه؟

سرم رو بالا می‌گیرم و از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم.

- بگو چی می‌خوای برادر مهربون؟

- والا چیزی نمی‌خوام. با داداش گلت نباید این‌جوری برخورد کنی. من فقط گفتم پیام با آرامش از خواب بیدارت

کنم، همین!

- باشه ممنون! بیدار شدم. می‌تونم بری.

با دستم در رو نشون میدم. رد دستم رو دنبال می‌کنه و توی سکوت دو ثانیه‌ای بهم زل می‌زنه.

- داداش عزیزم! من می‌تونم یه چیزی بهت بگم؟
کمی چشم‌هام رو ریز می‌کنم و پاهام رو از تخت آویزون می‌کنم.
- بفرما!

- میشه امروز برام مرخصی رد کنی؟
سریع گردنم رو سمتش برمی‌گردونم و بی‌اراده، با صدایی محکم که تازه خشش از بین رفته، میگم:
- می‌دونستم سلام گرگ بی‌طمع نیست. مثل همه‌ی بچه‌ها باید بیای سر کار.
- اما...

- اما نداره. امروز اگه نیای شرکت، من می‌دونم و تو.
میاد حرف بزنه که سریع داخل دست‌شویی می‌پرم. دست و صورتم رو می‌شورم. لباسم رو عوض می‌کنم و بعد از برداشتن نقشه‌ها، به طبقه‌ی پایین میرم و بدون تأمل به سمت میز غذاخوری راه می‌افتم. سر جای خودم می‌شینم که کیانمهر به بابا نگاه می‌اندازه. بابا لبخندی می‌زنه و به محتویات بشقابش خیره میشه. چند دقیقه می‌گذره که رو به من، شروع به حرف‌زدن می‌کنه.
- کیاراد! خیلی خوش‌حالم که پسر مقرراتی و کاردانی چون تو دارم. از وقتی تو هستی، بار روی دوش من سبک‌تر شده. بعد از اومدن کیانمهر هم خیالم از هر جهت راحت شد. حالا بعد مدتی این پسر من از تو مرخصی خواسته، چرا ازش دریغ می‌کنی بابا؟

نگاهی به بابا می‌اندازم. چایی رو روی میز می‌ذارم و ناراضی به نگاهش چشم می‌دوزم. بابا بلند می‌خنده و دو دستش رو روی میز قرار میده.
- آفرین! الحق که لایق پستت هستی؛ اما بابا! بذار این بچه امروز شرکت نیاد. یه سری کار داره که باید انجام بده و این سری من ازت می‌خوام براش مرخصی رد کنی. یه امروز رو از برادريت استفاده کن.
به نگاهش خیره میشم. همیشه خوب می‌دونه از چه دری وارد بشه. کلافه نگاهشون می‌کنم و پوف بلندی می‌کشم.

- باشه مرخصی میدم؛ ولی بدون حقوق!
خنده‌ی آروم بابا تبدیل به قهقهه میشه. نگاه راضی و پدراشه‌ش، حس قدرت بهم میده و کمرم رو صاف می‌کنه.

صدای قدم‌های محکم توی سکوت صبحگاهی شرکت منعکس میشه. با اقتدار همیشگی به طرف اتاقم حرکت و در رو باز می‌کنم. کیفم رو روی صندلی پرت می‌کنم. امروز میلاد هم مرخصی گرفته و برای انجام کارهای تولد سارا رفته. عشقشون خیلی زیباست. یه جورایی میشه گفت توی این زمونه نابه. سارا رو خیلی وقته می‌شناسم،

درست از روزی که برای استخدام پیشم اومد. دختر خوب و خونگرمی بود، در عین حال باوقار و خوش اخلاق. منشی شرکت ما شد و همکار میلاد. میلاد از همون ابتدا نسبت بهش مشتاق شده بود. مدت‌ها از این همکاری گذشت که قصه‌ی عشقشون نقل محافل شد.

به بارانا نگاه می‌کنم. سعی می‌کنم گام‌های زنونه‌ش رو با قدم‌های تند من همسان کنه و عجیب از این بازی لذت می‌برم و قصد کم کردن سرعتم رو ندارم. سرش رو بالا میاره و نفس‌زنان نگاه نیم‌بندی بهم می‌اندازه. می‌خندم و در ورودی رو نشون میدم.

- بفرما باراناجان! لباس رو عوض کن بریم. بچه‌ها منتظرن!

تشکر می‌کنه و به اتاقم پناه می‌بره. راه رفته رو برمی‌گردم و خودم رو به باغ می‌رسونم. امروز تولد سارا، خانم میلاده. دیروز خودم بهشون کلید باغ رو دادم تا اینجا جشن بگیرن و من هم بارانا رو دعوت کردم تا یه کم روحیه‌ش عوض بشه. سر یکی از میزها می‌شینم. نگاهم به لب‌های سرخ غنچه‌ایش می‌افته. صدای بلندی هم‌زمان سرمون رو برمی‌گردونه.

- سلام. خوش اومدید! خوبید باراناجانم؟ احوالتون چطوره؟

باهم احوال‌پرسی می‌کنیم. رو به میلاد سؤال می‌کنم:

- چطور می‌خواید سارا رو بیارید اینجا؟

- قرار شده خواهرم بره دنبالش به این بهانه که من با تو اومدم باغ و شما من رو برای شام نگه داشتید، زنگ بزنم به سارا. اون هم به خواهرم بگه و خواهرم هم اصرار کنه برسونتش.

- آفرین! فکر همه‌جاش رو هم کردین.

- دیگه داداش شرمنده! هم باغتون رو گرفتیم، هم ازت مایه گذاشتیم.

می‌خندم و دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم.

- دشمنت شرمنده!

لبخندی می‌زنه و ازمون دور میشه. میزهای دایره‌مانند با روکش‌های سفید، برای نشستن مهمون‌ها انتخاب شده و با نظم خاصی روبه‌روی جایگاه تولد چین. فکرش رو نمی‌کردم تا این حد بخواد تدارک ببینه. مدتی نمی‌گذره که کیانمهر و ملیحه هم به جمعمون اضافه میشن. کیانمهر به سرعت خودش رو بهم می‌چسبونه و توی گوشم زمزمه می‌کنه:

- کیاچه‌ر چرا نیومده؟

شونه‌ای بالا می‌اندازم و یه کم گوشم رو از دهنش دور می‌کنم.

- نمی‌دونم.
- من نگران اینم که گیج شده باشه. از بس آمار موارد خیرخواهیش زیاده، می‌ترسم توی انتخاب همراهش مونده باشه.
- بی‌اراده می‌خندم و دستم رو روی میز می‌ذارم. باز هم دهنش رو به گوشم می‌چسبونه و ادامه میده:
- کاش زنگ می‌زد کمکش می‌کردم! این بچه چند وقتی ایران نبوده، دخترای ایرانی رو نمی‌شناسه. کاش پیشش بودم کمک می‌کردم داداشم رو گول نزن!
- نترس! اون یه موجودیه فوق موجودیت تو. صدتای تو رو با هم حریفه!
- حالا چرا من رو؟
- اگه تو توی این راه ببری، اون شیره!
- به دخترای مجلس اشاره می‌زنه و کارتش رو توی شیرینی فرو می‌بره.
- فقط تو بینمون موش کوری و این‌همه زیبایی رو نمی‌بینی.
- دستم رو بالا می‌برم بزنم که با زیرکی جاخالی میده و شیرینی از دستش می‌افته. چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. چشمم به صورت سرخ از خنده‌های پنهونی بارانا و ملیحه میفته و از خیر ادامه بحث می‌گذرم. چند دقیقه بعد کیاچهر می‌رسه؛ اما تنها. کیانمهر به محض مطمئن شدن، با تعجب نگاهش می‌کنه.
- یعنی انتخاب این قدر سخت شد که قیدشون رو زدی؟
- نه دلبندم! تعداد بالا بود، دلم نیومد دلشون رو بشکنم.
- چپ‌چپ نگاهشون می‌کنم. کلافه پوف بلندی از این‌همه بی‌خیالیشون می‌کشم و روم رو به طرف بارانا برمی‌گردنم.
- چه خبر؟ اوضاع شرککتون چطوره؟ از محل کارت راضی‌ای؟
- ذوق‌زده می‌خنده و تیکه‌ای از میوه رو به چنگال می‌کشه.
- آره، خیلی! هم همکاری خوبی دارم و هم محیط کاری شیرینی. این حس استقلال خیلی می‌چسبه کیاراد!
- ناخواسته لب‌هام از این همه شور و اشتیاقش به خنده باز میشه.
- خدا رو شکر شرایطت خوبه؛ ولی حواست باشه محیط کاری همیشه هم خوب نیست.
- نگاهش به طرز عجیبی غمگین میشه و به فکر فرو میره. بعد از چند لحظه سرش رو بالا میاره. چیزی توی نگاهش درونم رو می‌لرزونه.
- کاش دنیا هیچ چیز بدی نداشت! کاش آدما جز خوبی به هم، کاری بلد نبودن!
- لبخند عمیقی می‌زنم و حیرت‌زده از این تفاوت رفتاری غریبش، زمزمه می‌کنم:
- کاش این‌طور می‌شد!

نگاهش رو ازم می‌دزده و سرش رو پایین می‌اندازه.

- گاهی دلم برای بهراد خیلی تنگ میشه. مثل الان یه غم سنگینی به دلم می‌شیننه. یاد خاطراتش می‌فتم و قلبم تیر می‌کشه. کاش می‌شد آروم سرم رو بذارم روی شونه‌هاش!

آه حسرت‌باری می‌کشه و بی‌خبر از گرگرفتن آتیش درونم، ادامه میده:

- دلم حضورش رو می‌خواد. این جور وقتا نمی‌دونم چرا وقتی تو هستی آروم می‌گیرم. به من حس حضور بهراد رو میدی.

لب‌هام رو محکم به هم فشار میدم و نفس نامحسوسی می‌کشم. چاقوم رو بی‌هدف و با استرسی که از درونم نشأت گرفته، بین پوست میوه‌ها فرو می‌برم.

- حالت رو درک می‌کنم. خوش‌حالم که بودنم یه فایده‌ای برای تو داره؛ ولی غمگین نشو بارانا! امشب شب شادی‌است. آوردمت که بخندی و شاد بشی. سرت رو بالا بیار و بخند! دنیا گاهی خیلی با سرنوشت آدم‌ها شوخی می‌کنه. مخصوصاً با من که زیاد شوخی کرده!

خدا می‌دونه چی کشیدم تا بتونم این جمله‌ها رو ردیف و بیان کنم. زهرخند غمگین می‌زنه. غم جون‌گرفته‌ی ته نگاهش مثل یه فاجعه‌ست. وزنه میشه و روی قلبم سنگینی می‌کنه. چشم‌های قهوه‌ایش رو به صورتم می‌دوزه و زمزمه می‌کنه:

- ما می‌تونیم بیشتر از دنیا شوخی کنیم؟

- اون موقع دیگه اسمش شوخی نیست، بازیه!

- بازی کنیم؟

حالت غریب نگاهش، غم جون‌گرفته‌ی صداش که سعی می‌کنه همچنان محکم جلوه بده، حس بدی رو به وجودم تزریق می‌کنه. مسخ‌شده و با ابروهایی بالا رفته، لب می‌زنم:

- بازی کن؛ ولی مواظب باش! چرخ گردونه ممکنه باز هم بچرخه!

لبخند عجیبی می‌زنه که حس می‌کنم خفگی صد حرف پشتش پنهان شده. آروم سرش رو برمی‌گردونه. کیانمهر توی گوشم لب می‌زنه:

- این حرفا چیه می‌زنید؟ اگه بازیه من پایه‌ی جنگیشم!

برای لحظه‌ای نگاهم به چشم‌هاش گره می‌خوره. حس عجیبی دارم و می‌دونم کیانمهر هم حس کرده؛ وگرنه بین حرفمون نمی‌پرید و این جمله‌ی هشدارگونه رو زمزمه نمی‌کرد. با دیدن توجه جمع، با حرصی نمایشی جواب میدم:

- گوش وایمیستی؟ من موندم تو چطوری هم با ملیحه حرف می‌زنی، هم حواست به ماست!

- داداش مجبورم مواظبت باشم، مجبور! از تو خنگ‌تر و ساده‌تر مگه کسی هست؟!

غیظ می‌کنم و نگاه چپی بهش می‌اندازم. آهسته لب می‌زنم:

- لال بمیر!

ماشین رو روشن می‌کنم و بعد از خداحافظی با همه، به‌طرف خونه‌ی بارانا می‌روم. بی‌صدا کنارم می‌شینم. سرم رو به‌سمتش برمی‌گردونم.

- امشب خوب بود؟ بهت خوش گذشت؟

- مرسی! خیلی عالی بود.

نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم چند وقتی دیگه بارانای همیشگی نیست. انگار از چیزی ناراحت شده یا مشکلی هست که آزارش میده. جلوی در خونه‌شون ترمز می‌زنم. زنگ در رو فشار میدم و منتظر می‌مونیم. چندثانیه‌ی بعد در باز میشه و با خداحافظی کوتاهی، بارانا رو به مادرش تحویل میدم. کیانمهر بعد از مهمونی خداحافظی کرد تا ملیحه رو برسونه. امشب از اون شب‌های آزادیه که بابا به‌خاطر اینکه ممکنه مهمونی طول بکشه، کاری به ما نداره. شرط می‌بندم کیانمهر حالا حالاها پیداش نمیشه. کیاچهر هم که از خدا خواسته بود! من هم که توسط خودشون تهدید شدم حق ندارم زودتر از برادرارم برگردم. کنار آب‌میوه‌فروشی نگه می‌دارم و برای خودم آب‌زرشک می‌خرم. یادش به‌خیر! همراه کیاشا و بهراد و فرهاد، بعد از مدرسه کنار یه آب‌میوه‌فروشی می‌ایستادیم. کیاشا عاشق آب‌زرشک بود. آخ که زندگی برای من چقدر بالا و پایین داشت! بی‌اراده با دیدن آب‌زرشک، روحم به قدیم‌ها پر می‌کشه. به در ماشین تکیه می‌زنم و خیره، به محتویات لیوان توی دستم نگاه می‌کنم. یادش به‌خیر گاهی شب‌ها یواشکی از خونه بیرون می‌زدیم. عاشق کارهای هیجانی بودیم و شب بیرون رفتن برامون حکم یه کار پنهانی جذاب داشت. آرامش شب زیبا بود. توی کوچه‌ها راه می‌رفتیم و به باغ‌های اطراف سرک می‌کشیدیم. اون زمان‌ها زیاد به روستا می‌رفتیم و شب می‌موندیم. کیاشا عاشق جنگل بود. من هم عاشق جنگل بودم. شب‌ها توی دل تاریکی به جنگل می‌زدیم. زهرخندی بی‌اراده روی لب‌هام می‌نشینه و دستم مشت میشه. ترس برامون مفهوم بی‌معنایی بود. توی همه‌ی این مدت، بابا فقط یه بار متوجه‌ی نبودن ما شد. بماند که چه برخورد سنگینی هم باهامون کرد. بی‌اراده مغزم شروع به مرور اون روز نحس می‌کنه و صحنه‌ها انگار که همین لحظه اتفاق افتاده باشن، از جلوی نگاهم عبور می‌کنن.

«اون روز زنگ آخر بود. معلم نداشتیم. بچه‌ها همه رفته بودن. فقط ما مونده بودیم. محکم دستش رو به میز زد.

چشم‌های قهوه‌ایش رو به نگاهم دوخت.

- خیلی ترسویی!

کلافه دست به سه‌سینه نشستم و پام رو روی پای دیگه انداختم. یه کم سرم رو بالا گرفتم و با حس شبیه شدن به پدرم، لبخند رضایت‌باری روی لبهام نشست. سرم رو تگون دادم و شروع به حرف زدن کردم:

- هر چیزی رو ما نباید امتحان کنیم! این هیچ ربطی به ترس نداره بهراد. ما اون موقع شب بریم اونجا که چی بشه؟

- از اول بگو می‌ترسم. هنوز جوجه‌ای! می‌خوایم بریم اونجا ببینیم واقعاً چیزی که اون پسره می‌گفت راسته یا نه. نریم فکر می‌کنن ترسیدیم و جا زدیم.

دست‌هام رو توی هم گره می‌زنم و با یه کم اخم نگاهش می‌کنم.

- بر فرض هم که قرار بر رفتنمون شد. اون موقع شب چطور جیم بزیم که باباهامون نفهمن؟

- این رو درستش می‌کنیم. تو بگو پایه‌ای یا نه؟

- معلومه که نه. کارتون اصلاً درست نیست.

می‌خنده و سمت تخته‌ی کلاس میره. گچ رو برمی‌داره و به سمت سرم نشونه می‌گیره. سریع جاخالی میدم که با لبخندی تمسخرآمیز زمزمه می‌کنه:

- جوجه ماشینی!

روش رو به سمت کپاشا برمی‌گردونه و ادامه میده:

- چیه؟ تو هم ساکتی. نکنه عین جوجه‌تون می‌ترسی؟

کپاشا یه کم سر جاش تگون می‌خوره. بعد از اینکه وضعیتش رو ثابت کرد، دستی روی برگه‌های جلوش می‌کشه و بی‌هدف ورق می‌زنه. غرق در فکره.

- من نمی‌ترسم؛ ولی حرف کیاراد منطقی‌تره. بریم اونجا که چی بشه؟

بهراد کلافه از جا بلند میشه. با پاش گچ روی زمین افتاده رو شوت می‌کنه.

- بابا شما سوسولا چرا حالتون نیست؟ مسئله حیثیته! همینمون مونده اون پسره‌ی دوهزاری واسه ما شاخ و شونه بکشه.

کپاشا نگاهش رو به چشم‌های قهوه‌ای بهراد می‌دوزه. دستی توی هوا تگون میده.

- بی‌خیال بهراد! نصفه‌شب‌ی کی حال این کارا رو داره آخه؟ حرف اونا چه اهمیتی داره؟

- یعنی شماها خودتون اصلاً دلتون نمی‌خواد اونجا رو ببینید؟ هیچ هیجانی برای دیدنش ندارید؟ ما که بچه نیستیم.

دیگه بزرگ شدیم. ناسلامتی پونزده سالمونه. سیبیل من یکی که داره درمیاد، مرد شدم.

کپاشا بی‌اراده دستی با صورت صاف و لطیفش می‌کشه. بعد از حس نکردن هیچ زمختی، ابروهاش یه کم بالا می‌پره که فقط من می‌تونم بفهمم چی توی مغزش می‌گذره. رد نگاهم رو می‌زنه. به چشم‌هام نگاه می‌کنه. من هم بی‌اراده دستی به چونه‌م می‌کشم. معنی عکس‌العمل رو می‌فهمه که ناگهان دوتایی می‌زنیم زیر خنده. هر دو

می‌دونیم توی این لحظه به تنها چیزی که فکر کردیم، سیبیلی بود که هنوز جوونه نزده و معلوم هم نیست کی وقتش برسه. بهراد متعجب نگاهمون می‌کنه.

– چتونه روانیا؟!»

از گذشته بیرون میام و جرعه‌ای از محتویات لیوانم رو می‌نوشم. گوشیم زنگ می‌زنه و من رو کاملاً به زمان حال می‌کشونه. دکمه‌ی اتصال رو می‌زنم.

– سلام کیارادا! کجایی؟

– بیرون دیگه. امر فرموده بودید حق خونه رفتن ندارم.

– پس الان هم نرو. می‌خوام پیام پیشت. آدرس رو پیامک کن.

از ایستادن خسته میشم و توی ماشین می‌شینم. قفل در رو می‌زنم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم و برای لحظاتی چشم‌هام رو می‌بندم. تقه‌ای به پنجره می‌خوره که باعث میشه از جا بپریم. با دیدن صورت به شیشه چسبیده‌ی کیانمهر، در رو باز می‌کنم.

– سلام بر برادر عزیز!

بی‌حوصله لب‌هام رو تکون میدم.

– این همه راه اومدی اینجا سلام کنی؟

– عجلو نباش!

چشمش به لیوان بزرگ آب‌زرشک می‌افته. هنوز یک‌سومش باقی مونده. اشاره‌ای می‌زنه و می‌گه:

– چه خوب به خودت می‌رسی. برای برادر گرامی نباید بخری؟ ای کارد بخوری الهی!

با اخم یه کم سرم رو برمی‌گردونم و به نیم‌رخش نگاهش می‌کنم.

– کارت چی بود؟

– این جورری با من برخورد کنی، حسی که باید بگیرم از بین میره!

صاف میشم و دست‌به‌سینه می‌زنم. یه تایی ابروم رو بالا میدم. طعنه‌وار زمزمه می‌کنم:

– خب بفرمایید! من شیش دونگ حواسم به شماست.

غمگین می‌خنده. خنده‌ای که حس می‌کنم واقعی نیست. فقط یه واکنش غیرارادی بود. گاهی غصه که زیاد میشه،

از این خنده‌های بی‌اراده به آدم زیاد دست می‌ده.

– غمم یادم رفت. این چه طرز حرف زدنه؟

آروم لب می‌زنم:

– غم داشتی؟

- نمی‌دونم!
- نمی‌دونی؟
- کیاراد! می‌خوام با ملیحه به هم بزیم.
- به هم بزنی؟
- سؤالی و با سردرگمی نگاهش می‌کنم که جواب میده:
- این راب*طه خیلی بی‌هدف شده. البته از طرف من نه، از طرف خودش. من از این وضعیت خسته شدم.
- نمی‌دونم واقعاً می‌خواد ازدواج بکنه یا نه.
- زمان مشخصی بهت نداده؟
- کلافه دستش رو زیر چونه‌ش می‌ذاره و به ماشین‌های در حال تردد نگاه می‌کنه.
- اگه زمان می‌گفت که من الان مشکلی نداشتم.
- من جای تو یا ملیحه نیستم؛ اما فقط این رو می‌دونم که شما باید عاقلانه‌تر فکر کنید. با خودت خلوت کن ببین واقعاً چقدر ملیحه برات اهمیت داره. اصلاً حضورش توی زندگیت تأثیر خاصی می‌ذاره یا نه.
- نیم‌رخ غمگینش رو شکار می‌کنم. سرش رو برمی‌گردونه و می‌گه:
- کیاراد! من حس می‌کنم ملیحه از چیزی می‌ترسه.
- مثلاً از چی؟
- نفس عمیقی می‌کشه. لیوان من رو بالا می‌بره و محتویاتش رو سر می‌کشه. سرش رو پایین می‌اندازه و در حین بازی با لیوان، شروع به حرف زدن می‌کنه:
- مدتیته وقتی حرف از ازدواج می‌زنم، دلخور و عصبی میشه. از یه طرفی من توی رفتاراش عشق و علاقه رو می‌بینم؛ اما از طرفی بحث ازدواج که میاد وسط، نگران و مضطرب میشه. وقتایی هم که با جدیت در مورد ازدواج یا جدایی می‌گم، بغض می‌کنه.
- بغض می‌کنه؟ یعنی تو میگی دلیل خاصی پشتشه، نه بی‌میلی؟
- با جدیت سرش رو به معنای تأیید تکون میده و دستش رو دور فرمون می‌پیچه.
- آره؛ اما هر کاری می‌کنم بهم چیزی نمی‌گه. به قول خودت یا هنوز اون قدر با من احساس راحتی نمی‌کنه یا اینکه یه مشکلی این وسط هست که از بیان خود اون مشکل می‌ترسه.
- پس اگه این‌طوره تو باید بیشتر تلاش کنی که یا از طریق خودش ماجرا رو بفهمی یا اینکه... صورت منتظر و نگاه خیره‌ی مردونه‌ش مات نگاهم میشه.
- یا اینکه چی؟

- تابه حال رفتی توی محله شون تحقیق یا پرس و جو کنی؟
 غرق فکر میشه و پشت دستش رو روی دهنش می ذاره.
 - نه نه من تابه حال این کار رو نکردم.
 - پس این سری برو تحقیق. بین خانواده ش کین، توی چه شرایطی بزرگ شده. شاید بتونی بفهمی ماجرا چیه!
 - فکر خوبیه.
 بعد از این گفتگو، کیانمهر پیاده میشه و با ماشین خودش دنبالم می رونه. باهم به خونه می رسیم. شب به خیر آرومی می گم و بی توجه به نگاه حیرونش که بهم دوخته، به طرف اتاقم میرم و در رو می بندم.

- احمق! مگه نگفتم کارا باید درست و بی نقص انجام بشه؟ چی کار کردی که مشکوک شدن؟
 تردید صداش بین لحن لطیف و خاصش گم میشه. آهسته و با آرامش لب می زنه:
 - کارا داره اصولی و درست پیش میره. همون جور که می خواستی.
 دستم رو به پیشونیم می کشم و یه کم گوشی رو از کنار گوشم فاصله میدم.
 - من بهت گفتم الان وقتش نیست!
 از همین پشت تلفن آه عمیقش رو حس می کنم.
 - چرا برای یه بار هم که شده به من اعتماد نمی کنی؟ چرا همه ش فکر می کنی این تویی که به تنهایی می تونی تموم مشکلات رو حل کنی؟ برای یه بار هم که شده به اطرافیان اعتماد کن!
 نفسم رو پر حرص بیرون می فرستم و مقابل پنجره ی رو به خیابون اتاقم می ایستم.
 - الان وقت بی گذار به آب زدن نیست، می فهمی؟ کوچک ترین اشتباه یعنی تموم شدن کل زحماتی که این مدت کشیدیم. اونا از ما قوی ترن و این قابل انکار نیست. ما جایی برای اشتباه کردن نداریم.
 صدای قدم برداشتنش رو روی سرامیک هایی که زیر پاشنه های بلند کفشش له میشن، می شنوم.
 - کیاراد صبر داشته باش! ما به زمان احتیاج داریم.
 صبرم لبریز میشه. با شدت از جا بلند میشم و صندلی با صدای بدی به زمین می افتم. به سختی صدایی رو که میره برای فریاد شدن کنترل می کنم و زیر لب می غرم:
 - بس کن! بس کن! هر کی ندونه، تو که می دونی توی چه وضعیتی هستیم. فکر کردی تا کی می تونم اوضاع رو طبیعی نگه دارم تا کسی بویی نبره؟ کیانمهر و بابام از اون چیزی که تو فکر می کنی زیرک ترن. تا همین جاش هم پدرم دراومده تا از زیر دستشون در رفتیم. می دونی اگه قبل از اینکه ما کارمون رو تموم کنیم بفهمن، چی میشه؟
 می فهمی چه فاجعه ای اتفاق میفته؟

صدای هول زده و پراسترسش رو می شنوم و نگاهم رو به سرامیک های طرح چوب شرکت پدریم می دوزم.
- تو رو خدا آروم باش کیاراد! به خدا صدات از اتاق بیرون میره، منشیت می شنوه. کارا داره درست پیش میره. صبر کن!

چشم هام رو با حرص می بندم و محکم روی هم فشار میدم. خوب می دونه این جور مواقع باید ساکت بمونه. جز صدای نفس هایی که یکی پر از خشم و حرصه و دیگری پر از امید و آرامش، صدای دیگه ای از پیچ و تاب سیم ها به گوش نمی رسه.

با صدای کیاچهر برمی گردم و نگاهش می کنم. کت و شلوار خاکستری جدیدش بدجور به تنش نشسته و ابهت خاصی بهش داده. مردمک های سبزرنگش برق رضایت رو منتشر می کنه و موهای مشکیش رو به بالا شونه زده. یه کم کلافه ست و هنوز هم ذهنش درگیر کارهای مراسمه.
- جانم داداش؟

سرش رو می خارونه و نگاهی به جمعیت داخل سالن می اندازه.
- برو یه سر بزن بین چیزی کم نباشه. مهمونا دیگه داره تعدادشون زیاد میشه. می ترسم حریف این جمعیت نباشن.

باشه ای میگم و به طرف آشپرخونه میرم. امروز با کیاچهر و سانیا مشغول تدارک دیدن برای افتتاحیه مطب هستیم. خواهر سانیا هم از صبح همراهشه و کمک بزرگی برای انجام کارها شده.
- آقا کیاراد! خیلی خسته شدین. از صبح دارید زحمت می کشید.

به طرفش برمی گردم. صورت گرم و صمیمیش پشت شال رنگارنگش قاب گرفته شده و چشم های میشی رنگش حس خوبی بهم میده و ناخودآگاه لبخند می زنم.
- نه. این چه حرفیه؟! وظیفه م بود خانم دکتر!

نزدیک تر میاد. مقابلم می ایسته و لبخند گرمش رو به صورتم می پاشه.
- خانم دکتر نه، بگید سانیا. این طوری همه راحت تریم.

شخصیت خوب و قابل احترامی داره. خیلی خونگرم و مهربونه و رابطة صمیمی ای با کیاچهر دارن. جوری که حس می کنم مدت هاست همدیگه رو می شناسن. به سالن برمی گردم و نگاهی به جمعیت می اندازم. تقریباً همه ی کسانی که دعوت کرده بودیم و یه سری همکارانشون اومدن. با گام هایی کوتاه به سمتشون میرم و به گرمی با تازه واردها احوال پرسی می کنم. کیاچهر نزدیکم میشه و دهانش رو به گوشم می چسبونه.
- بارانا رو تو دعوت کردی؟

- آره. چطور مگه؟ عیبی داره؟

ابروش رو یه کم بالا می‌فرسته و با تردید زمزمه می‌کنه:

- خوبه؛ ولی بارانا...

- بارانا چی؟

نفس عمیقی می‌کشه و بی‌هوا دستش رو تگون میده.

- هیچی. خوب شد دعوت کردی؛ ولی گفتم شاید بابا یه کم...

بین حرفش می‌پرم و خوب می‌دونم می‌خواد چی بگه.

- کیاچهر! من اصلاً دلیل این حرفاتون رو نمی‌فهمم. اومدنشون برای تو هم خیلی خوبه، کلی دوست و آشنا دارن و شاید وقت بیماریا یه‌سره پیش تو بیان. این جور خیال من هم راحت‌تره.

با نزدیک شدن بابا و کیانمهری که تقریباً دو ساعتی میشه خودشون رو به ما رسوندن، حرفمون قطع میشه. نگاه سؤالیم رو از روی شونه‌های کیاچهر می‌گیرم و به‌طرف کیانمهری برمی‌گردم که کت اسپرتش رو با دست صاف می‌کنه و رو به حضار می‌ایسته. نگاه‌های کشیده شده به‌سمتش رو حس می‌کنه و با صدایی بلند میگه:

- خب، دوستان و آشنایان گرامی! سخت از دیدارتون مشعوفیم. همه‌ی شما خوب می‌دونید برادر عزیز من، همین دکتر کیاچهر، سال‌ها رفته فرنگستون درس طبابت خونده و الان شسته‌رُفته اومده واسه‌تون یه مطب شیک تأسیس کرده که ان‌شاءالله مریض بشید بیاید پیشش!

با دیدن خنده‌ی جمع و حرکت سریع گردن بابا به‌سمت خودش، گلوش رو صاف می‌کنه و ادامه میده:

- یعنی ببخشید! مریض نشید، فقط به دیدنش بیاید. این داداش من همون جور که ماشاءالله همه از جیک‌وپوک زندگی ما باخبرید و به اخبار بی.بی.سی محل متصل، توی فرنگستون تا تخصص جراحی داخلی ادامه داده و الان هم آماده‌ی تیغ دست گرفته؛ ولی یه وقتی داخلتون موردی پیدا کرد، بیاید بهش نشون بدید. حتماً نیازی نیست عملی باشید.

دو دستش رو بالا میاره و تی‌شرت صورتی جذابش بیشتر جلوه می‌کنه.

- دیگه قربون دستتون! ما فامیل و آشنا هم نداریم، نقدی حساب می‌کنیم. حتی شما دوست عزیز!

صدای خنده‌ی جمع بلند میشه و نگاه خشمگین بابا روی شونه‌های کیانمهر سنگینی می‌کنه. قدم‌های محکمی برمی‌داره. خودش رو به کیانمهر می‌رسونه. چند گام عقب رفتن کیانمهر، توی همهمه‌ی حضار گم میشه و صدای بابا که سعی می‌کنه با نهایت آرامش ادا بشه، توجه همه رو جلب می‌کنه:

- خیلی خوش‌حالم تشریف آوردید! کیانمهر ما بچه‌ی شوخیه و به قصد مزاح با شما چند کلمه‌ای حرف زد.

ان‌شاءالله که تن همه‌تون سالم باشه. هدف از این مراسم دور هم جمع شدن و سعادت دیدن دوباره‌ی شما بود.

وسایل پذیرایی پخش میشه که خونواده‌ی سانیا هم می‌رسن. سانیا با سرعت به‌طرفشون میره و با ذوقی عجیب به‌غلشون می‌کنه که به‌نظر میاد از دل تنگی باشه. کیاچهر متوجه‌ی ورودشون میشه. چشم‌هاش برق می‌زنه و با خوش‌حالی خودش رو برای خوشامدگویی می‌رسونه. خیلی صمیمانه باهم برخورد می‌کنن و بعد از مدتی، به‌طرف حلقه‌ی خونوادگی ما میان. سلام‌علیک‌ها شروع میشه و بابا با پدر سانیا گرم می‌گیره. لبخند و ظاهر مادر سانیا که سعی می‌کنه خودش رو بیش از حد موجه نشون بده، توی چشم‌هام نقش می‌بنده و باعث به‌وجود اومدن لبخندی غیرارادی روی صورتم میشه. زن خوب و مهربونی به‌نظر می‌رسه. نگاهی به بابا و آرزو می‌اندازه و موهای رنگ‌شده‌ش رو زیر روسری فرو می‌بره.

- ای کاش زودتر از اینا فرصت می‌شد با شما آشنا می‌شدیم؛ اما متأسفانه ما مدتی ایران نبودیم!
بابا لبخند محکم همیشگی‌ش رو به لب می‌نشونه.

- بله همین‌طوره. ما هم از دیدن شما خوش‌حالیم. حتماً یه روز منزل ما تشریف بیارید.
بحث بینشون گل می‌کنه و من یه مقدار ازشون فاصله می‌گیرم. نگاهم به‌طرف بارانا و مادرش کشیده میشه که گوشه‌ای از سالن به‌تنهایی نشستن. از لحظه‌ی ورودشون تا به حالا فرصت نکردم باهاشون گپ بزنم. به‌طرفشون پا تند می‌کنم و خوشامد میگم.

- ممنون مادر! ان‌شاءالله کیاچهر همیشه موفق باشه و اتفاقات خوبی اینجا براش رقم بخوره.
لبخندی می‌زنم. به‌طرف بارانای ساکت و عجیب این روزها نگاه می‌کنم.
- باراناخانم؟ شما چطوری؟
- ممنون...

هنوز جوابش کامل نشده که در ورودی باز میشه و شخص پشت در، با تأخیری چندثانیه‌ای، قدم به سالن می‌ذاره. اینکه... این اینجا چی کار می‌کنه؟ من که دعوتش نکرده بودم. یعنی چی؟ نگاهش به صورت سراسر متعجبم که حالا فکر می‌کنم حس حیرتم رو به‌وضوح خونده، می‌افته و به‌طرفم حرکت می‌کنه. مقابلم می‌ایسته و دسته‌گل کوچیک توی دستش رو به‌طرفم می‌گیره.

- سلام آقای مهندس عزیز! تبریک میگم!
با تعجبی که سعی در پنهان کردنش دارم، جواب میدم:
- لطف دارید!

طاقت نیارم و سریع ازش دور میشم. قدم‌هام رو به‌طرف کیاچهر ایستاده در کنار خانواده‌ی سانیا برمی‌دارم. گوشه‌ی کتش رو می‌گیرم و بی‌حواس یه کم به‌طرف خودم می‌کشم. از کشیده‌شدن لباسش برمی‌گرده.
- کیاچهر! تو این پسره رو دعوت کردی؟

ابروهاش بالا می‌پره و با تعجب به دستم که هنوز مثل کودکی ترسیده گوشه‌ی کتش رو گرفته نگاه می‌کنه.

- کدوم پسره؟

- فرهاد!

- نه من دعوتش نکردم. حالا چی شده مگه؟

حوصله‌ی جواب‌دادن ندارم و بی‌اهمیت به حیرت چشم‌هاش دور می‌شم. فرهاد اینجا چی کار می‌کنه؟ اون از تابلوی نقاشی‌ای که کشیده بود، این هم از اومدنش. سرم درد می‌گیره. سریع یه قرص سردرد می‌خورم و سعی می‌کنم ذهنم رو از هجمه‌ی افکار متناقض، به سمت دیگه‌ای بکشونم. گوشه‌ای از سالن رو برای نشستن انتخاب می‌کنم. ذهنم پر از سؤالات بی‌جوابه. شاید هم من زیادی روی این اتفاق حساس شدم؛ اما... ماندانا کنارم می‌نشینه.

- کیاراد! چرا اینجا تنها نشستی؟ قیافه‌ت پکره. چیزی شده؟

- نه، چیزی نیست. یه کم سرم درد گرفته بود.

- ای وای! نکنه داری مثل اون شب میشی؟ می‌خوای کیاچهر رو صدا بزنی؟

- نه، اصلاً لازم نیست. قرص خوردم.

لبخند نمکینی می‌زنه و با نازی مخصوص به خودش، نگاهش رو از جمعیت می‌گیره و سرش رو به‌سمتم برمی‌گردونه. انگشت‌های کشیده و ظریفش رو توی هم فرو می‌بره و روی زانوش می‌ذاره.

- خانم‌دکتر چقدر شیرین و خوش‌چهره‌ست، مگه نه کیاراد؟

می‌خندم و به‌آرومی پیشونیم رو ماساژ میدم.

- آخه من باید به چهره‌ش دقت کنم؟

پشت چشمی نازک می‌کنه و می‌گه:

- نه که دقت نمی‌کنی!

تک‌خنده‌ی بلندی می‌کنم و چشم‌های پرشیطنتش برق پیروزی می‌زنه. دستم رو از پیشونیم برمی‌دارم و با صدای خش‌گرفته از درد عصبی پیچیده توی سرم، زمزمه می‌کنم:

- بیشتر از صورتش، اخلاقش به چشمم اومد.

- این‌طوری باشه عالیه، من که همه‌ش پیشش میام.

چشمک ریزی می‌زنم که آروم و با ناز سری تگون می‌ده.

- مریض بشی بیای ماندانا؟

- نه دیوونه. گاهی اوقات بیایم بهشون سر بزنینم.

پام رو روی پای دیگه‌م می‌ذارم. یه کم جابه‌جا می‌شم.

- یعنی بگم بیا مثلاً چهارتایی بیرون بریم، میای؟

لبخند شیرینی می‌زنه و یه کم به طرف جلو متمایل میشه و نزدیک گوشم با ناز و حیایی که مختص خودش، زمزمه می‌کنه:

- معلومه! چرا که نه؟!

بی‌اراده و خلع صلاح شده میگم:

- عاشق این خنده‌هاتونم بانو!

سرخ میشه و سرش رو با شرم دخترونه‌ای پایین می‌اندازه. یه کم دستپاچه از جا بلند میشه که این هول شدنش به شیطنت نگاهم قوت میده. چشم‌هام افسار می‌دره و سرتاپای جذاب آبی‌پوشش رو از نظر می‌گذرونه. به طرف بقیه‌ی بچه‌ها میره. راستی که چه معجزه‌وار این دختر تونست تا حد زیادی غوغای درونم رو خاموش کنه. آرامش عجیبم قدرت دوباره‌ای بهم میده و از جا بلند میشم. نگاهم به کیانمهری می‌افته که وسط جمع فامیل معرکه گرفته. بی‌حرف و آهسته پشت‌سرشون می‌ایستم. صدای شوخش توی گوشم زنگ می‌خوره.

- زن داداش آینده‌م رو دیدید؟ داداش من زن نمی‌گیره، نمی‌گیره، وقتی می‌گیره خانم‌ترینش رو می‌گیره. یاد بگیرید! خودم هم باید یه کلاس آموزشی پیشش برم!

ارسلان گوشیش رو توی جیب کتش می‌ذاره و رو به کیانمهر جواب میده:

- تو که خدای!

صدای نچنچ کیانمهر، حواس جمع رو معطوف به خودش می‌کنه.

- فقط توی مخ زدن! داداشم کیس ازدواجی خوب پیدا می‌کنه.

مهناز دسته‌ی کیفش رو مرتب می‌کنه و با صورتی که روی شینطت کیانمهر رو کم می‌کنه پرهیجان می‌پرسه:

- مگه کیس شما بده؟

نگاه چپ کیانمهر، سنگینی شونه‌های شیطنون مهناز میشه.

- کیس من که بی‌نظیره! تازه خودش من رو پیدا کرده؛ وگرنه من که از این کارا بلد نبودم.

دخترها نگاهی با هم ردوبدل می‌کنن و با صدا می‌خندن. بیشتر از این طاقت نمی‌ارم. چند قدم به جلو برمی‌دارم و خیره به چشم‌های کیانمهر جواب میدم:

- آدم برای برادرش حرف درمیاره؟

- به خدا حرف نیست. یه نگاه به چهره‌شون بنداز. عشق داره فوران می‌زنه. تو چرا نمی‌تونی ببینی دیگه از مرتاضی خودته، تجربه نداری!

صدام رو یه کم صاف می‌کنم و دست‌های بی‌قرار این روزهام رو توی جیب‌های مأمن‌گونه‌م می‌ذارم.

- هر صمیمیتی که عشق نیست.

- من از این مردای قدیمیم. یا باید بینشون عشق باشه یا جرمه!

- اگه عشق نبود؟

مرموزانه می‌خنده و کتش رو صاف می‌کنه.

- نوش جونشون!

با صدای کیاچهر به آشپزخونه میرم و بعد از بررسی اوضاع برمی‌گردم. نگاهم به ساعت مچیم کشده میشه. دیگه کم‌کم وقت رفتن مهموناست.

- آقای مهندس!

با صدای ظریف دخترونه‌ای، برمی‌گردم و صورت قاب‌گرفته پشت شال بنفشش توجهم رو جلب می‌کنه.

- من به آقای دکتر تبریک گفتم؛ ولی به شما هم تبریک میگم. ان‌شاءالله موفق باشن!

بی‌قرار با دسته‌ی کیفش بازی می‌کنه و سرش رو پایین می‌اندازه. نگاهم رو از صورتش می‌گیرم و دستم رو به نشونه‌ی تعارف بالا میارم.

- از آماده شدنتون پیداست قصد رفتن دارید. زوده هنوز خانم! کجا تشریف می‌برید؟

یه کم شالش رو جلو می‌کشه و حیاش به رخ چشم‌هام کشیده میشه.

- دیرم شده. با اجازه‌تون من برم.

- پس بذار کیانمهر رو صدا کنم برسونتت.

یه کم هول میشه. به سرعت نگاه شرمیگنش رو بالا میاره و بی‌تمایل زمزمه می‌کنه:

- نه نه من خودم میرم. الان هم سرشون شلوغه. با اجازه خداحافظ.

بدون مکث به‌طرف در میره و متوجه‌ی نگاه‌های خیره و کلافه‌ی کیانمهر به خودش نمیشه که از میون جمعیت و پنهونی، سرتاپاش رو زیر نظر گرفته و اخم‌های صورتش نشون از شکایتیه که کنج نگاهش خونه کرده و این دختر ندیده. احتمالاً باز هم دعواشون شده و تنش‌هایی رو در پیش دارن. مراسم تموم میشه و بعد از رفتن مهمونها، شروع به کمک می‌کنم. بابا همراه آرزو برگشت و کیانمهر وسط سالن روی تک‌صندلی نشسته و سرگرم گوشیشه. گاهی غری هم می‌زنه که «زودتر تمومش کنید، خوابم گرفته!» اون قدر با حرف‌هاش جمع رو می‌خندونه که کسی این تنبلیش رو به روش نیاره. سانیا بشقاب‌های میوه رو یکی می‌کنه و با برداشتنشون، به‌طرف آشپزخونه راه می‌افته و هم‌زمان میگه:

- دست همه‌تون درد نکنه. خیلی شب خوبی داشتیم!

کیانمهر قبل از همه گاز محکمی به موزش می‌زنه، پاهاش رو به هم گره می‌کنه و با دهنی نیمه‌پر جواب میده:

- خواهش می‌کنم! خدا خیرت بده خانم‌دکتر! شکم ما سیر شد!

سانیا بلند می‌خنده و ظرف‌های میوی توی دستش تکون می‌خورن. کیاچهر نگاهی به این صحنه‌ها می‌اندازه و میگه:

- این قدر که تو امشب خوردی، ظرفیت یه ماهت رو تکمیل کردی!

کیانمهر بی‌تفاوت به حرف کیاچهر، سانیا رو مخاطب قرار میده و پرحرارت می‌پرسه:

- بقیه‌ی خوراکیا رو می‌خواین ببرین خونه؟

سریع سرم رو با خجالت بلند می‌کنم و جعبه‌ی توی دستم رو یه کم بالاتر می‌گیرم.

- تو چی کار داری آخه؟

- می‌خوام ببینم چقدرش به ما می‌رسه.

قهقهه‌های سانیا بین نگاه اخطارگونه‌م گم میشه و کیانمهر همچنان به خوردن ادامه میده. کیاچهر لبخندی می‌زنه و سرش رو به دو طرف تکون میده.

صدای نفس بلندش سکوت دونفره‌مون رو می‌شکنه. یه دستش رو روی فرمون می‌ذاره و با دست دیگه‌ش به موهای مشکی صافش چنگ می‌کشه.

- آخیش! تموم شد. خسته شدیم.

- خوب برگزار شد.

نگاه کنجکاووم رو به صورت غرق در خوشی از برگزاری خوب افتتاحیه‌ی امشبش می‌اندازم و صداش می‌زنم:

- کیاچهر؟

صورتش رو یه کم به سمتم متمایل می‌کنه و با لبخندی وزن دار که همیشه فهمید از روی خوش‌حالیه یا طعنه‌ای به روزگار می‌زنه، جواب میده:

- می‌دونستم طاقت نیاری!

دستش رو روی فرمون محکم می‌کنه و در حین دور زدن ادامه میده:

- فرانسه باهاش آشنا شدم. توی بیمارستانی که من رزیدنتش بودم، دوره‌ی انترنیش رو می‌گذروند. خواهر بزرگش فرانسه شوهر کرده بود و سانیا اونجا زندگی می‌کرد. چند مدتی همکار بودیم و اخلاق و رفتارش خیلی برام جالب بود. شغلش رو عاشقانه دوست داشت و همیشه با حوصله با مریضا رفتار می‌کرد. اوایل خیلی تو کار متخصصای دیگه فضولی می‌کرد و اگه اشتباهی رخ می‌داد، سریع جلوی مریض می‌گفت این کارتون درست نیست یا بد انجامش دادید.

از یادآوری خاطره‌ها لبخند ساده‌ای روی لب‌هاش نقش می‌بندد و حال خوبی که توی عمق جوش ریشه دوونده، حکایت از آرامشی داره که اون زن بهش تزریق کرده.

- هر چقدر بهش می‌گفتن جلو مریض نگو، بیا یه گوشه، گوش نمی‌داد؛ اما من باورش داشتم. این کار رو می‌کرد؛ چون نمی‌خواست در حق مریضی جفا بشه. این وسط من هم تونستم بیشتر با روحیاتش آشنا بشم. آخریا هم دو سال بیشتر موندم. دلیلش این بود که می‌خواستیم کارای سانیا تموم بشه بتونیم با هم برگردیم و برای مردم خودمون کار کنیم.

خیرون و متعجب برمی‌گردم و خیره به نیم‌رخ متناسبش زمزمه می‌کنم:

- اگه این‌طوره، پس زنت چی؟ مگه تو زن نداشتی؟

آروم دست آزادش رو روی موهای کوتاهش می‌کشه.

- من یه چیز ی رو بهتون نگفتم!

دستی که برای مرتب کردن کمر بند ایمنی بلند کرده بودم، توی هوا خشک میشه.

- چی؟

- چهار ماه بعد از عروسی، از رزا جدا شدم.

- چهار ماه؟

نگاه کوتاهش رو اسیر چشم‌هام می‌کنه و با غمی که حس می‌کنم از یادآوری، گریبان‌ش رو فشار میده می‌گه:

- کیاراد! زنای اونجا فرهنگشون یه مقدار با ما متفاوته. من نمی‌تونم یه سری مسائل رو برات باز کنم؛ ولی بدون موندن ما در کنار هم جایز نبود. البته به انتخاب بد من هم ربط پیدا می‌کنه. اون موقع اوایل جوونیم بود و من فقط با عشق تصمیم می‌گرفتم. تنهایی بهم فشار آورده بود. فکر می‌کردم اگه یه زن کنارم باشه، زندگی برام شیرین‌تر میشه. اشتباه فکر نمی‌کردم؛ اما آدم همراهش رو انتخاب نکرده بودم.

بالاخره کمر بند رو درست می‌کنم و سرجام تکیه میدم.

- که این‌طور! پس تو فقط چهار ماه زن داشتی!

- آره.

برمی‌گردم و به نیم‌رخ جذابش خیره میشم.

- می‌دونی نکته‌ی جالبش کجاست؟

- کجا؟

- اینکه ما فکر می‌کردیم حداقل یه سال زندگی کردین!

راهنما می‌زنه و وارد کوچه میشه. از دور نگاهی به آخر کوچه می‌اندازم بلکه ردی از کیانمهری پیدا کنم که قرار شد بقیه‌ی اعضای خانواده رو برسونه. صدای کیاچهر حواسم رو جمع می‌کنه.

- خب طبیعیه! تو و کیان سه سال آخری که این اتفاقات افتاد، فرانسه نیومدین.

- چند بار هم فقط خودت اومدی که...

حرفم رو از نگاهم می‌خونه و سرعتش ناخواسته کم میشه.

- بابا می‌دونست.

با تعجب نگاهش می‌کنم.

- می‌دونست؟

هنوز منتظرم کارشناس زنگ بزنه و خبر نتیجه‌ی بررسی‌هاش رو بهمون بده؛ ولی دریغ از یه خبر! خیلی دلم می‌خواد بدونم کی و با چه نیتی داره آتیش میشه و می‌خواد تیشه به ریشه‌ی همه‌ی تلاش‌هامون بزنه.

قدم‌های محکم سکوت سالن رو می‌شکنه و بی‌وقفه به سمت اتاقم میرم. به محض ورود، نگاهم به نقشه‌های تلنبار شده‌ی روی میز کشیده میشه و می‌دونم کار کیانمهره. امروز فقط چند دقیقه زودتر از من پا به شرکت گذاشته. به میز نزدیک میشم. چشمم به نوشته‌ی بزرگی می‌افته و نگاهم خط می‌بره. «نقشه‌های پروژه‌ی آقای زرگریه. سریع تأیید بزن. باید برن برای اجرا» عجب! زرگری که همچین پول درست و درمونی توی بساطش نیست، دیگه این همه عجله‌ش برای چیه؟ تا اون بتونه مقدمات رو فراهم بکنه و کلنگ کار زده بشه، کلی زمان می‌بره؛ ولی خب کار باید انجام بشه.

آستین‌های پیراهن سفیدم رو بالا می‌زنم. گوشی رو برمی‌دارم و از منشی می‌خوام کیانمهر رو صدا بزنه. دقایقی بعد خودش رو به اتاق می‌رسونه و به محض دیدنش، شروع به حرف زدن می‌کنم.

- کیان! باید شروع کنیم. امروز خودت با یه تیم از بچه‌ها برید برای دیدن زمین و اندازه‌گیری. آدرس رو برات پیامک می‌کنم.

بین حرفم می‌پره و دو دستش رو روی میز می‌ذاره.

- بسم‌الله! امون بده از در وارد بشم، بعد یه سره امر بفرما!

دستم رو هوا تکون میدم و نفس عمیقی می‌کشم.

- خب حالا که گفتم و تموم شد رفت. تو هم سریع برو به کارت برس.

خنده‌ی مرموزانه‌ای می‌کنه و سرش رو جلو میاره. توی چشم‌هام پلک می‌زنه و زمزمه می‌کنه:

- برادر خوبم! کار من تویی!

یه کم عقب‌تر میرم و خودم رو به پشتی صندلی می‌چسبونم. نگاه موشکافانه‌ای به سرتاپای شیک و مردونه‌ش می‌اندازم و توی دل احسنتی به سلیقه‌ی خوش می‌فرستم.

- باز چی شده؟

- می‌خوام بهت یه خبر خوب بدم.

جلوتر میاد و با هیجان مقابلم می‌ایسته. برق شادی از چشم‌های سبز صداقت‌پیشه‌ش منعکس میشه و روحم رو قلقلک میده.

- چه خبری؟

- همین الان پیش میلاد بودم.

مکث می‌کنه و با لبخندی مودبی نگاهم می‌کنه. خوب می‌دونه منتظرم و الان وقت مکث کردن نیست؛ اما...

- گفت تا حدود زیادی فهمیده این خرابکاریای حسابدارای کار کی بوده.

خودکار توی دستم رو روی میز پرتاب می‌کنم و با یه حرکت، درست مقابل صورتش می‌ایستم و خط نگاهمون توی مسیر مستقیمی قرار می‌گیره. یه کم عقب میره تا از حرارت نگاهم جون سالم بدر ببره.

- جدی؟ کار کی بوده؟

جلوتر میرم. دستش رو روی قفسه‌ی س*ینه‌م می‌ذاره و به عقب هلم میده و چه ظالمانه می‌خندم از این رفتار

معذب‌گونه‌ش. خوب می‌دونم بدش میاد کسی مقابلش، اون هم با فاصله‌ی کم بایسته و نگاهش کنه.

- چند مدته بچه‌ها رو زیر نظر می‌گیره. توی این مدت متوجه میشه دفتر حسابا وقتی پیش این پسره سامان میره و برمی‌گرده، دچار اختلال میشن و رفتارای مشکوکی هم ازش دیده.

قدم‌هایی رو که سعی داره با به کار گرفتنشون ازم دور بشه، می‌بینم و تو دل می‌خندم از این حریم کوچیک برادرم که با کم شدن فاصله معذب میشه و من چه بی‌رحمانه هربار به حریمش نفوذ می‌کنم.

- میلاد مطمئنه کار این پسره‌ست؟

- می‌گه تا حد زیادی مطمئنم؛ ولی یه چند روز دیگه‌ای باید منتظر بمونیم.

پشت می‌زوم می‌ایستم و نگاهم به منظره‌ی پشت شیشه کشیده میشه.

- خیل‌خب. این عالیه! بگو بیشتر حواسش رو جمع کنه. سر بزنگاه بگیریش. حتی شده با یه نقشه‌ی حساب‌شده بتونه گیرش بندازه، فوق‌العاده میشه.

- یعنی میگی با نقشه‌ی قبلی گیرش بندازیم؟

برخلاف سؤالش، چهره‌ش محکم و بدون تردیده و این یعنی فقط به تأییدم احتیاج داره.

- چی بهتر از اینکه مجرم رو وقت ارتکاب جرم بگیریم و با همون مدارک از شرش راحت بشیم؟

موذی می‌خنده و می‌دونم پشت این خنده فقط یه چیز پنهان شده.

- چشم عشقم!

حرص دادن من! اسمش رو میشه جبران گذاشت!

ساعت‌ها تلاشم برای یه روز کاری به پایان می‌رسه و به طرف خونه حرکت می‌کنم. ترافیک باعث شده میلی‌متری برونم و نگاه بی‌صبرم به اطراف کشیده بشه. شلوغی و هیاهوی آدم‌ها فقط از پشت این شیشه‌ها قشنگه. وقتی با هر کدومشون حرف می‌زنی، متوجه میشی زندگی اون‌قدرها هم که از پشت شیشه‌ها می‌بینی قشنگ نیست. شاید هم من بلد نیستم قشنگی‌هاش رو ببینم. چه کنم که زمونه با من بد تا کرد و فرصت دل خوش داشتن رو جوری ازم گرفت که خاطرات شیرین برام موهومات زودگذری شده که با یه تلنگر از هم گسسته میشه و روح بیچاره‌م باید تاوان این لحظه‌ها رو پس بده! ذهنم به اون روزها پر می‌زنه. همون روزهایی که جمع‌مون هنوز جمع بود و خنده‌های سرخوشانه‌مون نقل محافل‌مون شده بود. زمونه نخواست. روزگار نداشت که این شادی‌ها تداوم پیدا کنه. بدنم از درون یخ کرده و باز هم صحنه‌ها جلوی چشم‌های بی‌طاقتم رژه میرن.

«می‌ترسیدم. بدنم می‌لرزید. سکوت و هم‌آوار اطرافم با صدای سرفه‌های گاه‌وبی‌گاهش می‌شکست و هر بار لرزی به جونم می‌انداخت. صداش کردم. برگشت و با ترسی که کنج نگاهش خونه داشت، قامت خم‌شده‌م رو زیر نظر گرفت؛ اما غرور لامصبش نداشت کوتاه بیاد. کم نیاورد و به راهش ادامه داد. فریاد زدم:

- بسه! بس کن دیگه!

صدای نفس‌های خشمگینش غرورم رو به بازی گرفت. مقابلم ایستاد و خشمگینانه غرید:

- خجالت بکش! تو فقط یه موجود بیچاره‌ای!

دماغم یخ بسته بود و دست‌هام قرمز شده بود. راه افتادم و صدای قدم‌های کم‌جوش پشت سرم به گوش می‌رسید. نیم‌نگاهی بهش انداختم. رد نگاهم رو خونده بود و از درونم خبر داشت؛ ولی چه بی‌رحمانه، بی‌اهمیت و درست زمانی که چشم تو چشم داشتیم، از کنارم رد شد و ندید وجودم یخ بسته. ندید التماس نگاهم به قامتشون سنگینی می‌کنه و دل‌شوره‌ای عمیق به جونم ریشه زده و از درون داره نابودم می‌کنه. «صدای بوق کرکننده و ممتدی به گوشم می‌رسه. عصبی ردش رو می‌زنم و نگاهم به پیکان سفیدی می‌افته که راننده‌ی سیبیل کلفتش با خشم تکرار می‌کنه:

- برو دیگه مردک! راه رو بند آوردی، به چی فکر می‌کنی بدبخت؟!

چه بی‌رحمانه به زمان حال کشیده شدم و یادم آوردن وسط اتوبان ایستادم و ماشین‌های پشت‌سر گاهی با حرص و گاهی با فحش از کنار من غرق در خاطره عبور می‌کنن و اصوات نامفهومی از زیر لب‌هاشون نثار روح خسته‌ی من میشه. فرمون می‌گیرم و گاز ماشین رو فشار میدم.

عمارت غرق در سکوت و من تن خسته‌م رو به‌طرف اتاقم می‌کشونم. روی تختم دراز می‌کشم؛ اما خوابم نمی‌بره. نفس عمیقی می‌کشم و از جا بلند میشم. به‌طرف ایوون حرکت و در شیشه‌ای رو جلوی نگاه مجنونم باز می‌کنم. عطر خوش شکوفه‌ها با خنکی هوا همراه شده. امشب کیانمهر خیلی دیر کرد. بعد از من رسید و وقتی هم که اومد، ناراحت بود. به پنجره‌ی اتاقش نگاه می‌کنم. نور ضعیفی روشنه. پس حتماً بیداره. از ایوون مشترکمون به‌سمت اتاقش میرم و در می‌زنم. مدتی صبر می‌کنم؛ اما صدایی نمی‌شنوم. محکم‌تر به درب شیشه‌ای می‌کوبم و از صدایش، سکوت شبونه‌ی عمارت می‌شکند. پرده کنار میره و چهره‌ی عصبیش پشت شیشه حک میشه. اشاره می‌زنم در رو باز کن؛ اما نتیجه‌ش چشم‌های عصبی و نگاه بی‌حوصله‌ش میشه. جلوی چشم‌هاش لگد محکمی به شیشه می‌زنم. در رو باز می‌کنه و می‌غره:

- ای بمیری! نصفه‌شبی اومدی در اتاق من جفتک میندازی؟

چهره‌ی غمگینش نشون میده حدسم درست از آب دراومده و امشب یه چیزی شده.

- چته؟ چرا رو فرم نیستی؟

برو بابایی نثارم می‌کنه. جلوی چشم‌هام در رو محکم می‌بنده و به غار تنهایی خودش فرو میره. این جور مواقع تا یه مدتی نمیشه سربه‌سرش گذاشت و این یعنی واقعاً اتفاقی افتاده.

برگه‌ها رو توی زونکن‌های مخصوصشون می‌چینم و به‌سمت در اتاقم حرکت می‌کنم که به‌شدت باز میشه و با دیوار برخورد می‌کنه. هیرون و مات به روبه‌روم خیره میشم و چهره‌ی خشمگین و افسارگسیخته‌ش، مقابل نگاه سردرگم قرار می‌گیره. نگاه عصبیم مات نگاهش میشه و مشت گره‌شده‌م مقابل چشم‌های خیره‌ش، خطونشون بی‌صدای بینمون رو رقم می‌زنه.

منشی سریع پشت‌سرش داخل میشه و نفس‌زنان و با استرسی که حرف‌هاش رو منقطع کرده، می‌گه:

- ببخشید آقای مهردادیان! نتونستم جلوشون رو بگیرم...

دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا میارم و جلوی چشم‌های ترسیده‌ش می‌غرم:

- برو بیرون!

منشی با دستپاچگی گوشه‌ی مانتوش رو به چنگ می‌کشه و معذب از نگاه ما، بیرون میره و در رو می‌بنده. صبرش لبریز میشه. فاصله‌ی بینمون رو با قدم‌هایی بلند برمی‌داره و به‌سمتم حمله‌ور میشه. با دو دستش یقه‌م رو می‌گیره و با شدت به دیوار پشت سرم می‌کوبه.

- این چه وضع کار کردند؟ چرا با جون مردم بازی می کنید؟ شرم ندارید شماها؟ پول پرستی تا کجا مردک بی وجود؟! خدا بهم رحم کرد مهندس ناظر پروژه رفیقم بود و سریع متوجه شد. تابه حال سر چند نفر دیگه این بلا رو آوردی بی همه چیز؟ گل می گیرم در اون شرکتی که با جون زن و بچه ی مردم بازی کنه! بی صفت! زن و بچه ی خودت هم باشن حاضری زیر این سقفی که ساختی ببریشون؟ واسه خاطر یکی-دو قرون بیشتر این طوری بی خیال جون مردم می شید؟

مات و خشمگین از صفت هایی که نثارم کرده، فریاد می زنم. دست هاش رو به عقب هل میدم و انگشت اشاره رو اخطارگونه جلوی چشم های سرخش تگون میدم.

- بفهم حرف دهنه رو که اگه به این توهین کردنات ادامه بدی برای تک تک کلماتی که گفتی، کارت رو به دادگاه می کشونم! چی شده آقای معماری؟ این حرفا چیه می زنی؟ هان؟ کدوم ساختمون؟ کدوم زن و بچه؟ چه قصوری از شرکت ما سر زده؟

عصبی قهقهه می زنه و با قدم های محکم، دوباره به سمتم حمله ور میشه. دست مشت شده اش رو روی هوا می گیرم و دوباره به عقب هلش میدم. صدای دادش گوش هام رو آزار میده.

- یعنی می خواید بگید شما نمی دونید؟ آفرین! مرحبا نامرد! راه گریز خویبه! همه تون که به اینجاها می رسید، یهو از همه چیز بی خبر می شید. لعنت به شرف نداشته تون!

چشم های به خون نشسته ام رو آماج نگاه پرنفرتش می کنم و داد می کشم:

- گفتم درست حرف بزن مردک! اینجا محیط کاریه، نه سرگردنه که صدات رو روی سرت انداختی و هرچی از دهنه درمیا، نثارمون می کنی! اگه کاری باهات ندارم به خاطر حرمت این شرکت و بچه هاشه، نه زبون بی چفت و بست شما.

پوزخند عصبی ای می زنه و فریادگونه و با تمسخر زمزمه می کنه:

- لطف کردین جناب! عجب رویی دارید شما بی شرفا! گند می زنید به مال و جون مردم، پررو هم هستید.

خطر رو احساس می کنم. نکنه همون چیزی که ازش می ترسیدم اتفاق افتاده باشه؟ داره از خونه ای که در حال ساخته حرف می زنه و نکنه... کارم گیره اگه اون چیزی که فکر می کنم اتفاق افتاده باشه. نفس عمیقی می کشم و با آرامشی ساختگی، یقه ام رو مرتب می کنم و جلوی چشم های متحیر و عصبیش، پشت صندلیم می نشیم و با نگاهی گرم و جدی میگم:

- آقای معماری! من اصلاً متوجه منظورتون نمیشم که چی شده و چه اتفاقی افتاده. هر انسان عاقلی خوب می دونه هیچ کاری با داد و دعوا حل نمیشه و به انتها نمی رسه. ما با هم قرارداد کاری داریم که توی صلح نوشته شده و

میشه با درایتی دوباره به نتیجه برسیم. خواهش می‌کنم اعصابتون رو کنترل کنید و بنشینید تا باهم مشکل رو حل کنیم.

حیرت‌زده از این رفتار متفاوتم، چندثانیه‌ای نگاهم می‌کنه و بعد از اینکه به خودش میاد، به‌طرف میزم حرکت می‌کنه و نقشه‌ها رو تقریباً توی صورتم پرت می‌کنه.

- واقعاً خجالت‌آور! شما شرم نمی‌کنید؟ خودتون نقشه‌ها رو ببینید. به خاطر چند ریال پول بیشتر میله‌گردا رو کمتر زدید؟ پایه‌های ساختمون محکم نیست آقا! فکر نکردید قراره زن و بچه‌های بی‌گناه توی این آپارتمان ساکن بشن؟

دو دستم رو به صورتم می‌کشم و بعد از نفسی تازه کردن، انگشت‌هام رو توی هم گره می‌زنم و نگاه محکم رو به صورتش می‌دوزم.

- یعنی چی؟ من واقعاً نمی‌دونم شما دارید از چی حرف می‌زنید. ما کی کم‌کاری کردیم؟ نقشه‌های ما همه درست و بی‌عیب و نقصه. امکان نداره بچه‌های ما همچین اشتباه واضحی کرده باشن.

سردی پوزخندش شعله‌ای به جونم می‌کشه که اگه پای منافع شرکت درمیون نبود، همین وسط جوری می‌زدم که فکش از کار بیفته.

- آره درسته؛ ولی ظاهراً توی باطن درست کار نمی‌کنید و نقشه‌ها هم از بن مایه‌شون ایراد فنی دارن!

دست‌هام رو روی میز می‌ذارم و با آرامش زمزمه می‌کنم:

- این مهندس ناظری که گفتید کی هستن؟

بی‌حوصله روی مبل می‌نشینم. دستی توی هوا تکون میدم و می‌غره:

- مهندس شفیع! زنگ زدم داره میاد اینجا.

از جا بلند میشم و با نگاهی مقتدرانه، چشم‌های خیره‌ش رو زیر سؤال می‌برم. جلوی این جماعت باید سرد و محکم باشی؛ وگرنه...

- خیل‌خب! شما تشریف داشته باشید، من برم، الان برمی‌گردم.

- آره. برید با بقیه دغل‌بازا جلسه بذارید.

کنایه‌ش رو بی‌جواب می‌ذارم و در رو پشت سرم می‌بندم. از منشی سراغ کیانمهر رو می‌گیرم و وارد اتاق طراحی

نقشه میشم. چشمش که به صورت عصبی و نفس‌های بریده‌بریده می‌افته، همه‌چیز دستش میاد و بدون هیچ

حرفی خودش رو به من می‌رسونه. در رو پشت‌سرش می‌بنده و با تردید زمزمه می‌کنه:

- جونم داداش؟

سعی می‌کنم خشمم رو کنترل کنم؛ اما در نهایت به غرشی مردونه دچار میشم و دندون‌هام رو با حرص روی هم می‌سابم:

- این آقای معماری چی میگه؟

ابروهاش بالا می‌پره و با تعجب نگاهم می‌کنه.

- آقای معماری؟

- آره. توی اتاق من وایستاده داره دادوبیداد می‌کنه که میله‌گردا رو کم زدید و ستونا استقامت ندارن و اینا برای پول به جیب زدن.

دهانش رو روی هم فشار میده و دستش رو زیر چونه‌ش می‌ذاره.

- یعنی چی؟ نقشه‌ها مگه موردی پیدا کرده؟ همه‌چیز درسته که ما نقشه رو برای اجرا می‌فرستیم.

بازوش رو به چنگ می‌گیرم و آروم به سمت گوشه‌ای از سالن که کمتر در معرض چشم‌های کنجکاو باشه، می‌کشونم.

- همون لحظه نقشه‌ها رو بررسی کردم. به ظاهر سالمه؛ اما اون‌طوری که ادعا می‌کنه، توی کار به مشکل برخوردن و ستونا و میله‌گردا با تعدادی که توی نقشه خورده برابری نمی‌کنه.

با حیرت زمزمه می‌کنه:

- یعنی چی؟ مگه میشه؟ بچه‌ها از روی نقشه کار می‌کنن، نه روی هوا.

- فقط تنها شانس که آوردیم می‌دونی چیه؟

نگاه منتظرش مهر تأییدی برای ادامه‌ی حرفم میشه.

- خوشبختانه کار هنوز زیاد جلو نرفته که مهندس ناظر فهمیده.

- مهندس ناظر این پروژه کی بود؟

- مهندس شفیعی.

دوباره عمیقاً به فکر فرو میره و با خودش کلمات نامفهومی رو زمزمه می‌کنه:

- یعنی چی؟ ما که کارمون رو درست انجام دادیم. این‌جوری باشه یعنی گروه مهندسی که بالای سر پروژه

فرستادیم دارن زیرآبی میرن؟

جمله‌ی آخرش رو با صدای بلندتری زمزمه می‌کنه که رد نگاهم رو به خودش می‌گیره. شونه‌ای بالا می‌اندازم و

سرم رو به تأسف تکون میدم.

- نمی‌دونم. زنگ زده مهندس شفیعی تو راهه.

- اومد با هم بریم سر پروژه.

- بیاد اول ببینیم چی میگه.

کتم رو می گیره و با جدیت به طرف خودش می کشه. نگاهم به دستش و کت آبی نفتی جدیدم می افته که توی مشت پر قدرتش اسیر شده.

- هرچی بگن، من تا خودم نبینم امکان نداره باور کنم کیاراد! کار بچه های نقشه کشی من بی نقص بود. نگاه سردرگمی بین چشم های مرددمون ردوبدل میشه و باهم طی یه قرارداد نانوشته ای به اتاقم برمی گردیم و به طرف مبل های دو سمت معماریان حرکت می کنیم. نیشخندش از چشممون دور نمی مونه و نفس پرحرصی می کشه:

- واقعاً خجالت آورده! ببین یه شرکت مهندسی با این عظمت و جایگاه، چه کارایی رو که برای سود بیشتر انجام نمیده. عجب دوره و زمنه ای شده! دیگه به هیچ کس نمیشه اعتماد کرد؛ ولی شما نگفتید اگه خون از دماغ یه نفر بریزه باید جوابگو باشید؟ اگه پایه های اون ساختمان بریزه چطور می خواید جواب مردم رو بدید؟ تابه حال حتماً مهندس ناظر! رو با پول می خریدید که صداشون درنیومده. خدا رو شکر من رفیق خودم رو توی این پروژه وارد کردم؛ وگرنه چه کارایی که شما نمی کردید!

هم زمان نگاهم با نگاه کیانمهر تلاقی می کنه و با قاطعیت دستم رو کنار چونه می ذارم و جواب میدم:

- آقای معماری! بسه دیگه! هرچی ما هیچی نمی گیم و صبر کردیم واقعیت معلوم بشه، شما بدتر به ما توهین می کنید. شرکت ما سالهاست به طور رسمی داره توی این عرصه فعالیت می کنه و تا به امروز هیچ ساختمان بی کیفیتی نساختیم. شما اولین نفری هستید که دارید اعتراض می کنید؛ اما حق ندارید زحمات سالیانه ای ما رو زیر سؤال ببرید. ما حتماً مورد شما رو بررسی می کنیم تا ببینیم ماجرا چییه؛ اما تا اعلام نتیجه شما دیگه حق هیچ گونه توهینی نسبت به ما رو ندارید.

بلند و دیوانه وار می خنده و نگاه عصبی من و کیانمهر، رگه های قرمز چشم هامون رو به رخ می کشه. بی توجه به ما جواب میده:

- دیگه کار به بررسی نمی کشه آقا! اومدم اینجا تا قرارداد رو در حضور پدرتون فسخ کنیم و خسارتم رو بگیرم. چند دقیقه بعد مهندس شفیع می رسه و به اتفاق هم شروع به بررسی نقشه ها می کنیم. توی نقشه هایی که دست مهندس شفیعیه، تعداد میله گردها درسته؛ اما خودشون ادعا می کنن توی کار از این تعداد میله گرد استفاده نشده. ما حتماً باید خودمون بررسی کنیم. به همین خاطر ازشون می خوام که با هم سر پروژه بریم.

مدتی بعد، هر چهار نفر سر محل احداث پروژه می‌رسیم. من و کیانمهر گوشه‌ای خلوت رو پیدا و شروع به بررسی می‌کنیم. بعد از دقایقی کیانمهر نگاه کلافه و عصبی رو به چشم‌هام می‌دوزه. دستش رو روی پیشونیش می‌کشد و با صدایی که به‌شدت سعی داره آروم باشه تا توجه بقیه رو جلب نکنه، زمزمه می‌کنه:

- کیاراد! انگار واقعاً راست میگن!

نفس پرحرصی می‌کشم و در حال زیر و رو کردن نقشه‌ها، جواب میدم:

- آره؛ اما چطور ممکنه؟

- الان با این وضعیتی که از نقشه‌ها پیداست، یعنی مهندسین ما کارشون رو درست انجام ندادن. لب‌هام روی هم فشار میدم و با غیظ و اخم‌هایی که کنترلشون از دستم در رفته، میگم:

- بیا بریم نقشه‌های تو دست بچه‌ها رو نگاه کنیم.

دوتایی به‌طرف بچه‌ها می‌ریم و بعد از نگاه کردن به نقشه‌ها، با مورد عجیبی روبه‌رو می‌شیم. کیانمهر با تعجبی که تو چهره‌ش موج می‌زنه، سؤالی نگاهم می‌کنه. بی‌اراده شروع به سؤال جواب کردن می‌کنم.

- مگه میشه؟ اینجا تعداد میله‌گردا کمتره؛ ولی تو نقشه‌ای که دست مهندس شفیعیه...

میون حرفم می‌پره و بازوم رو توی دست فشار میده.

- این نقشه‌ها با نقشه‌های توی دست مهندس شفیعیه متفاوته.

با همون صلابت همیشگی زمزمه می‌کنم:

- متفاوت به کنار، اینا جعلیه.

سرش با سرعت به‌طرفم می‌چرخه.

- از کجا معلوم جعلی باشه؟

- ما تابه‌حال همچین چیزی از زیر دستمون درنرفته کیانمهر، رفته؟

سؤالم فکرش رو مشغول می‌کنه. قدمی به عقب برمی‌داره و سعی می‌کنه توجیهی براش پیدا کنه؛ اما...

- شاید دقت نکردیم یا شاید یکی داره توی کارمون موش می‌دوئونه؟

کت خاک‌گرفته‌م رو با دست می‌تکونم. نگاه‌های کنج‌کاو معماریان و شفیعیه روی شونه‌هامون سنگینی می‌کنه و توانایی نشون دادن واکنش عادی رو ازمون گرفته، محکم و بدون نشون دادن کوچک‌ترین ضعفی، فاصله‌م رو با کیانمهر کم می‌کنم و چهره‌ای خونسرد به خودم می‌گیرم.

- هر جوری که اتفاق افتاده، فعلاً این ماییم که حتی نمی‌تونیم به بچه‌ها گیر بدیم. اونا طبق نقشه کار رو پیش بردن. این یعنی اونایی که پشت این ماجران، مستقیماً ما رو هدف گرفتن و می‌خوان به ما لطمه وارد کنن. هدف ماییم، امضای ما زیر این نقشه‌هاست.

پیشون و سردرگم میشه. ابرویی براش بالا می اندازم و اشاره ای به وجود اون دو نفر می زنم. خودش رو جمع و جور می کنه و آهسته میگه:

- حالا چی کار کنیم؟

- نمی دونم. فعلاً که گیجم! جواب اینا رو چی بدیم؟

نیم نگاه زیرچشمی بهشون می اندازه.

- شکایت کنن بیچاره می شیم.

- فعلاً رفتیم پیششون چیزی نگو. ما فقط باید طوری رفتار کنیم که نشون بده اشتباهی صورت گرفته. حتی شده با پرداخت خسارت و شروع دوباره ی کار باید جلوشون رو بگیریم.

نامحسوس سرش رو با نگرانی تکون میده.

- این آدمی که من دیدم آتیشش خیلی تنده.

- چاره ای جز تحمل نداریم. باید به سازش برقصیم تا نرم بشه.

دوتایی با ظاهری که به سختی عادی و لبخندزنان نگهش داشتیم، به طرف آقای معماری و شفیع می ریم. با دیدنمون یه کم جابه جا میشن و صدای قدم های ما روی سنگلاخ ها می پیچه.

- آقای معماری! ما ساختمونا و برجای بزرگی توی این شهر ساختیم؛ اما هیچ وقت با این مشکل روبه رو نشدیم؛ ولی از اونجایی که همه ی ما انسانیم و انسان هم می تونه اشتباه کنه، به نظرم این یه اشتباه بزرگ بوده که ما واقعاً از شما معذرت می خوایم و همه خسارت شما رو جبران می کنیم. خود آقای شفیع هم ما رو می شناسن و می دونن ما همچین کاری رو تحویل مردم نمی دیم.

آقای شفیع که تا این لحظه با نگاهی دقیق به هر سه ی ما خیره شده بود، سکوتش رو می شکنه.

- من هم خیلی از این اتفاق متعجب شدم. از شما بعید بود مهندس!

حمایت نهفته ی مهندس شفیع، محکم می کنه به اینکه هنوز امیدی مونده. به تلاشم ادامه میدم و سعی می کنم با صحبت کردن، موضوع رو همین جا قبل از شروع آبروریزی جمعش کنم.

- ما امروز واقعاً شرمنده ی شما شدیم. تا به الان همچین موردی نداشتیم و نیاز به بررسی داریم. باید بدونیم این کار ناشی از سهل انگاری و قصور ما بوده یا اینکه شاید توسط کسانی دیگه انجام شده. به ما فرصت بررسی بدید. تا اون زمان هم این پروژه رو شخصاً بر عهده می گیریم.

بی حوصله پاش رو روی سنگلاخ ها می کشه. سنگ کوچیکی رو با گوشه ی کفشش به سمت لاستیک ماشین پرت می کنه و از این حرکتش مشخصه هنوز عصبیه و آتیشش تنده.

- وقتی شکایت کردیم، می‌فهمید دنیا دست کیه! اون زمان باید فکر اینجاش رو می‌کردید، نه حالا که کار تموم شده، تازه یادتون بیاد خودتون شخصاً باید سرکار می‌بودید.

نفس عمیقی می‌کشم تا به خشمم مسلط بشم و حرفی نزنم که کار خراب بشه. دستم رو توی جیب شلوارم می‌ذارم و با آرامشی تأثیرگذار، جواب میدم:

- آقا! من به شما گفتم. خودمون هم توی این اتفاق موندیم و قطعاً عمدی نبوده. بخواید شکایت کنید تا بیاد مقدمات کار بگذره و قاضی حکم صادر کنه و ما خسارت بدیم، زمان زیادی از دست میره و کارتتون خیلی عقب میفته. اگه ادعای عمدی بودن این ماجرا رو هم نتونید ثابت کنید و مشخص بشه خطا یا توطئه بوده، قطعاً ما هم دعوی متقابل در جهت اعاده‌ی حیثیت مطرح می‌کنیم. به نظر بنده که این کارتتون عقلانی نیست. وقتی ما می‌تونیم خودمون مشکل رو حل کنیم، این همه سختی و بلا تکلیفی چرا؟ اجازه بدید، ما این سری تضمین می‌دیم کار رو براتون به نحو احسن انجام بدیم. جوری که هم شما راضی باشید، هم ما. آقای معماری گره‌ای که با دست باز میشه رو با دندون باز نمی‌کنن!

- پس اعتماد من به شما چی میشه؟

خدا رو شکر این دفعه به‌خیر گذشت و با وساطت آقای شفيعی، از یه شکایت و آبروریزی جون سالم به در بردیم؛ اما این خراب‌کاری‌ها کار چه کسی می‌تونه باشه؟ کی کمر به نابودی ما بسته؟ نقشه‌های جعلی از کجا به دست این بچه‌ها رسیده؟ یعنی اقدام بعدیشون چی می‌تونه باشه؟

نگاهم از آینه‌ی ماشین، به تیل‌های زمردین چشم‌هام می‌افته و عصبی آینه رو پس می‌زنم که فقط یه کم به سمت ماندانا برمی‌گرده. چشم‌های متعجبش نیم‌رخم رو سنگین می‌کنه.

- چرا تا خودت رو توی آینه دیدی، عصبی شدی؟ راستش چند وقتی متوجه شدم هربار نگاهت به خودت میفته، عصبی میشی و فرار می‌کنی!

نفس عمیقی می‌کشم بلکه هجمه‌ای از انبوه یادآوری‌های مغزم خنثی بشه و مغزم جایی برای جواب سؤال ماندانای صورتی‌پوش پیدا کنه که عجیب امروز برای من خواستنی‌تر به نظر می‌رسه و ترکیب صورتی و مشکی لباسش به صورت معصوم و سفیدش میاد. یه دستم رو زیر چونه‌م می‌ذارم و با دست دیگه، فرمون رو کنترل می‌کنم. بو می‌کشم عطر آرامش‌بخش ماندانایی رو که این روزها حس غریبی به حضورش پیدا کردم. زمزمه‌وار به چشم‌های منتظرش جواب میدم:

- من از نگاه کردن به آینه می‌ترسم.

سرش با حرارت به سمتم برمی‌گردد و پیش چشم‌های متعجبش، شرم می‌کنم از اعترافی تلخ که بی‌اراده باید گفته بشه و منی که از واکنشش می‌ترسم.

- چرا؟

صدای چراش ناقوس گفتن حقیقتی تلخ میشه و توی گوشم زنگ می‌زنه و روحم رو وادار به اعتراف می‌کنه.

اعترافی از نوع درد، دردی که توی جونت ریشه زده و تو کاری جز تحمل چنبره‌زدن‌هاش نداری.

- تابه‌حال شده تو آینه نگاه کنی و چهره‌ی کابوسات رو ببینی؟

متعجب میشه. دستش رو به سمت موهای مواجهش می‌بره و کنار می‌زنه.

- نه، چطور؟

- فکر می‌کنی من دیوونه‌م؟ نه، دیوونه نیستم. من فقط اون رو توی آینه می‌بینم.

- کی رو؟

«چی بگم که درکم کنی؟ چی بگم که یادآوریش وجودم رو نلرزونه و تو مرد روبه‌روت رو شکسته نبینی؟ هنوز از بار

آخری که لرزیدم و من رو به عمارت رسوندی، احساس ضعف می‌کنم.»

نفس پرحرصی می‌کشم. حتی یادآوریش هم عصبیم می‌کنه. ابروهای درهم گره خوردم رو به جلوم می‌دوزم. جوابی

نمیدم. بذار فرض کنه حرف‌های الانم موهوماتی بیش نبوده.

بی‌قرار و پر از استرسم. نمی‌دونم واکنش بابا ممکنه چطور باشه. گفتنش هم برام سخته و هر وقت بهش فکر

می‌کنم، عرق شرم از پیشونیم سرازیر میشه. اصلاً از کجا باید شروع کنم؟ قدم‌های سستم روی چمن‌های باغ هیچ

صدایی رو ایجاد نمی‌کنه جز خش‌خشی ضعیف که اون هم گوش‌نوازه. جدیداً زیاد به اینجا سر می‌زنم. از بین انبوه

درخت‌های سربه‌فلک‌کشیده‌ش عبور می‌کنم و نگاهم به ماه می‌افته. تا سال‌ها پیش حتی جرئت فکر کردن بهش

رو نداشتم. تمام قسمت‌های اینجا من رو یاد تو و تک‌تک خاطراتی می‌اندازه که مثل خوره روحم رو از ریشه

می‌زنه. یادته کیاشا؟ زیر همین درخت‌ها دنبال هم می‌دویدیم و نطفه‌ی تمام شرارت‌های کودکانه‌ی ما اینجا شکل

می‌گرفت. حالا چطور باید خواسته‌م رو به بابا بگم؟ یعنی قبول می‌کنه؟ ولی چاره‌ای نیست. باید به خواسته‌م یه

چهارچوب و جهت بدم که جز بابا از دست کسی ساخته نیست. دیگه بیشتر از این نمیشه صبر کرد. مرگ یه بار،

شیون هم یه بار! باهاش حرف می‌زنم. یا قبول می‌کنه و استقبال یا... گوش‌ی همراهم رو از جیب درمیارم و روی

شماره‌ی بابا مکث می‌کنم. بعد از چند بوق جواب میده:

- جانم بابا؟

صدام از همیشه آروم‌تره.

- بابا! من توی باغم. میشه بیای؟ کارت دارم.

لحظه‌ای سکوت می‌کنه و صدای «کیه» گفتن آرزو از پشت گوشی به گوش می‌رسه.

- کارت واجبه پسر؟ نمی‌تونی بیای اینجا بهم بگی؟

روی زمین می‌شینم و به تنه‌ی قطور درخت تکیه می‌زنم.

- بیا بابا!

صدای بوق ممتد یعنی دارم میام. گوشی رو توی جیب گرمکن سرمه‌ای رنگم می‌ذارم که برخلاف آبی آسمونی تی‌شرت، تیره‌ست. کیانمهر بدش میاد با چشم‌های زمردینم آبی آسمونی بپوشم و هنوز دلیلش رو نفهمیدم. امشب عمارت ساکت‌تر از همیشه‌ست؛ چون کیانمهر خوابیده و از همین‌جا چراغ خاموش اتاقش به بیداری طعنه می‌زنه. البته برخلاف چراغ روشن اتاق کیاچهری که انگار هیچ لامپ خاموشی توی اتاقش باقی نداشته. صدای خش‌خش برگ‌ها سرم رو به‌شدت برمی‌گردونه. از دور به‌سختی بلوز و شلوار خونگی مشکی‌رنگش رو از مخمل سیاه شب تشخیص میدم. نمی‌فهمم چرا بابا سال‌هاست گرمکن مشکیش رو با بلوز ساده‌ی مشکی می‌پوشه و هر بار فقط جنس پارچه تغییر پیدا می‌کنه؛ اما شب‌زدگیش نه. به‌محض رسیدن لبخندی می‌زنه و آروم، کنارم روی چمن‌های باغ می‌شینم. سکوت رو می‌بینم و به صورتم نگاه می‌کنه؛ اما من هنوز نتونستم ذهنم رو جمع کنم. گویا متوجه میشه؛ چون لبخند عمیق‌تری روی لبش میاد و صداش سکوت مفرط باغ رو می‌شکنه.

- کارم داشتی بابا؟ چیزی شده؟

یه کم با خجالت جابه‌جا میشم و از تصور بازشدن بحث و فهمیدن بابا، عرق پشتم رو خیس می‌کنه.

- چیزی نشده؛ ولی من باید...

مکث می‌کنم و به چشم‌های منتظرش خیره میشم و ناچاراً ادامه میدم:

- درمورد یه موضوعی باهاتون حرف بزنم.

لبخند پدرا نه‌ای قامت سرومانندش رو برام جذاب‌تر می‌کنه و کنج لب‌هاش می‌نشینم.

- جونت الان دررفت تا همین دو جمله رو گفتی که بابا!

نگاه تردیدآمیزی به صورتش می‌اندازم و آخر باید دل رو به دریا بزنم.

- راستش برام یه کم سخته.

می‌خنده. پاهاش رو روی چمن دراز می‌کنه و کنارم به درخت تکیه می‌ده:

- از رنگ‌به‌رنگ‌شدن مشخصه! معمولاً پسرا توی زندگیشون به‌خاطر چند عامل این‌طوری گلگون میشن.

با تعجب به‌طرفش برمی‌گردم و با دهنی باز می‌پرسم:

- چه عواملی؟

حالت صورتم رو می‌بینه و به‌جای خنده، ابروهاش رو درهم می‌کشه.

- شما نمی‌خواهی حرفت رو بزنی؟

موجی از نگرانی به صورتم برمی‌گرده. از شدت خجالت هول میشم و بهت‌زده، به رفتار خودم می‌خندم. به چشم‌های جدی بابا نگاه میکنم. لبخندم رو می‌خورم و یواش شروع به حرف‌زدن می‌کنم:

- بابا! شما... راستش من... من می‌خوام ازدواج کنم.

با دیدن اخم‌های روی صورت و خنده‌ی متضاد لب‌هاش که به‌زور سعی می‌کنه کنترلش کنه، دست‌وپام رو گم می‌کنم و سردرگم ادامه میدم:

- نه نه، یعنی نامزد کنم. اول نامزد می‌کنم، بعد می‌گیرمش. شاید هم نگرفتمش! یعنی باید بگیرمش؟

کنترلش رو از دست میده و بلند به این حال خرابم می‌خنده. از شدت خنده، گوشه‌ی چشم‌هاش جمع میشه.

- بالاخره تصمیمت رو گرفتی پسر جان؟ می‌خواهی بگیریش یا نه؟

خجالت می‌کشم و سرم رو به گردنم فرو می‌برم. درباره‌ی این موضوع گفتن الان سخت‌ترین کار دنیاست.

- نمی‌دونم.

دست زمخت از زمهریر روزگارش رو نوازش‌وار به موهای مشکینم می‌کشه و مس*ت میشم از گرما و جون تازه‌ای که این دست با همه‌ی قدکشیدن‌هام بهم داده.

- که این‌طور! پس نمی‌دونی. کی اون‌قدر بزرگ شدی بابا؟ عمر آدمی خیلی زود می‌گذره. تا چشم به هم بزنی،

عبور می‌کنه و عاقبت تو می‌مونی و یه گذشته. اگه درست انتخابش کرده باشی، تهش با خیال راحت نفس می‌کشی

و به پشت‌سرت نگاه می‌کنی؛ اما وای به حال اینکه بد گذرونده باشی! خدا مادرت رو بیامرزه! پس بالاخره کیاراد

من ه*سوس زن گرفتن به سرش زد. خجالت نکش بابا! ما هم این روزا رو طی کردیم.

از یادآوری خاطراتی که حتی من هم حسشون می‌کنم، آه بلندی می‌کشه. پاهاش رو یه کم تگون میده و به جلوش خیره میشه.

- مادرت دختر دوست خونوادگی ما بود. اون زمانی که کمتر خونواده‌ای اجازه درس و ادامه‌ی تحصیل به دختر

می‌دادن، پدر مادرت اجازه داده بود دخترش درس بخونن و حسابی ازشون حمایت می‌کرد. توی مهمونیای

خونوادگی زیاد می‌دیدمش. دیپلم گرفته بود و برای کنکور درس می‌خوند. چهره‌ش به دلم نشست. نمیگم حوری و

پری بود، به چشمای من عاشق زیبا میومد. بیشتر از صورت، این اخلاقش بود که زیباترش می‌کرد. صاف و ساده

بود. پاک و بی‌ریا. وقتی کنارش بودی، حس فراغ بالی دوره‌ی کودکی بهت دست می‌داد؛ چون اون‌قدر معصوم بود

که پلشتیای دنیا رو از یادت می‌برد. کمک می‌کرد چند دقیقه‌ای نگران دوزوکلک دنیا و آدماش نباشی و فقط

لحظه‌ای برای دل‌خوشی خودت زندگی کنی. یادم میاد یه روز دیگه طاقت نیاوردم. رفتم پیش بابام و گفتم من این

دختر رو می‌خوام. پدرم با ابهت مردای اون زمان نگاهی به من انداخت و سرش رو به معنای تأیید تکون داد. از اتاق بیرون اومدم؛ اما هنوز جوابش رو نمی‌دونستم. تقریباً هفته‌ی بعد متوجه شدم تحقیقای لازم رو انجام داده و برای موعد معینی قرار خواستگاری گذاشته. خوش حال شدم؛ اما روم نمی‌شد بروز بدم. برای تشکر پیشش رفتم؛ اما باز هم روم نشد چیزی بگم. خودش متوجه شد. به‌طرفم اومد و آروم دستش رو به شونه‌م زد. گفت «دختر خوبی رو انتخاب کردی. من به این وصلت راضیم؛ ولی یادت باشه وقتی انتخاب کردی، باید مرد و مردونه پای انتخابت وایستی. بهش احترام بذار و سعی کن درکش کنی. زن* عاشق شنیدن کلمات محبت‌آمیز از همسرانشون؛ پس سعی کن با ملاطفت باهاش برخورد کنی. نذار دلش بشکنه. گاهی اگه تو بشکنی، بهتر از اینه که زن خونه‌ت بشکنه. زن روح خونه‌ست. نذار افسرده بشه. آیین جوون مردی رو همیشه اجرا کن. به معنای واقعی کلمه مرد باش. نه به نر بودن، به مرد بودن، مرد باش.»

«من گرفتار شبم در پی ماه آمده‌ام
 سیب را دست تو دیدم، به گناه آمده‌ام
 سیب دندان‌زده از دست تو افتاد زمین
 باغبانم که فقط محض نگاه آمده‌ام
 چال اگر در دل آن صورت کنعانی هست
 بی‌برادر همه شب در پی چاه آمده‌ام
 شب و گیسوی تو تا باز به هم پیوستند
 من به شب‌گردی این شهر سیاه آمده‌ام
 این‌همه تند مرو شعر مرا خسته مکن
 من که در هر غزلم سوی تو راه آمده‌ام»
 * شعر از فریدون مشیری

لحظه‌ای مکث می‌کنه. از حس خوبی که توی کلامش پیدااست، احساس آرامش به‌هم دست داده. دست‌هام رو دور زانوم حلقه می‌زنم و همچنان بدون حرکت نگاهش می‌کنم.
 - بگو ببینم اون دختر کیه که باعث پریدن رنگ صورت پسر من شده؟
 با تردید و شرمی که از نگاهم پیدااست، جواب میدم:
 - ماندانا.

به‌محض شنیدن این اسم، صورتش با شدت به‌طرفم برمی‌گرده. جوری که حس می‌کنم عضله‌های گردنش از بین رفت و من جا می‌خورم از خشم ناگهانی نگاهش که تا همین چند لحظه‌ی پیش مملو از خوشی پدرانه بود. گر

می گیره و رگه های قرمز نگاهش، مردمک بهت زده ی چشم هام رو می لرزونه و قلبم رو به تپش می اندازه. گیج از این تغییر موضع ناگهانی، سرم رو تگون میدم و با نفس هایی که نظمشون رو از دست دادن، زمزمه می کنم:

- چی شده بابا؟ چرا عصبانی شدید؟

- چیزی نگو. حرفی نزن کیا! ببر صدات رو!

نفس های پرحرصش، سکوت بینمون رو دلهره آور می کنه و بنیادم سست میشه. چرا حامی همیشگی من این بار حمایت نمی کنه؟ چرا رفتارش عوض شد و سفیدی چشم هاش رو خون گرفته؟ نگاه متعجب و هیروم اجزای جذاب و خشمگین صورتش رو بالا و پایین می کنه و انگشت هام با استرس توی هم پیچ می خوره. ناگهان از جا بلند میشه. نگاه تیز و برندهش پلک هام رو می لرزونه.

- دیگه هیچ وقت اسم این دختر رو نباید از زبونت بشنوم.

از جا می پریم و قامت سستم رو صاف می کنم. دهنم بی اراده باز و بسته میشه و بالاخره مفاهیمی از نامفهوم می درمیان و صدای محکم، قدم های بابا رو سست می کنه و سر جاش نگه می داره.

- من دوستش دارم!

برمی گرده. با چند گام سریع راه رفته رو طی می کنه و خودش رو بهم می رسونه. خشم و غضب، نگاه پدر مهربون من رو به غریبه ای ترسناک بدل کرده.

- تو چی گفتی؟

می ترسم و از درون می لرزم؛ اما به رسم مرد بودن کم نمیارم و از خواسته م دفاع می کنم.

- دوستش دارم بابا!

قرمز میشه و ناگهان دستش بالا میره. ترسیده و با قلبی که روی هزار می زنه، به دست پرغرور و منبع نوازش هام که این طور بالا رفته و صورتم آماج هدفشه، خیره میشم. چشم نمی بندم. می خوام این اولین بار رو بینم تا باورش کنم. دستش روی هوا مشت میشه. چشم هام به دستش خیره ست و همچنان مات شده و هیروم. پوف بلندی می کشه و سرش رو با خشم و حسرتی گنگ می چرخونه.

- زدن تو دردی از من دوا نمی کنه!

راهش رو می کشه و میره و من مبهوت پدریم که هیچ وقت دستش رو روم بلند نکرده بود. این بار هم نزد. نزد؛ ولی التهاب دست هایی که تب چشم های بی قرارم شد، قلبم رو می لرزونه و رهانش نمی کنه. توی مخیله م نمی گنجه دستش روم بلند شده و خشمش، گریبانم رو بدون هیچ، دلیلی گرفته باشه.

این روزها کیانمهر خیلی عجیب شده. صبح زودتر از من از خونه بیرون می‌زنه و بعد از من به شرکت می‌رسه. با ماشین شخصیش رفت‌وآمد می‌کنه و شب دیروقت به خونه برمی‌گرده. حس می‌کنم چیزی هست که نمی‌خواد درموردش با من حرفی بزنه یا هنوز وقتش نشده. چیزی نمیگم و سؤال پیچش نمی‌کنم. اگه آدمی رو که نخواد برات حرف بزنه توی اجبار سؤالات و نگاه پرسش‌گرانه بذاری، ممکنه ناچاراً دست به دروغ بشه و من نمی‌خوام از عزیزترین‌هام دروغ بشنوم و این مورد رو کیانمهر خوب می‌دونه. دستم رو روی دست‌گیره می‌ذارم و به محض باز شدن درب، رد نگاهش رو می‌زنم. نگاهم می‌کنه و حس خاصی از نگاهش پیدا نیست. قدم‌های مطمئنم رو توی چشم‌هاش حک می‌کنم و جلوتر میرم. دست‌هاش متوقف میشن و پوشه‌ها روی میز میفتن.

- بالاخره چیزی فهمیدی؟ کار داره بالا می‌گیره و ما هنوز اول راهیم. این یعنی شکست ما! این یعنی ما ناتوانیم و دور، دور تازوندن اوناست که غریبه‌ن و به کارای این شرکت آشنا.

چشم‌هاش بی‌جوابی و سردرگمی رو فریاد می‌زنه و خشم، چاشنی رگه‌های قرمز شده‌ی نگاهم میشه.

- صبر کردن برام سخت شده! حس بازیچه‌ای رو دارم که مترسک سر جالیزه و داره به ذره‌ذره فرو رفتن و دلک‌بازی دیگران نگاه می‌کنه. به باد استهزا گرفتنش و کاری ازش برنمیاد جز اینکه مظلومانه سر تکون بده و منتظر باشه از آسمون براش کمک بیاره؛ اما ته دلش می‌جوشه و داره کم‌کم ناامید میشه.

لب‌هاش رو به‌هم فشار میده و آب دهنش رو با صدا قورت میده. نفس کلافه‌ای می‌کشه و تن خسته‌ش رو روی صندلی می‌نشونه.

- ببین کیاراد! من احساس می‌کنم ما باید صبورانه‌تر پیگیر باشیم. اونا کارکشته‌تر از تصوراتمون.

دنباله‌ی حرفش رو می‌گیرم و با افسوس زمزمه می‌کنم:

- اونا از چیزی که فکر می‌کردیم هم کارکشته‌تر و تیزترن! ما یا داریم تو جهت منافعشون حرکت می‌کنیم که بهشون نمی‌رسیم، یا جوری رومون تسلط دارن که مثل مار فقط می‌ذارن دور خودمون بتیم و بی‌جواب از این همه گشتن، سرگیجه بگیریم. باید این دزد پیدا بشه، حتی به قیمت تهمت‌زدن.

- تهمت؟

صندلی رو بیرون می‌کشم و روش می‌نشینم.

- گاهی لازمه برای گیر انداختن کسی، از روش دیگه‌ای عمل کنی. هر چقدر هم زشت و غیراخلاقی باشه.

ابروهاش بالا می‌پره و تعجبِ نگاهش، سرتاپام رو زیر نظر می‌گیره.

- کیاراد؟ این تویی که داری از کارای غیراخلاقی حرف می‌زنی؟

به صندلی تکیه میدم و دست‌هام رو به تاجش گره می‌زنم.

- اینجا فقط پای من نه، پای یه جماعت درمیونه که اگه ما شکست بخوریم، اولینایی که ضربه می‌بینن و از نون خوردن میفتن، اینان. گاهی چاره‌ای نیست میلاد! زندگی بالا و پایین‌هاش فراتر از تصورات ما آدم‌هاست. فعلاً تلاش می‌کنیم تا از راه درست به نتیجه برسیم. اگه نشد، تعلل برامون میشه یه مرداب و ذره‌ذره با همه‌ی آمالمون ما رو فرو می‌بره.

قدم‌های تندم رو به‌طرف اتاقم برمی‌دارم و قطع شدن سریع تلفن روی میز توسط خانم منشی، از نگاهم دور نمی‌مونه؛ اما به روم نمی‌ارم و می‌ذارم تا پرینت آخر ماه بیاد و تکلیفمون مشخص بشه. در رو پشت‌سرم می‌بندم و از انعکاس نور به شیشه‌ی اتاق، تصویر مرد کت‌وشلوار پوشیده رو می‌بینم که پشتش به منه و رخس به پنجره‌ی رو به خیابون. از شیشه نگاهم می‌کنه.

- رفتم. همه‌چیز برخلاف تصورم بود.

نگاه کنجکاو و دقیقم به لحن محکم اما غمگین مردونه‌ش گره می‌خوره.

- از خودم بیزارم کیاراد!

دست‌هاش رو به س*ینه می‌زنه و طلب‌کار از دنیا، به آسمون پشت پنجره خیره میشه.

- این همه مدت گذشت؛ ولی من نتونستم بفهمم.

نفس عمیقی می‌کشه و بازدمش بخار کم‌جون پشت شیشه‌ها میشه.

- غفلت کردم کیاراد!

ترسی ضعیف و دلهره‌ای عمیق به جونم می‌شینه. کلامش مزه‌ی گسی میده که باید بشنوم تا بفهممش. قفل

سکوتم رو می‌شکنم و می‌پرسم:

- چی شده مرد؟

پوزخند صدا دارش رو نمی‌بینم؛ اما می‌شنوم.

- فقط چی شده؟ همه‌ی باورام به هم ریخته. حس کبکی رو دارم که تموم این مدت سرش توی برف فرو رفته و

هیچی از دوروبرش حالیش نبوده!

ضربانم تند می‌زنه و می‌ترسم از غمی که پشت غرور مردونه‌ی برادرم شکل گرفته.

- چی شده کیانمهر؟

جلوتر میرم و دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم. از حس حمایت برمی‌گرده و لبخند لاجونی می‌زنه که بی‌شباهت به

زهرخندی تلخ نیست.

- همه‌چیز متفاوت بود کیاراد. دروغ نگفته بود؛ اما راستش رو هم نگفته بود. تقصیر من هم هست. من هم تلاش

نکردم. من هم نخواستم ببینم و بشنوم. نپرسیدم کیاراد. حماقت کردم!

صبر می‌کنم تا با خودش کنار بیاد و بتونه ذهن پرتلاطمش رو جمع کنه. به دقیقه نمی‌کشه که برمی‌گرده و نگاهم می‌کنه. غم چشم‌هاش استرسی گنگ به وجودم مسلط و کنجکاوترم می‌کنه.

- این همه سال باهاش دوست بودم، همه‌ی خیابونای شهر دو باهاش قدم زدم، تموم کافه‌های این منطقه بردمش و تو رستوراناش نهار خوردیم؛ اما اصلاً ازش نپرسیدم وضعیتتون چطوره، خونواده‌ت کین، اصلاً روزگار برات زیبا می‌چرخه یا نه. یادته اون شب گفتی برو محله‌شون تحقیق؟

قدمی به جلو برمی‌دارم. با کنجکاوی سرم رو به معنای تأیید تکون میدم و میگم:

- آره.

قدم‌های سستش رو به‌طرف مبل برمی‌داره. انگار اصلاً تو این دنیا نیست. روی مبل می‌شینه. غرق فکر و یادآوری خاطراتی شده که نمی‌دونم چقدر تونسته روانش رو تکون بده.

- بعد از دیدن زمین زرگری رفتم اونجا. همیشه می‌گفت سر خیابون پیاده‌م کن. داخل کوچه بیای ممکنه فامیل و همسایه ببینت برام بد بشه. من هم هیچ‌وقت داخل نمی‌رفتم. امروز بالاخره وارد کوچه شدم. از همسایه‌ها پرسیدم خونه‌ی آقای سبحانی کجاست. وقتی به جایی که اشاره می‌زدن نگاه کردم، دیدم آخرین خونه و تقریباً داغون‌ترین خونه‌ی محله‌ست. اولش باور نکردم. از چند نفر دیگه پرسیدم تا مطمئن شدم درسته. همسایه‌ها می‌گفتن پدرش معتاده؛ اما مادرش زن خوبیه. می‌گفتن با کارگری خرج خونه رو درمی‌آورده؛ اما جدیداً که دخترش بزرگ شدن، اونا دارن کار می‌کنن و خرج خونه رو میدن. کلی از دخترش تعریف می‌کردن. می‌گفتن هرچی باباها بد بود و بهشون ظلم کرد، در عوضش دخترای اهل و باغیرتی نصیبشون شد. دارم دیوونه میشم از فکر اینکه تموم لحظه‌هایی که من غرق خوشی و فکر کردن به برنامه‌ی تفریحاتم بودم، این دختر دست تنها مرد میدون زندگیشون بوده و به این فکر می‌کرده که خرج نون و آب و برقشون رو چطوری تأمین کنه. من حواسم نبود و اون همه دغدغه‌ش درآوردن چندغازی بوده که بتونه آخر ماه خونواده‌ش رو راه بندازه از گشنگی نمیرن.

پوزخند پرحرص و غمگینی می‌زنه و دو دستش رو روی دو زانوش می‌ذاره و سردرگم به جلو خم میشه.

- اما من چه بی‌تفاوت از کنارش رد شدم. چقدر این مدت غافل بودم کیاراد! از خودم، از ملیحه خجالت می‌کشم. شرمم میاد بگم من مثلاً خودم رو مرد زندگیش هم می‌دونستم. فعلاً بیشتر از این نتونستم تحقیق کنم. هم ممکن بود مشکوک بشن و هم مغزم دیگه جواب نمی‌داد. از ملیحه شرمنده‌م. شاید اون حق داشت آدمی مثل من رو برای زندگیش نخواه. منی که همیشه ادعا داشتیم؛ اما هیچ‌وقت حواسم بهش نبود.

دو دستم رو روی صورتم می‌کشم. کت سرمه‌ایم رو درمیارم و آستین پیراهن سفیدم رو بالا میدم و کلافه نفس عمیقی می‌کشم.

- الان تصمیمت چیه؟ از اینکه وضعیت مالیشون اینه ناراحتی؟

- من تنها چیزی که اصلاً برام مهم نبود، وضعیت مالی ملیحه بود و اینکه از چه خانواده‌ایه. شاید همین دو عامل هم باعث شد هیچ‌وقت درموردش زیاد کنجکاوی نکنم.

فکری به ذهنم می‌رسه و بی‌مه‌با بیانش می‌کنم:

- یادت نره تو هنوز هم تحقیقاتت کامل نیست.

سرش رو بالا میاره و چشم‌هاش رو ریز می‌کنه.

- یعنی میگی ممکنه چیزای دیگه‌ای هم باشه؟

یه کم روی صندلی جابه‌جا میشم و دست‌هام رو توی هم قفل می‌کنم.

- تو با یه پرس‌وجوی به این سادگی مسائلی رو فهمیدی که هرگز نمی‌دونستی؛ اما هنوز هم تحقیقات کامل نیست. به نظر من حالا دیگه وقتشه. وقتشه که بری و توی زندگیش وارد بشی. برو ببین دیگه چه رازی می‌تونه توی زندگیش باشه و تو از اون بی‌خبری. مخصوصاً اینکه توی این چند سال جوری برخورد و رفتار کرده که تو حتی نتونستی به چیزی مشکوک بشی و بخوای دنبالش بگردی. حتماً چیزای دیگه‌ای رو هم می‌تونه مخفی کرده باشه.

نفس عمیقی می‌کشم و ادامه میدم:

- ما آدم‌های خیلی مواقع از دور و اطرافیانمون غافل می‌شیم؛ چون کنارمون و خیالمون راحت. فقط اون روزی که ترس از دست‌دادن داشته باشیم، تازه دقت می‌کنیم ببینیم اینی که داره از کنارمون میره کی بود و چرا داره میره. بعدش تازه قدرشون رو می‌فهمیم و گاهی این فهمیدن خیلی دیره و برای آدم درد میشه. خودت رو ناراحت نکن، به‌جاش کم‌کاریت رو جبران کن.

جملاتم تأثیر خودش رو گذاشته و از نگاهش تأیید حرف‌هام رو می‌خونم. لبخند غمگینی می‌زنه و از جا بلند میشه. کت تک آیش رو درمیاره و حین رفتن زمزمه می‌کنه:

- من میرم خونه. به خدا حال ندارم دیگه با این بچه‌ها سر بالاوپایین چندتا نقشه سروکله بزنم. منتظر جوابم نمیشه. گستاخانه و با بی‌خیالی دستی به نشونه‌ی خداحافظ تکون می‌ده و از اتاق خارج میشه. حتی صبر نکرد بهش بگم من امروز خیلی دست تنهام.

درب اتاقش رو باز می‌کنم. به احترامم لبخند نمادینی می‌زنه و دستش رو به‌طرفم دراز می‌کنه. دستش رو به‌گرمی فشار میدم. تعارف می‌کنه تا روی مبل مقابله‌ش بنشینم. چشم‌هام رو به نگاه خنثی و جستجوگرش می‌دوزم و زمزمه می‌کنم:

- امیدوارم دست پر باشید!

پاش رو روی پای دیگه‌ش می‌اندازه و خودش رو صاف‌تر می‌کنه. جوری نگاهم می‌کنه که انگار می‌خواد به‌زور اعتمادبه‌نفس داشتنش رو به رخ مشکی‌پوش مردونه‌م بکشه. به این رفتار ساده‌لوحانه‌ش می‌خندم و با بی‌تفاوتی دستم رو روی پام می‌ذارم و سؤالی به صورت تپل و ریش‌های کوتاه نامرتبش نگاه می‌کنم.

- بی‌عیب و نقص! این مورد باعث تعجبم شد و به همین دلیل دوباره بررسیشون کردم؛ اما به‌جرئت می‌تونم بگم اون نقشه‌ها کامل و بدون هیچ نوع جعل یا خط‌خوردگی هستن.

بهت زده یه کم از حالت تکیه دادن خارج میشم و با تکیه به دسته‌های مبل، خودم رو به جلو می‌کشونم. ماتِ نگاه بی‌روح و سردش، زمزمه می‌کنم:

- چطور ممکنه؟

ناباوری نگاهم رو می‌خونه و تکرار می‌کنه:

- همه‌چیز بی‌نقص و درسته. هیچ جعلی صورت نگرفته.

خدای من! این رو دیگه کجای دلم بذارم؟ اگه هیچ جعلی در کار نیست؛ پس چی داره به سرمون میاد؟ این بلایی که رو سرمون نازل شده، چقدر ماهرانه‌ست که نقشه‌ها بی‌عیب و نقصه و کار خراب. پارادوکس مزخرفیه که نمی‌دونم اولش رو زدن یا تهش رو. کجاش برعکس شده و کی عوض شده که کار لنگیده و آبروم به خطر افتاده؛ اما نشونی نیست. با افکاری مشوش به‌طرف شرکت می‌روم. یعنی چطور ممکنه نقشه‌ها سالم و بی‌عیب باشه و این همه مشکل از پیشون پیدا بشه؟ نمی‌تونم تحمل کنم تا به شرکت برسم؛ پس گوشه‌ای ماشین رو پارک می‌کنم و دوباره نقشه‌ها رو توی دست می‌گیرم و با دقت بهشون نگاه می‌کنم. همه‌چیز به‌نظر درست میاد؛ اما... بی‌نتیجه نقشه‌ها رو سر جای خودشون برمی‌گردونم و ماشین رو به حرکت درمیارم.

گوشی رو برمی‌دارم و شماره‌ش رو می‌گیرم. تپله‌های مشکین براقش جلوی چشم‌هام جون می‌گیره و حسی شیرین، ته قلب پردغدغه‌م نفوذ می‌کنه.

- جانم کیاراد؟

- بانو؟ تشریف میارید به یک گفتمان پردازیم؟

به لحن رسمی و شوخ متضادم می‌خنده و عجیب صدای ظریفش، تب‌وتاب دلم رو آروم می‌کنه و مثل آبی شیرین از پس بیابونی بی‌آب‌وعلف به روح تشنه‌م جلا میده.

- در چه راب*طه‌ای؟

- در راب*طه با چشمان شما.

بیشتر می‌خنده و هنوز به این لحن رسمی اما شوخم عادت نکرده. دل می‌بره از این جون لبریزم و خودش نمی‌فهمه.

- تو کجایی؟

با دست پشت گردنم رو می‌خارونم.

- خیابون منتهی به کوچه‌ی شما.

هول میشه و یادش میره دلش رو بپرسه. با سرعتی عجیب گوشی رو از دهنش فاصله میده و زمزمه می‌کنه:
- ای وای! چه نزدیکی! من میرم آماده بشم.

تقی گوشی رو قطع می‌کنه و حتی اجازه‌ی خداحافظی هم بهم نمیده. بلند می‌خندم و از این همه زیباییش دست و دلم می‌لرزه و برای دیدنش پر از شوق میشم. از هول لباس پوشیدن سریع رفت و برای اینکه وقت کافی داشته باشه، با سرعت کم می‌روم. باید از کجا شروع کنم؟ چی بگم که درکم کنه و چی کار کنم که صدام نلرزه؟ حرف‌هام مثل سیلی عظیم سد مغزم رو می‌شکنه و به ذهنم هجوم میاره. راستی لباسم خوبه؟ مناسبه؟ کتوشلوار جدید نوک‌مدادی با پیراهن سفید و کراوات بنفش و نقره‌ای که فقط برای امروز زدم. به طرف روستا می‌روم و بعد از به مقصد رسیدن، ماشین رو پارک می‌کنم. نگاهی به تیپ آبی و صورتی متضادش می‌اندازم و از سرخوشی بودنش غرق میشم. دوتایی قدم‌زنان به طرف قسمت پردارودرخت حرکت می‌کنیم. با عشقی که این روزها به وجودم ریشه زده، به صورت گلگونش نگاه می‌کنم. معذب میشه از چشم‌های خیره‌م و خجالت می‌کشه. دلم ضعف میره برای این همه وقار و خانومیش. بی‌اختیار شروع به حرف‌زدن می‌کنم:
- می‌دونستی برام عزیزی بانو؟

لبخند نمکینی کنج چال‌گونه‌هاش می‌شینه و دل می‌بره از منی که مدت‌هاست دلم به نگاهش بند شده.

- چند وقتیته نگاه کردن به تو بهم آرامش میده. به نظرت این چه حسیه؟

- نمی‌دونم. شما باید بگی.

نگاهی به کفش‌های بدون پاشنه‌ش می‌اندازم.

- می‌خوام یه جای خوب ببرم. کفشات برای یه پیاده‌روی حرفه‌ای مناسبه؟

- آره، بریم.

شروع به حرکت می‌کنیم. بعد از لحظاتی به مقصد می‌رسیم. نگاهش بین درخت‌ها می‌گرده و هم‌پای من به طرف کوه قدم برمی‌داره.

- من می‌ترسم! اینجا خیلی ارتفاع داره.

به این ترسش می‌خندم و پشت سرش حرکت می‌کنم.

- نه اون قدر زیاد نیست. من هم کنارتم، نمی‌ذارم اتفاقی بیفته.

حس ترس رو توی نگاهش می‌خونم و بی‌اراده به طرف جلو حرکت می‌کنم. هرچی به جلوتر و قسمت عمیق‌تر نزدیک می‌شیم، ناخواسته دل‌شوره‌ای گنگ به جونم چنگ می‌کشد. یه طرفمون کوهه و یه طرف دره. تنها حامی ما یه جاده‌ی باریک کوهستانه که یه نفر هم به‌سختی رد میشه؛ اما من دلم می‌خواد ماندانا امروز اونجا رو ببینه. ماندانا باید قدم به راز من بذاره. هر چقدر بیشتر جلو می‌ریم، قلبم توی س*ینه‌م تندتر می‌کوبه و تصاویر گذشته مثل خوره به جون مغزم میفته. خدایا! نکنه... من با همه وجودم ازش مواظبت می‌کنم. نمی‌ذارم آسیبی ببینه. بالاخره به محل مورد نظر می‌رسیم. ماندانا با دقت به اطرافش نگاه می‌کنه. زیبایی اینجا خیره‌کننده‌ست. وجود این همه درخت و رودخونه‌ی روان حس عجیبی به آدم میده. همیشه عاشق خلوت کردن توی این مکانم. به‌نظرم اینجا یه تیکه از بهشت گمشده‌ست که درخت‌های صبورش سال‌هاست درد دل‌های من رو شنیدن. بغض‌های من اینجا صدا دار شده و این درخت‌ها تموم اسرار زندگی من رو می‌دونن. خاطرات در عرض یه ثانیه از مقابل چشم عبور می‌کنه. انگار توی همین لحظه‌ها اتفاق افتادن. ما انسان‌ها عجب قدرتی توی بازبینی خاطرات مهم زندگیمون داریم. حتی خاطراتی رو که تو یه لحظه به یاد نمی‌اریم هم می‌تونیم با یه نشونه‌ی ساده دوباره جلوی چشم‌هامون لمس کنیم. سرم رو به سمت بالا می‌گیرم. نقطه‌ی تلاقی شاخه‌های درهم‌تنیده‌ی درخت‌ها، دایره‌ی زیبایی تشکیل دادن که توی مرکز اون خورشید قرار گرفته. چی می‌شد اگه دنیا به اندازه‌ی همین لحظه آروم و ساکت بود و این همه انرژی خوب می‌تونستیم ازش بگیریم؟ سری به حسرت تکون میدم. به ماندانای هیجان‌زده‌ای که کنار درخت ایستاده و خیره به زیبایی رودخونه‌ست، نگاه می‌کنم.

- ماندانا می‌دونی؟ آدم‌ها همیشه خوب نیستن. هر انسانی ویژگی‌ای منحصر به فرد خودش رو داره. گاهی اتفاقی توی زندگی میفته که فقط تو مقصر نیستی. خیلی از عوامل دست به دست هم میدن تا اون اتفاق بیفته. ما آدم‌ها مثل رشته‌های به هم متصلیم که می‌تونیم مستقیماً روی زندگی و حتی سرنوشت هم تأثیر بذاریم. می‌تونیم نابود کنیم و نابود بشیم. می‌تونیم بسازیم و ساخته بشیم. بعضی اوقات حتی تأثیر ما روی هم ناخواسته‌ست. گاهی یه خطا باعث به‌وجود اومدن یه فاجعه‌ی بدون جبران میشه که هر چقدر هم سعی کنی نمی‌تونی به عقب برگردی و جبران‌ش کنی. این نقطه‌ای که الان ایستادم، نقطه‌ی اوج و سقوط زندگی منه. من اینجا مردم و همین‌جا زنده شدم. ناخودآگاه ملتهب میشم. گر می‌گیرم از یادآوری خاطراتی که زندگیم رو تغییر داد. روزگارم رو عوض کرد و از من آدمی به‌ظاهر سخت‌ساخت؛ اما به یه سنگ کوچیک بندم تا شیشه‌ی تموم احساسات و باورم بشکند. صدام از ترس‌هایی که سال‌هاست عین طناب دار دور گردنم پیچیدن، می‌لرزه. دست خودم نیست. اینجا سر منشأ تموم حس‌های منه.

- اینجا می‌بینی، من آغاز شدم و من به پایان رسیدم. خیلیا بهم گفتن دیگه حق ندارم اینجا برگردم. به حرفشون هم تا حدودی گوش کردم و مدت‌ها نیومدم؛ اما نیومدن چیزی از التها بهم کم نمی‌کرد. نشد نیام. دوباره برگشتم. درد داشت، سخت بود؛ اما نشد نداشت. اومدم و دوباره... ماندانا! از ته دلم می‌خوام یه روزی همین‌جا بمیرم. ماندانا متعجب به تغییرات رفتاریم نگاه می‌کنه و یه کم نگرانی پشت چشم‌هاش جون گرفته و شاید می‌ترسه از خلوت با مردی که به این سرعت تغییر احساسات می‌ده.

- خدا نکنه! این جواری نگو. دلم می‌گیره!

لبخندی به صورت ناراحتش می‌زنم و فاصله رو با چند قدم کم می‌کنم.

- نیاوردمت اینجا که ناراحت کنم. آوردمت که اینجا رو ببینی. آوردمت که نقطه‌ای به هم خوردن زندگی و سرپاشدنم رو ببینی.

شال صورتی‌رنگش رو مرتب می‌کنه و نگاه می‌گیره از چشم‌های پرخواهشی که قبل از گفتن، نیاز خواستنش رو شروع کرده.

- ماندانا! من اینجا می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

لحظه‌ای مکث می‌کنم که نگاه صبورش به گفتن وادارم می‌کنه.

- نمیگم افسانه‌ای دوستت دارم؛ اما به حد نیاز یه زندگی آروم و شاد بهت علاقه دارم. بودنت، حضورت به من آرامش و اطمینان می‌ده. راستش جرئت ابراز این ماجرا رو وقتی پیدا کردم که حس کردم تو هم نسبت به من بی‌میل نیستی. اگه حسم اشتباه کرده بهم بگو.

با صورتی گلگون نگاهم می‌کنه. دست‌های ظریفش با استرس به هم گره می‌خوره و نگاه لرزیده و بی‌قرارش، یعنی...

- احساست اشتباه نکرده.

قلبم محکم به سینه می‌کوبه. از عطر حضور و لبخند محجوبانه‌ی لب‌هاش مست می‌شوم.

- تو برای من خیلی ارزشمندی! تو اولین زنی هستی که این محل رو بهش نشون دادم؛ اما می‌خوام بهت یه چیزی بگم.

سرش با ناز به طرفم برمی‌گرده و صدای خش‌خش قدم‌هاش تو گوشم می‌پیچه.

- چه چیزی؟

بی‌دلیل چشم به صورت زیباش می‌دوزم و چند بار جمله‌هام رو توی ذهنم مرور می‌کنم.

- حالا که می‌خوایم با هم یه مسیر مشترکی رو طی کنیم، باید بهت بگم. ماندانا! هر آدمی یه گذشته‌ای داره که می‌تونه خوب باشه یا بد. من گذشته‌ای دارم که خیلی تلخه. تموم سعیم رو می‌کنم که ذره‌ای از این تلخیش به

آینده‌مون اصابت نکنه؛ اما تجربه بهم ثابت کرده روزگار همیشه بر وفق مراد آدم نمی‌چرخه. هزار بازی می‌کنه و ما حتی نمی‌تونیم به طور قطع و یقین بگیریم در آینده یا حتی همین فردا چه اتفاقی ممکنه بیفته. ازت می‌خوام هر اتفاقی افتاد، هر چیزی که در مورد من یا گذشته‌م شنیدی، نظرت رو درباره‌ی من عوض نکنی. بهم فرصت دفاع از خود بده و تا مطمئن نشدی قضاوتم نکن.

نگاه معصوم شب‌زده‌ش رنگ تعجب می‌گیره و با ابروهایی که ناخواسته بالا پریده، زمزمه می‌کنه:

- من باورت دارم، اگه با تموم قلبت کنارم باشی!

لبخند اطمینان‌بخشی به دودلی کلامش می‌زنم.

- هستم، با همه‌ی وجود هستم. کنارم قدمای زندگیت رو برمی‌داری؟

چشم‌هاش برق می‌زنه؛ اما خودش رو کنترل می‌کنه و با دستپاچگی میگه:

- داری ازم خواستگاری می‌کنی؟

- آره؛ اما جواب من یه بله گفتن ساده نیست. نگاه پراطمینان توئه!

صادقانه و با چشم‌هایی که مثل زلالی آب توی چشمه می‌درخشه، نگاهم می‌کنه.

- اگه این زندگی جایی برای اطمینان داره، اعتماد من به این زندگی تویی.

ته دلم از شنیدن این حرف غنچ میره و شیرینی عمیقی وجودم رو گرم می‌کنه.

- توی این زندگی سربلندت می‌کنم، سربلندم کن!

برای لحظه‌ای چهره‌ش رنگ می‌بازه. حس می‌کنم یه غمی ته نگاهشه؛ اما واقعاً غم بود یا شاید این نوع ابراز

احساس خانم‌هاست؟ با هم به شهر برمی‌گردیم و دم یه کافی‌شاپ نگو می‌دارم. به محیط دور و اطرافش نگاه

می‌کنه. در کمال تعجب از جا بلند نمیشه و زمزمه می‌کنه:

- کیارادجان؟ میشه بریم خونه؟

ابروهام رو بالا می‌اندازم و مشکوک نگاهش می‌کنم.

- چرا عزیزم؟ چیزی شده؟

لبخند می‌زنه؛ اما ته نگاهش هنوز یه غمه که حس می‌کنم لبخندش رو مصنوعی کرده.

- نه، چیز خاصی نیست؛ ولی راستش من یه کم هیجان‌زده‌م. میشه بریم خونه؟ می‌خوام فکر کنم.

به‌طرف عمارت حرکت می‌کنم. بابا جلوی در ایستاده. با سر سلام می‌کنم و ماشین رو توی حیاط، نزدیک درب

اصلی پارک می‌کنم. از ماشین پیاده میشم و به عقب برمی‌گردم. نگاهم به رد خون کشیده شده از دیوار تا درب

می‌افته و قلبم به پهنای همه‌ی باورهام توی سـ*ـینه محکم می‌تپه و دیواره‌هاش رو به دردی مودی گرفتار کرده.

- اینا چیه اینجا؟ چرا روی دیوار ماست؟ ربطش به ما چیه؟

نگاهم به بابا می‌افته. سردرگمی از نگاهش پیداست. ترسیده از واکنشم، لبخندی می‌زنه که هم خودم می‌دونم مفهومش چیه و هم خودش؛ ولی بابا تو نمی‌دونی با لبخندت چیزی برای من عوض نمیشه؟ دست‌هام می‌لرزه. پاهام سست شده. چطور تونستن تا توی حیاط بیان و این رد رو روی دیوار بکشن؟ چطور؟

- باباجان داریم در رو عوض می‌کنیم. تو نگران چیزی نباش!

چه انکار واضحی! یعنی رد خون اهمیتی نداره؟ این بوی تهدید نیست که به دیوار این خونه پاشیده شده؟ هر نهانی یه روزی آشکار میشه و هر انکاری پیدا. شاید امروز روز آشکارشدنه و تو چه بی‌وقفه سعی در پنهان کردنش داری. نمی‌دونم می‌دونی یا نه؛ اما این همه خونسردیت عجیبه پدرم! مگه طبیعیش این نیست که خشم، صورت سفیدت رو قرمز کنه و دنبال مقصرش و ربطش به اعضای خانواده‌ت بگردی؟ پس این همه خونسردیت از کجاست؟ داد می‌زنم. دست خودم نیست. باید داد بکشم. باید داد بزنم تا روانم تخلیه بشه؛ ولی بقیه نمی‌فهمن. درکم نمی‌کنن. بقیه چه می‌دونن من چی می‌کشم؟ چه می‌دونن دردم چیه و چرا قلبم توی س*ینه داره از جا کنده میشه؟ فقط سردرگرم میشن. می‌ترسن.

- بابا؟ اینجا چه خبره؟ اینا چطور تونستن به داخل عمارت نفوذ کنن؟ چرا کسی ندیدتشون؟ اصلاً کار کیه؟ هدفش چیه؟ پس این باغبون چی کار می‌کرده که چنین چیزی رو ندیده؟

صورت قرمزم بابا رو دستپاچه و ملتهب می‌کنه. به‌طرفم میاد، صداس بی‌اراده بالا میره و نگران میگه:

- آروم باش! چه خبرته؟ چرا خونه رو روی سرت گذاشتی؟ ساکت باش!

چشم‌های ورم کرده از بی‌خوابی دیشبم رو باز می‌کنم و به باریکه‌ی نوری که وظیفه‌ی بیدار کردنم رو به عهده گرفته، خیره میشم. اون رد خون چی بود؟ چطور تونستن تا داخل حیاطمون پیشروی کنن؟ بابا چرا چیزی نپرسید؟ آروم و آهسته از جا بلند میشم و به‌طرف روشویی میرم. به صورتم آب می‌زنم. قطرات آب از پیشونیم به‌سمت چونه‌م راه باریکی رو طی می‌کنه. به خودم نگاه نمی‌کنم و چشم می‌دزدم از این مردی که همیشه باید از عذاب وجودش لبریز باشه و رنگ خوشی به قامتش نشینه. با دست، ته‌ریش جامونده از این روزها رو لمس می‌کنم. این مدت فرصت اصلاح نداشتیم و این ریش زبون‌بسته، هرچند خاموش و بی‌صدا، وظیفه‌ش رو انجام میده. از روشویی بیرون میرم. دست و صورتم رو با حوله خشک می‌کنم و به‌طرف سالن پایین حرکت می‌کنم. دستم رو روی نرده‌ی سلطنتی پله‌ها می‌کشم. اخیراً عوض شدن. قبلاً هم سلطنتی بود؛ اما آرزو از رنگ و مدلش خسته شده بود. به همین علت امسال عوضشون کردن و طرح جدید گذاشتن. البته به نظر من هیچ فرق خاصی با اون قبلی‌ها نداره. فقط این پول زبون‌بسته بود که خرج ه*وس‌های آرزو شد. راهم رو به‌سمت آشپزخونه کج می‌کنم. بابا و آرزو سر جای

همیشگی‌شون نشستن و بساط نهار پهن شده. سلام می‌کنم و کلافه از این خواب طولانی‌ای که داشتم، سر جام می‌شینم. بابا نگاهی به چشم‌های پف کرده‌م می‌اندازه و میگه:

- کیاراد بابا! تو نمی‌دونی کیانمهر کجا رفته؟

بی‌حوصله دستی توی هوا تکون میدم و ابرو هام بی‌اراده بالا می‌پره.

- نه. بچه که نیست بیاد ازم اجازه بگیره.

بی‌توجه به من ادامه میده:

- از صبح زود که من بیدار شدم این بچه نبود تا همین الان.

موهام رو با دست مرتب می‌کنم و بشقاب غذاخوری رو برمی‌دارم.

- الانا دیگه هر جا باشه پیداش میشه.

دقیق نگاهم می‌کنه. قاشق رو توی بشقاب می‌ذاره و می‌پرسه:

- چطور؟

به دونه‌های بلند برنجی که توسط مریم‌خانم راه به بشقابم پیدا کردن، نگاه می‌کنم.

- گشنه‌ش میشه دیگه!

لبخند آرومی می‌زنه و انگار که تازه متوجه‌ی وضعیت من شده باشه، با مهربونی میگه:

- تو وضعیتت بهتر شده؟ سردرد نداری؟ دیروز که خونم رو روی سرت گذاشته بودی.

پشت لبخند مهربونش، کنایه‌ای به رفتار دیروزمه. آشفته سری تکون میدم و لبخندی مصلحتی می‌زنم.

- نه، امروز بهترم.

مشغول صحبتیم که کیاچهر سر می‌رسه. شاد و پرانرژی با همه سلام‌علیک می‌کنه و با اشتیاق دیس برنج رو به‌طرف خودش می‌کشه. بعد از نشستن، سرش رو به‌طرف من برمی‌گردونه و در حین غذا کشیدن میگه:

- چطوری تو؟ شنیدم دیروز گردو خاک به پا کردی!

نگاهی به چهره‌ی خندونش می‌اندازم و سریع سرم رو برمی‌گردونم. حجم گوشت قیمه‌هایی که مریم‌خانم روی بشقابم کشیده از همیشه بیشتر جلوه می‌کنه.

- معلومه که باید اطلاعاتتون کامل باشه. دیروز خودت بالا سرم پزشک معتمد فرستادی؟

سرم رو برمی‌گردونم. توی چشم‌های سبز روشنش خیره میشم و ادامه میدم:

- تو که من رو می‌شناسی، نه؟ این جور مواقع نصف حرفام رو نمی‌فهمم چی گفته بودم و چه اتفاقی افتاد.

پوزخند تمسخرآمیزی به حال خرابم می‌زنم.

- حالا یه روز باید بشینید برام تعریف کنید چی شده و چی کار کردم، دیگه پرسیدن چیه؟

می‌خنده و سرش رو به دو طرف تکیه می‌دهد. قاشق رو به دهن می‌بره و بعد از قورت محتویاتش می‌گه:
- دیروز کیان زنگ زد بدو بیا که کیاراد طبق معمول قاتی کرده. من هم اومدم سریع حرکت کنم که دوباره گوشیم زنگ خورد. این دفعه از بیمارستان بود. یه مریضی رو دیروز عمل کرده بودم، مثل اینکه حالش به هم خورده بود. خانم دکتر هم دید وضعیت این جوریه، گفت «می‌خواید خونه رو من برم، شما برو بیمارستان.» من هم قبول کردم. در هر صورت چاره‌ای نداشتم. تو برادرمی، می‌تونم باهات کنار بیام؛ اما اون مریض غریبه بود و وضعیتش هم خیلی به هم ریخته. خدا رحم کرد به موقع رسیدم. چندثانیه دیرتر متوجه می‌شدیم چشه به کما می‌رفت. حالا بیا و درستش کن.

جرعه‌ای از نوشابه‌ی ته لیوانم رو می‌بلعم و بی‌حوصله زمزمه می‌کنم:
- نه. اتفاقاً دیدن خانم دکتر سانیای مهربون و خنده‌رو خیلی بهتر از دیدن یه برادر اخموی غرغروئه که از قضا در حین هر حرکتی که برات انجام می‌ده، یه پس‌گردنی هم حواله‌ی بی‌حالت می‌کنه. طعنه‌ی کلامم رو می‌فهمه و خوب می‌دونه منظورم به برخوردهای بد همیشگی‌شه.
- دست شما درد نکنه! سانیا هر چقدر هم مهربون باشه؛ اما برادرت نیست که حالت رو بفهمه. من دارم می‌بینم که خودت رو نابود می‌کنی. چطور انتظار داری هیچی بهت نگم؟ هان الاغ؟! من اگه چیزی می‌گم به‌خاطر خود احمقته. نه عقل داری، نه...

صدای اخطارگونه‌ی بابا، ادامه‌ی حرف کیاچهر رو قطع می‌کنه:

- سر سفره بحث نکنید! غذاتون رو بخورید!
وسط دل‌مشغولی‌هام، بی‌اراده از طرز حرف‌زدنش می‌خندم.
- مرسی از ابراز نگرانیت! واقعاً مشغوف شدم!
طعنه‌ی نهفته توی کلامم رو می‌فهمه و لبخند پرحرصی می‌زنه.
- الحمدلله هنوز مغزت از کار نیفتاده!

- تولد، تولد، تولد مبارک! مبارک، مبارک...

صدای لوس‌بازی‌های کیانمهر توی گوشم می‌پیچه و برام نماد یه کابوسه. هر سال همین موقع این شعر رو می‌خونه و انگار نمی‌خواد بفهمه برای من این شعر بوی مرگ می‌ده، بوی از دست دادن. رسم شکل نبودن‌های کیاشاست. تصور حضوریه که توی ناخودآگاهمه و به قامت تلخ این روزهام طعنه می‌زنه. قلبم با شدت توی سینه می‌کوبه و با هر قدمی که به سمت ایوون برمی‌دارم، آه از درونم به بغض بی‌صدایی بدل میشه. چهره‌ی بابا، کیانمهر، کیاچهر، آرزو و مریم به همراه خواهرش، توی نگاهم چون گرفته. روی ایوون ایستادن و منتظر ورود

من؛ اما چه ورودی؟ حسی از درونم فریاد می‌کشد پات رو بلند کن و لگد محکمی به شیشه‌ی میز بزن و پرتش کن تا کیک و تزئینات مزخرفش واژگون بشه و دیگه کسی جرئت نکنه برات تولدت مبارک بخونه. بزن و برای یه بار بشکن این کابوس عذابت رو. بذار بفهمن تولدت مبارک برات شادی نیست، فقط عذابه و چهره‌ی پوزخندزنان کیاشا تو ذهنت جون می‌گیره. برای یه بار هم که شده باید این محفل رو بشکنم تا دیگه هر سال تکرارش رو نبینم. فوقش یه کشیده از طرف بابا نتیجه‌ی کارم میشه؛ اما این دردش کمتر از دردی که من هر بار با دیدن این جشن می‌کشم. به انتظارم دور میز و صندلی‌های فلزی و سفیدرنگ ایوون ایستادن. به چهره‌ی قرمز نگاه می‌کنم و ترس بین مردمک‌هاشون خونه کرده؛ اما چه بلنده دیوار حاشایی که باعث میشه حالم رو بفهمن؛ ولی به روشون نیارن. همچنان لبخند می‌زنن و منتظر ورودم هستن. من کیم؟ من کجام؟ این آدمایی که ایستادن... بی‌اراده به‌طرفشون قدم برمی‌دارم و لبخند نگاه بابا جون می‌گیره. بشکنم میزی رو که مریم‌خانم با درد پاهاش برام این‌طور زیبا چیده؟ بشکنم امید نگاه کیانمهری رو که هر سال سعی می‌کنه توی این روز بهم بفهمونه فقط من مهمم و کیاشا نه؟ نگاه خیره اما نفرت‌بار کیاچهر سر جا خشکم می‌کنه. یعنی نیتم رو فهمیده؟ با چشم‌هاش داره برام خط و نشون می‌کشد؟ اگه بشکنم این میزی که داره وجودم رو می‌بلعه، خشم کیاچهر باز هم قراره دامنم رو بگیره؟ مثل همون کشیده‌ای که سال‌ها پیش، وقتی حالم خراب بود و نفهمیده لپ‌تاپ جدیدش رو شکستم، به گوشم زد؟ چشم‌هام رو می‌بندم و به جلو حرکت می‌کنم. بشکنم تصور دردهام رو یا نه؟ بخرم خشم نگاه برادر و پدرم رو یا نه؟ بشینم کنارشون و مثل هر سال همین‌موقع، من عذاب بکشم و دیگران به تصور واکنش مثبتی از من حسابش کنن و دلشون شاد بشه؟ شاد باشن و نفهمن عذاب می‌کشم؟ نزدیک می‌ایستم. صدای کیانمهر تو گوشم می‌پیچه:

- برش بزن که بدجور گشتم!

منظورش کیکه. هنوز هم مثل بچگی‌ها عاشق خامه‌ی روی کیکه؛ ولی من بعد رفتن کیاشا دیگه خامه‌های کیک رو نخوردم. آخه کیاشا هم عاشق خامه‌هاش بود.

- چرا حال من رو نمی‌فهمید؟

بی‌اراده این جمله از دهنم بیرون می‌پره و سروصدای جمع به یک‌باره می‌خوابه. نگاهشون به صورت قرمز من افتاده و نمود استرس، چنگ شدن دست مریم روی صورتش و نگاه مات آرزو میشه.

- چی شده کیارادجان؟

باباست. می‌خواد با حرف به این دنیا بکشونتم؛ اما...

- برای چی هر سال این جشن بالماسکه رو راه میندازین؟

امید نگاهشون سرد میشه. وارفته نگاهم می‌کنن و س*ینه‌هاشون از حجم هوا پر و خالی میشه.

- چرا هر سال عذابم می‌دید؟ چی از جونم می‌خواید؟

لحن خش‌دار و ملتهبم باعث میشه نگاه حیرونی بینشون ردوبدل بشه.

- شروع نکن کیارادا!

اعلام جنگ کیاچهره. منظورش اینه دوباره حوصله ندارم و اگه شروع کنی، با خودم طرفی؛ ولی دل من بی‌پروا تر از این حرف‌ها شده. بی‌خبری برادرم!

- کیاشا درد منه و شماها هر سال جلوی چشمام می‌آردیش. چی رو می‌خواید ثابت کنید؟ می‌خواید بگید یادتونه من باعث اینم که الان توی این جمع نیست؟ می‌خواید بگید جشن می‌گیریم تا تو زجر بکشی؟

نفس‌های پر حرص و منقطع بابا به گوش می‌رسه و صدای عصبیش نفسم رو بند میاره.

- بفهمم پسره‌ی احمق! بفهم که برای ما الان فقط تو مهمی! کیاشا نیست؛ ولی تو هستی. بفهم وقتی جشن

می‌گیریم، یعنی بودنت برامون ارزشمند، نه اینکه بخوایم جای خالی کسی که نیست رو به رخت بکشیم.

بلند می‌خندم و از خنده‌ی عصیتم، آرزو با لباس گل‌گلی مارک‌دارش، یه کم به بابا می‌چسبه.

- دروغ می‌گید. می‌دونید چرا؟ چون کیاشا دوقلوی من بود، قل همسانم. شماها با این کارتون می‌خواید بهم

بفهمونید اون اینجا نیست و من باعث نبودنش. می‌دونید چرا از آینه بدم میاد؟ چون تصویر من احمق و صورت

معصومش جلوی چشمام نقش می‌بنده. دق می‌کنم از تضاد عجیبی که توی آینه اسیر میشه و به عصب بینایی

برخورد می‌کنه. من شیطان، صورت معصوم کیاشا رو جلوم می‌بینم. من گناهکار، منی که باعث نابودی نیمه‌ی

خودم شدم، من بی‌همه‌چیزی که با یه کار احمقانه، قل دومم، برادرم رو نابود کردم؛ حالا چطور می‌تونم نگاهم رو

به آینه‌ها بدوزم و شرم نکنم از چشم‌های زمردینش؟ من می‌ترسم بابا! اونی که توی آینه‌ست روح داره. حس

می‌کنم کیاشاست که با تمسخر نگاهم می‌کنه. گوشه‌ی ابروش که بالا میره، از ترس می‌لرزم و یه جایی وسط قلبم

فرو می‌ریزه.

مکث می‌کنم و با صدایی لرزون ادامه میدم:

- من خیلی پستم بابا!

نگاه متعجب و حیرت‌زده‌شون، به نیم‌رخم خیره شده و جوری دهنشون از گنگی حرف‌هام باز مونده که حس

می‌کنم الانه از حیرت منفجر بشه. راستی! اگه می‌شد از حیرت زیاد منفجر بشیم، چه اتفاقی می‌افتاد؟

تقه‌ای به در می‌خوره. هنوز سرم رو بلند نکردم که در باز میشه و قامت کیانمهر بین چهارچوبش نقش می‌بنده.

- کیارادا؟ بهم مرخصی ساعتی میدی؟

دستی به ساعت جدید نقره‌ای‌رنگم می‌کشم. سرم رو بالا می‌برم و مستقیم به چشم‌هاش نگاه می‌کنم.

- مرخصی برای چی؟

- مربوط به ملیحه‌ست.

چهره‌ش حس خاصی رو بروز نمیده؛ اما یه کم مضطربانه با دستش کت اسپرت آبی نفتیش رو مرتب می‌کنه و این یعنی یه چیزی شده. فکری به ذهنم خطور می‌کنه و بی‌مهابا بیانش می‌کنم:

- ملیحه امروز سرکار نیومده. ببینم! نکنه اتفاقی افتاده؟

- اتفاق که چه عرض کنم، فعلاً آزادم کن برم یه گلی به سرم بگیرم.

آستین پیراهن مشکیم رو با دقت بالا می‌زنم و زیرچشمی نگاهش می‌کنم.

- مگه در بندی؟

لبش رو کج می‌کنه و با بی‌خیالی حرص دربیاری، زمزمه می‌کنه:

- جایی که خروس صبحگاهیش تویی برای من زندونه.

- من خروسم یا تو که کله‌ی سحر بیدارم می‌کنی؟

دست به س*ینه و با نگاهی عاقل‌اندرسفیه، سرتاپای مشک‌پوشم رو برانداز می‌کنه.

- مهم اون خروس بی‌محلیه که کله‌ی صبح پشت میزش نشسته و چشماش رو تیز کرده ببینه کی میاد کی میره.

عجب! بی‌توجه به من از در بیرون میره. برای خودش مرخصی رد کرد و منتظر نظر من هم نموند. از جا بلند میشم

و کت تک یشمی‌رنگم رو می‌پوشم. خوب می‌دونم زیاد به قامت میاد و من هم به‌خاطر همین علاقه‌ی زیادی

بهش دارم. مخصوصاً به‌خاطر جنس مخملی که داره.

نگاه سراسری به سالن می‌اندازم. همه‌چیز سر جای خودش و مرتبه. منشی هم مشغول کار خودش و سرش با

گوشیش گرمه. همین پارسال بود دوباره طراحی داخلی اینجا رو تغییر دادیم و به سبک مدرنیته درآوردیم.

به‌طرف اتاق حسابداری حرکت می‌کنم و با یه حرکت آنی و بدون هیچ مکثی در رو باز می‌کنم. سر بچه‌ها به‌طرفم

برمی‌گرده؛ اما فقط دو نفر از بچه‌ها اینجا، میلاد و سامان. با دیدنم رنگ سامان پرید و میلاد یه کم مردد شد. با

تعجب ابرویی بالا می‌اندازم.

- میلاد! چقدر اینجا خلوته. بقیه‌ی بچه‌ها کجان؟

با تردید آب دهنش رو قورت میده و از جا بلند میشه. دو-سه قدمی به‌طرفم برمی‌داره و مقابلم می‌ایسته. نگاه گنگ

سامان تموم قدم‌هاش رو از نظر می‌گذرونه.

- امروز آقای میراثی که مرخصی داشت. رضا هم همین دور و اطراف بود.

مشکوک نگاهشون می‌کنم.

- شما داشتید چی کار می‌کردید؟

نگاهی بینشون ردوبدل میشه. سامان سرش رو نامحسوس تگون میده و میلاد گوشه‌چشمی به این پریشونی سامان می‌اندازه و در آخر به من نگاه می‌کنه. تردیدی که توی نگاهش موج می‌زد اوج خودش رو به رخ نگاهم می‌کشه.

- خب...

حرفش رو می‌خوره و مثل بچه‌ها این پا و اون پا می‌کنه. نگاه مشکوکم رو آزادانه بین چشم‌هاشون به گردش درمیارم.

- چیزی شده، نه؟

سکوت چند لحظه‌ای بینمون با صدای ضعیف میلاد می‌شکنه.

- آره.

فاصله رو با قدم‌هام برمی‌دارم. دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم و با جدیت و نگرانی که حالا توی حرف‌هام ریشه کرده، می‌پرسم:

- چی شده میلاد؟ باز چه خبر شده؟

دستی به یقه‌ی پیراهن چهارخونه‌ای رنگیش می‌کشه.

- الان با سامان داشتیم دفاتر امروز و حساب کتابای این پروژه‌ی آقای زرگری رو چک می‌کردیم؛ اما...

کلافه از این منقطع و بریده حرف‌زدنش، دندون‌هام رو روی هم می‌سابم و می‌غرم:

- اما چی میلاد؟ کامل حرفت رو بزن!

با دیدن عصبانیت و صورتی که رو به قرمزی رفته، شروع به حرف‌زدن می‌کنه:

- تعداد مصالحی که سفارش دادیم درسته. پولش هم حساب شده؛ اما موقع دریافت متوجه شدیم تعداد مصالح

کمتر از تعداد قرارداد شده. به مصالح‌فروشی زنگ زدیم و خبر دادیم؛ اما جواب داد توی فاکتور خرید اون همین

تعداد مصالح نوشته شده و اونا هم همین مقدار رو فرستادن. از طرفی هم رسید تحویل کالا از ما داشتن. رفتیم

فاکتورش رو با تاریخ چک کردیم، درست بود. حتی پول واریز شده به حساب هم درست و بی‌اشکال بود.

دستم رو روی صندلی کنارم می‌ذارم و با عصبانیت هلش میدم. صندلی می‌چرخه و به دیوار برخورد می‌کنه. از

صدای برخوردش نگاه تیز میلاد و سامان به نگاهم بسته میشه. با عصبانیت می‌غرم:

- یعنی میگی یه نفر خیلی راحت به انبار ما رفته و تعدادی از مصالح رو دزدیده؟

شونه‌ای بالا می‌اندازه.

- شواهد که این‌طور نشون میده.

شونه بالا انداختنش بیشتر عصبیم می‌کنه. خشمم رو کنترل می‌کنم و با صدایی قاطع می‌پرسم:

- کی مصالح رو تحویل گرفته؟

- من.

سکوت می‌کنم؛ اما پشت این آرامش ناگهانی، طوفانی از ظن بنا شده که هر لحظه ممکنه دامن همه رو بگیره.

چشم‌هاش نگرانی رو توی نگاهم منعکس می‌کنه و می‌دونم که رد دویدن خون توی چشم‌هام رو دیده.

- کیاراد من واقعاً نمی‌دونم چطور باید ثابت کنم؛ اما موقع تحویل همه‌چی درست بود.

نگاهی به صورت مستأصلش می‌اندازم و فعلاً مدارا کردن رو ترجیح میدم. الان وقت عکس‌العمل نیست.

- خیل‌خب. فعلاً به کارتون ادامه بدید تا من بررسی کنم. شماره و فاکتور این مصالح‌فروشی رو به من بده.

قصد رفتن می‌کنم و قدمی به سمت در برمی‌دارم که صدایش سر جا متوقفم می‌کنه.

- مهندس! این مصالح‌فروشی همونیه که سال‌هاست داریم باهاش کار می‌کنیم. آقای منجمی.

بدون اینکه برگردم و خشم نگاهم بیشتر از این دامنشون رو بگیره، در رو باز می‌کنم و برای لحظه‌ای می‌ایستم.

- باشه. فعلاً کاری که گفتم رو انجام بده تا ببینم چه باید کرد.

مستقیم به اتاق خودم برمی‌گردم و ذهنم درگیر معادله‌ی اضافه شده به دغدغه‌ی این روزهام میشه. یعنی اینجا چه

خبره؟ پول ده‌تا بسته سیمان مگه چقدر میشه که یکی بخواد با این دزدی، آبرو و اعتبار خودش رو از بین ببره؟! هر

چی فکر می‌کنم نمیشه به میلاد مشکوک نشد. از طرفی خودش جنس‌ها رو تحویل گرفته و از طرفی هم

حساب‌کتاب‌ها دست خودش بوده. چطور میشه یه نفر از بیرون تونسته باشه به انبار نفوذ کنه و فقط ده بسته سیمان

برداره ببره؟ به احتمال خیلی زیاد این دزدی هم باید کار همون دزد قبلی باشه. همه‌چی شبیه همون مورد قبلیه.

احتمالاً دزد با این کار خواسته ثابت کنه که هنوز هم اینجا هست و می‌تونه صدمات بیشتری به ما بزنه. پس

می‌خواد بگه دزد رو اشتباه گرفتین یا اینکه... از طرفی هنوز هم نفهمیدیم اون جابه‌جایی نقشه‌ها کار کی بوده و

چطور تونستن به همین راحتی نقشه‌ای رو به مهندس‌های اجرای ما بدن که با نقشه‌ی اصلی متفاوت باشه.

نمی‌دونم چرا از هر طرفی قدم برمی‌داریم، یه مشکل جدید جلوی راهمون به وجود میاد. معلوم نیست چه کسی یا

شاید هم چه کسانی کمر به نابودی ما بستن و چرا. آهی می‌کشم و با سردرگمی به درودیوار نگاه می‌کنم. کاش بابا

این روزها این قدر از شرکت دوری نمی‌کرد! فقط روزها در حد یه ساعت میاد، کارهای مربوط به بستن قرارداد رو

انجام میده و از روند کار مطلع میشه، بعد هم خداحافظ.

به ساعت نگاه می‌کنم. وقت رفته. ماندانا زنگ زد و گفت می‌تونه بیاد. باید زودتر دنبالش برم و حرکت کنیم؛ چون

تا مطب کیاچهر فاصله زیاده. از طرفی هم ممکنه ترافیک بشه، گیر بیفتیم. وسایلم رو جمع و به طرف ماشین

مشکی جدیدم حرکت می‌کنم. گوشی رو از جیبم بیرون میارم و روی داشبورد می‌اندازم. نفس عمیقی می‌کشم و

شروع به حرکت می‌کنم. نزدیک خونه‌ی ماندانا به گوشیش تک‌زنگ می‌زنم تا زودتر بیرون بیاد. سر کوچه‌شون

می‌پیچم که پژوی مشکی‌رنگی هم با فاصله‌ی زیاد می‌پیچه. جدیداً روی پژوهای مشکی حساس شدم. با دقت از آینه به پشت‌سر نگاه می‌کنم؛ ولی شبیه همون ماشین مشکی‌ای نیست که چند بار دیدم؟ سرعتم رو کم می‌کنم. فاصله هم‌چنان باقیه و این یعنی اون هم سرعتش رو کم کرده. مشکوک به پشت‌سر خیره می‌شم و گوشه‌ای پارک می‌کنم. سرعتش بیشتر میشه و با ویراژ از کنارم می‌گذره. شونه‌ای بالا می‌اندازم و با تردیدی که هنوز رهام نکرده، جلوی در خونه‌ی ماندانا پارک می‌کنم. هنوز بیرون نیومده. بعد از ده دقیقه، بالاخره بانوی زیبای من هم از در بیرون میاد. مانتوی سبز خوش‌رنگی رو با شال خاکستری ست کرده. در رو باز می‌کنه و روی صندلی کنارم می‌نشینه. زیباست و من محو تماشای رخ لیلی این روزهامم. لیلای من هم به چشم من زیباست؛ مثل لیلای مجنون. چشم‌های مشکیش رو توی نگاه بی‌قرارم بازوبسته می‌کنه و قلبم یه جایی بین تبوتاب مژگان سیاهش از این‌همه دلبری غنچ میره.

- چه خوشگل شدی بانو!

گلگون شده می‌خنده و قفل سکوت لب‌های سرخس می‌شکنه.

- جدی؟ چشمتون قشنگ می‌بینه آقا!

سکوت بی‌دلیلی بینمون برقرار میشه و هرکدوم تو افکار خودمون غرق می‌شیم. امروز هم همون کت تک یشمی رو روی سرتاپای سیاهم پوشیدم و مثل یه پسر بچه‌ی نوجوون، منتظر گوشه‌چشمی از یارم. - کیاراد! شما برادرا یه عشق عجیبی به هم دارید که برام خیلی جالبه. میشه بدونم چرا؟ از سؤال ناگهانی‌ش جا می‌خورم و به‌طرفش برمی‌گردم. - چطور؟

معذب دست‌هاش رو توی هم فرو می‌بره و تماماً به‌طرفم برمی‌گرده.

- آخه خیلی بیش از حد معموله. شاید چون من برادر ندارم نمی‌تونم درک کنم چطوریه؛ ولی شماها خیلی باهم خوبید. نسبت به هم صبور و باگذشتید. خیلی هم صمیمی‌اید و تموم حرفاتون رو به هم می‌گید. این به‌نظرم خیلی اتفاق خوبیه!

شونه‌ای بالا می‌اندازم و با تعجب زمزمه می‌کنم:

- البته در اون حدی که فکر می‌کنی هم نیستیم و مثل همه‌ی برادرای دیگه دعوا و تلخی هم داریم؛ ولی خب ما این‌طوری بار اومدیم. شاید به‌خاطر تربیتمون بوده یا احساسات قویمون، نمی‌دونم! شاید هم به‌خاطر رفتارای بابا. آه حسرت‌باری می‌کشه و لبخند مهربونی چاشنی گونه‌های سرخس میشه.

- خیلی حس شیرینیه. کاش من هم برادر داشتم!

از این حالتش می‌خندم و از تصور حس خوب جون‌گرفته‌ی صداش، دلم می‌لرزه.

- بیا برادرای من مال تو. بگیر ببر خدا خیرت بده.
می‌خنده و گوی‌های شب‌زده‌ی چشم‌هاش رو مات نگاهم می‌کنه.
- دیوونه! مال خودت باشن بهتره. من نمی‌خوام. همین که از دور این صمیمیتون رو می‌بینم برام کافیه.
لبخندش برای لحظه‌ای محو میشه. حسرتی کنج چشم‌هاش خونه می‌کنه و ادامه میده:
- ولی قول بده همیشه همین‌قدر صمیمی باقی بمونید و هر اتفاقی هم که افتاد، هوای همدیگه رو داشته باشید.
لبخند اطمینان‌بخشی به حسرت مخفی‌شده‌ی پشت صدای لرزانش می‌زنم. از این تغییر رفتارش حیرونم.
- ای به چشم بانو!

«آزاد آزادم ببین

چون عشق درگیر من است
دیگر گذشت آن دوره که
تقدیر زنجیر من است

شاید نمی‌دانی؛ ولی، از خود خلاصم کرده‌ای
آینه‌ی خالی فقط امروز تصویر من است
از عشق تو بر باد رفت، آن آبروی مختصر
من روح بارانم، ببین! چون عشق تقدیر من است»
* شعر از افشین یداللهی

نازی به گردنش میده و نگاهش رو از لب‌های شعرخونم می‌دزده. آروم چشم‌هاش رو می‌بنده. لبخند عمیقی روی
لب‌هاش نشسته و نگاه من بی‌اراده به خطوط موزون اجزای صورتش کشیده میشه. لبخندش شیرین‌تر میشه و با یه
حرکت سریع، روش رو برمی‌گردونه.
- عاشق صداتم! خیلی قشنگ می‌خونی.
فرمون رو محکم چنگ می‌زنم و از حس خوب و اعترافی که باید به زبون بیارم، غرق در حال خوب میشم.
- من عاشق خودتم بانو!

زیباترین من خجالت می‌کشه. گلگون میشه و سرش رو پایین می‌اندازه. می‌خندم و نگاهم رو به‌طرف دیگه
می‌کشم. تا مقصد سکوت دل‌چسبی بینمون حاکم میشه؛ اما من غرق یار و یار و یار.
ماشین رو پارک می‌کنم و با هم به‌طرف مطب حرکت می‌کنیم. نگاهم به قدم‌های ظریف زنونه‌ش می‌افته. از حس
حضورش و شونه‌هایی که حالا هم‌قدم شده، سرشار از غروری کودکانه میشم. وارد سالن می‌شیم و صدای تق‌تق
کفش‌های زنونه‌ش توی راهروها می‌پیچه. کفش پاشنه‌بلند چرم به پا کرده و هنوز هم از من کوتاه‌تره. جلوی در

مطب می‌ایستیم. چندثانیه بعد از زنگ زدن در باز میشه و با چهره‌ی شاد سانیا مواجه می‌شیم. با خنده احوالپرسی می‌کنه و ماندانا رو به آغوش می‌کشه.

– خوش اومدید! صفا آوردید!

هم‌زمان از جلوی در کنار میره و ما هم به دنبالش راه می‌افتیم.

– بیاید اینجا بشینید. کیاچهر هنوز یه مریض داره. کارش تموم بشه حرکت می‌کنیم. با اجازه‌تون من برم لباس عوض کنم بیام.

دور میز شش نفره‌ی قهوه‌ای‌رنگ رستوران می‌شینیم، درست مقابل هم. نگاهم به دو صندلی خالی کنارمون می‌افته که هنوز صاحبینش سر نرسیدن. کیاچهر عجب رستورانی پیدا کرده! بزرگ و شیک! دورتادور سالن قسمت‌هایی دنج داره و هر میزی با فاصله از میزهای دیگه گذاشته شده. کیاچهر و سانیا هرازچندگاهی نگاه دلبرانه‌ای به هم می‌اندازن و من سعی می‌کنم به تابلوهای بالای هر میز نگاه کنم. ماندانا یه کم جابه‌جا میشه. سانیا نگاهی به ماندانا می‌اندازه و می‌پرسه:

– خوبی عزیزم؟ خیلی وقته ندیدمت.

ماندانا لبخند دل‌نشینی چاشنی صورتش می‌کنه و جواب میده:

– از اون سری هنوز نتونستیم همدیگه رو ببینیم.

رو سری سانیا برای لحظه‌ای از روی موهاش سر می‌خوره و با سرعت اون رو به چنگ می‌کشه.

– از این به بعد جدا باهم قرار می‌ذاریم؛ وگرنه بخوای به این برادرا بسپاریم تا چند سال دیگه هم دل از کار نمی‌کنن.

ماندانا دستمال سفره رو مرتب می‌کنه و می‌خنده.

– آره همین‌طوره.

کیاچهر با نگاهی شیطننت‌بار، ابرویی بالا می‌اندازه و زمزمه می‌کنه:

– یواش یواش! صبر کنین ما هم بیایم! خوب می‌برید و می‌دوزید! اصلاً ببینید ما رضایت می‌دیم شماها بیرون

برید. چه معنی میده زن بدون اجازه‌ی آقاش بیرون خونه قرار بذاره؟!

سانیا با اخمی بانمک، پشت چشمی برای کیاچهر نازک می‌کنه و میگه:

– چه حرفا آقای دکتر! منطق جدیدتونه؟ یاد دوره‌ی قاجار افتادین؟

کیاچهر با خنده سرش رو تکون میده و به چشم‌های سانیا خیره میشه.

– نه خانم! این حرفا چیه؟ دلمون براتون تنگ میشه!

نگاه خندونی بین ماندانا و سانیا ردوبدل میشه و من محو زیبایی ماندانا میشم. کیاچهر وقتی که کیانمهر خبر اشتیاق من نسبت به ازدواج با ماندانا رو شنید، مخالفت کرد؛ ولی امروز برخلاف حرفش، ماندانا رو کنار من پذیرفته. این عجیب نیست، یا شاید مفهومش اینه می‌خواد موافقتش رو اعلام کنه یا اینکه به من احترام گذاشته. ماندانا بین حرف‌های عاشقانه‌ی سانیا و کیاچهر وارد میشه و با خوش حالی میگه:

- کیاچهر اعتراف کرد عاشقه!

سانیا با خجالت می‌خنده و تا من محوشده به پیچ‌وتاب ابروی ماندانا رو می‌بینم، میگه:

- نوبت ابراز عشق کیاراده!

پس سانیا هم باخبره. کیاچهر نامحسوس سرش رو به معنای تأسف تکون میدن و نگاه چپ و خشمگینی به من می‌اندازه که از چشم‌های تیزبین سانیا دور نمی‌مونه. جواب میدن:

- کیاراد که وصف حالش مجنون آواره در صحراست. دیگه کار از این حرفا گذشته!

اخم‌هام بی‌اراده توی هم می‌پره. با حرص به کیاچهر نگاه می‌کنم. ماندانا متوجه‌ی جو میشه و سردرگم سرش رو بینمون می‌گردونه. سانیا به سرعت حرف رو به جهت دیگه‌ای می‌کشه و می‌پرسه:

- شنیدم قراره عروسی دعوت بشیم، آره؟

ماندانا با خجالت و حالت معذب‌گونه‌ای که ناشی از شرم حضور کیاچهره، سرش رو پایین می‌اندازه و جواب میدن:

- راستش هنوز چیزی معلوم نیست.

ابروهای سانیا از تعجب بالا می‌پره و بدون ذره‌ای پلک زدن می‌پرسه:

- چطور؟

بی‌حوصله و کلافه از جو عجیب روبه‌روم، رشته‌ی کلام رو به دست می‌گیرم و قبل از حرف زدن ماندانا میگم:

- چون هنوز رسماً خواستگاری نرفتیم. باید این مراحل رو پشت‌سر بذاریم ببینیم نظر خانواده چیه. موافق هستن یا می‌خوان سنگ جلوی پامون بشن!

نگاه پر حرصم رو بی‌توجه به چشم‌های دخترها، به سمت کیاچهر می‌کشونم که بی‌اهمیت ابروهاش رو بالا می‌اندازه و به روبه‌روش خیره میشه. سانیا سکوت جمع رو می‌شکنه.

- به امید خدا اون سرنوشتی که برای هردوتون خوبه رقم بخوره!

ماندانا لبخند معصومانه‌ای می‌زنه و قلب بی‌قرار این روزهام رو به بازی می‌گیره.

- ممنون عزیزم.

کیاچهر دست‌هاش رو روی میز می‌ذاره و میگه:

- بچه‌ها! غرض از جمع شدن امروزمون اینه که من می‌خوام خبری بهتون بدم. فقط منتظرم کیانمهر و ملیحه هم برسن تا بیان کنن.

کنجکاو نگاهش می‌کنم.

- مگه کیانمهر هم میاد؟

کیاچهر تعجب می‌کنه.

- آره دیگه. بهت نگفت؟

دستی به صورتم می‌کشم و زمزمه می‌کنم:

- من اصلاً از صبح تا حالا ندیدمش.

صورت کیاچهر لبریز از نگرانی برادرانه‌ای میشه که سعی در بروز ندادنش داره؛ اما برق توی نگاهش رو نمی‌تونه کنترل کنه.

- ندیدیش؟ شرکت نیومده؟

نفس عمیقی می‌کشم و با نگاهی اطمینان‌بخش به چشم‌هاش زل می‌زنم.

- نگران نباش! صبح کاری براش پیش اومد، دنبال کارهاش رفت.

به در ورودی نگاه می‌کنم و توی همین لحظه چهره‌ی کیانمهر رو در حال کنار زدن در شیشه‌ای رستوران برای ورود ملیحه نگه می‌دارم، می‌بینم. از دور رد نگاهم رو می‌زنه و کت جگری‌رنگش رو مرتب می‌کنه. شونه به شونه به‌سمت ما راه می‌افتن. کیانمهر به‌محض نزدیک شدن دستش رو توی هوا تگون میده و بلند شروع به حرف‌زدن می‌کنه:

- به‌به! شمع و گل و سانیا و ماندانا جمعند.

روش رو به‌طرف ملیحه برمی‌گردونه و ادامه میده:

- بیا پروانه‌ی من! تو هم بهشون بپیوند.

در حین سلام‌علیک کردن ماندانا از کیانمهر می‌پرسه:

- اون وقت شما پسرا چی هستین؟

کیانمهر دستی توی هوا تگون میده و لب‌هاش رو روی هم فشار میده.

- ما مردا چی می‌تونیم باشیم جز یه مشت خس‌وخشاک و علف هرز؟!

موقع گفتن علف هرز طوری نگاهش رو بهم می‌دوزه که معنی اطلاقی علف هرزش روم سنگینی می‌کنه و باعث خنده‌ی جمع میشه. ملیحه با همه سلام‌علیک می‌کنه و سرچاش می‌شینه. کیانمهر هم طبق معمول کنار من می‌شینه و سرش رو توی گوشم فرو می‌بره.

- کیاراد یه وقت سوتی ندی! ملیحه نمی‌دونه چه خبره.
 با دقت نگاهش می‌کنم و یه کم سرم رو به گوشش نزدیک می‌کنم.
 - چیز به درد بخوری فهمیدی؟
 پاهاش رو روی هم می‌اندازه و سری تکون میده.
 - بعداً بهت میگم.
 ابرویی بالا می‌اندازم و نگاهم رو به جمع گرم و صمیمی دخترهایی می‌دوزم که برای اولین باره با هم بیرون میان؛
 اما اون قدر صمیمی شدن که حس می‌کنم سال‌هاست باهم رفاقت داشتن. آهسته توی گوش کیانمهر لب می‌زنم:
 - چطوری آشتی کردید؟
 چشمک نامحسوسی به نگاهم می‌زنه و سرش رو جوری که زیاد جلب توجه نکنه، به گوشم نزدیک می‌کنه.
 - آشتی آشتی که نیستیم، فعلاً مصلحتیه.
 ناخواسته از تصور رفتارهای مصلحتی که ناچاراً باید انجام بدن تا کسی نفهمه، لبخند عمیقی روی لب‌هام ظاهر میشه که کیانمهر اخم می‌کنه و سریع میگه:
 - نیست رو ببند حمال!
 ملیحه و سانیا نگاهی به هم می‌اندازن و جمع نگاهشون روی صورت ماندانایی که سؤال می‌پرسه ثابت میشه.
 - چی توی گوش هم می‌گید ریزریز می‌خندید؟
 کیانمهر نگاه عاقل‌اندرس‌فیهی به من و بعد به ماندانا می‌اندازه و در جوابش میگه:
 - والا تا اونجایی که من نگاهش می‌کردم، ریزریز نبود. در حد مساحت کشتی تایتانیک طول داشت.
 نگاه آتیشی به سمتش می‌اندازم که سریع ادامه میده:
 - البته الان آتشفشانی شد.
 دخترها می‌زنن زیر خنده که کیاچهر دستی به چونه و ریش تازه اصلاح شده‌ش می‌کشه و کنایه‌وار میگه:
 - این قدر سربه‌سر این بچه‌ی مظلوم بابا نذار!
 نگاهی کلی به همه می‌اندازه و وقتی توجه جمع رو به خودش می‌بینه، چهره‌ای جدی به خودش می‌گیره و ادامه میده:
 - بچه‌ها! امروز قرار شد یه خبری رو به شما اعلام کنم که فکر می‌کنم الان وقتش باشه.
 به همه‌ی ما نگاه می‌کنه و با دیدن چهره‌ی کنجکاو ما، دستی به گوشه‌ی کت مشکی‌رنگش می‌کشه و حرفش رو ادامه میده:

- نظر این جمع سه‌نفره برام خیلی مهمه؛ چون احساس می‌کنم این ماییم که باید فامیل و خانواده بسازیم. منظورم وابستگی به هم نیست، اون انس و الفت و یگانگی که می‌تونه همیشه بین ما پایدار بمونه.

برای لحظه‌ای نگاه‌ی به چهره‌هامون می‌اندازه. نفس عمیقی می‌کشه و دستی به موهاش می‌کشه.

- سانیا به من افتخار داده و جواب خواستن من رو با گفتن بله به عرش رسونده. امشب به این مناسبت خواستم اینجا دور هم جمع بشیم تا این خواستن دونفره‌مون رو اعلام کنیم.

نگاهش رو بین ما می‌چرخونه تا متوجه‌ی میزان رضایتمون بشه؛ اما چیزی جز شوک و حیرت توی چهره‌هامون نمی‌بینم و با دهن باز کیانمهر روبه‌رو میشه و میگه:

- چی شده؟ چرا فکت داره میفته؟

کیانمهر زحمتی برای بستن دهنش نمی‌کشه و با همون دهن باز جواب میده:

- جان؟ چی گفتی؟ چی رسوندی؟ توی عرش رفتی چی کار؟ اینا چی بود گفتی؟

دختر به چهره‌ی وارفته و حیرون کیانمهر می‌خندن و کیاچهر خیلی جدی زمزمه می‌کنه:

- ببند!

کیانمهر از خنده‌ی دخترها لبخندی می‌زنه. برق شادی توی چشم‌هاش جون گرفته. به کیاچهر نگاه می‌کنه و میگه:

- خب اینا چیه میگی برادر من؟ عرش و فرش دیگه چیه؟ بگو می‌خوام بگیرمش!

سانیا خجالت می‌کشه. بی‌اراده دستی به روسریش می‌کشه و مرتبش می‌کنه. حس شیرینی از دیدن حال خوب برادر و جمعی که حالا شادی رو میشه توی چهره‌ی تک‌تک‌شون تشخیص داد، بهم دست داده و ته دلم غرق خوشی شده. خدا رو شکر که حداقل کیاچهر بعد از مدت‌ها تونست همسر مناسب خودش رو پیدا کنه و زندگیش روی روال بیفته. از چهره‌ی این دختر میشه عشق و علاقه رو دید. توی این مدت هم جز برخوردهای خوب و صادقانه چیزی ازش ندیدم و میشه حدس زد این ازدواج می‌تونه بهترین انتخاب کیاچهر باشه.

- خوشبخت بشید! کیاچهر بابت این انتخاب خوبت بهت تبریک میگم. همچنین شما زن داداش.

وقتی نگاه گرم سانیا رو می‌بینم، بهش نگاه می‌کنم و ادامه میدم:

- درسته من برادر کیاچهرم؛ ولی شما من و کیانمهر رو برادرای خودت بدون.

بعد از تبریک‌های بچه‌ها شروع میشه و از حس رضایت جمع، استرس کم‌جون عمق نگاه کیاچهر می‌خوابه و به آرامش می‌رسه. در همین حین گارسون اومد و ما سفارش غذا دادیم.

شام با شوخی‌ها و خنده‌های ما صرف میشه. بعد از غذا، قصد رفتن می‌کنیم. نزدیک ماشین‌هامون می‌رسیم که کیاچهر میگه:

- خب آقایون! هر کی بره عیالش رو برسونه بعد سر ساعت مقرر بیاید خونه.

سانیا چپ‌چپ نگاهش می‌کنه و با غیظ میگه:

- کیاچهر!

کیاچهر سریع جمله‌ای رو که می‌دونه به مذاق سانیا خوش نیامده، اصلاح می‌کنه و میگه:

- بانوان گرامی رو برسونید.

کیانمهر ای به چشمی میگه و خندون سوار ماشینش میشه. بعد از اون من و کیاچهر هم‌زمان حرکت می‌کنیم؛ اما

سر کوچه راهمون از هم جدا میشه. برای شکستن سکوت بین خودمون، شروع به صحبت می‌کنم:

- خب بانو! امروز چطور بود؟

- خیلی خوب بود. این جمعایی رو که رفاقت و صمیمیت توش موج می‌زنه دوست دارم.

- خدا رو شکر! پس دفعه‌ی بعدی هم در خدمتونیم.

به صورتم لبخند می‌زنه و روش رو برمی‌گردونه.

- شیرین نخند عزیزم! قلبم می‌ریزه‌ها.

می‌خنده و گوشه‌ی شال خاکستریش که افتاده رو دوباره ثابت می‌کنه.

- لوس!

سنگ کوچیکی رو توی دست‌هام فشار میدم. به پنجره‌ی اتاقش نگاه می‌کنم و بعد از هدف‌گیری، سنگ رو پرتاب

می‌کنم. از برخوردش به شیشه، صدای ضعیفی شنیده میشه و پرده‌ی اتاق کنار میره و در شیشه‌ایش باز میشه.

- چیه نصفه‌شبى سنگ می‌زنی به شیشه‌ی مردم؟ برو عامو! عشقت یه جای دیگه خوابیده، زیر پنجره‌ی من نغمه‌ی

عاشقانه سر نده!

سری به معنای تأسف تکون میدم و پام رو روی علف‌های باغ می‌کشم.

- خواستم ببینم بیداری یا نه.

کلافه دستی به موهایش می‌کشه و با نگاهی عصبی، به من ایستاده زیر ایوون خیره میشه.

- مرتیکه! اگه خوابم بودم، این‌جوری که تو به شیشه زدی، چرتم پاره می‌شد.

حرف الکی می‌زنه. از چراغ روشن و حرکت سایه‌ش پشت پنجره، می‌شد تشخیص داد که بیداره.

- می‌دونم بیدار بودی. گم شو بیا پایین هوا بخوریم.

برق شرارت توی چشم‌هایش می‌درخشه و به نگاهم برخورد می‌کنه.

- از کی تا حالا برای هواخوری عاشقانه با فحش از عشقشون استقبال می‌کنن عشقم؟

پوف عمیقی می‌کشم و با حرص نگاهش می‌کنم.

- واج آرای حرف «ش» راه انداختی؟ بپر بیا پایین.
جلوتر میاد. نگاهی به پایین می اندازد و سرش رو با ناامیدی تگون میده.
- باور کن هر چی نگاه می کنم ارتفاع خیلی زیاده!
دمپاییم رو در میارم و به سمتش پرت می کنم که سریع جا خالی میده و صدای قهقهه وارش سکوت شبونه ی عمارت رو می شکنه.
- خاک تو سرت که نشونه گیریتیم عین آدم نیست!
از صدای بلندش هول میشم و سریع زمزمه می کنم:
- زهرمار! ببند فکت رو! همه رو بیدار کردی نصفه شبی. میای یا نه؟
بعد از دقایقی قامت بلندش از کنار عمارت پیدا میشه و به سمت من حرکت می کنه. قبل از رسیدنش کنار درخت همیشه گیم می شینم و به تنه اش تکیه میدم. باد تی شرت آزاد خاکستریش رو تگون میده. درستش می کنه و کنارم می شینه. حرفی نمی زنه و منتظر به چشم هام زل می زنه.
- می خواستم ببینم امروز چی فهمیدی، احياناً اگه خیلی ناراحتی، دل داریت بدم؛ ولی گویا از من هم سر حال تری.
الکی نگرانت بودم.
نگاه پر حرفی به من می اندازد و چشم هاش رو می بندد. زهر خند نهفته ای ته نگاهشه که آتیش تردیدم رو روشن می کنه. سری به نشونه ی افسوس تگون میده و آه عمیقی می کشه.
- ای داداش! با یه نگاه و چهارتا خنده به این نتیجه رسیدی حالم خوبه؟
سنگینی نگاه پرسؤال و مرددم رو حس می کنه و چشم می گیره از چشم های شعله ورم. بی اراده آه می کشه و ادامه میده:
- هی! چی بگم آخه؟ تا حالا یادم نبود برم دنبال زندگی ملیحه. الان بعد این همه مدت تازه رفتم ببینم این دختری که همه جا می گفتم مال خودمه، کی بوده.
لب هاش رو کج می کنه و پوزخند تمسخر آمیزی می زنه.
- دیگه گاهی آدم از شدت حماقت خودش خنده اش می گیره، ربطی به دل خوش بودن نداره.
لحن بیانش سوز عجیبی داره و نوازش وار به تارهای شنواییم برخورد می کنه. واقعاً صدای خوبی داره و من تا حالا بهش دقت نکرده بودم. سرم رو تگون میدم و می پرسم:
- در موردش چیز خاصی فهمیدی، نه؟
پوزخند لب هاش شدت می گیره و عمیق تر میشه.

- امروز از شدت حماقت خودم، فقط خندیدم کیاراد! به این نتیجه رسیدم آدم این جور مواقع دیگه نباید ناراحت بشه و افسوس بخوره، این جور مواقع فقط باید بزنه تو سر خودش و بخنده. چاره‌ی کارت فقط خندیدن به خودته. امروز تا تونستم به همه چیز خندیدم.

دلهره توی وجودم چنگ می‌زنه. نگرانی مثل خون توی رگ‌هام می‌دوئه و با تعجب نگاهش می‌کنم. امروز من این قدر غرق خودم و ماندانا بودم که متوجه‌ی حالت‌های کیانمهر نشدم. عجب برادری‌ام من! آروم دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم و به طرف خودم می‌کشم. بین بازوم قرار می‌گیره و صدای نفس‌هاش توی گوشم می‌پیچه. آهسته کنار گوشش زمزمه می‌کنم:

- چی شده کیانمهر؟ چی فهمیدی که این قدر تکونت داده؟

زانوهاش رو بین بازوهاش اسیر می‌کنه و خودش رو به جلو می‌کشه. از تیررس نگاهم فقط پشتش می‌مونه و موهای مشکی مواجش.

- بعد از اون دفعه چند بار دیگه هم برای تحقیق به محله‌شون رفتم. اوایلش که جز چندتا حرفای تکراری چیزی دستم رو نگرفت؛ اما بالاخره یکی از همسایه‌هاشون گفت «می‌تونی بری از عموش بپرسی.» پرسیدم مگه عمو هم دارن؟ گفت «دارن؛ ولی یکیه از باباشون هم بدتر، معتاد بدبختیه که به خاطر چند گرم مواد از ناموشش هم می‌گذره. یه کم پول بذاری کف دستش تا دودمانشون رو هم گزارش میده.»

کلافه دستی بین موهای نامرتبش می‌کشه و ادامه میده:

- آدرس عموشون رو گرفتم؛ اما همه‌ش احساس می‌کنم یه چیزی این وسط درست نیست. همسایه‌ها می‌گفتن یه چند سالیه که اومدن اینجا زندگی می‌کنن، قبلش مثل اینکه شهرستان بودن. می‌گفتن زیاد با همسایه‌ها رفت‌وآمدی ندارن. این عموشون هم سالی چند بار میاد خونه‌شون و میره و معمولاً هر دفعه یه دعوایی بینشون درست میشه. خواهر کوچیکه مهندس و تحصیل کرده‌ست؛ اما می‌گفتن اخلاقش زیاد درست نیست. هر چی هم اصرار کردم چرا، بهم چیزی نگفتن. این سری باید دنبال عموئه برم.

ناخودآگاه و نگران، بین حرفش می‌پرم و می‌پرسم:

- می‌خوای از عموش چی بپرسی؟ عموئه نمیگه تو کی هستی و با برادرزاده‌ی من چی کار داری؟

به طرفم برمی‌گرده و گوشه‌ی چشمش رو می‌بینم که به من خیره شده.

- میگن اوضاعش داغونه و زبانش به پول بنده. فکر نمی‌کنم مشکلی ایجاد کنه.

خودم رو جلو می‌کشم. نگاه زمردینش حرکت رو زیر نظر گرفته.

- مواظب باش! به آدمای در این حد معتاد و داغون اعتباری نیست.

- بین کیاراد! من خیلی این مدت دنبال خطاکاری گشتم که احتمالاً بتونیم سر بزنگاه گیرش بندازیم.
صدای قدم‌هاش روی سرامیک‌های طرح چوب شرکت می‌پیچه. به‌طرفم نزدیک میشه و درست روبه‌روم می‌ایسته.
اما هر چی تلاش کردم، اون شرایط پیش نیومد. حالا یا طرف خیلی زرنکه یا من هنوز به اون توانایی نرسیدم.
فعلاً شواهد و بررسیای من یه نفر رو به‌عنوان خطاکار و دزد نشون میده که اگه بگم، فکر نمی‌کنم برات قابل هضم باشه.

با نگرانی از پشت میزم بلند میشم و فاصله رو با قدم‌های سنگینم از بین می‌برم.
- یعنی... مگه کیه؟

چشم‌هام توی حدقه می‌گرده؛ اما ظاهرش مثل همیشه خونسرد و بی‌تفاوت نشون میده. نگرانی بین خطوط چهره‌ش خودنمایی و می‌کنه و از درون، قلبم به تپش میفته.

- مطمئنم خیلی بهش اعتماد دارید. از طرفی هم نگرانم اشتباه کرده باشم و با آبروی این آدم بازی بشه. کیاراد!
خواهش می‌کنم خیلی منطقی برخورد کن!

کلافگی‌م رو پشت چهره‌ی خونسردم پنهان می‌کنم و با لحنی محکم می‌گم:
- مگه قرار بود غیرمنطقی رفتار کنم؟

به برگه‌های لوله‌شده‌ی توی دست‌هاش چنگ می‌زنه و ادامه میده:

- نه؛ اما چون هنوز اطمینان ندارم، می‌ترسم شتاب‌زده کاری رو انجام بدی که به اون آدم لطمه‌ی ناحقی وارد بشه و تهش هر دو شرمنده بشیم.

دندون‌هام رو با حرص به هم می‌سابم و می‌غرم:

- میلاد؟ من کی نسنجیده کاری انجام دادم؟ باشه، حواسم هست. حالا میشه اسم اون آدم رو بگی؟
لحظه‌ای مکث می‌کنه. با تردید و ظنی که توی نگاهش، لب‌هاش رو به‌آرومی از هم باز می‌کنه و می‌گه:
- آقای میراثی.

از حیرت و تعجب دهنم از هم باز می‌مونه و با ناباوری سرم رو به اطراف تکون میدم. چطور ممکنه کار میراثی باشه؟ این امکان نداره. کار هر کسی می‌تونه باشه؛ اما نه میراثی! آخه برای چی باید اعتبار خودش رو به هم بزنه؟ دوستی چندساله‌ای با بابا دارن که... حس می‌کنم یه چیزی این وسط درست نیست. شاید یکی می‌خواد وجهه‌ی میراثی رو خراب کنه و... نکنه اون شخص خود میلاده یا شاید هم همون سامان مرموز؟
- میلاد؟ شوخی می‌کنی، نه؟ آقای میراثی از بدو تأسیس این شرکت با بابا مشارکت داشته، همچین چیزی چطور ممکنه؟

نفس عمیقی می‌کشه و با تحیر دست‌هاش رو به علامت درک نمی‌کنم توی هوا تکون میده.

- برای من هم باور و قبول کردنش خیلی سخته؛ اما همه‌ی شواهد نشون میده کار خودش بوده.
- چه شواهدی؟

برگه‌های مچاله‌شده رو به‌طرفم می‌گیره و میگه:

- تنها کسیه که به همه‌ی حساب‌کتابا دسترسی داره. توی این مدت به‌خاطر اینکه خیلی به کارای بقیه‌ی بچه‌ها دقت می‌کردم، زیاد نتونستم به رفتارش توجه کنم؛ اما اون تنها کسیه که می‌تونه به راحتی حسابا رو دست‌کاری کنه. از طرفی هم این‌همه حرفه‌ای بودن کار یه آدم تازه‌کار نیست. چند وقت پیش هم متوجه شدم اکثر حسابایی که با مشکل مواجه شده، زیر نظر اون بوده. جدیداً هم زیاد مشکوک رفتار می‌کنه. صبحا هم از همه‌ی ما زودتر سر کار میاد. اون قدری که آقای میراثی وقت و فرصت برای دزدی داره، بقیه‌ی بچه‌ها ندارن.

می‌لاد با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون میره. هنوز باورم نمیشه کار میراثی باشه. اون مرد با این‌همه سال تجربه نباید دست به همچین کاری می‌زد؛ اما از طرفی مدارک می‌لاد هم کامله. باید با بابا حرف بزنم. شاید اون بتونه کمکی به این سردرگمیم بکنه. به‌طرف در اتاق میرم و با یه حرکت باز می‌کنم. منشی با دیدنم به‌سرعت گوشی رو سر جاش می‌ذاره و این یعنی هنوز هم دست از بحث‌های خونادگیش توی محیط کاری برنداشته. کت مشکیم رو مرتب می‌کنم و بدون توجه به نگاه منتظر منشی، به درب قهوه‌ای براق اتاق بابا نزدیک میشم.

نقش‌های باستانی زیبایی روی در کشیده شده و این به سلیقه‌ی شخصی بابا برمی‌گرده. همیشه عاشق ایران باستانه. تقه‌ای به در می‌زنم. نگاهم به نقش بیستون براقش خیره میشه. صدای «بله» بابا به گوش می‌رسه. خوب می‌دونه به غیر از من و کیانمهر، کسی به این سبک به در نمی‌کوبه. در رو باز می‌کنم. سرش رو بالا نمیاره و

همچنان سرش پایینه و به نوشتن مشغوله. تردید می‌کنم. صبر بیش از حد کنجکاوش می‌کنه و بالاخره نگاهش رو از روی برگه‌های مقابلش برمی‌داره. عینک مطالعه‌ش رو توی دست می‌گیره و سؤالی نگاهم می‌کنه. امروز انگار

روزی سکوت گرفتم. برخلاف روزهای دیگه حوصله‌ی حرف‌زدن ندارم. کاش بابا می‌تونست بدون شنیدن متوجه‌ی حرف‌هام بشه! جلوی نگاه منتظرش، روی اولین مبل مشکی که مقابل میزش وجود داره می‌شینم. من رو می‌فهمه که هنوز مثل من سکوت کرده و چه می‌چسبه حس اینکه بفهمی شخص مقابلت تو رو بهتر از خودت می‌شناسه. نفس عمیقی می‌کشم. دست‌هاش توی هم گره می‌خوره. کتوشلوار مشکیش مثل همیشه توی تنش جذاب به نظر می‌رسه.

- آقای میراثی داره دزدی می‌کنه!

برای لحظه‌ای به چشم‌هام خیره میشه و از این حرف بی‌مقدمه جا می‌خوره. نگاهش می‌گه انگار هنوز مغزش جمله رو پردازش نکرده.

- چی میگی پسر؟ میراثی دزده؟

دستی به معده می کشم. این روزها می سوزه و ترش می کنه.

- مدتی حساب کتابای شرکت با مشکل مواجه میشه. حساب دخل و خرجمون نمی خونه. معمولاً خریدامون کمتر از تعدادیه که پولش پرداخت و فاکتور میشه. شروع به بررسی کردیم تا بفهمیم مشکل از کجاست؛ اما فهمیدنش کار سختی بود؛ چون طرف خیلی کارگشته و قدره. اون قدر تمیز کار می کرد که گیر انداختنش سخت شده بود. به خاطر همین طول کشید؛ اما بالاخره گیر افتاد.

ناباورانه دستی به صورتش می کشه و نگاهی بهم میندازه.

- امکان نداره! داری چی میگی پسر؟ می فهمی داری به کی تهمت می زنی؟

سوزش معده قصد کم شدن نداره. سخته باور چندساله یه آدم رو بخوای عوض کنی و بابا و اعتمادش به آقای میراثی هم از این دست اتفاقاته. این جور مواقع مدرک موثق اگه جلوت بذارن، نمی تونی باورش کنی.

- باورش برای من هم عجیبه؛ ولی ما خیلی تحقیق کردیم و مدرک داریم اگه باورتون نمیشه.

دستی توی هوا تکون میده و چهره اش به خونسردی همیشه برمی گرده.

- مدارک رو بذار روی میز. باید ببینمشون. نتیجه رو بعد از بررسی های شخصی بهتون اعلام می کنم و...

انگشتش رو اخطارگونه جلوی نگاهم تکون میده و ادامه میده:

- و اگه بفهمم بی دقتی کردید و کار تحقیقتون درست پیش نرفته، من می دونم و تو! می دونی که از اشتباهات توی کار نمی گذرم.

و این یعنی از فردا سفت و سخت به دنبال حقیقت و ماجرا می گرده و بعد از پیدا کردنش داستانی در پیش داریم.

- خیالتون راحت باشه!

بعد از گفتن توضیحات تکمیلی، به قصد رفتن دست هام رو روی دو طرف صندلی می ذارم؛ اما همین که قصد بلند

شدن پیدا می کنم، تقه ای به در می خوره و باز میشه. به در باز شده نگاه می کنم و هر دو به سمت منشی برمی گردیم.

- ببخشید مزاحمتون شدم؛ اما یه آقای توی لابی ایستادن و می خوان حتماً همین الان شما رو ملاقات کنن.

ابروهای بابا بالا می پره. با خودکار توی دستش بازی می کنه و نگاه سؤالیش رو به منشی می دوزه.

- اسمش چیه؟

منشی سرش رو به معنای ندونستن تکون میده و از پس شونه های بالا رفته اش، جواب میده:

- نمی دونم. مشکل اینه که هر چی ازشون می پرسیم جواب نمیدن و فقط می خوان شما رو ببینن. خیلی شیک و

پیک و اتو کشیده هم هستن. میگن شما به محض دیدن می شناسینشون!

بابا نگاه گذریش رو از روی منشی برمی داره و برای لحظه ای به فکر فرو میره. انگشتش رو از گوشه ی لبش

برمی داره و میگه:

- برو بگو بیان.

دقایقی طول نمی‌کشد که بعد از رفتن منشی در باز میشه و چهره‌ای مردونه و جذاب پشت در نقش می‌بندد. رنگ نگاه بابا با دیدنش می‌پره و با شدت از جا بلند میشه. بهت و حیرت ته نگاه زمردینش خونه کرده و با نهایت تعجب به مرد میان سال رو به روش خیره میشه.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

پوزخندی عمیق گوشه‌ی لب مرد ناآشنا می‌شینه و با نگاهی گستاخ به بابا خیره میشه.

- انتظار دیدنم رو نداشتی، نه؟

- برای چی بعد از اون همه خراب کاری اومدی؟

می‌خنده و آهسته شروع به قدم‌زدن می‌کنه. صدای گام‌هاش توی اتاق منعکس میشه و من مات‌شده، با مغزی پر از سؤال‌های بی‌جواب، به چشم‌های سبزشون نگاه می‌کنم. دست‌های بابا با حیرت روی میز گذاشته و تکیه‌گاه وزنش شده؛ اما مرد روبه‌رو از موضع قدرت اومده. محکم و پراعتما دبه‌نفسه. برای لحظه‌ای به سمتم برمی‌گرده. چشم‌هاش برق می‌زنه و بیش از حد هرم نگاهش برام سنگینه. به روم لبخند می‌زنه، جوری که حس می‌کنم سال‌هاست این غریبه رو می‌شناسم.

- برو بیرون بابا!

صدای محکم بابا من رو به خودم میاره و متوجه نگاه با صلابت همیشگیش میشم. خودش رو پیدا کرده و دوباره به همون مرد همیشگی که تکیه‌گاه روزهای سخت زندگیمه تبدیل شده. پوزخند مرد روبه‌رویی عمیق‌تر میشه و با همون نگاه عجیب و عصیانگر، به بابا خیره شده. از جا بلند میشم؛ اما رادار حواسم چیزهای خوبی رو منتقل نمی‌کنه. این دیدار اصلاً دوستانه نیست، بیشتر شبیه...

با بسته شدن در اتاق، از فکر بیرون میام و به طرف اتاق خودم راه می‌افتم.

- من این ازدواج رو قبول ندارم.

کلافه دستم رو توی موهای کوتاهم فرو می‌برم و بی‌حوصله ادامه میدم:

- بس کن کیاچه‌ر! من قراره با خود ماندانا ازدواج کنم، نه پدرش.

قاشق و چنگالش رو با حرص توی بشقاب غذاش می‌اندازه و می‌غره:

- از بس زبون‌نفرمی! چقدر بهت باید بگم اون بعدا میشه پدرزنت و پاش توی زندگیت باز میشه، چطور می‌خوای رفتارش رو عوض کنی؟ تو یادت نمیاد؛ ولی من یادمه سر شراکتش با بابا چه بلاهایی به سرمون آورد. اون آدم

درستی نیست. سر تا پاش ایراده و حتی بودنش ظلم به جامعه‌ست. گرگی که با زبون نرم و گرمش هر بره‌ای رو می‌دره!

لیوان آب رو به چنگ می‌گیرم و توی دستم فشار میدم. هر چی بیشتر حرف می‌زنه، عصبی و کلافه‌ترم می‌کنه. واقعاً نمی‌فهمم اون آدم و کارهایش چه ربطی به زندگی من و ماندانا می‌تونه پیدا کنه.

- بین کیاچهر! من و ماندانا دوتا آدم عاقل و بالغیم که خودمون برای زندگیمون تصمیم می‌گیریم. من نمی‌فهمم وصلت با این آدم چه ارتباطی می‌تونه به ما پیدا کنه.

پوزخند تمسخرآمیزی گوشه‌ی لبش می‌شینه و نگاه بابا مات چهره‌هامون میشه. مثل داوری عادل بینمون نشسته و به حرف‌هامون گوش میده. به‌خاطر عصبانیت کیاچهر، حتی آرزو هم جرئت دفاع کردن از داماد و خواهرزاده‌ش رو نداره و فقط با غذاش بازی می‌کنه. غذاهای همه‌مون به‌جز کیانمهر یخ کرده. نگاهی به ظرف پروپیمونش می‌اندازم. تنها کسیه که با بی‌خیالی از لحظه‌ی اول شروع دعوی من و کیاچهر، در حال پر کردن شکمشه و الان به ظرف سالاد رسیده. به کیاچهر نگاه می‌کنم و زیر لب می‌غرم:

- گاهی حس می‌کنم تو زاده شدی فقط برای مخالفت کردن با من.

پوزخندش عمیق‌تر میشه و لب می‌زنه:

- بس که احمقی! بابا به‌خاطر خودت میگم. این مرد نه اخلاق داره، نه شعور. طماع و پول‌پرسته! با این اخلاق

گندش و تسلطی که روی ماندانا داره نمی‌ذاره آب خوش از گلوتون پایین بره.

از درون حرص می‌خورم و نمود بیرونیش نفس‌های عمیق و پی‌درپی میشه. چطور باید به کیاچهر بفهمونم که اصلاً خوشم نمیاد توی زندگی من دخالت کنه. ماندانا هیچ ربطی به پدرش نداره، هر چقدر هم تحت تأثیر اون‌ها باشه.

- ماندانا ثابت کرده آدم مستقلیه!

یه جرعه از نوشابه رو قورت میده.

- آره، ماندانا آدم مستقلیه؛ اما تو عش*وه و کرشمه. آخه دیگه باباش از این کارا بلد نبود.

لعتی، حرف‌هام رو نمی‌فهمه و فقط بلده طعنه بزنه. کی می‌خواد بفهمه من هم قدرت تصمیم‌گیری دارم و طرف مقابلم رو شناختم. خنده‌ی کیانمهر بیشتر عصبیم می‌کنه و بی‌اراده لیوان توی دستم رو روی میز پرت می‌کنم و از جا بلند میشم.

- من باهات ازدواج می‌کنم و تو هم نمی‌تونی جلوم رو بگیری.

مثل خودم از جا می‌پره و با چشم‌هایی قرمز فریاد می‌کشه:

- از بس که ساده و کوری! چشمت رو بستنی و بدیای این دختره و خونواده‌ش رو نمی‌بینی!

صدای بلند و محکم بابا نگاه هردومون رو به‌سمت خودش می‌کشه:

- بس کنید! حرمت سفره و بزرگ‌تر رو نگه دارید.

با صدای به نسبت بلندتری فریاد می‌کشد:

- بشینید سر جاتون!

چشم‌های خشمگین و لحن قاطعش باعث میشه دوباره سرجامون بشینیم. نگاه خصمانه‌م رو به نگاه کیاچهری می‌کشونم که با عصبانیت نگاهم می‌کنه و به‌هیچ‌عنوان قصد کوتاه اومدن نداره.

- آروم باشید پسر! غذاتون رو تموم کنید. دیگه صدایی از هیچ‌کس نشنوم.

برخلاف ظاهر آروم حرف‌هاش، خوب می‌دونیم این یعنی تهدید. بابا قاطع و محکمه. بیشتر از حرف زدن، عمل می‌کنه و این رو ما سه‌تا بهتر از هر کسی می‌دونیم.

- دیگه این حرفا رو ادامه ندید. آرزو فردا زنگ می‌زنه و قرار خواستگاری رو می‌ذاره.

شوکه و ناباور به بابایی که مخالفت می‌کرد، نگاه می‌کنم و کیاچهر بدتر از من جا خورده و دیگه پلک هم نمی‌زنه.

حتی کیانمهر هم با ناباوری دست از غذا کشیده و بابا درحالی‌که با ظرف سالادش بازی می‌کنه، ادامه می‌ده:

- پسر! گاهی برای بعضی چیزا ناچار میشی که بذاری طرف مقابل خودش وارد این راه بشه و بعدها دلیل حرفا و کارای تو رو درک کنه.

صورتش رو با حالتی غریب که تابه‌حال توی نگاهش ندیده بودم، به‌طرفم برمی‌گردونه؛ حالتی بین افسوس و

نگرانی. انگار که قراره با دست‌های خودت چیزی که ساختی رو از بین ببری.

- پسر! امیدوارم خوشبخت بشی! حرفای من رو کیاچهر گفت. من دیگه حرف اضافه‌ای ندارم.

تقه‌ای به در اتاقم می‌خوره. قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کنم، کیانمهر داخل میشه و پشت‌سرش در رو

می‌بنده.

- کیاراد؟ جدی جدی داری میری قاتی مرغا؟

به‌طرفم گام برمی‌داره و با چشم‌هایی که برق ناشناخته‌ای می‌زنه، نگاهم می‌کنه.

- ای بابا! حالا نمی‌گرفتیش! شماها که خیلی وقته باهمید، چه کاریه بری بگیریش و کلی هم خرج کنی؟!

یه تای ابروم رو بالا میدم و خوب می‌شناسم این برادری رو که نفسم به نفس‌هاش بند شده.

- این رو پای ابراز دل‌تنگیت می‌ذارم.

می‌خنده. نگاهم به کت‌وشلوار طوسی‌رنگش کشیده میشه که زیرش پیراهن سفید ساده‌ای به تن کرده و جذاب شده.

- والا دل‌تنگ نیستم. تو بری من نفس راحت می‌کشم.

در جوابش حرفی نمی‌زنم و به طرف میز سفید اتاقم راه می‌فتم. شونه رو برمی‌دارم. مشغول مرتب کردن و حالت دادن به موهام می‌شم که صدایش توی گوشم طنین برادرانه‌ای ایجاد می‌کنه.
- جان ما ازدواج نکن! من اصلاً نمی‌تونم تصور کنم تو زن گرفتی به فنا رفتی.
با تعجب برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.
- چطور؟

یه کم خودش رو تکون میده و یقه‌ی مرتبش رو جلوی آینه‌ی بی‌استفاده‌ی اتاقم مرتب می‌کنه.
- اون ماندانایی که من می‌بینم، به شیطان میگه تو برو بازنشسته شو من جات خلق الله رو اغفال می‌کنم.
اخمی ظاهری به صورتم می‌نشونم و مشغول رسیدگی به ظاهرم می‌شم. بی‌توجه به من، سرخوشانه می‌خنده و از اتاق بیرون میره. برای امشب کتوشلوار خاکستریم خوبه یا اون کتوشلوار آبی تیره؟ جرقه‌ای توی ذهنم زده میشه. آره، درستش همینه. ماندانا رنگ صورتی رو دوست داشت. بی‌معطلی سروقت کمد لباس‌ها میرم. پیراهن صورتی کم‌رنگی رو پیدا می‌کنم و همراه با کتوشلوار خاکستری می‌پوشم. مقابل آینه می‌ایستم و نگاهی به خودم می‌اندازم. همه چی به نظر درست می‌رسه.
در حال برانداز کردن خودم هستم که کیانمهر در رو باز می‌کنه و داخل میشه. با دیدنم کنایه‌وار میگه:
- به‌به! چه کردی!

دستی به یقه‌ی کتم می‌کشم و هم‌زمان به طرفش برمی‌گردم. بالاخره امروز دارم به همون چیزی که می‌خوام می‌رسم. نمی‌دونم رفتارهاشون چطور میشه یا حتی جواب خانواده‌ی ماندانا ممکنه چی باشه؛ اما ته دلم می‌لرزه. داشتن ماندانا به خودی خود مسکنی برای تسکین دلهره‌هامه.
- خوبه؟

کلافه دستی توی هوا تکون میده. نگاهش برق خاصی می‌زنه و حس می‌کنم این برادرانگی‌هاشه که امروز از چشم‌هاش خرج میشه و مسیر نگاهم رو طی می‌کنه. اخمی به صورتش می‌نشونه و راه خروج رو نشون میده.
- بیا برو بیرون نره‌خر! اون بزی که باید علف رو می‌پسندید، پسندید.
ته دلم می‌خندم از حرف‌هایی که می‌دونم مبدأشون از دل نگرانی‌های برادرانه‌ش سرچشمه می‌گیره و مفهوم حرف‌های تیزش چیزی نیست جز اینکه...

- باز بهت رو دادم کیانمهر؟ باز من دو بار توی صورت تو خندیدم دهنتم باز شد؟
نگاه عاقل‌اندرسفیاهش سرتاپام رو بی‌نصیب نمی‌ذاره.
- به جای تعیین میزان روی من، بیا بریم پایین. بابا منتظرته.

عجب بچه پررویی! به هیچ عنوان توی بی چشم‌ورویی کم نمیاره این بشر! دندون‌هام رو روی هم می‌سابم. با چشم‌غره‌ای عمیق ابرو هام رو تو هم می‌کشم و به سرعت از کنارش رد میشم که صدای اعتراض بلند میشه.

- چه غزال تیزپایی هم شده! حالا قدیم می‌خواست دو قدم راه بیاد صدای گربه نره می‌داد.

بی‌توجه به حرف‌هاش پایین میرم و به بابا نزدیک میشم. کت و شلوار خوش‌دوختی پوشیده و کنار پله‌های مارپیچ رابط بین دوطبقه ایستاده. هیکل مردونه و ورزش‌کاریش همیشه بدجور توی چشم می‌زنه. با شنیدن صدای قدم‌هام، سرش رو به طرفم برمی‌گردونه و با دیدنم میگه:

- آماده‌ای بابا؟ بریم؟

- آره، حاضرم.

رنگ نگاهش پر از لطافت و مهربونی میشه؛ اما از نوع دل‌نگرانیش. حسی توی چشم‌هاشه که مثل الهامات قبل از واقعه می‌مونه. دلم می‌ریزه. استرس گوشه دلم چنگ می‌زنه و من مردونه‌وار سعی توی پنهان‌کردنش دارم. نگاه بابا خود نگرانی، منبع دل‌هره‌هامه.

- راضی نیستم. از همون اول هم گفتم راضی نیستم؛ اما چه کنم که تو عاشقی و عشق حرف و دلیل نمی‌شناسه. خواستم که دل بکنی؛ ولی روزه‌روز عاشق‌تر شدی. زیاد مقاومت نکردم؛ چون می‌دونستم هر چقدر راه رسیدن به عشق رو سخت‌تر کنم، تو بیشتر عاشق میشی و تلاش می‌کنی.

لحظه‌ای مکث می‌کنه و به چشم‌هام خیره میشه. طنین صدای پرقدرتش خلوت سالن رو می‌شکونه.

- قبول کردم که از این بیشتر تلاش نکنی، قدرش رو ندونی! بیشتر از این دل نبندی!

حیرون از رک‌گویی بابا، سرم رو بالا میارم و از این همه نگرانی‌های بابا و این کلام رک و رساش، دهنم باز می‌مونه. غمی به دلم چنگ می‌زنه. شاید هیچ‌وقت توی تصوراتم نمی‌گنجید روز خواستگاریم باشه و بابا...

نگاه غمگینم رو به چشم‌های پدرانه‌ش می‌دوزم.

- من ممنونم بابا که حداقل حمایت کردی!

سرش رو به دو طرف تکیه میده. حالت چشم‌هاش از دیدن غم ریشه‌زده توی نگاهم تغییر کرده. چشم‌هاش رنگ دل‌جویی می‌گیره.

- گاهی لازمه آدم رو رها کنی تا خودشون تجربه کنن و بفهمن. شاید سخت باشه و برای من پدر سخت‌تر؛ ولی می‌دونم تا به دست نیاری و لمس نکنی...

حرفش رو می‌خوره و نگاهش رنگ مهربونی عجیب و دور از انتظاری می‌گیره. چند قدم به طرفم برمی‌داره.

بی‌مقدمه محکم در آغوشم می‌کشه.

- می‌دونم ممکنه هر زندگی حتی یه درصد امید موفقیت داشته باشه. من اون یه درصد رو برات آرزو می‌کنم پسر!

با صدای آواز خوندن کیانمهر، از خواب بیدار میشم. عمداً پشت در اتاقم ایستاده و صداش رو تا آخرین توان حنجره‌ش بالا بُرده. از جا بلند میشم. «زهرمار» بلندی نثارش می‌کنم و به سرویس بهداشتی میرم. بعد از تعویض لباس و آماده شدن، به‌طرف در خروجی عمارت حرکت می‌کنم. دیشب خیلی استرس داشتم؛ اما خوشبختانه مراسم به طرز عجیبی روی روال خوبی حرکت کرد و به نتیجه رسید. هنوز باورم نمیشه ماندانا جواب بله به من داد و همه با این ازدواج موافقت کردن. برخلاف تصورم، بابا و مخصوصاً آرزو مجلس رو خیلی خوب تو دست گرفته بودن و پدر ماندانا هم خیلی باهامون همکاری کرد. ماندانا همیشه برای من موجود دوست‌داشتنی‌ای بود. از اولین روزی که شناختمش تا به الان شیرینی خاص خودش رو داشته. روزبه‌روز هم در نظر من زیباتر شده. می‌خوام هرچه زودتر مراسم ازدواجمون برگزار بشه. بعد این‌همه سال رفت‌وآمد دیگه دوره‌ی نامزدی برای ما معنایی نداره.

ماشین رو دم در خونه‌شون متوقف می‌کنم. پیاده میشم و زنگ خونه رو می‌زنم. صدای «کیه؟» گفتن مستخدمشون به گوش می‌رسه. به محض دیدنم در رو باز می‌کنه و وارد حیاط میشم. چند لحظه بعد ماندانا و مادرش دم در میان. – سلام کیارادجان! خوش اومدی! بیا بالا.

برق پیراهن صدفی زیبای براقش از دور هم به چشم هر بیننده‌ای ساطع میشه و نگاه‌ها رو جذب می‌کنه. من هم از این قاعده مستثنی نیستم. این دو خواهر همیشه حتی توی خونه هم راحتی رو به خودشون حروم می‌کنن و شیک و آراسته بودن رو به همه چیز ترجیح میدن. آرزو هم همین‌طوره. – نه، ممنون مادر! باید زودتر بریم آزمایشگاه. دیر میشه.

لبخند مهربونی روی لب‌هاش می‌نشونه. دستش رو پشت کمر ماندانا قرار میده و به‌طرف من حرکتش میده. قدم‌های دلبرونه‌ی ماندانا به‌طرفم برداشته میشه و صدای مادرش تمرکزم رو به هم می‌ریزه. – مواظب همدیگه باشید! کیارادجان! من دخترم رو دست تو سپردم دیگه. مواظبش باش! – خیالتون راحت باشه!

می‌خنده و تا وسط‌های حیاط بدرقه‌مون می‌کنه. باهم سوار ماشین می‌شیم. مانتوی ارغوانی و شال سفیدش از همیشه جذاب‌ترش کرده و خبر از آتیشی که با این نگاه‌هاش به جونم می‌اندازه نداره. – خوبی مانداناخانم؟

سرخوشانه می‌خنده و تا جایی که صندلی ماشین اجازه میده، به‌طرفم برمی‌گرده. مژه‌های بلندش توی نگاهم گره می‌خوره و من محو یار، زمان و مکان رو فراموش می‌کنم.

- مرسی. وای کیارادا! باورم نمیشه به همین راحتی مراسم انجام شد و داریم با هم ازدواج می‌کنیم. تا همین دیروز خیلی استرس داشتم. نمی‌دونستم قراره عاقبت به کجا برسیم.
با یادآوری شب گذشته، لبخندی می‌زنم.

- آره، خیلی خوب گذشت. می‌دونی خیلی دوستت دارم بانو؟
گلگون میشه و با خجالت سرش رو پایین می‌اندازه. شرم نگاه معصومش مثل آتیشه، به جونم گرمای شعله‌ای داغ وسط روزهای زمستونی رو میده. عاشق همین گونه‌های گلگونشم. به آزمایشگاه می‌رسیم و خوشبختانه کارمون سریع انجام میشه. امروز باید حلقه و وسایلی که آرزو توی لیست برای جشن عقد نوشته رو تهیه کنیم. هرچند که عقد خیلی خاصی نمی‌خوایم بگیریم. در حد محضر رفتن و یه شام کاملاً خصوصی و خونادگی. بعد از صرف صبحونه به سمت مرکز خرید حرکت می‌کنیم و برای خرید دو حلقه به چند طلافروشی سر می‌زنیم. ماندانا اصرار داره حتماً از حلقه‌های ست یکی رو انتخاب کنه.

- کیارادجان! این ست قشنگ نیست؟
نگاهی به حلقه‌های رینگ‌مانند نگین‌دار می‌اندازم. در عین سادگی شیک و جذابن.
- خوبه عزیزم، عالیه!

اخمی به صورتش می‌اندازه و با شکوه نگاهم می‌کنه. پشت چشمی نازک می‌کنه و با لب‌هایی برچیده مثل بچه‌ها زمزمه می‌کنه:

- کیارادا! تو تابه‌حال هر حلقه‌ای رو دیدی گفתי عالیه.
می‌خندم و از چهره‌ی بامزه‌ش به وجد میام. با هر حرکتی چه ساده دل می‌بره از من بیچاره و خودش بی‌خبره.
- خب همه‌شون خوشگله دیگه خانمی! من چه گناهی دارم؟!

- باید بهترینشون رو انتخاب کنیم که هم با سلیقه‌ی من جور در بیاد، هم با سلیقه‌ی تو.
انگشت اشاره‌ش درست قلب بی‌قرارم رو نشونه گرفته.
- چشم! هر چی شما امر بفرمایید. من در خدمتم.

شیرین می‌خنده و روش رو برای دیدن حلقه‌ها برمی‌گردونه. بالاخره بعد از چند دقیقه همون حلقه‌ی طلایی ساده و شیک برای من و ست زنونه‌ش رو برای خودش انتخاب می‌کنه. الحمدلله یکی از خریدهای اصلیمون تموم شد. بعد از خرید کت و شلوار من، ماندانا در ماشین رو می‌بنده.

- کیارادجان! برای خرید لباس عقد باید بریم مزون یکی از دوستان. مانتوهای عقدش عالیه.

به مزون که می‌رسیم، از ماشین پیاده میشه و خودش به تنهایی میره. می‌گفت نمی‌خواد الان لباس رو ببینم و همین‌طور ورود آقایان به مزون هم ممنوعه. بی‌حرف توی ماشین منتظر می‌مونم. «چی می‌شد می‌داشتن من هم برم؟! قول می‌دادم سر عقد بعد از دیدن لباس سورپرایز بشم خب! ما مردای بیچاره چقدر ظلم در حقمون میشه.» از گفته‌ی خودم می‌خندم و به گوشی کیانمهر زنگ می‌زنم.

- به‌به! دوماذ نورسیده! اونجا هم هستی دست از سر من برنمی‌داری؟ اگه می‌دونستم این قدر عاشقمی خودم زنت می‌شدم عشقم!

- درد!

لحن صدایی که بیش از حد شاده و دائماً سعی توی خندوندن من داره؛ یعنی اتفاقی توی شرکت افتاده که به این طریق می‌خواد از من مخفیش کنه. بهتر از خودش خطوط واکنش‌های مغزیش رو از برم و کیانمهر ندونسته سعی به ادامه‌ی رفتارش داره. به روی خودم نمی‌ارم که فهمیدم؛ چون من امروز شاد و سرحالم. مگه میشه کنار ماندانا بود و از لحظه‌به‌لحظه‌ی زندگی استفاده نکرد؟ مگه میشه کنارش نفس بکشی، هوای دم‌وبازدمش توی محیطی که هستی پر بشه و تو سرکیف نباشی؟ امروز هیچی نمی‌تونه ذره‌ای اذیتم کنه.

- من شخصاً با سه‌تا بچه موافقم، تو چی عشقم؟

صداش من رو به خودم میاره. لبخندی روی صورتم می‌نشونم.

- زهرمار! زنگ زدم ببینم اوضاع شرکت چطوره.

حالت گریه به صداش می‌ده و با لحنی شاک، شروع به حرف زدن می‌کنه:

- ای خدا ذیلت کنه مرد! این همه سال به پات نشستیم، بچه‌ها رو تروخشک کردم، حالا که چروک افتادم، رفتی یه زن دیگه گرفتی؟ مرتیکه‌ی دوخشته!

می‌خندم و آرنجم رو به پنجره‌ی ماشین تکیه میدم. کت سرمه‌ایم یه کم تنگه و راحت نیستم. کی چاق شدم خبر ندارم؟

- لال بمیر! اوضاع چطوره؟

- به مرحمت پدرِ متعالی، عالی اندر عالی!

پس درست حدس زدم. یه خبریه.

- چی شده؟

- هیچی. امروز این آقای میراثی رو از صبح زود برد تو اتاق، یه لنگه پا نگهش داشت. فکر کنم داشت فلکش می‌کرد!

شوخی‌هاش یعنی بله، شکم بی‌دلیل نبوده.

- درست حرف بزن ببینم!
- صدای آه بی تفاوتش از پشت گوشی به گوش می‌رسه.
- هیچی. سلطان آقای میراثی رو برد توی اتاقش، بعد مدتی هم اومد بیرون و گفت آقای میراثی قراره از جمع ما برن. الفاتحه!
- دستی به چونه‌ی تازه صاف شده می‌کشم و حس نبود ریش و لمس صورتم حس خوبی بهم میده.
- خب، بعدش.
- بعدی نداشت.
- صدای «درد» گفتنم رو می‌شنوه و ناچاراً ادامه میده:
- هیچی دیگه! ما همه متعجب شدیم. همدیگه رو نگاه می‌کردیم؛ ولی میراثی آروم بود. آخرشم بای‌بای کرد رفت.
- عجب! این یعنی بابا تحقیق کرده و فهمیده کار همین میراثی بوده؟ یعنی تونسته تموم حساب کتاب‌ها رو باهش صاف کنه؟ بعید می‌دونم چیزی ازش به عنوان خسارت گرفته باشه. اون قدر رفاقتشون زیاده که بابا نخواد ازش چیزی بگیره. شاید هم به خاطر حرمت همین رفاقت در این حد کوتاه اومده و داره بی سروصدا ردش می‌کنه.
- یعنی بابا مطمئن شد کار میراثی بوده؟
- وقتی دمش رو گرفت شوت کرد بیرون؛ یعنی آره دیگه.
- دستی به صورتم می‌کشم.
- نفهمیدی پولاً رو برگردوند یا نه؟
- نه؛ ولی یه مدتی بابا با میلاد هم توی اتاقش حرف می‌زد.
- نگاهی به ساعت ماشین می‌اندازم و بی خیال جواب میدم:
- حتماً داشته برآورد خسارت می‌کرده.
- عیالت کو؟ صداش نمیداد؟
- بچه پررو! به زن من میگه عیال. از این لفظ خوشم نمیاد.
- عیال نه بی تربیت، همسر! رفته مزون.
- با تعجب فریاد می‌کشه:
- چی چی زون؟
- ای زهرمار! گوشم کر شد مردک ابله!
- مزون، مزون لباس.
- وا! به حق چیزای ندیده.

به بیان زنونه‌ش می‌خندم. لحنی جدی به خودش می‌گیره و ادامه میده:

- خب شادوماد! کاری باری نداری؟ من بیچاره باید برم محل کار به وظایفم عمل کنم، شما هم که امروز رفتی نومزدبازی و... سرت شلوغه!

- ببند فکت رو!

گوشی رو قطع می‌کنم. بالاخره سروکله‌ی ماندانا با یه کاور لباس بزرگ پیدا میشه. اشاره می‌زنه در صندوق رو باز کنم. لباسش رو توی صندوق می‌ذاره و می‌شینم.

- خرید کردی خانم؟

با ذوق و نفس‌زنان جواب میده:

- آره. نمی‌دونم چقدر قشنگه کیاراد!

- اگه می‌داشتی پیام می‌دیدم.

- عزیزم! این جور ی نگو. در عوضش فردا می‌بینی، سورپرایز میشی.

سرخوش می‌خندم و گاز ماشین رو می‌گیرم. تا ظهر بقیه‌ی خریدها رو انجام دادیم و بعد از اتمام ماجرا، به رستوران رفتیم. امروز تموم حرکات ماندانا برای من زیباست. نمی‌دونم چرا با هر حرکتش مسرت میشم. یا امروز روز فوق‌العاده‌ایه یا ماندانا از همیشه زیباتر شده.

دست‌های لطیفش رو توی دست‌هام می‌گیرم. عطر خوش موهاش بین دماغم می‌پیچه. قلبش از این فاصله قابل لمس‌تره. حس میده. جون داره. ضربانش محکم می‌زنه. درست از لحظه‌ای که بله رو گفت و عاقد خطبه رو خوند، گرمای دست‌هاش رو حس کردم. حس غرور می‌گیرم از اسمی که توی شناسنامه‌م رخنه کرده و قلبی که نزدیک می‌تپه. بودنش یعنی لمس همه‌ی آرزوهایم. وسط جایگاه عروس و داماد ایستادیم و چهره‌های خندون، دورتادور محضر رو گرفتن. جمع شاد و سرحاله. محضر از عطر گل‌های تازه پُر شده. عاقد هنوز هم با خنده مشغول صحبت با اطرافیان. ماندانا امروز در حق برادرهام هم سنگ تموم گذاشت. سانیا و ملیحه رو از طرف خودش دعوت کرده و نگاه‌های عاشقونه‌ی پنهونیشون، خنده‌ی یواشکی دونفره‌ی ماست. ماتتوی سفید و روسری گلبهی، صورت ماندانا رو بی‌شباهت به فرشته‌ها نکرده. کتوشلوار سیاه و کراوات گلبه‌ییم، تضاد زیبایی بین من و ماندانا رو درست کرده و امون از چشم‌های سیاهش! با حس فشردن بازوم، برمی‌گردم. نگاهش هنوز هم رنگی بین تردید و شادیه.

- خوشبخت بشی پسر! راضی نبودم؛ اما الان آرزوم خوشبختی توه!

حرفش به قلبم چنگ می‌زنه. «وقتش نیست توی دلم تردید بندازی بابا. خوش حال باش تا درونم آروم بشه.» با تردید نگاهم رو به جمشید می‌دوزم. چی کار کردی با پدر و برادر من که بودن تو رو ظلم در حق من می‌دونن؟ با حس حضور کیاچهر برمی‌گردم و قفل نگاهم رو از روی جمشید بی‌خیال برمی‌دارم.

- خوش حالی، نه؟

پوزخند می‌زنه و ته قلبم از نیش کلامش خالی میشه.

- خوش حال باش که این روزای آخرته! بعداً نیای بگی نگفتیا. من برادر اون چیزی رو که باید می‌گفتم بهت گفتم؛ ولی... امیدوارم خوشبخت بشی!

به روم لبخند می‌زنه. خلاف نیش زبون‌های اولش، آخرین جمله‌ش رو با نگاهی مطمئن و مهربون گفت. دلم از گرمای نگاهش گرم شده. «من خوشبخت میشم. حتی اگه دور از تصور شماها باشه.»

- آقاداماد! لبخند بزنی.

صدای عکاس من رو به خودم میاره. نگاهش می‌کنم. ماندانا از کنار دوست‌هاش برمی‌گرده. دست‌های ظریفش رو با ترس به چنگ می‌کشم. میشه روزی بیاد و این دست‌ها توی دست‌هام گره نخوره؟ چهره‌ش از درد جمع میشه. پشت چشمی نازک می‌کنه و با اعتراض زمزمه می‌کنه:

- کیاراد! دستم درد اومد!

ناز صداش خلع سلاح می‌کنه. بی‌اراده دستم شل میشه و لبخند روی لب‌هاش جون می‌گیره.

- عالی شد! بهترین عکس طبیعی!

صدای مزاحم عکاسه. وسط عاشقانه‌های دیگران پریدن، خوش‌حالی داره! با اشاره‌ی بابا جمع به‌طرف عمارت حرکت می‌کنه. قراره شام و مهمونی خودمونی داشته باشیم.

اشک‌های ماندانا بند نمیاد و باعث خنده‌های بدموقع کیاچهر شده. می‌خنده و تو گوشمون زمزمه می‌کنه:

- ماندانا! تو که نمی‌تونستی از مامانت‌اینا دل بکنی واسه چی شوهر کردی؟

جلوی در ایستادیم و ماندانا کنار من و شونه به شونه قرار گرفته. چشم‌غره‌ای برای کیاچهر میرم. خنده‌ی پنهونی لب‌هاش رو به‌سختی جمع می‌کنه و سرش رو پایین می‌اندازه تا مبادا بیشتر از این خار چشم ماندانا بشه.

- ای بابا عروس! چه خبرته؟ تو که نصف سال اینجا بودی به‌زور بیرون می‌کردیم.

ماندانا لبخند ملیحی به حرف‌های کیانمهر می‌زنه؛ اما هنوز چشم‌هاش غرق اشک و بغض آلوده. حس عجیبی دارم. درک نمی‌کنم چرا تا برای بدرقه‌ی پدر و مادرش اومدیم، بساط اشک و آهش گریبان جمع رو گرفته. نوع اشک‌هاش عجیبه. از جنس غمه. حسی عجیب لابه‌لای سردی دست‌هاشه که نمی‌فهمم از بودن کنار من یخ بسته یا دلش

هوای سوزناک امشب. نگاهش رو به نگاه خشمگین پدرش گره زده و تعجب می‌کنم از اخم بی‌موقع روی ابروهای جمشید و کلافگی خواهرش. مادرش برای آخرین بار بـ*غلش می‌کنه و با نگاهی به آرزو که کنار بابا ایستاده، زمزمه می‌کنه:

- خواهر! مواظب دخترم باش! به شما سپردمش.

موقع گفتن شما اول، نگاهی به بابا انداخت و بعد به من، با چشم برهم زدن آرام و لبخندی روی لبهام، حس تأیید رو به چشم‌هاش می‌کشونم. لبخندی چاشنی بغضش می‌کنه و همراه با خانواده از عمارت بیرون میرن. امشب ته دلم حسی ماورای خوش‌حالی و رقـ*ص‌های شبونه‌ی بچه‌ها خنجر شده و چنگ می‌کشه به حال خوبم. حسی که نمی‌فهمم از کجاست. شاید هم می‌فهمم؛ اما نمی‌خوام به روم بیارم. به روم بیارم سرم از حس شرم می‌افته و توانم از دستم میره. یادآوریش زخمه. نبودنش تکرار آینه‌هایی که ازشون وحشت دارم. تلاقی صد حرفه. تلاقی همه‌ی حس‌های منفی روزگارمه. من امشب شادم و باعث شدم اونا از حس شادی کردن تهی بشن. من شادم؛ اما پشت شادیم اشک‌های یه عده‌ای که من باعث خرابی آمالشونم، نشسته. مثل کوهی از درده. روی شونه‌هام سنگینی می‌کنه و جدلی بین حال خوب و دردهای همیشگی منه.

دلم یه خلوت دونفره می‌خواد. زیر همون درخت‌هایی که عمری تنهایی بینشون قدم زدم. ماندانا باید شریک تموم لحظاتم بشه. امشب پر از حس‌های خوب و بدم. حس گناه و حس ترس. دلم مملو از شادی غریبیه که هرازچندگاهی میون رگ‌هام می‌دوئه، حالم رو از بین تموم حواس دوگانه‌ی امشبم عوض می‌کنه و باعث شادیم میشه، هرچند برای لحظاتی کوتاه. بعد از بدرقه‌ی خونواده‌ش، دوتایی به اتاق من اومدیم. روی صندلی و جلوی آینه‌ی محکوم به شکست من نشسته. نگاهش به آینه‌ست و توی فکره. موهای خوش‌حالتش دیوانه‌وار دور صورتش ریخته و روی شونه‌هاش آزادانه نشسته. کاش می‌فهمیدم چرا از لحظه‌ی رفتن خانواده‌ش روحیه‌ش تغییر کرده! از روی مبل بلند میشم. کراواتم رو باز می‌کنم و روی تخت پرت می‌کنم. نگاه ماندانا میون کراوات و دست‌هام که در حال درآوردن کتمه، می‌گرده. از چشم‌های شب‌زده‌ش نگرانی می‌باره. از چی ترسیده؟ چرا به دست‌هام خیره شده؟

- خانم خانما این جوریه که تو زل زدی من دیگه روم نمیشه لباس عوض کنم.

از حرف نیمه‌شوخم، لبخندی به لب‌هاش می‌شین. از جا بلند میشه و دستپاچه زمزمه می‌کنه:

- خب من میرم بیرون تو لباس عوض کن.

می‌خندم. واقعاً فکر کرده من خجالت می‌کشم؟ لبخند مرموزی روی نهایت لب‌هام می‌نشین و توی چشم‌هاش زمزمه می‌کنم:

- فقط روت رو کن به دیوار. زشته پسر مردم رو دید بزنی!

چال گونه‌هاش خودنمایی می‌کنه و عین دختر بچه‌های شیش-هفت ساله برمی‌گرده و به من پشت می‌کنه. در حین لباس عوض کردن زمزمه می‌کنم:

- میای بریم باغ قدم بزنیم؟

برنمی‌گرده و کوچک‌ترین تغییری توی حالتش نمیده. بعد از لحظه‌ای مکث جواب میده:

- آره بریم.

کنارش قدم برمی‌دارم. شونه به شونه حرکت می‌کنه. صدای نفس‌هاش بین وزش نسیم می‌پیچه و توی گوشم زنگ می‌زنه. پر از حس خوشبختیم از حضورش و درونم پر از درده. کنار تک‌درخت محبوبم می‌ایستیم. پیراهن بلند ارغوانیش توی باد حرکت می‌کنه و غرق پیچ‌وتاب موهاش، قلبم به تپش می‌افته.

- کیاراد؟

«حرف نزن. دلم می‌خواد هیچی نگي و من محو نگاهت باشم.»

- جانم؟

برای لحظه‌ای سکوت می‌کنه. برق نگاه مخملیش، تالالوی زیبایی از شب رو به نگاهم می‌کشونه.

- برای چی با من ازدواج کردی؟

این چه سؤالیه؟ چه بی‌مقدمه! یعنی چی؟ چرا با من ازدواج کردی؟! انتظار هر جمله‌ای رو داشتیم به غیر از این! مخصوصاً میون این حال غریب امشبم.

- چون دوستت دارم! می‌خواستم همراه همیشگیم باشی.

تغییری توی صورتش ایجاد نمیشه. بعد از لحظه‌ای از فکر بیرون میاد و لبخند زیبایی به نگاه هیروتم می‌زنه.

- هستم، همراه همیشگیتم.

من خوش‌حالم. دلم از شنیدن حرف‌هاش غنج میره؛ اما کیاشا چی؟ شاید اون هم مثل من یه روزی دلش

می‌خواست همچین روزی رو توی زندگیش ببینه.

- تو همه‌ی امید منی! نفسم به تو بند شده خانم. از چی می‌پرسی وقتی نبضم با عشق تو می‌زنه و روحم با تو شاد

میشه؟ حس غرور منی بانو. مبادا روزی برسه که بری و پشت‌سرت رو نگاه نکنی! تا آخرش با من بمون. حالا که

قدم توی این راه گذاشتی، حالا که شدی نیمه‌ی وجودم، تا آخر بمون.

دست‌هاش رو توی هم گره می‌زنه و چشم‌هاش رو به نگاهم می‌دوزه. توی چند ثانیه غم از کنج مخمل چشم‌هاش

پر کشیده و جاش نگاه شیطنت‌آمیزی خونه کرده.

- من هم همین‌طور.

سراسر حس خوبی تو وجودم تزریق میشه. آروم بازوهاش رو تو دستم می‌گیرم و به طرف خودم می‌کشم. روبه‌روم قرار می‌گیره. خیره به چشم‌هاش می‌شم و بی‌اختیار زمزمه می‌کنم:

- «روزی که برای اولین بار

تو را خواهم ب*وسید،

یادت باشد

کارِ ناتمامی نداشته باشی

یادت باشد

حرف‌های آخرت را

به خودت

و همه

گفته باشی

فکرِ برگشتن

به روزهای قبل از ب*وسیدنم را

از سَرَت بیرون کن

تو،

در جاده‌ای بی‌بازگشت قدم می‌گذاری

که شباهتی به خیابان‌های شهر ندارد

با تردید،

بی‌تردید،

کم می‌آوری»

* شعر از افشین یداللهی

«کیاشا! نمی‌دونم امشب از ازدواج من راضی هستی یا نه. عذاب‌وجدان هر لحظه داره وجودم رو می‌بلعه. تا میام ذره‌ای خوشی رو حس کنم یاد تو می‌فتم، یاد آخرین نگاهت. توی لحظه‌ی آخر به صورتم خیره شدی. ترس، سردرگمی، غم و ناامیدی، بُهت و تعجب رو هم‌زمان توی مردمک چشمت دیدم. دلت ریخت. دلم لرزید. خالی شدی و من پر از خلأ شدم. کیاشا! تو یه بار مُردی؛ اما من بعد از تو روزی صد بار مردم. روزی هزار بار یاد چشمت افتادم. تموم احساسات تو وجودم زنده شد. من با یاد تو هزاران بار لرزیدم. ترسیدم کیاشا! هر شب با صدای تو از خواب پریدم. صبح‌ها با صورت تو به آینه خیره شدم. من اون قدر توی این سال‌ها مُردم که الان حس روح

سرگردونی رو دارم که راه میره، غذا می خوره و حتی دل می بازه؛ اما زنده نیست. باید پاک بشم. باید از خونت پاک بشم. کیاشا! دستام خونیه. نفسم عطر تو رو می ده. وقتی توی آینه نگاه می کنم، چشمای تو من رو می ترسونه. توی نگاهت تمسخره. با پوزخند نگاهم می کنی. من امشب باید از تو پاک بشم. تو باید بمیری. تو باید از نگاهم بمیری. امشب تمومت می کنم. تموم کابوسام رو تموم می کنم.»

به طرف درخت میرم. اگه سرم رو بکوبم به درخت، تصویرت پاک میشه؟ آره، آره. محکم سرم رو به درخت می کوبم. یه بار، پاک شدی؟ نه. دو بار، پاک شدی؟ نه. سه بار...

خون از پیشونیم فواره می زنه؛ اما من دردی حس نمی کنم. دستم رو روی خون پیشونیم می کشم. با لـ*ذت به خون توی دستم خیره میشم و لبخندی از سرخوشی می زنم. جویی از خون از پیشونیم به زمین می ریزه. صدای جیغ های ممتد زنی چشم های کم جونم رو باز می کنه. این زن خیلی آشناست. ماندانای منه؟ پس چرا از ترس می لرزه؟ چرا شوکه ست؟ با چشم های گردشده به سمت عمارت می دوئه.

«کیاشا! میگن خون دوقلوها مشترکه. بین توی دستام دارم ذره ای از وجود تو رو لمس می کنم. امشب اون قدر اینجا می ایستم تا تموم خونای بدنم بیرون بریزه. شاید این طوری آزاد بشم! شاید بالاخره بتونم از تو رها بشم! من می خوام فقط خودم باشم. از اینجا به بعد فقط منم، بدون تو. بی رحمیه؛ اما تو باید از من کنده بشی. می خوام دیگه توی آینه صورت تو رو نبینم. از اینجا به بعد من تنهام. امشب یا از تو پاک میشم یا باید بمیرم!»

سرم گیج میره. صداها نامفهومی از اطرافم بلند میشه. باز هم صورت ترسیده کیانمهر و کیارادگفتن های کیاچهر شروع شده. کسی از پشت بـ*غلم می کنه و وادارم می کنه بشینم. من دست هاش رو می شناسم. دست های باباست. انرژی داره تحلیل میره و دیدم تار میشه. به صورت وحشت زده ماندانا نگاه می کنم. زنم، نوعروسم، امشب نه از خون پیشونی من، بلکه از برق خوی وحشی گر درونم ترسیده. من دارم پاک میشم؛ ولی نوعروسم این رو نمی فهمه.

نگاهم به سرمی که قطره قطره پایین می ریزه می افته. باز هم من زنده ام. نمی دونم پاک شدم یا نه. می خندم. ما انسان ها سه مدل شخصیت داریم؛ یکی اون شخصیتی که مردم اجتماع از ما می بینن و معمولاً خیلی شسته رفته و اتوکشیده ست، یکی اون شخصیتی که خانواده و اطرافیان می بینن و به واسطه ای اون کنارمون زندگی می کنن و سومی شخصیتی که درون ماست. هیچ کس شناختی ازش نداره. فقط خودمون می شناسیمش. این شخصیت درون ما خیلی ترسناکه. وای به روزی که فرصت کافی برای بیرون ریختن خودش پیدا کنه! اون وقت به قدری وحشتناک یا بدخلق می شیم که حتی اطرافیانمون هم از ما فرار می کنن. من از درون خودم بیشتر از هر کسی می ترسم. دیشب یه بخشی از درونم بیرون ریخت؛ اما این بخش ارادی نبود. از ناخودآگاهم به بیرون راه پیدا کرد. ما انسان ها

در عین ساده بودن چقدر پیچیده‌ایم! کیانمهر متوجه‌ی چشم‌های بازم میشه. کمی خودش رو به‌طرفم متمایل می‌کنه و میگه:

- سلام. بالاخره بیدار شدی؟ چه عجب! گفتم این دفعه دیگه واقعاً رفتنی شدی. من فکر کردم زن گرفتی یه چند وقتی از خوش‌حالی پشتک‌وارو می‌زنی؛ ولی انگار پا قدم عروست خوب نبود! نگاهش می‌کنم. برق تی شرت سبز خوش‌رنگش زیادی به چشم می‌زنه و شیکه؛ اما کلامش نه. با تاُسف میگم:

- از کی تا حالا خرافاتی شدی و به پا قدم عروس اعتقاد پیدا کردی؟ غم به نگاهش می‌ریزه. چشم‌هاش برق می‌زنه و لحن صداس از همیشه دلگیرتره. - از وقتی که دیدم داداشم شب دومادیش جای اینکه با عروش خوش باشه، زیر سرم، توی بیمارستان خوابیده و عروش هنوز بهت‌زده‌ست.

عروسم؟ راست میگه. ماندانای من! زنم! چه شبی براش ساختم. گفتم وارد زندگیم میشه و من خوشبختش می‌کنم! این جوری؟ شب اول ازدواجش که عجب خاطره‌ای براش ساختم. الان حالش چطوره؟ حتماً براش قابل‌هضم نبوده. من هم باشم این دیوونه‌بازی‌ها رو شب اول شروع زندگیم ببینم نمی‌تونم هضمش کنم. یعنی الان چی راجع به من فکر می‌کنه؟ باز هم دوستم داره؟ به کیانمهری که امشب مظلومانه نگاهم می‌کنه، خیره میشم و زمزمه می‌کنم: - ماندانا کجاست؟

چشم‌غره‌ای میره و چپ‌چپ نگاهم می‌کنه. من که خودم از بیخ‌وبین پشیمونم. برادرم! این نگاه تاُسف‌بارت رو غم اضافی حال گناهکارم نکن.

- بانوتون شوکه شدن. در منزل پدرشوهر به سر می‌برن.

شوکه شده؟ یعنی چی که شوکه شده؟

- عجب! انتظار داشتم اینجا ببینمش.

دستش رو کنار بالش قرار میدی و به چشم‌هام زل می‌زنه.

- با اون دیوونه‌بازی که توی ملعون درآوردی، همین‌قدر که جای خونه‌ی باباش، خونه‌ی پدرشوهرش رفته باید بهش درود فرستاد!

چشم‌هام رو می‌بندم. راست میگه. بدجور خراب کردم.

- از کی اینجا؟

- چه باحال! پس خودت از بس بیمارستان اومدی خبر داری با اون حالت احیاناً باید چند روزی بیمارستان بستری باشی!

به پوزخند عمیق روی صورتش نگاهی می اندازم و خواهش رو توی چشم هام می ریزم. اصلاً حوصله ندارم.
- بگو.

- دو روزه. کیاچهر هرچی حرص داشت سر آمپولات خالی کرد. یه وقت دیدی نتونستی راه بری بدون کار اونه. دلم برای دیدن عروس بدقبالم بی تابه. توی این مدت اصلاً بیمارستان نیومد. بقیه هم میگن حالش خوبه؛ ولی عصبی و ناراحته. میگن انتظار این رفتار رو ازم نداشته. نمی دونم واقعاً حالش خوب نیست و نمی تونه توی این حال ببیند یا اینکه با من قهر کرده. از بیمارستان مرخص شدم. بابا از آینه ی وسط ماشین گه گذاری نگاهی بهم می اندازه و دوباره به جلوش چشم می دوزه. کیا نمهر کنارش نشسته و کیاچهر با بی خیالی مفرطی که به خودش گرفته، سرش به گوشیش گرمه. جلوی در عمارت از ماشین پیاده میشم. شکوه ایوون بلند و سفیدش عظمت این عمارت رو نشون میده و معماری دست های هنرمند بابا. قدم اول رو برمی دارم. ماندانا هنوز استقبال نیومده. میگن خونه ست. میگن منتظر منه. شاید خبر نداره من اومدم. روی ایوون می ایستم. در باز میشه و قلبم به تپش می افته. نه، اینا که مریم خانم، آرزو و الهامن. مریم خانم با اسپند دورم می گرده و زیر لب دعا می خونه:
- الهی همیشه سالم باشی مادر! به خدا دلم داشت می ترکید.

حرف می زنه؛ اما نگاه منتظر من میخکوب در شده. ماندانا هنوز هم بیرون نیومده. یعنی بهش خبر ندادن؟
قدم های سستم رو توی سالن برمی دارم. بلوای همراهانم اجازه ی به گوش رسیدن انعکاس قدم هام رو نمیده. پا روی پله های منتهی به طبقه ی بالا می دارم. عرض راهرو رو طی می کنم. با هر گامی که برمی دارم، قلبم تندتر می زنه. من بدجور خراب کردم. شاید اون قدر ازم ناراحت شده که حتی حاضر به دیدنم نباشه! نگاهم به دستگیره ی نقش باستانی اتاقم. میگن ماندانا توی اتاقه. دستگیره رو می چرخونم؛ اما استرس که حالا به دست هام منتقل شده، باعث میشه دستگیره با شدت به طرف پایین کشیده بشه و در با صدای بدی به دیوار برخورد کنه. زنی که روبه روی آینه ی اتاقم نشسته، با ترس از جا می پره. نگاه مشکینش توی چشم های منتظرم گره می خوره. با ترس و تردید سرتاپام رو برانداز می کنه و من فارغ از تموم دنیا، درگیر موج موهاییم که رنگش عوض شده و رگه های طلایی میون دریای مواجش طعنه ای به چشم هام می زنه.
- سلام.

صدای ضعیف و مرددش به گوشم می شینه. دستش با استرسی گنگ، گل های روی پیراهن گل دار بلندش رو به چنگ می کشه.

- سلام عزیز من!

به سختی جوابش رو دادم. با موج های سیاه من چه کرده؟ موهای مشکیش نباید طلایی می شد. فقط سه روز نبودم. این همه تغییر؟ نباید به من می گفت و بعد رنگش رو تغییر می داد؟ به طرفش قدم برمی دارم. نگاهش بین چشم هایی

که به موهای خیره شدن و پلک زدن رو فراموش کردن و فاصله‌ای که در حال کم شدن کشیده میشه. مقابلش می‌ایستم. بی‌اراده دستم رو بالا می‌برم. طره‌ای از موهایش رو به چنگ می‌کشم و آروم شونه می‌زنم. عطر موهایش و لطافتی که بین مشتم می‌رقصه، حس شیرینی زیر پوستم به جریان می‌اندازه؛ حس خوبی مثل زندگی! موهایش رو به‌طرف صورتم می‌برم. مردمک چشم‌هایش می‌لرزه. هیچ حسی توی صورتم بروز نمیدم. نباید بدون اجازه‌ی من رنگشون رو عوض می‌کرد!

- تو باید مجازات بشی.

پلک‌هایش می‌پره و با بهت نگاهم می‌کنه.

- تو جنایت کاری.

می‌ترسه. لرزش خفیف بدنش رو حس می‌کنم؛ اما من به‌طرز عجیبی آرومم.

- نباید با منبع احساسات من این کار رو می‌کردی! نباید رنگشون رو عوض می‌کردی! قدیما از شوهرشون اجازه می‌گرفتن بانو.

صدای نفس‌های آرومش رو می‌شنوم. لرزش بدنش از بین میره. لبخند می‌زنم. حریر نگاهش می‌خنده؛ اما زبونش پی توجیه قدم برداشته.

- فکر کردم این جور بیشتر دوست داشته باشی.

به ساقه‌ی موهایش زل می‌زنم.

- ولی تو از من چیزی نپرسیدی.

سرش رو بالا میاره. جرئتش زیاد شده. دیگه مثل دو دقیقه‌ی قبل چشم‌هایش نمی‌لرزه.

- خواستم سورپرایز بشی!

طره‌ی موهایش رو روی هوا پرتاب می‌کنم. پخش میشه و روی شونه‌های مرمینش فرومی‌ریزه.

- اما تو مخمل شبایی رو که من اسیرشون بودم از بین بردی.

پشت می‌کنم و به‌طرف کمد اتاقم میرم. خیالش انگار که راحت شده باشه، صدایش از بمی درمیاد و بی‌پروا توی گوشم می‌شین. همون ماندانای بااعتمادبه‌نفس شده.

- رنگ مو برمی‌گرده؛ اما...

سرم رو برنمی‌گردونم؛ چون می‌ترسم. می‌ترسم مبادا از دیوونگی‌هام حرفی بزنه و اون شب رو به روم بیاره.

- اما خاطره‌ای که تو برام ساختی، هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمیشه.

دستم روی هوا خشک میشه. پیراهن‌های آویزون رنگی به نگاهم دهن کجی می‌کنن. چیزی که می‌ترسیدم روی سرم آوار شد. حالا به نوعروسم چی جواب بدم؟ چطور بگم نگو تا غرور مردونه‌م زیر پاهای ظریف‌ت له نشه؟ نگو تا نشکنم از داغی که روی دلم مونده. سکوت‌م باعث کم‌شدن فاصله‌ی بینمون میشه. پشت سرم می‌ایسته.

- چرا کیاراد؟ چرا کاری کردی که هنوز نیومده بشم عروس بدقدم این عمارت؟

با شدت و تعجب برمی‌گردم. از ترس قدمی به عقب می‌پره. لعنت به من!

- کسی بهت چیزی گفته؟ بهت گفتن بدقدم؟

نفس‌هاش رو با حرص بیرون می‌فرسته.

- نیازی به گفتن نیست وقتی داماد شب عروسیش سرش رو به درخت می‌کوبه.

راست میگه. حقیقت محضه. کدوم دامادی حماقت‌های من رو می‌کنه؟ اما تو چی از دلم می‌فهمی ماندانا؟ تو چه

می‌دونی چه حالی داشتم؟ هیچ می‌دونی وقتی از درون داری دق می‌کنی و می‌سوزی؛ اما نتونی حرفی بزنی یا

کاری برای خودت انجام بدی یعنی چی؟ می‌دونی اگه سال‌ها یه درد، یه راز روی قلبت سنگینی کنه و تو نتونی به

کسی بگی یعنی چی؟ می‌دونی تصویر تموم کابوس‌ها ت رو هر روز جلوی آینه ببینی یعنی چی؟ می‌دونی وقتی

وسط مراسم صدای خنده‌هاش توی گوشت اکووار زنگ بزنه چه حالی داره؟ به خدا دق می‌کنی! جای من نیستی؛

اما... .

نه، نمی‌تونم بگم درکم کن. تو که اصلاً نمی‌دونی داغ چی توی وجودم شعله می‌کشه. من نباید انتظاری داشته

باشم.

- چیزی نبود ماندانا. فقط یاد کیاشا افتادم.

ناباورانه سرش رو تکون میده. دست توپر سفیدش رو بین موهایش می‌کشه و به طرف آینه‌ی محبوبش حرکت

می‌کنه.

- انتظار داری بگم باشه، عیبی نداره؟

دست‌هاش رو با استرس روی هم می‌ذاره. نسیم ملایم از بین موهایم رد میشه و نگاهش رو توی چشم‌هام قفل

می‌کنه. غم توی چشم‌هاش فریاد می‌کشه. این چند ماه زیاد حالش خوب نبود. عصبی مزاج شده.

- چی شده؟

سکوت می‌کنه. دستش رو بین موهای سیاهش می‌کشه و به جلو خیره میشه.

- هیچی اون‌جوری نبود که من فکر می‌کردم. باز هم خطا کردم کیاراد! ضعف داشتم. ندیدم و نخواستم که ببینم.

اخم‌هاش هر لحظه بیشتر توی هم فرو میره و نگاه من به تیغه‌ی صاف بینیش کشیده میشه.

- رفتم تحقیق. این چند ماه رو بکوب دنبال گذشته‌ش گشتم.

سکوتش عمیق میشه و آه پشت لب‌هاش آزادانه به بیرون سرایت می‌کنه. چهار ماهی از اون روز نحس و عقد من و ماندانا گذشته. این چند مدت زیاد حواسم بهش نبود.

- خیلی چیزا رو فهمیدم؛ اما خیلی دیر. دیر شده کیاراد و من برای ملیحه هیچ کاری نکردم. اون مرد میدون بود و من...

یعنی چی فهمیده که این جوری به هم ریخته؟ اون دختر چقدر راز توی زندگیش بوده که برادرم این همه مدت نفهمیده و حالا این طور پریشونه و عذاب وجدان گرفته و این طور نصفه شب حیرون و سردرگم کنج درخت نشسته و به حال بد این روزهاش فکر می‌کنه؟

- چی شده کیانمهر؟ وقتی این جوری حرف می‌زنی مطمئنم یه اتفاقی افتاده!

دستی بین موهای سیاهش می‌کشه و با حرکتی عصبی به همش می‌زنه.

- داره تصورات ذهنیم نسبت به ملیحه به هم می‌ریزه.

سکوت می‌کنم و چشم‌هام رو به نیم‌رخش می‌دوزم. از حس انتظارم سر بلند می‌کنه و ادامه میده:

- این مدت، مثل قبل باز هم برای تحقیق رفتم. توی این تحقیقات متوجه شدم این مردی که با ملیحه اینا زندگی می‌کنه پدر واقعیش نیست و ناپدریشه. مثل اینکه زیاد با همسایه‌ها رفت‌وآمدی ندارن، به همین خاطر دیگران زیاد روشن شناختی نداشتن. فقط تا این حد تونستم متوجه بشم؛ پس مجبور شدم این سری دنبال این عموئه بگردم ببینم ماجرا چیه. به سختی تونستم پیداش کنم. وضعیتش داغون بود. مرتیکه اون قدر معتاد بود که به سختی از خماری درمی‌اومد و چهارتا کلمه می‌تونست حرف بزنه. بهش گفتم «من برادر یکی از همکارای شرکتشونم که برای تحقیق اومدم و امر خیره.» تا این رو گفتم، مرتیکه زد زیر خنده. می‌گفت «پس بالاخره ملیح روانی تونست یکی رو خر کنه بیاد بگیرتش!» تعجب کردم. گفتم «این چه طرز حرف زدن مرتیکه؟! اتفاقاً دختر خیلی خوب و خانمی هستن به علاوه‌ی این تحصیل کرده هم هستن.» بیشتر شروع به خندیدن کرد و گفت «پس خونوادگی خرین. همه‌تون زود گول می‌خورین. بدبخت این دختری که بهش میگی خانم، اصلاً دختر خوبی نیست.

سروگوشش می‌جنبه.» بهش گفتم «دیگه داری چرت‌وپرت میگی. ملیحه خانم‌تر از این حرفاست. چیزایی که لایق خودته رو به اون طفل معصوم نسبت نده.» گفت «ببین یارو! تو اومدی تحقیق کنی یا اینکه تصورات خودت رو به کرسی بنشونی؟» گفتم «خب معلومه. اومدم برای تحقیق.» گفت «خب پس بشین و گوش بده. مادر ملیحه قبل اینکه با برادر من ازدواج بکنه، یه بار ازدواج کرده بود و از اون مرد دوتا دختر داشت که همین ملیحه و خواهرش هستن. شوهر اولش معتاد بوده. دست بزن داشته و تا می‌تونسته مادر ملیحه رو کتک می‌زده. آخریا مواد جابه‌جا می‌کرده. آدمای بدبختی مثل من رو اسیر اعتیاد کرد که پلیس دستگیرش می‌کنه. چند سالی براش حکم زندان

می‌برن. مادر ملیحه هم از اون مردک طلاق می‌گیره و بعد از چندسالی زنِ داداش من میشه. از اول هم ملیحه با همه سر ناسازگاری داشت. داداش بدبختم خیلی زور زد این دختره رو ادب کنه؛ ولی ادب نشد که هیچ، آبروی ما رو هم داره می‌بره. الان هم که با داداش تو رو هم ریخته و گولش زده. از سرووضع و ماشینت مشخصه از اون بچه پول‌دارایی. انصافاً این دفعه تورش رو خوب جایی پهن کرده.» عصبانی شدم و گفتم «داری چرند میگی! ملیحه همچین آدمی نیست.» باهاش دست به یقه شدم. یه مشت به صورتش زدم؛ چون داغون بود پرت شد پایین. تا بیاد بجنبه، پریدم تو ماشین و برگشتم.

دستی بین موهای سیاهم می‌کشم.

- که این‌طور! فکر نمی‌کردم زندگی ملیحه این‌قدر پرحاشیه باشه. چه ماجرای داشته!
- دارم دیوونه میشم کیاراد! مغزم جواب نمیده. مگه میشه ملیحه‌ی من همچین آدمی باشه؟ من توی این‌همه مدت داشتم چی کار می‌کردم آخه؟ الان تازه راه افتادم دنبال زندگیش و این‌همه خبر عجیب می‌شنوم.
دستش رو روی موهای من کشه و با حرص، طره‌ای از موهایش رو به چنگ می‌گیره. کلافه و سردرگمه. من حالش رو می‌فهمم. خیلی سخته سال‌ها توی ذهنت از یه نفر تصویرسازی کرده باشی؛ اما در عرض یه لحظه همه‌چیز نابود بشه.

- کیانمهر؟ از کجا می‌دونی که این مرد راست بگه؟

- من نمیگم راست میگه. یعنی اصلاً باورم نمیشه. فعلاً گیج گیجم.

- باید بیشتر تحقیق کنی. رو حساب یه مرد معتاد که نمیشه چیزی فهمید.

جوابی برای گفتن نداره. سرم رو تکیون میدم و بحث رو عوض می‌کنم.

- پاشو برادر من! اینجا نشستن و غصه خوردن دردی از تو دوا نمی‌کنه. چند روز دیگه عروسی کیاچهره. کمک لازم داره. بیا ببینیم چه کاری مونده براش انجام بدیم.

برمی‌گرده و ناامید نگاهم می‌کنه. به‌زور بلندش می‌کنم و با خودم به داخل عمارت می‌برم. این چند روزه درگیر عروسی کیاچهریم. باید توی آماده‌سازی مراسم هواس رو داشته باشیم. توی این شرایط کیانمهر به هم نریزه شانس آوردیم.

- آقای مهردادیان! مهندس علمدار تشریف آوردن.

- بگید بیان داخل.

از اتاق بیرون میره. به نقشه‌های جدید نگاهی می‌اندازم. باید زودتر بررسی کنم. داره از موعد تحویلشون می‌گذره. آستین پیراهن سفیدم رو بالا می‌زنم. دلم نمی‌خواد موقعی که سرگرم کار و تمرکز، حتی برای لحظه‌ای آستین

لباسم بتونه حواسم رو پرت کنه. چند دقیقه‌ی بعد تقه‌ای به در می‌خوره. سرم رو بالا میارم که متعاقب اون در اتاق باز میشه. مهندس علمدار با همون تیپ کت‌شلوارپوش همیشگی که اتوی شلوارش هندونه رو قاچ می‌کنه، وارد میشه و میگه:

- سلام بر رفیق قدیم!

- سلام بر مهندس خوش‌تیپ. از زمان دانشگاه دقیقاً همین تیپ و قیافه رو داری علمدار! می‌خنده. دستی به گوشه‌ی کت سرمه‌ایش می‌کشه و جواب میده:

- هر چی باشه به پای جذابیت رفیق شفیق نمی‌رسه.

- شکسته نفسی نفرمایید مهندس! بفرمایید بشینید. چایی می‌خوری یا قهوه؟

- هر چی که شما بگی ما راضی‌ایم.

به منشی زنگ می‌زنم. سفارش چایی و کیک میدم. گوشی رو سر جاش می‌ذارم و مهندس علمدار روبه‌روی مبل مقابلش می‌نشینم.

- سرافرازمون کردید جناب! بعد از این‌همه مدت چی شده یاد هم‌دانشگاهی قدیم افتادید؟

- اومدم باهات درباره‌ی مسئله‌ی مهمی حرف بزنم.

با انگشت اشاره‌ش کمی نوک دماغش رو می‌خارونه و با دقت نگاهم می‌کنه. باز چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه که مهندس علمدار معروف شخصاً به دیدن من اومده؟ معلوم نیست ماجرا چیه. دستم رو روی دو دسته‌ی مبل قرار میدم.

- اتفاقی افتاده؟

- کیاراد! خیلی وقته من و تو با هم رفاقت داریم. درسته مدتی سر هردومون شلوغه و کم به هم سر می‌زنیم؛ اما این دلیل نمیشه من رفاقتمون رو فراموش کنم.

از مدل حرف زدن، جدیت و نگاه نافذش میشه به راحتی حس کرد که مسئله‌ی مهمی اتفاق افتاده و بی‌علت به اینجا نیومده.

- دقیقاً همین‌طوره. خب؟

- این سری از پروژه‌ی شما شکایت شد. گفتن نقشه‌ها استاندارد لازم رو نداره. بازرس فرستادیم که چندوقت پیش بهتون سر زد و حتماً در جریانی؟

مکث می‌کنه تا بازتاب حرفش رو توی چهره‌م ببینه. «من مرد گزک دادن نیستم علمدار. کور خوندی که بتونی

توی نگاه من به چیزی برسی!» خونسردیم رو حفظ می‌کنم. سرم رو با اعتمادبه‌نفس بالا می‌گیرم و جواب میدم:

- آره، درسته. اومد؛ ولی به ما چیزی نگفت.

- چیزی نگفت؛ چون رفیق منه و ازش خواستم اگه هم احياناً موردی بود بیاد و به شخص من بگه، نه هیچ کس دیگه‌ای.

حدسم درست بود. بی دلیل نیومده. معلوم نیست چه اتفاقی افتاده که خودش شخصاً به اینجا اومده.

- مشکلی پیش اومده؟

- کیاراد! نقشه‌هاتون استاندارد مناسب رو داره؛ ولی اصول لازم برای ساخت رعایت نشده. مصالحی که استفاده میشه مثل فولاد، سیمان، تیرچه، بلوک و... بی کیفیته. تعداد میله‌گردا رو کم می‌زنید و چندین مورد تخلف دیگه به ما گزارش شده!

با تعجب روی مبل جابه‌جا میشم و خیره به مهندس علمدار زل می‌زنم.

- امکان نداره! داری شوخی می‌کنی؟ یعنی می‌خوای بگی ما با دروغ‌ودغل کارمون رو پیش می‌بریم؟ مثل اونایی که سعی می‌کنن با کار بی کیفیت تحویل مردم دادن سود کنن؟

- من ابداً قصد جسارت ندارم. تو و پدرت رو خوب می‌شناسم. به‌خاطر همین هم باورش برام سخت بود و قبل از اینکه موضوع علنی بشه، خواستم با خودت حرف بزنم.

آرامشم رو به‌سختی حفظ می‌کنم و به پشتی مبل تکیه می‌زنم.

- عجب! ما نقشه‌ها رو دقیق بررسی می‌کنیم. امکان نداره قبل از اینکه به تأیید نهایی برسه، برای شروع پروژه ارسالش کنیم. به غیر از این ما بهترین مصالح رو هم داریم. همه رو خودمون، اون هم از جاهای معتبر تهیه می‌کنیم، چطور ممکنه بی کیفیت باشن؟

- من هم اومدم جواب این سؤال رو از شما بگیرم. در هر صورت چون بهت ایمان داشتم خودم شخصاً اومدم. در کیفش رو باز می‌کنه. برگه‌ای درمیاره و به‌سمتم می‌گیره.

- بگیر. خطاریه از طرف مهندس. ایشون هم باور نمی‌کردن؛ اما ضوابط باور شخصی نمی‌شناسه.

با حالت درمونده‌ای که فقط توی درونم نمود داره، برگه رو می‌گیرم و نگاه می‌کنم. آخه چطور ممکنه؟ علمدار بعد از پذیرایی خداحافظی می‌کنه و میره؛ اما ذهن من آروم نمی‌گیره. اینجا داره چه اتفاق‌هایی می‌افته که من ازش بی‌خبرم؟ این اشتباهی که علمدار گفت، تقریباً محاله ممکنه اتفاق بیفته مگر به عمد! یعنی دشمنان ما در این حد گستاخ شدن که مستقیم و بدون هیچ ترسی توی کار ساخت ما اختلال ایجاد می‌کنن؟ اون هم به این واضحی؟ باید به بچه‌ها بسپارم سریع مشکل رو حل کنن. اصلاً خودم باید یه سر برم. صبر کردن به امید دیگران بی‌فایده‌ست! کتم رو از جالباسی چنگ می‌زنم و با عصبانیتی که دیگه کنترلش برام سخت شده، از در بیرون میرم. به‌طرف محل ساخت پروژه حرکت می‌کنم. خانم نیازی مهندس مجری این پروژه‌ست.

تموم کارها انجام شده. امروز کت و شلوار مشکی همراه با پیراهن سفیدم رو به تن کردم. بدن عضلانی پست این کت و شلوار خوش دوخت رضایت من از ظاهرهم رو ایجاد کرده. هنوز هم از خیره شدن توی آینه می ترسم. تا جایی که توان دارم سعی می کنم به صورتم خیره نشم. دوست و فامیل خودشون رو رسوندن. بابا با لبخندی گرم از همه ی مهمون ها استقبال می کنه. برق شادی رو توی چشم هاش می بینم. امشب عمارت مهردادیان بزرگ شلوغ از مهمون هاییه که برای جشن پسر ارشدش اومدن. تعداد مهمون ها زیاده. آرزو نصف فامیل رو دعوت کرده. می گه رسم دارن شب قبل عروسی خونه ی پدر داماد باید کل فامیل و دوستان نزدیک رو شام بدن. ماندانا ازم خواسته کراوات سبزرنگی رو برای امشب تهیه و استفاده کنم. به ساعت نقره ای مچیم نگاه می کنم. چند دقیقه دیگه ساعت هشت شب میشه و هنوز از ماندانا و سانیا خبری نیست. قرار بر این شده وقتی خانم ها آماده شدن، استثنائاً امشب کیاچهر دنبالشون بره. تقریباً نیم ساعت پیش بود که ماندانا زنگ زد و خبر از آماده شدن خودش و سانیا داد. کیاچهر هم با نهایت شادی ممکن تو یه مرد عاشق، به دنبالشون رفت. شاد بودن برادرم حس خوبی رو بهم تزریق می کنه. به طرف کیانمهری میرم که توی این روزها، بدون حرف، فقط وظایفش رو انجام میده. دریغ از لحظه ای خندیدن!

- داداش گلم!

برمی گرده و نگاهم می کنه. کت کاربنی رنگ و پیراهن سیاهش، با جشن و شادی امشب و برادر داماد بودن هم خونی نداره.

- چی شده مهربون شدی؟

کلامش زهر داره. پوزخندی روی صورتش نقش بسته که می دونم همیشه وقتی بی حوصله و بی اعصابه روی صورتش می شینه.

- اومدم ببینم داداشم چش شده که عین یه ربات فقط وظایفش رو انجام میده؛ اما از درون عصبیه و به برادرش کنایه می زنه!

پوزخند عصبی روی صورتش پررنگ تر میشه و با گوشه چشم، لبش رو کج می کنه و با حرص می گه:

- خودت بهتر می دونی برادر من! نمی دونی؟ ندیدی یا نبود؟ نشنیدی بهت چی گفتم؟

نه، مثل اینکه توپش خیلی پره! از اون چیزی که فکر می کنم عصبی تره. پرخاشگر شده. نگاهش می کنم. خوب می دونم درمورد چی حرف می زنه.

- با غصه چیزی حل نمیشه.

نگاهش رنگ می بازه. انگار حرفم هیزم روی آتیش درونش رو شعله ورتر می کنه. با خشمی که توی چشم هاش خیمه زده و برقش گریبانم رو گرفته، می گه:

- حل نمیشه که خودت سال هاست از غم کیاشا بیرون نیومدی!

اسم کياشا بازی نيست؛ اما داره ازش استفاده مي‌كنه. چي فكر مي‌كنه كه با كياشا بتونه مقايسه‌ش كنه؟ مقايسه‌ي اون دختر با برادر من يعني اعلان جنگ! يعني پا گذاشتن روي خط قرمزهاي من!

- اون قضيه‌ش فرق مي‌كنه كيانه‌مهر!

- چه فرقي؟ اون داداش تو بود، اين هم عشق من!

نمي‌تونم غيظ توي كلامم رو پنهان كنم. با عصبانيت فاصله رو كم مي‌كنم. شعله‌هاي قرمز نگاهم توي مويرگ‌هاي چشم‌هاش منعكس ميشه. اخمش شديدتر ميشه. سـ*ـينه سپر مي‌كنم. از در دفاع بلند ميشه. با حرص انگشتم رو به شقيقه‌ش فشار ميدم و مي‌غرم:

- تو خوب مي‌دوني كه اين دو هيچ ربطي به هم ندارن و اين هم خوب مي‌دوني كه با يادآوري كياشا چقدر مي‌توني اعصاب من رو به هم بريزي. كياشا ربطي به اون دختره نداره. جايي براي مقايسه‌شون وجود نداره. اون دختر هم‌قد برادر من نيست. اون دختره‌ي بي‌كس و كار هم‌قد كياشاي من نيست. دهنتم رو ببند و وقتي حرف مي‌زني، به هم كفو بودن مثال‌ات دقت كن، و الا اصلاً قول نميدم بتونم خودم رو كنترل كنم. پس اسمش رو ديگه نيار و نذار حركتي كنم كه بعداً هردو پشيمون بشيم!

نمي‌دونم از چشم‌هاي به خون نشسته‌م چا خورد يا لحن قاطع و خشميگنم كه لحظه‌به‌لحظه بيشتري مي‌شد؛ اما درهرصورت چشم‌هاش گرد شد و درحالي كه سعي مي‌كرد با ظاهري خونسرد، اوضاع رو جلوي چشم‌هاي كنجكاو اطرافيانى كه سر مي‌كشن تا جنگ بين دو برادر رو بهتر ببينن، طبيعي جلوه بده، لبخندي زد و براي لاپوشوني جلوي چشم‌هاي اين جماعت گفت:

- ببخشيد ببخشيد! من هم آدمم به خدا. من هم گاهي قاتي مي‌كنم يه چرت‌وپرتي ميگم، تو بايد جدي بگيري؟

- خوب گوش كن بين چي ميگم كيانه‌مهر! بار آخرت باشه كه براي سرپوش گذاشتن روي كاراي مسخره‌ت از اسم كياشا استفاده مي‌كني! فهميدي چي گفتم يا امشب خودم و اين مراسم رو به آتيش بكشم؟

مردمك چشم‌اش مي‌لرزه و كاملاً تحت تأثير جديت كلامم قرار گرفته. آروم و با صدائي گرفته زمزمه مي‌كنه:

- بگو من چي كار كنم تو يادت بره چي گفتم. بيا فرض كن اصلاً چند دقيقه پيش اتفاقي نيفتاده؛ ولي باور كن اين خشونتى كه به خرج ميدى خيلى براي موضوع حرف من زياده!

- بسه ديگه! هيچي نگو. ببند دهني رو كه نمي‌دونه بايد كي باز بشه و چي بگه!

با عصبانيت به‌طرف اتاقم حركت مي‌كنم. از كنار مبل با سرعت رد ميشم و انگشت دستم محكم به كنار مبل برخورد مي‌كنه. از درد خون توي صورتم مي‌دوئه؛ اما جلوي اين همه آدم نميشه چيزي گفت، پس بدون هيچ

واکنش خاصی به حرکت‌م ادامه میدم. وارد اتاقم میشم و در رو می‌بندم. به دستم نگاه می‌کنم. قرمز و ملتهب شده. چند دقیقه‌ای آرام ماساژش میدم؛ اما درد کم نمیشه. در اتاقم به صدا درمید و پشت بندش بابا وارد میشه. - خوبی بابا؟ چرا اومدی توی اتاق؟ تو الان باید پیش مهمونا باشی؟ - آره، خوبم. شما برید من الان میام.

بابا از در بیرون میره. اگه بخوام به درد و ورم دستم بها بدم باید تا آخر شب توی اتاق بمونم، پس سعی می‌کنم به روم نیارم اتفاقی افتاده و از در بیرون میرم. کیانمهر با دیدنم عقب‌گرد می‌کنه و یواش‌یواش فاصله می‌گیره. درسش رو خوب یاد گرفته. پوزخندی روی لبهام نقش می‌بنده. این جور مواقع سعی می‌کنه تا جایی که در توانش هست و مشهود نباشه، ازم دور بشه تا به چشم نیاد. چند دقیقه بعد صدای دست و هلهله‌ی مهمونا به راه میفته. کیاچهر و سانیا وارد میشن. سریع به‌طرفشون میرم و بعد از سلام و تبریک، از سالن عمارت خارج میشم تا به ماندانا برسم. کنار ماشین ایستاده و مشغول جمع کردن وسایله. با دیدنم سرش رو از ماشین بیرون میاره و صاف می‌ایسته. لحظه‌ای مبهوت زیباییش میشم. گم شدن توی مشکی معصومانه‌ی نگاهش حس بی‌نظیری برای عاشقی چون منه. پیراهن بلند سبزرنگی پوشیده که اندام کشیده و بی‌نقصش رو به نمایش می‌ذاره. گونه‌های از شرم سرخ‌شده‌ش من رو از خودم بیرون می‌کشه. به‌طرفش میرم. دست‌هاش رو توی دستم می‌گیرم و خیره توی شیرینی چشم‌هاش، می‌گم:

- بانوی من! چقدر امشب بی‌نظیر شدی! فکر حال‌واحوال دل من هم باش!

- کیاراد خوب شدم؟

- خوب؟ عالی شدی عزیز من!

لبخند مرموزی می‌زنم که سرخ میشه؛ اما سعی می‌کنه به روی خودش نیاره. ماندانا زرنک‌تر از اون چیزیه که منظور من رو درک نکرده باشه. با فشار کوچیکم به دست‌هاش، مجبور به حرکت میشه. سرش رو بلند می‌کنه. لبخند دل‌چسبی می‌زنه که ته‌دلم غنچ میره؛ ولی به روی خودم نمیارم و با همون چهره‌ی مقتدری که از بابا به ارث بردم، وسایل رو ازش می‌گیرم و به دست خدمتکار می‌سپارم. - بیا خانومم! بریم بالا. دیر شد.

شام صرف میشه و مهمون‌ها دونه‌دونه به‌طرف در خروجی میرن و خداحافظی می‌کنن. از رفتن مهمون‌ها احساس خوبی بهم دست میده؛ چون می‌تونم لباس‌های راحتی بپوشم و با خیال راحت به درد مزمنی که از سر شب دچار شدم، رسیدگی کنم. با صدای کیاچهر توجهم رو از انگشت دستم می‌گیرم و به عقب برمی‌گردم. - بله؟

- کیاراد جان دستت درد نکنه! شب خسته‌کننده‌ای بود. راستی انگار سرحال نیستی؟ چی شده؟

کیانمهر که در حال گوش دادن به حرف‌های ما بود، به جای من جواب میداد:

- چون آفادداشتون قاتی کردن!

پوف بلندی می‌کشم که از نگاه کنجکاو کیاچهر دور نمی‌مونه و رو به کیانمهر جواب میداد:

- باز چی شده کیان؟

- هیچی، چیزی نشده. دوباره قاتی کرده. طبیعی نیست؟ همیشه مدلش همینه دیگه. اتفاق عجیبی نیفتاده.

می‌دونستم رفتارش مصلحتی بود؛ اما فکر نمی‌کردم کینه کنه. نگاه الانش به قصد انتقامه. نگاه عصبی‌ای به کیانمهر می‌اندازم و میگم:

- حرف نرنی به لال بودن متهم نمیشی مردک دیوانه!

اخم‌هاش به هم گره می‌خوره و نفس‌های بی‌نظمش نشون از خشمی داره که ممکنه تا چند دقیقه‌ی دیگه گریبانم رو بدره. کیاچهر حس خطر می‌کنه. نگاه کلافه‌ای به هردومون می‌اندازه و میگه:

- جان من یه امشب رو بی‌خیال بشید! من اعصاب دعوای شما دوتا رو ندارم.

به چشم‌هام زل می‌زنه و شماتت‌بار ادامه میداد:

- تو هم بس کن کیا!

- من چی رو بس کنم وقتی شروع‌کننده هم نبودم؟

کیانمهر نیشخندی می‌زنه و با خشونت دستش رو توی هوا تکون میداد.

- بله، شما مقصر نبودید؛ یعنی هیچ‌وقت مقصر نیستی. فقط ما دیوونه‌ایم...

کیاچهر بین حرفش می‌پره. خوب خطر رو حس کرده. طعنه‌ی پنهان کلام کیانمهر رو هم فهمیده. سنگینی حرفش رو توی قلبم می‌فهمه. می‌دونه چقدر بدم میاد یکی بهم بگه دیوونه و دستش رو دقیقاً روی همین کلمه گذاشته!

- دِ حد نگه دار بچه! این چه طرز برخورد با کیاراده؟

کیاچهر رو با دست از خودم دور می‌کنم. قدمی محکم و کوبنده به سمت کیانمهر برمی‌دارم. توی نگاه پر از خشمش زل می‌زنم و عصبی می‌غرم:

- آره، من دیوونه‌م. خب که چی؟ می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ فردا به تیمارستان زنگ می‌زنی؟ اصلاً برو به همه بگو برادرم دیوونه‌ست، زنجیریه. برو ببینم چه غلطی می‌تونی بکنی!

با دست مسیر خروجی رو نشون میدم که با صدای بلندش خشکم می‌کنه.

- از اول هم روانی بودی بدبخت بیچاره! نصف عمرت رو ما جمعت کردیم که الان سرپایی، و الا شک نکن جات همون جا بود.

به سمتش خیز برمی دارم. دست های سنگین کیاچهر بازو هام رو قفل می کنه. داغی آتیش، درونم شعله می کشه و دنیا برام تیره میشه. عزیزترین برادرم، کیانمهرم، این طوری راجع بهم حرف می زنه. کیانمهر قدمی به عقب برمی داره و ادامه میده:

- بیا بزن! کار دیگه ای جز بازو گنده کردن و زدن هم مگه بلدی؟ خوب سرپوشی برای دیوونه بودن پيدا کردی. از اول هم مرگ کياشا بهانه بود. اصلاً از کجا معلوم خودت...

- بفهم چی داری میگی. نرو روی اعصابم. کاری نکن که هم خودم پشیمون بشم و هم تو. بفهم! جمله ی آخرم رو با فریاد می گم. جوری که احساس می کنم سالن لرزید.
- می خوام برم بیینم چه غلطی می تونی بکنی.

بین دست های پر قدرت کیاچهر نفس نفس می زنم و با دردی که توی دلم پیچیده، دیوانه وار تکرار می کنم:
- زنده بودن الانت رو مدیون کیاچهری. کیانمهر به خدا اگه الان از بین این دستا خلاص بشم زنده نمی مونی! به والله که نمی مونی! ببند حلقه رو! ببند تا نبستمش!

شیر میشه. به جای عقب رفتن، جلوتر میاد. توی صورتم براق میشه و با تمسخر می گه:
- بگو. تو که هر چی از دهنتم درمیا میگی، این هم روش. به بهونه ی دیوونه بودن هر غلطی که می کنی، این یکی هم روش!

- چه مرگه تو؟ امشب چی می خوای؟ چی رو می خوای ثابت کنی؟ هان؟
کیاچهر که تا این زمان متعجب به ما خیره شد بود و حرف نمی زد، به صورت بنفش و کبود من و نگاه های گستاخ کیانمهر نگاهی می اندازه. از شوک درمیا و می گه:

- چه خبرتونه؟ چتونه شماها؟ قاتی کردینا! تو چته دیگه کیانمهر؟ بس کنید دیگه!
به کیانمهر گفتم «تو چته دیگه» یعنی رفتار من براش طبیعی بوده. برادرهام حق دارن. من دیوونه رو چه حقی به اعتراض! از چی عصبانیم وقتی برادر بزرگترم هم من رو روانی می دونه؟ پوزخندی گوشه ی لبم می شینه. تقلاهای بدنم از بین میره و دست های کیاچهر از دورم آزاد میشه.

- من چمه یا این برادر ابلهت؟
کیانمهر با گستاخی حرف می زنه؛ اما کیاچهر محکم جلوش می ایسته.
- بسه دیگه!

به هر دومون نگاه می کنه و ادامه میده:
- حرمت همدیگه رو نگه دارید. این کل کلا اگه قرار بود مشکلی حل کنه، تابه حال مشکلات همه ی مردم دنیا رو حل می کرد. دردی دارید بیاید مثل دوتا بچه ی آدم حرفتون رو بزنید و مشکل رو حل کنید.

ناگهان عقب‌عقب میره و به پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا نزدیک میشه. با بغض و عصبانیت می‌غره:

- بابا من هم آدمم. من هم قاتی می‌کنم. من هم حالم خوب نیست. چرا همه‌ش باید رعایت حال این رو بکنیم؟ نصفه عمرش خودش رو زده به موش‌مردگی. هی می‌گید رعایت کن رعایت کن. به من چه! من چه گناهی کردم گیر شماها افتادم؟ اصلاً ولم کنید.

کیاچهر متعجب به حرف‌های کیانمهر و صورت کبود من نگاه می‌کنه. تعجب از چشم‌های سبزش می‌باره و میگه:

- مگه ما گرفتیمت که ولت کنیم؟ اصلاً چتونه شماها؟

لحنش رو آروم‌تر می‌کنه. با چند گام خودش رو به کیانمهر می‌رسونه. کنارش روی پله‌ها می‌ایسته. بازوش رو با حرارت به چنگ می‌کشه و میگه:

- کیانمهر جان؟ چت شده داداش کوچیکه؟ این رفتار امشبت طبیعی نیست! تو اون کیانمهر صبور همیشگی نیستی. داری کم‌کم نگرانم می‌کنی.

- آره، طبیعی نیستم. قاتیم، داغونم، خرابم.

برای لحظه‌ای نگاهش با نگاه نگران و کبودم تلاقی می‌کنه و ادامه میده:

- این کیاراد هم قوز بالا قوز!

نگاهش می‌کنم. کنار نزدیک‌ترین مبل سلطنتی می‌شینم و دستی به صورتم می‌کشم. با خشمی ظاهری سری تکون میدم که از نگاه تیز کیانمهر دور نمی‌مونه. کیاچهر بی‌توجه به من میگه:

- چی شده کیانمهر؟

کلافه قدمی به بالا برمی‌داره. خاک گوشه‌ی کتتش رو می‌تکونه و عصبی میگه:

- هیچی آقا ببخشید! من عصبیم یه چیزی میگم، جدی نگیرید. کیاراد ببخشید! مسبب همه‌ی بدبختیاتون منم. من امشب بد کردم. من قاتی کردم. اصلاً من خلم! خوب شد؟ الان راحت شدین؟

بعد از گفتن این حرف، به سمت اتاق‌های بالای عمارت حرکت می‌کنه. کیاچهر به رفتنش خیره میشه و بعد از محو شدن تصویرش، به طرفم نزدیک میشه. روبه‌روم توقف می‌کنه و غرق تفکر، سرش رو برمی‌گردونه.

- این از کی این جور ی قاتیه؟

- از همون سر شب، قبل از اومدن شماها.

تعجب می‌کنه و با حرص میگه:

- تو که می‌دونی اعصاب نداره برای چی باهاش کل کل می‌کنی؟

- نشنیدی چی می‌گفت؟! ولش می‌کردم که حرمتا رو می‌شکست.

پوف بلندی می‌کشه. نگاه عاقل‌اندرسفیهش رو بهم می‌دوزه و زمزمه می‌کنه:

- تو چیزی نمی گفتی نمی شکست. حالا عیب نداره. فقط...

برای لحظه‌ای سکوت می کنه. انگار که چیزی یادش اومده باشه، سریع ادامه میده:

- یه وقت این حرفاش رو به دل نگیری کیاراد! عصبی بود، یه چیزی گفت، و الا تو می دونی چقدر دلش پاکه. باور کن قصدی توی حرفاش نبود. تو که از هرکسی بهش نزدیک تری، دیگه من نباید اینا رو بهت بگم.

- نه بابا.

- حالا چش بود؟

دستی به گردنم می کشم و کش وقوسی بهش میدم.

- به خاطر ملیحه ست.

- دعواشون شده؟

یه مختصر از اتفاق هایی رو که افتاده براش تعریف می کنم که اون هم متعجب میشه و برای چند لحظه ای به فکر فرو میره و زیر لب زمزمه می کنه:

- که این طور!

دوباره غرق فکر میشه. از جا بلند میشم به اتاقم برم که دستم به گوشه ی کتش گیر می کنه و همون انگشت آسیب دیده دهم دوباره درد می گیره. آخ بلندی میگم. روی انگشتم خیمه می زنم که می پرسه:

- چی شد کیا؟

تازه چشمش به انگشتم می افته.

- انگشتت چرا باد کرده؟ بدجور هم متلهب شده. چی کارش کردی؟

- هیچی. داشتم از کنار مبل رد می شدم، محکم به چوبش خوردم. از سر شب تا حالا درد می کنه.

بی اراده بلند می خنده. دستم رو به دست می گیره و بریده بریده، درحالی که سعی داره خنده اش رو فرو بیره، زمزمه می کنه:

- پس بگو چرا تو هم قاتی کرده بودی. نگوو...

در حین خندیدن انگشتم رو معاینه می کنه. چهره ام از درد جمع میشه و دستم رو می کشم. با تعجب می پرسه:

- دستت تا این حد درد می کنه و تو بی خیال بودی یا داری باهام شوخی می کنی؟

چهره ی جدی و پردردم رو به نگاهش می دوزم.

- درد شدید دارم. گفتم به روم نیارم. همون اول هم یه مسکن خوردم.

- ای بابا! باید بریم عکس بگیریم. شاید شکسته باشه!

دستم رو از بین دست هاش بیرون می کشم.

- نمی‌خواد، ولش کن. یه چیزی میشه دیگه. تو فردا باید بیدار شی. کلی کار داری، دامادی!

دستاش رو توی جیب فرو می‌بره و با نگاهی نافذ به سرتاپام زمزمه می‌کنه:

- تو شل بشی که نصف کارم لنگ می‌مونه. بعد هم اگه این انگشتت شکسته باشه تا فردا بدتر میشه‌ها! گرفتارت می‌کنه.

- بی‌خیال.

با دست به‌طرف در خروجی عمارت اشاره می‌زنه.

- بی‌خیال چیه؟! بیا برو عکس بگیر!

- باشه، تو برو بخواب. خودم میرم.

- این‌جوری نمیشه. صبر کن من برم لباس عوض کنم بریم.

سریع پا تند می‌کنه تا به‌طرف اتاقش بره؛ اما صدای من متوقفش می‌کنه.

- لازم نیست کیاچهر!

سرجاش می‌ایسته و دستی روی نرده‌ی کنارش می‌کشه.

- لج‌بازی نکن بچه!

صدای کیانمهر از بالای پله‌ها میاد.

- چی شده؟

کیاچهر سرش رو بالا می‌بره و میگه:

- داداشت ناقص شده.

- از دور که چهارستون فقراتش سالمه.

- بیا جلو می‌بینی.

به‌طرف پایین حرکت می‌کنه. از چهره‌ش غم می‌باره؛ اما به‌طرز عجیبی آروم شده و با قدم‌هایی شمرده به‌طرف ما حرکت می‌کنه. نمی‌خوام توی این موقعیت و بعد اون دعوایی که باهم داشتیم، کسی رو به دردسر بندازم. رو به کیاچهر می‌کنم و قاطعانه میگم:

- بیا برو بخواب. من خودم یه کاریش می‌کنم. مگه با بچه چهارساله طرفی مردک؟! بی‌اهمیت به غروری که ته نگاهم جون گرفته و از حضور کیانمهر معذب شده، جواب میده:

- به سن و سال که نیست، به عقله که الحمدلله هر دوتون فاقدشین!

کیانمهر بی‌اهمیت به حرف‌های کیاچهر جلو میاد. با کنج‌کاوی نگاهی به انگشت زهواردررفته‌م می‌اندازه و میگه:

- این که خیلی داغون شده!

پشیمونی از نگاهش پیداست. نمی‌دونم به‌خاطر دیدن دستم این‌طور رنگ نگاهش غمگین شده یا به خودش اومده و...

– چیزی نیست. من خوبم. خودم می‌تونم برم.

کیاچهر کلافه صدام رو قطع می‌کنه.

– خفه بمیر! هی چیزی نیست چیزی نیست. کیانمهر! باهاش برو بیمارستان، بگو از دستش عکس بگیرن. عکسه آماده شد به من زنگ بزن بگم چی کار کنی.

– باشه.

نفس بلندی می‌کشم. چاره‌ای نیست. وقتی این‌طور این دو نفر با هم هماهنگ می‌کنن، یعنی هرچقدر اصرار بکنی نتیجه‌ای نمی‌گیری. با کلافگی به‌طرف در خروجی حرکت می‌کنم. کیانمهر پشت سرم بی‌حرف راه می‌افته. چند دقیقه‌ای منتظر می‌مونم تا ماشین رو میاره و می‌گه:

– بپر بالا مصدوم بیچاره!

صدای شادی و هلهله بلند میشه. کسی فریاد می‌زنه «عروس و داماد اومدن. عروس و داماد اومدن.» جمع به تکاپو می‌افته. بستگان برای استقبال به‌طرف در میرن. شور و نشاط عجیبی حاکم میشه. من هم از جا بلند میشم. با اشاره‌ی ماندانا دستش رو می‌گیرم و با هم به‌طرف در حرکت می‌کنیم. ماندانا‌ی من امشب فوق‌العاده زیبا شده. نمی‌دونم چه کاری برای موهاش انجام دادن؛ اما موج‌های موهاش به طرز قشنگی پشت سرش جمع شدن. لب‌های قله‌ایش خواستنی‌تر شده و چشم‌های درشت و زیباش پشت باریکه‌ای مشکی‌رنگ قاب گرفته شده و هربار که نگاهش می‌کنم، قلبم تندتر می‌زنه. نمی‌دونم حالم رو می‌فهمه یا نه که هر بار بعد از دیدنم، لبخند شیرینی می‌زنه و گونه‌ی گلگونش رو سرخ‌تر می‌کنه. به در باغ نزدیک میشم. پشت سر ما کیانمهر و ملیحه و بابا و آرزو هم در حال حرکت هستن. این حضور بی‌پروای ملیحه خیلی عجیبه و از همه عجیب‌تر سکوت باباست. می‌بینم کیانمهر و ملیحه بیشتر از رابطه‌ی رئیس و کارمندی جیک‌توجیک شدن؛ اما نه به روی خودش میاره، نه واکنشی نشون میده. به محض دیدن عروس و داماد به‌طرفشون می‌ریم. از روی راه باریک سنگی به‌طرف ما در حرکتن. کیاچهر عجب داماد خوش‌تیپی شده! کت‌وشلوار خاکستری دامادی برادرم خوش توی تنش نشسته. نگاهش با نگاهم گره می‌خوره. از همون دور لبخند و شوق چشم‌هاش دیدن داره. دست سانیا رو محکم می‌گیره و با خنده به‌طرف ما حرکت می‌کنن.

بازوش رو به دست می‌گیرم و به‌طرف خودم می‌کشونمش. می‌خنده و بـ*ـغلم می‌کنه.

– خیلی خوش‌حالم. ان‌شاءالله خوشبخت بشی کیاچهر و همچنین شما عروس خانم!

روی میز و صندلی خودم می‌شینم. ظرف میوه‌م دست نخورده. قبل از رفتن خیار پوست کنده بودم. دستم رو به‌طرفش دراز می‌کنم؛ اما به بشقاب می‌خوره و کمی جابه‌جا میشه. برگه‌ی سفیدی زیر بشقاب خودنمایی می‌کنه. این برگه‌ی تاشده زیر بشقاب من چی کار می‌کنه؟ قبلاً هم بود یا اینکه من متوجهش نشدم؟ کنجکاوانه بشقاب رو کنار می‌کشم و برگه رو برمی‌دارم. کسی حواسش به من نیست. دلم گواه بد میده. نمی‌دونم چرا با دیدن برگه حس کرختی بهم دست داد. بازش کنم یا نه؟

دست از تردید برمی‌دارم و برگه رو باز می‌کنم. چند بیت شعر نوشته شده. با خوندن هر سطر، وجودم آتیش می‌گیره. قلبم با شدت می‌زنه. مفهوم این شعر چیه؟ چرا باید زیر بشقاب من باشه؟ چی از جونم می‌خوان؟
- کیاراد؟ کیاراد؟ چیزی شده؟ رنگت پریده!

صدای نگران کیانمهر توی گوشم مثل پتک ضربه می‌زنه. نمی‌تونم از فکری که مثل خوره به جونم افتاده دست بکشم. نفسم به‌سختی از انحنای قفسه‌ی سینه‌م بیرون میاد. قدرت جواب دادن ندارم. کیانمهر خودش رو بهم نزدیک‌تر می‌کنه. امشب تپش عجیب شبیه من شده. کتوشلوار مشکی و...
برگه رو از دست‌های لرزونم می‌کشه و به شعر نگاه می‌کنه و زمزمه‌وار می‌خونه:

«قسم به بارانی که آن شب می‌بارید

روزهای بارانی را سخت می‌گرفت

مردی که خود را

از چتر

به دار آویخت»

* شعر از سید صدرالدین انصاری‌زاده

دهنش رو با تعجب روی هم فشار میده و میگه:

- اینکه چیز خاصی ننوشته. فقط یه شعره ساده‌ست! برای این رنگت پرید؟

به‌سختی اصوات نامتقارن شده‌ی صدام رو با هم جمع می‌کنم:

- این شعر زیر بشقاب من چی کار می‌کرد؟ اصلاً کی این رو اینجا گذاشته؟ مگه میشه؟ امکان نداره! چی از من می‌خوان؟

- خب عجیب نیست. شاید شعر یه عاشق دل‌خسته بوده که اشتباهاً شعرش اینجا جا مونده. تو چرا این‌طوری می‌کنی؟

دستم به لیوان آب برخورد می‌کنه. آب، کتوشلوار مشکیم رو خیس می‌کنه؛ اما این خیزی ذره‌ای از آتیشی که توی جونم نشسته رو کم نمی‌کنه.

- نه، این طور نیست.

- هست. واقعاً این شعر چه ربطی به تو می‌تونه پیدا کنه؟ اصلاً معلوم هست تو چته؟

توی سرم صداش تکرار میشه «چه ربطی به تو داره؟» واقعاً چه ربطی به من داره؟ به من ربط داره. اگه ربط نداشت روی این میز و زیر بشقاب من چی کار می‌کرد؟ شک ندارم کار خودشونه. شعر توی گوشم زنگ می‌خوره.

«روزهای بارانی را سخت می‌گرفت

مردی که خود را

از چتر

به دار آویخت»

یعنی چی؟ مردی که خود را از چتر به دار آویخت؟ یعنی می‌خوان یه کاری کنن من خودم... کیانمهر سعی می‌کنه با حرف‌هایش آروم کنه و از این موضوع متعجبیه که چرا باید با یه شعر ساده این طور به هم بریزم. البته حق داره. اون که روز تلخی رو مثل من توی زندگیش نداشته. اون چه می‌فهمه درد من چیه؟ سعی می‌کنم به خودم مسلط بشم. کیانمهر راست میگه. من تحت هیچ شرایطی حق ندارم توی عروسی برادرم بدحال باشم. از جا بلند میشم و به‌طرف آشپزخونه که پشت باغ قرار داره، راه می‌افتم. خوشبختانه فعلاً کسی اینجا رفت‌وآمد نمی‌کنه. مغزم از هجوم افکار زهرآلود آروم نمی‌گیره؛ اما امشب عروسی کیاچهره، من باید هواش رو داشته باشم. سر جام می‌ایستم. با دو دستم محکم صورتم رو فشار میدم. درد سرم شروع شده. وسط باغ، کنار یه درخت می‌نشینم. توی فکر فرو میرم و تا حدی افکارم رو جمع می‌کنم. بعد از چایی خوردن، از جا بلند میشم و دوباره به‌طرف جمعیت باغ اصلی حرکت می‌کنم. سر جای خودم می‌شینم. بابا و کیانمهر مراسم رو خیلی خوب توی دست گرفتن. امشب بابا حال عجیبی داره. درکش می‌کنم. پدریه که عاشق بچه‌هاشه. کیاچهره هر چقدر هم سنش بالا باشه، باز هم برای بابا همون بچه‌ی چندماهه‌ای به نظر می‌رسه که باید بـ*غلش می‌کرد تا بتونه بلند بشه و دنیا رو ببینه. ماندانا گرم صحبت با ملیحه شده. نمی‌دونم چی بین این دو نفره که به‌هیچ‌عنوان حرف‌های بینشون تمومی نداره. آروم دستش رو می‌گیرم و به‌گرمی فشار میدم. سرش رو برمی‌گردونه و به من نگاه می‌کنه. باز هم لبخند قندپهلوی خاصش رو بهم تحویل میده و قلب بیچاره‌م توی سـ*ینه می‌لرزه.

- عزیزم؟ چرا توی فکری؟ بیا بریم وسط.

همیشه عاشق این شور و هیجان ماندانا هستم! مراسم‌ها رو همیشه گرم نگه می‌داره و همیشه پرانرژی‌ه. نمی‌دونم چرا؛ اما زیاد احساساتی نیست. به نگاه منتظر ماندانا جواب میدم و از جام بلند میشم. برای رقص دونه‌آماده می‌شیم. وسط پیست رقص می‌ایستم. روبه‌روی هم قرار می‌گیریم. دستش رو روی شونه‌م می‌ذاره. دستم رو دور کـ*مر باریکش حلقه می‌زنم. کیانمهر جلوی چشم‌های منتظر فامیل نمی‌تونه با ملیحه برقصه. حسرت رو

توی چشم‌هاش می‌بینم. این مدت هنوز هم حال عمومی کیانمهر مثل قبل نشده. از دست خودش و ندونستن‌هاش کلافه‌ست. از طرفی هم هر دو درگیر کارهای شرکت شدیم و بیشتر روز رو اونجا سپری می‌کنیم. رفتار ملیحه تغییری نکرده. هنوز هم با کیانمهر مخالفت می‌کنه و اجازه‌ی صمیمیت بیشتر نمیده؛ اما درعین حال پا هم پس نمی‌کشه. نگران آینده‌ی برادرمم. نمی‌دونم زندگی این ملیحه چه گره‌های دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه. تا اینجا که خیلی شوک بهمون وارد کرده. این دختر خانم و باشخصیتی که جلوی ما بوده، هیچ‌وقت نشون نمی‌داد از همچین خانواده و گذشته‌ای سر بلند کرده باشه.

- آخ!

با صدای ماندانا به خودم میام.

- چی شده عزیزم؟

- هیچی. پات رو روی پام گذاشتی.

می‌خندم و به صورت حرص خورده‌ش نگاه می‌کنم. دستم رو روی ک*مرش می‌ذارم و میگم:

- ببخشید! حواسم نبود.

پشت چشمی نازک می‌کنه و با شیطننت، تار رها مونده‌ای از موهاش رو توی دست می‌پیچه.

- اون وقت حواس شما کجا تشریف داشت جناب آقا؟

- هیچ‌جا خانم! داشتیم به شرکت فکر می‌کردم.

نگاه عجیبی بهم می‌اندازه. می‌دونم باور نکرده. ماندانا هوش سرشاری داره. اخمی ظریف روی صورتش می‌نشونه و تهدیدوار زمزمه می‌کنه:

- من امشب با شما صحبت‌ها دارم!

جلوش کمی تعظیم می‌کنم و می‌خندم.

- چشم عزیزم! من با تمام جان در خدمت شما.

کلامش، نفس کشیدنش و تموم وجودش برای من شیرینی و حلاوت خاصی داره. بی‌اراده‌ام در مقابل ناز صداش.

می‌لرزم در مقابل شرم گونه‌هاش. سرم رو به صورتش نزدیک‌تر می‌کنم. بی‌اراده عطر سرشونه‌هاش رو نفس

می‌کشم. دستش روی شونم خوش نشسته. حس غرور عجیبی دارم. صدایی از پشت سرم به گوش می‌رسه. ماندانا کمی از حصار دست‌هام فاصله می‌گیره.

- زن و شوهری خلوت کردید. خب اشکال نداره، حق‌تونه. باهم می‌رقصید. خب می‌گیم زن و شوهرید، سه‌متونه.

همدیگه رو محکم بغ*ل کردید و در گوش هم وزوز می‌کنید، باز هم می‌گیم اول زناشویتونه، دو کلاغ عاشقین؛

ولی دیگه چرا حواستون به این چندصد نفری که به شماها زل زدن و پیچ‌پیچ می‌کنن نیست؟

به خودمون میایم و ناگهان جا میخوریم. خدای من! هر دو حواسمون به هیچ کس نبود. به هم نگاه می‌کنیم و می‌خندیم. کیانمهر از ما دور میشه. از خجالت سردرگم می‌شیم که سانیا و کیاچهر با خنده به درموندگی ما نگاه می‌کنن. از جای خودشون بلند میشن و به ما ملحق میشن. چشم‌های سیاهش رو به من می‌دوزه. لبخند می‌زنم به صورت زیبایی که دلم رو در بست اسیر خودش کرده. سکوت داخل ماشین از بین هیاهوی ماشین‌ها، آرامشی دل‌چسب فراهم کرده. بعد از عروس‌کشون، با ماندانا آروم و جدا از بقیه به سمت خونه حرکت کردیم.

- ماندانا جان! چی شد با سانیا تصمیم گرفتید بعد از ازدواج توی عمارت زندگی کنید؟

با ناز گردنش و می‌چرخونه.

- چطور؟

- آخه برام خیلی جالب بود. فکر نمی‌کردم دختری امروزی هم همچین چیزی رو قبول کنه. دخترونه می‌خنده. جدیداً بیشتر از قبل دل می‌بره. رفتارهاش صمیمی‌تر شده و اون پوسته‌ی سخت اولش داره کم‌کم کنار میره.

- خونه‌ی شما فرق داره. پدرت خیلی خوش‌قلب و مهربونه. آرزو هم تا الان زن خوبی بوده. با سانیا صحبت کردیم، دیدیم بابات راست میگه. عمارت اون قدر بزرگه که به راحتی می‌تونیم با هم زندگی کنیم و از نظر حریم خصوصی هم که هر اتاقی اندازه‌ی یه واحد آپارتمان، بزرگ و کامله. مگه یه آدم دیگه از زندگیش چی می‌خواد؟ من و سانیا هم که هر دو کار می‌کنیم و وقت غذاپختن هم نداریم، عمارت این حسن رو داره که زن خوش‌رویی مثل مریم‌خانم رو هم می‌تونیم کنارمون داشته باشیم.

دلم غنچ میره از شعور و درک بالاش. خدا رو شکر که زندگی رو مادی نمی‌بینه!

- به‌به! تو هر روز دیوونه‌ترم می‌کنی بانو! فکر نمی‌کردم این قدر روح بزرگی داشته باشی. با این تصمیم شما بابا هم خیلی خوش‌حاله.

- خوش‌حالی تو هم خوش‌حالی منه سرورم!

ته دلم می‌لرزه و با سرخوشی یاد عروسی خودمون می‌افتم.

- ماندانا جان! ما هنوز تاریخ دقیقی برای عروسی انتخاب نکردیم! اگه یه وقت دیدی طاقتم تموم شد و خوردمت دیگه خود دانی.

سرخ میشه و با دست‌های بازی می‌کنه. لبخند ملیحی می‌زنه و معترض زمزمه می‌کنه:

- عه! کیاراد!

- چی کار کنم خانم؟ تو زیبایی محضی و من یه مرد عاشق منتظر. به فکر طاقت دل من هم باش بانوی من! نگاهش رنگ خاصی می‌گیره. برای لحظه‌ای مکث می‌کنه و توجیه‌وار میگه:

- آخه هنوز زوده عزیزم.

- چه زودی داره؟ ما همه چیزمون تکمیل، چرا نباید الان عروسی بگیریم؟
حالت عجیبی پیدا می‌کنه که برام گنگه. حالتی بین شک و سردرگمی. شاید هم از اصرار من معذب شده؟ هر چی هست من نمی‌دونم؛ اما دیگه نمی‌تونم بیشتر از این صبر کنم. صداس از فکر بیرونم می‌کشه.

- عزیزم! من هنوز آمادگی به عهده گرفتن یه زندگی مشترک رو ندارم. یه کم صبر کن بتونم با شرایط جدید خو بگیرم. هنوز مدت زیادی از عقد ما نگذشته.

- عقد رسمی که نه، صیغه. راستی من آخرش هم متوجه نشدم بابات چه اصراری به صیغه‌ی موقت داشت؟
دستپاچه لبخندی می‌زنه. دستی به دامن بلند پیراهن ماکسیش می‌کشه و میگه:

- خب معلومه آقای من! می‌خواست من و تو بیشتر با هم آشنا بشیم.

- ما که سال‌هاست با هم آشناییم.

دنباله‌ی دامنش رو از زیر پاشنه‌ی کفش مشکیش بیرون می‌کشه و با لطافت زمزمه می‌کنه:

- اصلاً این بحثا رو ولش کن. کیارادجان؟ خواست هست از وقتی که عقد کردیم شما همیشه سر کاری؟

بحث رو عوض کرد، اون هم به طرزی بد و ناشیانه. این همه اصرارش برای تعیین نکردن تاریخ عروسی رو درک نمی‌کنم. دل به دلش میدم و بدون اینکه به روی خودم بیارم، جواب میدم:

- ببخش مانداناجان! آره عزیزم، حواسم هست و خیلی هم شرمندهم. حتماً برات جبران می‌کنم خانمم! می‌دونی که سرمون خیلی شلوغه، از یه طرف هم درگیر اون ماجرای خراب‌کاری هستیم. نمیشه شرکت رو ول کنیم. شرایط طوریه که کیانمهر سربه‌هوا هم این روزا چهارچشمی حواسش به کارشه.

با نگرانی خودش رو به بازوم نزدیک می‌کنه.

- هنوز هم باعث‌وبانیش رو پیدا نکردید؟

نفس‌های گرمش روی گردنم می‌شینن. دستش رو دور بازوم حلقه می‌زنه و به نیم‌رخم خیره میشه.

- نه، درد ما هم همین‌جاست. درسته خیلی کارای عجیب نمی‌کنه؛ اما خیلی هم باهوش و حسابگره. هیچ ردی از خودش به جا نمی‌ذاره و نکته‌ی جالب‌ترش اینه که حتی نمی‌دونیم چی از ما می‌خواد که این‌طوری اختلال ایجاد می‌کنه.

ماندانا فرصت جواب دادن پیدا نمی‌کنه؛ چون همون لحظه نزدیک عمارت می‌شیم و ماشین‌ها به هم گره می‌خورن. عجیبه این‌موقع شب هنوز این جماعت قصد رفتن ندارن. به‌سختی ماشین رو گوشه‌ای پارک می‌کنم و همراه با جمعیت، به‌طرف داخل عمارت حرکت می‌کنیم.

از روشویی بیرون میام و به چهره‌ی غرق در خواب ماندانا خیره می‌شم. موهایش دور صورتش ریخته و چشمای درشتش زیر پلک‌های خواب‌آلودش مخفی شده. آروم و پاورچین نزدیکش می‌شم. دستم رو جلو می‌برم و طره‌ای از موهای مواجهش رو از روی صورتش کنار می‌زنم. صورت بامزه‌ش دلم رو قلقلک میده. سرم رو به صورتش نزدیک می‌کنم. چشم‌هام رو می‌بندم و آروم ب*وسه‌ای روی پیشونیش می‌زنم. از تماس لب‌هام تگون می‌خوره. عین برق گرفته‌ها سریع بلند می‌شم و به حالت قبل برمی‌گردم و نفس حبس شده‌م رو بیرون می‌فرستم. اصلاً چرا هول شدم؟ زنمه، زن خودم. از کار خودم خنده‌م می‌گیره. دوباره روی صورتش خم می‌شم و با چاشنی قلقلک بیدارش می‌کنم. چشم‌های درشتش برای لحظه‌ای بهت‌زده توی چشم‌هام خیره میشه؛ اما به ثانیه هم نمی‌کشه که با قلقلک‌های من از جا می‌پره و شروع به خندیدن و جیغ‌زدن می‌کنه.

- کیاراد! خیلی بدجنسی! آدم زنش رو این‌جوری از خواب بیدار می‌کنه؟ خیلی نامردی! نکن دیوونه! معده‌م درد گرفت.

به‌طرفش جهش می‌زنم که جیغ بلندتری می‌کشه و به گوشه‌ی دیگه‌ای از اتاق می‌پره.

- آره عزیزم! زن هم زنای قدیم. قبل از شوهر از خواب بیدار می‌شدن و رخت و لباسش رو آماده می‌کردن. حالا زن من تا لنگ ظهر گرفته خوابیده!

موهای بلندش رو از صورتش کنار می‌زنه.

- اون دوره‌ی قدیم بوده. اونا شوهرداری بلد نبودن. باید بیان از ما جدیدیا یاد بگیرن آقا!

- عه! که یاد بگیرن!

به‌سمتش خیز برمی‌دارم. جیغ می‌زنه. از روی مبل می‌پره و خودش رو به در می‌رسونه. قبل از اینکه دستش به

دستگیره برسه، از پشت اسیرش می‌کنم. می‌خنده. سرم رو بین موهای پریشونش فرو می‌برم و تگون میدم.

مورمورش میشه و قهقهه سر میده. سرم رو بالا میارم و توی چشم‌هایش خیره می‌شم. حسم رو می‌فهمه و گلگون میشه.

به‌سرعت ازش جدا می‌شم و از اتاق بیرون می‌زنم. طبقه‌ی پایین سوت‌وکوره. بابا و کیانمهر که سر کار رفتن و آرزو

هم معمولاً به‌محض رفتن بابا از خونه بیرون میره. به‌طرف آشپزخونه حرکت می‌کنم. مریم‌خانم جلوی ظرف‌شویی

ایستاده و بشقاب‌های خشک‌شده رو جابه‌جا می‌کنه. با حس حضور من سریع به عقب برمی‌گرده. هین بلندی

می‌کشه و میگه:

- وای مادر! تویی؟ ترسیدم. وقتی میای یه صدایی ایجاد کن. من دیگه جوون نیستم که شجاعت داشته باشم و

سکته نکنم.

می‌خندم. با شرمندگی دستی بین موهام می‌کشم و میگم:

- خدا نکنه شما سخته کنی! قصدم ترسوندن نبود.

ناگهان آه بلندی می‌کشه. به‌طرف سماور میره و در حین چایی ریختن، از صدای ماندانایی که لباس خوابش رو با بلوز و شلوار شیکی عوض کرده، برمی‌گرده.

- سلام سلام مریم‌جون جونی خودم.

این دختر کی می‌خواد یاد بگیره مریم‌خانم هم‌سنش نیست که این جوری صداش می‌زنه؟! دفعه‌ی قبلی هم بهش گفته بودم؛ اما کو گوش شنوا؟! مریم‌خانم به‌دقت به تیپ ماندانا نگاه می‌کنه و لبخند رضایت‌بخشی می‌زنه. با دیدن صورت شاد و سر حال ماندانا می‌گه:

- سلام دخترم. ان شاءالله همیشه لب‌ت به خنده باز بشه! مادر چقدر این بلوز سبز بهت میاد. لباس‌ت هم‌رنگ چشمای کیارادمه!

جان؟ دهنم رو نمی‌تونم از تعجب جمع کنم. رنگ لباس ماندانا چه ربطی به رنگ چشم‌های من داره؟ ماندانا به میز صبحانه نگاه می‌کنه و با دیدن شیر می‌گه:

- مریم‌جون برای من شیر نریز. نمی‌خورم.

مچ دستش رو می‌گیرم و وادارش می‌کنم روی صندلی کنارم بشینه. سرش رو به‌طرفم برمی‌گردونه و می‌گه:

- جانم آقا؟

- امروز سر کار نرفتم که برای یه نهار دونفره بریم طبیعت‌گردی.

برق شوق از چشم‌هاش ساطع میشه و با هیجان می‌گه:

- آخ جون! خیلی وقت بود دلم هوس جنگل کرده بود. بریم همون جنگلی که ازم خواستگاری کردی.

- چشم خانوم!

صدای بلندی هر دونفرمون رو از جا می‌پروانه و مثل همیشه پتکی میشه وسط نگاه‌های عاشقانه‌ی من و زنم.

- کجا؟ می‌خواید برید گردش؟ اون هم تنهاتنها؟ آره دو کلاغ عاشق؟

بهت‌زده و با حیرت به کیانمهری نگاه می‌کنم که لباس بیرون تنشه؛ اما... ساعت چنده؟ به ساعت مچیم نگاه می‌اندازم، نه صبحه.

- تو اینجا چی کار می‌کنی ملعون؟

صندلی سفید روبه‌روی رو بیرون می‌کشه و در حین نشستن زمزمه می‌کنه:

- خونه‌ی بابامه دیگه عشقم!

- درد و عشقم! تو مگه قرار نبود امروز سر کار باشی؟

با بی‌خیالی چایی من رو به‌طرف خودش می‌کشه و تیکه‌ای از نون جدا می‌کنه.

- نه، کی؟

با حرص لبم رو می جوم و بلند و ممتد می غرم:

- کیانمهر!

لقمه‌ی نون و پنیرش رو به دهن می‌بره و با صدای بلند مشغول جویدن میشه.

- جز اسم من کلمه‌ی دیگه‌ای بلد نیستی؟

با عصبانیت تی شرت قرمزم رو مرتب می‌کنم و کمی صاف می‌شینم.

- نه، من کلمه بلد نیستم. فقط در مقابل آدم زیبون نفهمی مثل تو بلام عمل کنم. بلند میشم چنان می‌زنم تو دهن
که سه دور دور خودت بیچی.

بین حرفم می‌پره. خوب منظورم رو می‌فهمه.

- به جان شلغمت قسم از خود بابا مرخصی گرفتم.

- تو خیلی بیجا کردی! مگه نگفتم من نیستم، تو باید تو اون خراب‌شده باشی؟

مریم‌خانم سریع بین حرفمون می‌پره، پادرمیونی می‌کنه و میگه:

- کیارادجان، مادر چرا این قدر سخت می‌گیری به این بچه؟ گناه داره، بذاریه روز هم به دلش استراحت کنه.

قربونت برم این بچه همیشه هم کارش رو انجام داده و پابه‌پات کار می‌کنه مادر.

آتیش خشمم رو توی گلو خفه می‌کنم و به احترام موی سپیدش سکوت می‌کنم.

- ماندانا دو ماه دیگه صیغه‌ی ما تموم میشه!

سرش رو برای لحظه‌ای به‌طرفم برمی‌گردونه و میگه:

- لطفاً امروز فقط خوش بگذرونیم، فردا هم فرصت هست درموردش حرف بزنیم.

به مقصد می‌رسیم، وسایل رو پهن می‌کنیم و مشغول بازی می‌شویم. حین بازی از هر دری صحبت می‌کنیم. سکوت

و آرامش جنگل هر دوی ما رو سر ذوق آورده.

- فامیلای خوبی داری کیاراد!

- آره، آدمای خوبین.

وسط این جنگل و بازی یاد فامیل‌های من افتاده! عجب! لباسش رو مرتب می‌کنه، زیپ گرمکن ورزشیش رو بالا

می‌کشه و ادامه میده:

- عموت زیاد بهتون سر نمی‌زنه، چرا؟

توپ رو روی زمین می‌ذارم. دست‌هام رو بالا می‌برم و خودم رو به چپ و راست خم می‌کنم. بدون گرم کردن نباید بازی رو شروع می‌کردم. با این پیر پیری که کردم، کمرم نگیره شانس آوردم.

- نمی‌دونم خانمی. هم ما سرمون گرم کاره، هم اونا.

- همین یه عموت رو تا الان دیدم.

به سمت بطری آب میرم.

- آره.

بطری آب رو از دستم می‌کشه و به دهنش نزدیک می‌کنه.

- عموهای دیگه ت کجان؟

بدش نمیاد؟ معمولاً دخترا دهنی نمی‌خورن. البته من مستقیماً دهن نزد، با فاصله خوردم.

- از کجا متوجه شدی؟!

- از لابه‌لای حرف مادر بزرگ و خاله یه چیزایی شنیدم.

روی زیرانداز می‌شینم، پام رو دراز و دست‌هام رو تکیه‌گاه بدنم می‌کنم.

- چه چیزایی؟

- اینکه بنابه دلایلی عموت از خونواده‌ش جدا میشه، خارج از کشور میره و بابا و همین عموت ایران باقی می‌مونن. درحالی که سعی می‌کنه جوری وانمود کنه انگار اصلاً این حرف‌ها براش مهم نیست؛ اما به طرز عجیبی شش دنگ حواسش رو جمع کرده. دیگه بعد این همه سال یه ذره که می‌شناسمت ماندانا خانم!

- آره، همین طوره!

- اون دلایل چی بوده؟

گیر داده به عموی بخت‌برگشته‌ی من! سر چی کنجکاو شده نمی‌دونم!

- من هم دقیق نمی‌دونم، گویا یه اتفاقی تو ی گذشته‌ی بابا میفته که باعث این جدایی میشه.

لحظه‌ای رنگ نگاهش عوض میشه. کنارم می‌شینم، مهربونی خاصی رو چاشنی نگاهش می‌کنه. عین گربه‌ای ملوس سرش رو روی شونه‌م فرو می‌بره و با تردیدی که حس می‌کنم توی وجودش هست، می‌پرسه:

- یعنی چیز خاصی درموردش نمی‌دونی؟

از تردید نگاهش من هم مردد میشم. برای چی می‌خواد از همایون بدونه؟! گذشته‌ی اونا چه دخلی به ماندانا داره؟!

البته شاید هم یه کنجکاوی زنونه‌ست. مریم می‌گفت خانم‌ها کنجکاون. دست از تردید برمی‌دارم و می‌گم:

- نه، چطور؟

با لبخندی مصنوعی که سعی در واقعی جلوه دادنش می‌کنه، جواب میدم:

- هیچی، همین طوری.

به صورتش دقت می‌کنم! بیشتر از اینکه خستگی جسمی باشه، نشون از خستگی روحی داره! بابا و بقیه‌ی اهل عمارت باهاش احوالپرسی می‌کنن که بی‌حوصله جواب میده. از کنارم رد میشه تا به طبقه‌ی بالا بره که توی یه تصمیم ناگهانی، مچ دستش رو قاپ می‌زنم و محکم می‌گیرم. کمی به عقب کشیده میشه. لحظه‌ای نگاه پریشونش رو به چشم‌هام می‌دوزه. خوب می‌دونه حالش رو فهمیدم. من کیانمهر رو بهتر از خودش بلدم. خطوط چهره‌ش جواب همه معماهای منه.

با خشونت و بی‌حوصلگی دستش رو از پرچین مشتم می‌کشه و به راهش ادامه میده و توی قاموس برادر من، این یعنی چیزی نپرس.

شب به اتاق می‌ریم، ماندانا خیلی زود خوابش می‌بره؛ اما من هرکاری کردم خواب به چشمم نیومد. سرجام غلت می‌زنم، به پشت می‌خوابم و دستم رو روی پیشونیم می‌ذارم.

یه زمانی اینجا اتاق من و کیاشا بود؛ اما از اونجایی که هیچ‌وقت چرخ‌وفلک به دل آدم‌هاش نمی‌گرده، امروز من اینجا با یاد کیاشا زندگی می‌کنم. خاطرات از بین میرن؟

نه، خاطرات حضور برادر همسانم هرگز از فکر و خاطر من بیرون نمیره. خاطرات اون شبی که... چی شد که این‌طوری شد؟! چی شد که توی یه لحظه اون اتفاق افتاد؟! چی شد که همه‌چیز یه‌شبه دگرگون و حال من این شد و سنگ قبر کیاشا سوهان روحم؟

آه عمیقی می‌کشم و نفس حبس‌شده رو با شدت بیرون می‌فرستم. امشب بعید می‌دونم خوابم ببره. «کیاشا مدتی تو خوابم نمی‌ای! مدتی رهام کردی، آره؟»

از جا بلند میشم و به‌طرف باغ پشت عمارت حرکت می‌کنم.

به‌طرف پنجره‌ی اتاقش میرم. برق روشن نیست؛ ولی با اون حالی که من ازش دیدم، بعید می‌دونم خوابیده باشه! سنگی برمی‌دارم و به‌طرف پنجره‌ی اتاقش نشونه‌گیری می‌کنم. عکس‌العملی نشون نمیده. باید از این کار دست بردارم؛ اما حس می‌کنم کیانمهر هنوز بیداره.

دوباره سنگی به شیشه می‌زنم. چند ثانیه‌ای صبر می‌کنم؛ اما باز هم اتفاقی نمی‌افته. بی‌صبر میشم. سنگ بزرگ‌تری برمی‌دارم و نشونه‌گیری می‌کنم. سنگ درست وسط شیشه می‌خوره. چند ثانیه‌ی بعد صورت غمگین و اخموی کیانمهر از پشت پنجره دیده میشه که مثل روح سرگردان، بدون هیچ حس‌وحالی بهم خیره شده. نگاهش می‌کنم. عکس‌العملی نشون نمیده. موهای کوتاه خوش‌فرمش به حالت شلخته‌ای هرکدوم به طرفی رفتن و این اصلاً برای آدمی که یه لحظه هم از توجه به ظاهرش دست برنمی‌داره، نشونه‌ی خوبی نیست.

اشاره می‌زنم که پایین بیاد. باز هم با سکوت نگاهم می‌کنه. بالاخره بعد از ثانیه‌ای اصرار، از جلوی پنجره کنار میره و پرده رو می‌کشه. عجب!

سر جای خودم می‌شینم و به آسمون نیمه‌ابری شب نگاه می‌کنم؛ ماه کامل شده. صدای پایی توجهم رو به خودش جلب می‌کنه. سرم رو به طرف صدا برمی‌گردونم که با چهره‌ی کیانمهر روبه‌رو میشم.

- بیا اینجا بشین.

بدون حرف کنارم می‌شینم، دستش رو بین موهای پریشونش فرو می‌بره و مثل آدم‌های گیج و مس‌مت، هذیون‌وار میگه:

- این سری دوباره به محله‌شون رفتم و از چند نفر خواهش کردم کمکم کنن. گفتم قصدم خیره. آخر یکی از همسایه‌هاشون گفت مادر ملیحه با یکی از خانمای همسایه سلام‌وعلیک داره، احتمالاً اون باید یه چیزایی بدونه. رفتم در خونه‌ی اون خانم در زدم. یه خانم مسن موسفید در رو باز کرد. گفتم برای تحقیق اومدم، امر خیره. لبخندی زد و در رو بیشتر باز کرد. رفتم داخل. درمورد خنواده‌ی ملیحه پرسیدم. بهش گفتم مادر، ازتون خواهش می‌کنم بگین چه جور خنواده‌ای هستن، بالاخره بحث ازدواجه و یه عمر زندگی. اولش توضیحات کلی داد و گفت خنواده خوبین.

ازش پرسیدم ماجرای ازدواج قبلی مادر ملیحه درسته که تاُیید کرد و گفت «یه سری حرفا نباید گفته بشه؛ اما چون جوون خوبی هستی و قصدتون هم امر خیره، من می‌ترسم نگم و مدیون شما بشم؛ پس گوش کن. مادر ملیحه زن خوبیه؛ اما تو ازدواج و شوهر شانس نیاورد! شوهر اولش یه مرد موادفروشی بود که خودش هم لابه‌لای همین موادفروختنا معتاد شد. از وقتی که معتاد شد زندگی برای این زن زهرمار شد. مرده توهم می‌زد، دست بزن داشت، تا می‌تونست عصمت‌خانم یعنی همین مادر ملیحه رو می‌زد و وقتی عصمت از حال می‌رفت به جون بچه‌ها می‌فتاد. در حق این مادر و دخترا خیلی ظلم کرد تا آخر یه روز خدا حقش رو کف دستش گذاشت و گیر پلیس افتاد. زندانی شد. عصمت‌خانم هم که دید فرصت خوبیه، سریع ازش طلاق گرفت. چند سال اولش ازدواج نکرد؛ اما وقتی دید زندگی خیلی داره سخت می‌گذره و از پس هزینه‌ها برنمیاد، تصمیم گرفت ازدواج کنه بلکه سروسامونی بگیرن. آقاسبحان اوایل مرد خوبی بود. همیشه به عصمت می‌گفت نوکر خودش و بچه‌هاش هست و باقی می‌مونه. حالا نمی‌دونم، شاید هم وانمود می‌کرده آدم خوبیه؛ اما بعد از ازدواج اخلاقش عوض میشه. این هم دست بزن داشت. از بچه‌های زنش هم خوشش نمیومد. می‌گفت اینا مفت‌خورن، خرجی نمی‌داد.

این بار عصمت از دفعه‌ی قبلی هم تنهاتر و یه بار بزرگ مصیبت هم بهش اضافه شد. خونه مردم کلفتی می‌کرد، رخت می‌شست و لباس برای مردم می‌دوخت تا خرج خودشون رو دربیاره. این بین سبحان هم توی اذیت کردن

عصمت و بچه‌هاش کم نمی‌داشت. روزگارشون خیلی سخت شده بود؛ اما با همون پولای کارگری تونست بچه‌هاش رو بزرگ کنه. ماشاءالله دخترا هردو زرنگ بودن. درس خوندن و واسه خودشون کسی شدن. حالا هم دارن به مادرشون کمک می‌کنن و خرج این مرتیکه رو هم می‌کشن.»

ازش پرسیدم: «ملیحه دختر خوبیه؟ یعنی چطور بگم، مشکل اخلاقی‌ای چیزی نداره؟» سرش رو تکون داد، انگار نمی‌دونست چی بگه. آخرش گفت «نمی‌دونم مادر، چی بگم آخه؟ دین و آخرت هرکس به خودش ربط داره.» حرفاش با حرفای اون عموی معتاد ناتنی جور درمیومد؛ اما وقتی که درمورد دختر خوب بودنش پرسیدم جواب خاصی نداد. به دلم شک افتاده کیاراد، نکنه این قسمتش رو هم عموئه راست گفته باشه؟! مکث می‌کنم، تردید توی وجود من هم رخنه کرده؛ اما برای اینکه به حال بدش دامن نزنم، بعد از چند لحظه جواب میدم:

- این سری بیا باهم پیش عموئه بریم ببینیم چی میشه.

از پشت، دست‌هام رو دور ک*مر ظریفش حل*قه می‌زنم. عطر خوش موهاش بین دماغم می‌پیچه. کلاه حوله‌ی صورتی‌رنگش رو کنار می‌زنم و موهای خیشش روی شونه‌هاش می‌ریزه. صدای تلفن همراهم بلند میشه. لعنتی به این مزاحم بدموقع می‌فرستم و به‌طرفش میرم. بله، خودشه! مزاحم همیشگی!

- بفرما؟

- سریع بیا سر پروژهی زرمهری.

صدای لرزون و بلندش قلبم رو به لرزه می‌اندازه.

- چی شده؟

داد کم‌جونی می‌کشه که التهاب میشه و می‌چسبه به جونم و ریشه می‌زنه و وجودم رو می‌لرزونه.

- میگم سریع خودت رو برسون.

رنگ از روی صورتم می‌پره. تلفن قطع میشه. یعنی چی شده؟! چرا تلفن رو قطع کرد؟! تابه‌حال این‌قدر صدای کیانمهر رو پر از استرس و درموندگی نشنیده بودم. نکنه... نفسم توی س*ینه حبس میشه و گوشی از دستم روی زمین می‌افته.

سریع به‌طرف کمد لباس‌هام می‌دوئم. ماندانا با شوک به صورتم نگاه می‌کنه و می‌پرسه:

- کیاراد چی شده؟

- نمی‌دونم، نمی‌دونم.

کمر بندم رو می بندم و کتم رو با نهایت سرعت می پوشم.

- کجا می خوای بری؟ چرا داری لباس می پوشی؟

- باید سر پروژه برم.

- چرا؟

کلافه و عصبی کیفم رو از کمد درمیارم و بدون توجه به ماندانا از اتاق بیرون می زنم. پشت سرم می دوئه و چند بار صدام می زنه. قدم هام رو تندتر می کنم و به حالت دو از عمارت خارج میشم. با هزار بدبختی و لایی کشیدن ترافیک رو رد می کنم.

نزدیک ساختمون می رسم. از دور بلندای سربه فلک کشیده اش معلومه. خدایا، نکنه برای بابا اتفاقی افتاده؟! اگه واقعاً برای بابا اتفاقی افتاده باشه... خدایا خودت رحم کن.

با ترس و صورتی که حس می کنم رو به سفیدیه از ماشین پیاده میشم. ماشین های پلیس، آمبولانس و جمعیت زیادی از مردم جلوی ساختمون در حال ساخت ما ایستادن؛ اما چرا؟ خدای من...

به سختی از بین جمعیت عبور می کنم. بالاخره چهره های آشنا می بینم. نگهبان ساختمون نشسته و دورش چند نفری ایستادن و شونه هاش رو ماساژ میدن. کوبش قلبم شدیدتر میشه. من زخم خورده ام، مگه نه اینکه آدم زخم خورده از ریسمون سیاه و سفید هم می ترسه؟! چه الان هم که مطمئن باشه اتفاقی افتاده! حس نفس تنگی دارم. شونه ی چپم درست جایی که قلبم قرار گرفته گزگز می کنه.

- آقای مهندس، آقای مهندس بیاید اینجا.

صدای پدرامه، به جایی اشاره می زنه. به سختی پاهای سیرشده رو به حرکت درمیارم. کیانمهر بین تپه های شن ریزه ی حاصل از کار ساختمونی، روی زمین نشسته و بچه های شرکت دورش رو گرفتن. با دیدن حالش ته مونده ی توانم رو هم از دست میدم و زانو هام سست میشه. خدایا رحم کن!

کیانمهر متوجه ی حضور من میشه، دو دستش رو تکیه گاه وزنش می کنه و به سختی از جا بلند میشه. رنگش مثل گچ سفید شده. به طرف من حرکت می کنه. لرزش بدنش رو از همین جا حس می کنم. برادرم ترسیده. صورت سفید و جذاب داداشم رو به کبودی می زنه. دستاش رو روی دو طرف شونه ام می ذاره و سعی می کنه با آرامشی غیرطبیعی ماجرا رو برام تعریف کنه:

- کیاراد، اون کارگری بود که جدیداً استخدام کرده بودیم، یادته؟

گیج و سردرگم به سختی لب هام رو از باز می کنم و میگم:

- کدوم؟

- همونی که فقط نوزده سالش بود و از گلستان اومده بود.

با بدبختی سرم رو تگون میدم که ادامه میده:

- بیچاره رفته بود بالای ساختمون کارا رو انجام بده که طنابش پاره میشه و از بالا سقوط می‌کنه.

- یاخدا! تموم کرد؟

بی‌اراده فشار پنجه‌هاش روی شونه‌م بیشتر میشه و توی گوشت دستم فرو میره. متوجه نیست. حالش خرابه.

- آره.

دنیا روی سرم آوار میشه. آخه چرا باید بمیره؟ می‌شناختمش، بچه‌ی بدی نبود. فقط چند بار اون هم در حد سلام‌وعلیک شناختمش. بنده خدا! آخه برای چی باید طنابش پاره بشه؟ اصلاً چرا افتاده؟

- مهندس مهردادیان.

با شنیدن صدایی برمی‌گردم. افسر پلیسی با لباس نظامی صدام می‌زنه.

- بله، خودم هستم.

- با ما تشریف بیارید، باید سوالاتی ازتون پرسیم.

صدام گرفته. از یه طرف این جوون بخت‌برگشته و از یه طرف آینده‌ی شرکت. تارهای صوتی صدام رو به‌سختی بیرون می‌فرستن.

- بله، حتماً!

به کیانمهری نگاه می‌کنم که شلوار مشکی و کت مخمل کاربنی‌رنگش خاک گرفته و با ظاهری نامیزون رو به افسر میگه:

- من شاهد صحنه بودم جناب. ایشون تازه اومدن.

- بله می‌دونم. شما هم باید تشریف بیارید.

با هم سوار ماشین می‌شیم. یکی از سربازهای نیروی انتظامی صندلی عقب می‌شیند. با دست‌های لرزون استارت می‌زنم و حرکت می‌کنیم. به صورت کبود برادرم نگاه می‌کنم. حتماً سخت بوده سر ساختمون باشی و این اتفاق رو ببینی!

- ماجرا چیه کیانمهر؟ چرا افتاده؟ تو اونجا بودی؟

دستی بین موهای پریشونش می‌کشه و مشت می‌کنه.

- آره، من اون موقع سر ساختمون بودم. یهو دیدم صدای فریاد میاد و یه چیز گلوله‌مانندی از ساختمون پرت شد پایین. خیلی صحنه‌ی بدی بود. جلوتر که رفتم دیدم صورتش پر از خونه. سرش به جدول برخورد کرده بود و نصفه جمجمه‌ش شکسته بود.

صداش می‌لرزه. ملتهب و با دلهره‌ای که از یادآوری صحنه، به وجودش نشسته، ادامه میده:

- مغزش بیرون ریخته بود. همه جا پر بود...
 نمی‌دارم بیشتر از این توی عذاب یادآوری فرو بره.
 - آروم باش کیانمهر. چته؟! خيله‌خب، نفس عمیق بکش.
 برای لحظه‌ای مکث می‌کنه و ناگهان تماماً به‌طرفم برمی‌گرده و مسلسل‌وار ادامه میده:
 - یاخدا! سنش خیلی کم بود کیاراد. بچه بود. حالا باید چی کار کنیم؟ وای چه بلایی سر شرکتمون میاد؟ بابا می‌دونه؟ من چیزی بهش نگفتم.
 حق داره. دلش خیلی نازکه. تابه‌حال مرگ یه آدم رو از نزدیک ندیده بود. حیرون شده. با تحکم چشم به نگاه لرزانش می‌اندازم و فریاد می‌کشم:
 - آروم باش، چته؟ برای چی خودت رو باختی؟ به شرکت چه ربطی داره؟ بس کن دیگه. یه کم به خودت مسلط باش. آبرو حیثیت برام نداشتی.
 با چشم اشاره‌ای به سرباز می‌اندازم. از وقتی سوار ماشین شده یه کلمه هم حرف نزده. فقط گوش میده.

پاهای سنگین و کرختم رو بلند می‌کنم و همراه افسر پلیس به داخل ساختمون می‌ریم. جلوی اتاقی می‌ایسته و بعد از اجازه گرفتن ما رو به داخل اتاق می‌فرسته.
 افسر شیفت که با دقت به روی سرشونه‌ش، متوجه میشم سروانه، نگاه دقیق و کنجکاوی به ما می‌اندازه. سلام می‌کنیم که با سر جواب میده و میگه:
 - آقایون مهردادیان، بفرمایید بشینید.
 تشکر می‌کنیم و روی صندلی‌های کنار جلوی میزش می‌نشینیم. دو دستش رو روی میز می‌ذاره. برای چند لحظه‌ای با خودکار آبی‌رنگش بازی می‌کنه و میگه:
 - من سروان صبوری هستم و قراره روی پرونده شما کار کنم. خودتون در جریان هستید که چه اتفاقی افتاده. چندتا سوَال می‌پرسم، لطفاً با نهایت دقت جواب سوَالای ما رو بدید.
 برگه‌ای از روی میز برمی‌داره، نگاهی بهش می‌اندازه و ادامه میده:
 - این پسر رو چقدر می‌شناختید و اصلاً چطور به شما معرفی شد؟
 نگاهی کوتاهی به کیانمهر می‌اندازم که از چشم تیزبین سروان دور نمی‌مونه. دیگه تعلل نمی‌کنم و جواب میدم:
 - این پسر از گلستان برای کارکردن اومده بود و از طرف سرکارگر به ما معرفی شد. نوزده ساله بود، وضعیت مالی خوبی نداشت، خانواده‌ش همه گلستانی بودن و تنها توی این شهر زندگی می‌کرد.
 - وضعیت اخلاقی‌ش چطور بود؟

گوشه‌ی کت مشکیم رو می‌گیرم و مرتب می‌کنم.

- راستش چون این پروژه خیلی آهسته طی می‌شد ما خودمون کمتر بهش سر می‌زدیم و هروقت هم که رفتیم مشغول کار کردن بود. اگه هم احياناً مورد اخلاقی داشت، حتماً اوستاکار یا سرکارگر به ما می‌گفتن.

- یا شاید هم زیرسبیلی رد کردن!

به دست‌هایی که زیر چونه‌ش گذاشته نگاه می‌کنم. چهره‌ش سخت و غیرقابل نفوذ.

- تا اونجایی که من می‌دونم نه.

ابروهاش رو بالا می‌اندازه و هم‌زمان دستش رو از زیر چونه برمی‌داره.

- همیشه دونستن ما کافی نیست.

از جاش بلند میشه. همچنان خودکار توی دستشه که به‌طرف پنجره میره. نگاهی به بیرون می‌اندازه و برمی‌گرده.

در حین نشستن نگاه نافذی به سرتاپای رنگ‌پریده‌ی کیانمهر می‌اندازه و مخاطب قرارش میده:

- خب آقای مهردادیان کوچک! شما سر صحنه حضور داشتید، درسته؟

«درسته» رو جوری با اعتمادبه‌نفس گفت که انگار به شم پلیسی چیزهایی رو بهتر از ما می‌دونه!

کیانمهر سرش رو بالا میاره و با صدایی ضعیف که حاصل از ضعف دیدن جسد بی‌جون پسر گرگانه، جواب میده:

- بله، من امروز برای نظارت به کار بچه‌های شرکت خودمون اونجا حاضر بودم.

- اوضاع چطور بود؟

کمی لب‌هاش رو به هم فشار میده و با تردید زمزمه می‌کنه:

- اوضاع خیلی عادی بود. بچه‌ها کارشون رو انجام داده بودن و من هم در حال رسیدگی به وضعیت ساخت‌وساز بودم.

- با مورد مشکوک، رفتار یا حالتی هرچند ساده، برخورد نداشتید؟

کمی روی صندلی جابه‌جا میشه. هنوز نتونسته خودش رو پیدا کنه. نمی‌فهمم چرا این اتفاق این‌قدر برای کیانمهر سنگین تموم شده!

- نه‌خیر، عرض کردم همه‌چیز عادی بود.

- از لحظه‌ی حادثه با جزئیات کامل برامون تعریف کنید.

این سروان هم دست‌بردار نیست. واقعاً حال برادر من رو نمی‌بینم؟ چه نیازی به این همه سوَال پشت‌سرهم داره، نمی‌دونم!

- با سرکارگر و مهندس مجری پروژه در حال صحبت کردن بودیم، البته فقط من و مهندس، سرکارگر می‌خواست مطلبی بگه که اون اتفاق افتاد و فرصت نشد...

لحظه‌ای مکث می‌کنه، انگار یادآوری اون صحنه‌ها عذاب سختی براش داره. دستش رو جلوی دهنش می‌گیره و به فکر فرو میره که سروان بی‌صبرانه میگه:

- خب، ادامه بدید چه اتفاقی افتاد؟

- ساختمون خیلی بلند بود. کارگرا بالای آخرین طبقه حضور داشتن و مشغول کار بودن. من سرم توی نقشه بود که ناگهان صدای فریادی شنیدم. به سرعت سرم رو به طرف صدا برگردوندم...

بی‌اراده سکوت می‌کنه و کمی به فکر فرو میره. واکنش‌هاش عصبی شده. محکم دسته‌ی صندلی رو توی دست گرفته و سروان با دقت به تغییر رفتاریش نگاه می‌کنه. بعد از نفس گرفتن کوتاهی ادامه میده:

- که دیدم یه نفر داره به پایین پرت میشه. همه چیز توی یه ثانیه اتفاق افتاد. بعدش هم همه سمت اون آدم دویدن. وقتی صورتش رو برگردوندن تازه متوجه شدم کی بوده.

- سرِ کار رفتارش عادی بود؟ با کسی مشکل شخصی نداشت؟

کیانمهر کلافه و کمی عصبی جواب میده:

- برادرم خدمتتون عرض کردن، ما زیاد اونجا نمی‌رفتیم؛ اما تا جایی که باخبریم نه.

سرش رو به معنای فهمیدن تکون میده. چند لحظه‌ای با برگه‌های روبه‌روش کار می‌کنه. موهای جوگندمی و چند چین آروم گوشه‌ی چشم‌هاش، حکایت از مردی سی‌وخورده‌ای نزدیک به چهل داره که زودتر از وقت موعود به روند پیرشدن دچار شده. معلومه خیلی تیز و سخت‌گیره.

چند لحظه بعد سرش رو بلند می‌کنه و با یه نگاه اجمالی به هر دومیون میگه:

- می‌دونید که پای شرکت شما توی این ماجرا گیره. یه انسان به دلایل نامعلومی از بالای ساختمون به پایین پرت شده. طبق گزارش‌ای رسیده از صحنه، هنوز مشخص نشده که به قصد خودکشی از بالای ساختمون خودش رو پرت کرده یا اینکه کسی یا احياناً کسانی خواستن از روی زمین محوش کنن! احتمالش هم زیاده شرکت شما ایمنی کار رو رعایت نکرده و غیره.

ما به بررسی‌ای بیشتری نیاز داریم؛ پس تا اون زمان از شهر خارج نشید.

کیانمهر از اتاق بیرون میره؛ اما من غرق در این فکرم که چطور باید به بابا بگم توی این مدت چه چیزهایی رو ازش پنهون کردم؟ چطور بگم این همه اتفاقات مختلف توی شرکت افتاده و من هیچ‌کدوم رو بهش نگفتم؟! چطور بگم تموم این مدت صحنه‌سازی می‌کردم که همه چیز خوبه و اوضاع عادیه، وقتی که نه اوضاعی عادی بود و نه چیزی سر جاش؟ اون از دزدی‌های ممتد، اون از خراب‌کاری‌های اخیر توی شرکت، اون از اخطار رسمی و عوض شدن مصالح و حالا هم مرگ یه کارگر! این‌ها نمی‌تونن بی‌ارتباط باشن. یه چیزی این وسط هست که حس می‌کنم

به هم بی‌ارتباط نیست. نگین هم شورش رو درآورده! تا کی باید بگم بجنب تا اوضاع از دستمون در نرفته، که الان دیگه رفته! هرچی هست باید زیر سر کسی باشه که نمی‌خواد سر به تن من یا شرکت باشه. دودلی جایز نیست، توی این شرایط به تجربه‌ی بابا احتیاج داریم. گندش دراومده، نگم نمیشه. به در اتاقش می‌رسم، دو تقه به در می‌زنم. ناگهان بین تشویش‌های ریخته شده توی وجودم، فکر شیرینی بین تب‌وتاب ذهنم جون می‌گیره. بابا همیشه ما رو از صدای درزدن هامون تشخیص میده؛ به‌خاطر همین هم هیچ‌وقت نمی‌پرسه کیه؟ صدای پر از ابهتش رو می‌شنوم که بلند میگه:

– بیا تو دیگه بابا. چند بار بگم بفرمایید؟!

باز هم بدون اینکه پرسه تشخیص داد. بابا با این‌همه تیزی چطوری خراب‌کاری‌های اخیر رو نفهمید؟! زیادی به من اطمینان داره یا... از بی‌حواسی خودم خنده می‌گیره و در رو باز می‌کنم. توی این ولوله، عجب خنده‌های ژکوندی بهم دست میده! بابا با دیدن چهره‌م که هنوز رگه‌هایی از لب‌خند درش حاکمه، عینک مطالعه‌ش رو برمی‌داره و زمزمه می‌کنه:

– پسر جان چرا داخل نمیای؟ نشستنی پشت در به چی می‌خندی؟!

– هیچی، همین‌طوری.

نگاه بامزه‌ای می‌اندازه که حاکی از این حرفه که «خر خودتی فرزندم.» دست از تحلیل این چند لحظه برمی‌دارم و یاد خراب‌کاری‌های پیش‌اومده می‌افتم. ناخودآگاه ابرو در هم می‌کشم که از چشمای تیزبین بابا دور نمی‌مونه. – چی شده بابا؟

– بابا من باید یه چیزی بگم که گفتنش یه کم سخته.

متوجه‌ی تغییر چهره‌ش به سمت نگرانی میشم. کت مشکی ساده، اما شیکش رو مرتب می‌کنه. پاهاش رو تگون میده که صدای جیرجیر کفش ورنی مشکی‌رنگش به گوش می‌رسه. بابا خوب می‌دونه با این لحن حرف زدن من، یعنی یه مقدار بیشتر از یه کم!

– بابا...

شروع به حرف زدن می‌کنم و با تمام نرمی ممکن توی صدام، همه‌ی ماجراهای اخیر رو که ازش پنهون کردیم تعریف می‌کنم. کم‌کم اخماش به هم گره می‌خوره و نگاه نافذش چشم‌های پشیمونم رو به بازی می‌گیره. شرم می‌کنم از نگاهی که داره حاصل یه عمر زحمتش رو به‌خاطر چند صباحی اعتماد به پسر جوونش، در حال از دست رفتن می‌بینم. سرم رو پایین می‌اندازم، عرق‌های درشتی از پیشونیم به پایین می‌ریزه. بد کردم در حق زحمت‌های بابا؛ ولی هنوز هم میشه شرکت رو نجات داد، اگه بابا کمکم کنه و از نفوذش استفاده کنه. چند دقیقه‌ای به سکوت می‌گذره و اخم‌های بابا هر لحظه بیشتر در هم فرو میره. بهش حق میدم اگه از این‌همه بی‌لیاقتی من خشمگین

باشه؛ اما می‌دونم همیشه بهترین راه رو انتخاب می‌کنه، می‌دونم عصبانیه؛ اما آدم بروز خشم نیست و با سیاست‌تر از این حرف‌هاست.

- اگه ایرادی توی اعمال توئه مشکل از تربیت منه. اینکه تو تموم اتفاقاتی رو که توی شرکت گذشته از من پنهون کردی و جوری صحنه‌سازی کردی که انگار مشکلی وجود نداره، باز هم ایراد از منه. شاید اگه روزی که وارد اینجا شدی بهت نمی‌گفتم از این به بعد همه چیز فقط پای توئه و تو مسئولی، امروز از ترس ملامت یا شاید اینکه فکر کنی تو رو بی‌لیاقت می‌دونم، این ماجرا رو پنهون نمی‌کردی و یادت نمی‌رفت انسان همیشه به تجربه‌ی بزرگ‌ترش هم احتیاج داره.

حرفی در برابر صحبت‌های درستش ندارم. نگاهی ندارم که قدرت تاب‌آوردن در مقابل چشم‌های بابا رو داشته باشه. چی بگم که از بار گناه کم بشه؟! چی می‌تونم بگم؟! شرم سرم رو خم می‌کنه، از جا بلند میشم و بی‌حرف از اتاق بیرون میرم. خوب می‌شناسمش، الان توی عصبانیت نه حرفی می‌زنه و نه تصمیم می‌گیره. صبر می‌کنه و از طریق خودش وارد میشه. به اتاقم برمی‌گردم و مشغول کار میشم.

ساعت چنده؟ آخ خدا! ساعت... فقط یه ساعت تا پایان ساعت کاری باقی مونده. کش‌وقوسی به بدن خسته‌م میدم و دوباره مشغول به کار میشم که در اتاق به صدا درمیاد و منشی وارد میشه. جدیداً زیاد به خودش می‌رسه!

- آقای مهندس، پیک‌موتوری این بسته رو برای شما آوردن.

تشکر می‌کنم و بسته رو ازش می‌گیرم. کادو شده‌ست و روبان مشکی‌رنگ و بزرگی روی در جعبه وصل شده. یه نگاه سرسری بهش می‌اندازم که نوشته‌ی قرمزرنگی توجهم رو جلب می‌کنه. روی یه کارت‌پستال کوچیک نوشته شده و کنار روبان آویزونه. «بازش کن جناب کیارادخان، نوه‌ی ارسلان‌خان.»

مگه میشه؟! این چیه دیگه؟! بسته رو باز می‌کنم. نوه‌ی ارسلان‌خان؟! بابابزرگ من چه ربطی به این بسته داره؟ داخل بسته‌ی کوچیک رو به جست‌وجوی رد و نشونی باز می‌کنم. برگه‌ای تاخورده دیده میشه، با کمی دلهره که گواهی این روزهای دلم شده بازش می‌کنم.

«قسم به بارانی که آن شب می‌بارید...»

باران بار و تنگ حوصلگی مکن

آب اگر از سر نگذشته باشد

کشتی نوح نخواهد رسید»

*شعر از محمد شمس لنگرودی

ناخودآگاه دست‌هام می‌لرزه. منظورش چیه؟! «قسم به بارانی که آن شب می‌بارید...» یعنی چی؟ چرا دوباره این جمله رو اول نامه تکرار کرده؟! این آدم کیه؟! چی از من و اون شب بارونی می‌دونه؟ با این شعر چه چیزی رو

می‌خواد بفهمونه؟! چی از جونم می‌خواد؟ روح من سال‌هاست عذاب می‌کشه، این عذاب عظمای دیگه از کجا پیدا شده!

پیشونی‌م رو به دو دستم تکیه میدم و چشم‌هام رو می‌بندم. ترس، دلهره و تشویش همه‌ی وجودم رو گرفتن، بدنم داغ شده. دست خردم نیست، وجودم شعله‌ی آتیشی شده که می‌سوزونه.

«کیاشا! بعد از تو، ببین چی به سرم اومده؟! این کیه که شده چکش عدالت و می‌خواد انتقام مرگ تو رو از من بگیره؟ آره... تو... برادرم! یا شاید... اون شب کسی نبود، کسی ندید. این از کجا سر درآورده?!»

گوشی رو توی دستم می‌گیرم. تابه‌حال چندین بار صدای زنگش روی اعصابم رفته. با حرص گوشی رو برمی‌دارم، صدای شاکی کیانمهر توی گوشم می‌پیچه.

- کجا رفتی شلغم؟! حواست هست چند بار زنگ زدم؟ می‌دونی چقدر بابای بیچاره‌م نگرانت شده؟! قرار بود کی تشریف بیاری نکبت؟! پرواز کیاچهر هم تا آخر داشته. اوف مغزم پوکید، نشستیم توی سالن فرودگاه [...]

وقتی می‌بینم جوابی نمیدم لحظه‌ای سکوت می‌کنه و با تردید و کلافگی که توی صداس موج می‌زنه، می‌پرسه:

- ها کن ببینم زنده‌ای تو؟ یه بله‌ای، بلایی چیزی بگو مرتیکه!

- خودم رو می‌رسونم.

با شنیدن صدام در عین عصبانیتش، حس می‌کنم از میزان نگرانی ناگهانش کم شد. با تمسخر صداس رو روی سرش می‌اندازه و ادامه میده:

- اهنوز هم بلدی حرف بزنی! رو نکرده بودی!

بی‌تأمل گوشی رو قطع می‌کنم و به‌سمت فرودگاه تغییر مسیر میدم. بین راه به ماندانایی زنگ می‌زنم که درست از روز مرگ اون پسر گلستانی دیگه پاش رو توی عمارت نداشت و هربار که زنگ زدم به یه طریقی من رو از سر خودش باز کرده! ذره‌ای با خودش فکر نمی‌کنه که توی این شرایط شاید وجودش بتونه مرهمی برای من باشه! شاید نه، حتماً می‌تونه! صدای ظریفش توی انحنای گوشی می‌پیچه:

- جانم آقای من!

- خانوم میای بریم فرودگاه؟

- فرودگاه چرا؟

صدای جیغ و هلهله بلند میشه. دست می‌زنن و تبریک میگن. احساس می‌کنم کمی از جمع فاصله گرفته؛ چون صدا داره کم و کمتر میشه.

- کیاچهر و سانیا دارن از ماه عسل برمی‌گردن خانم حواس جمع!

- ای وای! عزیزم چقدر دوست داشتم اونجا باشم؛ اما راستش رو بخوای بدجور گرفتارم، خودت که صداشون رو می‌شنوی، مراسم داریم. می‌دونی که نمی‌تونم بیام.

کلافه و پرحرص می‌گم:

- این چه عروسی‌ایه که تموم نمیشه؟ خانم چند روزه داری میگی عروسی؛ اما چرا تموم نمیشه؟ صداش به طرز عجیبی مهربون میشه.

- عزیزم فرداشب خود عروسی اصلیه، این مقدماتش بود. حتماً فردا بیای، یادت نره!

چی کار کنم؟ این مدت اسیر نگاه‌های سوّالی بابا و کیانمهرم. چیزی نمی‌گن؛ اما از رفتار ماندانا تعجب کردن. مریم‌خانم گاهی با تردید سراغش رو ازم می‌گیره. درست از روزی که پسر گلستانی فوت کرد و برگشتم عمارت، نبود. حالا توی این روز که به مناسبت ورود کیاچهر و سانیا مهمونی هم توی عمارت داریم، نمی‌خواد بیاد.

- خانوم شما با من بیا، من یه ساعته برت می‌گردونم.

- عزیزم من بعداً میام عمارت می‌بینمشون.

نفسم رو با شدت بیرون می‌فرستم. خشمم رو کمی کنترل می‌کنم و می‌غرم:

- چه معنی میده زن بدون رضایت شوهرش چند روزی بذاره بره و پشت سرش هم نگاه نکنه، هان؟ مراسم داشتی عیبی نداره. یه روز، دو روز... چه خبره ماندانا؟! زن من نباید بیشتر از چند روز ازم دور باشه، بفهمم.

برای لحظه‌ای جا می‌خوره و سکوت می‌کنه.

- اولاً شما مثل اینکه یادت رفته ما صیغه‌ایم، ثانیاً عروسی گرفتی برام که موظف باشم به حرفات گوش بدم؟ از خشم فکم می‌لرزه. چند روزه نیست و جواب سربالا نصیب هربار زنگ‌زدنم شده، حالا هم با پررویی با من حرف می‌زنه.

- با زبون خوش دارم بهت می‌گم برمی‌گردی خونه. من کاری ندارم عروسی بوده یا نه؛ ولی تو شرعی و قانونی زنی.

صدای تنفس پرحرصش رو از پشت گوشی می‌شنوم:

- نه آقای محترم! من اسیر تو نیستم که بهم بگی کجا برم و نرم! همین‌جا می‌مونم. درضمن حواست هم باشه آقا، صیغه‌مون کمتر از یه ماه دیگه باطل میشه.

- زنی، مال خودمی. نه اون صیغه، نه اتمام مهلتش، هیچی نمی‌تونه تو رو از من جدا کنه. مگه اینکه...

صداش مردد شده، بعد از ثانیه‌ای مکث صداش به گوشم می‌رسه:

- مگه اینکه چی؟

گوشی رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم.

- بماند!

گوشی رو قطع می‌کنم و حرص و کلافگیم رو روی پدال گاز خالی می‌کنم. طولی نمی‌کشه که به فرودگاه می‌رسم. از ماشین پیاده میشم و به طرف فرودگاه پروازهای خارجی راه می‌افتم. توی سالن چشم می‌گردونم و از دور متوجهی پدر سانیا میشم. به طرفشون میرم. مادر و خاله‌ی سانیا و چندتا فامیل‌های صمیمیشون حضور دارن. لبخندی روی صورتم می‌نشونم و با تظاهر به حال فوق‌العاده خوب، با همه‌شون سلام و علیک می‌کنم. چاره‌ای هم جز تحمل ندارم. مریم خانم گوشه‌ای ایستاده، آرزو هم با تکیه به دست بابا در کنارش انتظار می‌کشه. از کیانمهر خبری نیست؛ اما نگاه متعجب بابا به جای خالی ماندانا رو حس می‌کنم. عجیبه که خاله‌ی ماندانا ذره‌ای به فکر نبودنش نیست و هیچ واکنشی هم نشون نمیده.

- بابا!

- جانم؟

همچنان سرم رو به دنبال کیانمهر، به اطراف می‌گردونم و بابا هم یقه‌ی پیراهن سفیدش رو کمی مرتب می‌کنه.

- کیانمهر کجاست؟

- رفته اطلاعات پرواز ببینه کی می‌رسن.

شاخ درمیارم و قیافه‌م جو‌ری میشه که بابا متوجه میشه. لبخند آرومی روی لب‌هاش می‌شینه و نزدیک گوشم میگه:

- من هم بهش گفتم مانیتور اطلاعات پروازا جلومونه و نیازی نیست از کسی چیزی پرسى؛ ولی جوونه دیگه، به‌زور می‌خواست بره همون اطلاعات پرواز!

برای لحظه‌ای حال بدم رو فراموش می‌کنم و می‌خندم. در همین زمان کیانمهر از دور دیده میشه و با خنده جلو میاد.

- پدر و پسری چی می‌گید ریزریز می‌خندید؟

بابا سرش رو صاف می‌کنه، از گوشه‌ی چشم نگاهى بهش می‌اندازه و با کمی اخم، به مانیتور اشاره می‌زنه و میگه:

- داشتیم به برادرت مانیتور اعلان پروازا رو نشون می‌دادم.

برای اولین بار کیانمهر سرخ میشه و سرش رو پایین می‌اندازه؛ اما شونه‌هاش می‌لرزه. پرواز کیاچهر و سانیا به زمین می‌شینه. بعد از دقایقى با چهره‌هایی خندون و صورت‌هایی که معلومه روزهای خوبی رو پشت‌سر گذاشتن، به جمع ما وارد میشن و با همه دیدار تازه می‌کنن. کیاچهر وقتی از بقیه فارغ میشه، به طرف من میاد، محکم بـ*ـغلم می‌کنه و در گوشم میگه:

- دلم برات تنگ شده بود روانی!

کلافه دستی به صورتش کشید. کمی ته‌ریش روی صورتش نشست. همیشه خوش تیپ و جذاب لباس می‌پوشه و امروز هم از این قاعده مستثنی نیست.

با حس زیبایی که ته دلم ریشه زده، به قامت برادرم خیره می‌شم. کی گفته دل یه برادر نمی‌تونه برای قامت رعنا و جذابیت برادرش غنچ بره! برای قد بلندش، برای حضورش، برای پستی که به بودنش گرمه و دلی که با قوت قلب دادن‌هاش آروم می‌گیره.

هرچقدر اون عصبیه، من آرومم. نگاه‌های گاه‌وبی‌گاهم رو حس می‌کنه. چند بار زیرچشمی نگاهم می‌کنه؛ اما در آخر طاقت نیاره و با ابروهایی بالا رفته، می‌پرسه:

– امروز چت شده هی نگاه می‌کنی؟ شاخ روی سرم درآوردم یا به‌جای ریشام چمن دراومده؟!

به کلافگی و اضطرابش می‌خندم. از رفتارم بیشتر تعجب می‌کنه و خبر نداره امروز می‌خوام تکیه‌گاهش باشم، از جون مایه بذارم و کاری کنم از بالاتکلیفی دربیاد. زیاد منتظرش نمی‌ذارم.

– داشتم توی چهره‌ی تو، تصویری از خودم پیدا می‌کردم. می‌خواستم ببینم چقدر به من شبیه شدی و یه کم هم به این فکر می‌کردم که چقدر می‌تونی جذاب باشی!

با حرص سری تکون میده و میگه:

– من دارم از دست میرم، تو به فکر جذابیت منی!

دست آزادم رو از جلوی دهنم مشت می‌کنم و بی‌صدا می‌خندم. از لرزیدن شونه‌هام متوجه میشه و با حیرت می‌پرسه:

– تو امروز چت شده؟ بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم! جنی شدی؟ جای فکر کردن به حال و روحیه‌ی برادرت، فکر نگاه گیرامی!

بیشتر می‌خندم که «زهرمار» کشیده‌ای زیر لبی میگه و به جلوش خیره میشه. مدتی می‌گذره و آدرس رو برام زمزمه می‌کنه. ته حرف‌هاش آه پرصدایی می‌کشه. خنده‌م رو قورت میدم و نگاه تیزم رو به چشم‌هاش می‌دوزم. – آماده‌ی شنیدن هر حرفی باش. امروز نمی‌ذارم قسر در بره. جوری به حرف میارمش که از ب بسم‌الله زندگیش تا پ پایانش رو یه نفس تعریف کنه. غم چیزی رو نخور. به حرفاش اعتماد نکن؛ از یه معتاد بی‌سروپا ممکنه حرف درستی بیرون نیاد. مبدا حرفی زد غیرتی بشی و بخوای دعوا راه بندازی. جایی که لازم باشه خودم دندوناش رو خرد می‌کنم!

بی‌صدا با سر حرف‌هام رو تاّیید می‌کنه؛ اما من امیدی ندارم اجراش کنه و فقط منتظر عکس‌العمل من بمونه! از ذهنیت خودم کلافه می‌شم و بی‌اراده شونه‌هام رو به علامت نه بالا می‌برم.

به کوچه‌ای داغون توی پایین شهر می‌رسیم. خونه‌هایی که از سرووضعشون پیداست صاحب‌خونه‌هاشون وضعیت مالی درستی ندارن. تقریباً وارد بدترین کوچه می‌شیم. هرچی جلوتر می‌ریم کوچه‌ها تنگ و باریک‌تر میشن و به بافت قدیمی نزدیک می‌شیم. اگه روزگاری توی این شهر زلزله بیاد، چند درصد از خونه‌های اینجا می‌تونه دوام بیاره و صاحبش رو بی‌سرپناه نکنه؟ اصلاً دوام میارن یا به تلی از خاک تبدیل میشن؟! طبق محاسبات مهندسی نه؛ چون استقامت و زیرساخت خوبی ندارن! امیدوارم که خود این خونه‌ها رحم کنن و به صاحبشون وفادار بمونن! به خونه‌ای می‌رسیم که بیشتر شبیه مخروبه به نظر می‌رسه. با اشاره‌های کیانمهر ماشین رو متوقف می‌کنم و پیاده می‌شیم. هم‌قدم به در خونه می‌رسیم و کیانمهر سنگ کوچیکی برمی‌داره و محکم به در می‌زنه. از سروصدای ایجادشده، چند نفر از همسایه‌ها با کنجکاوی سرک می‌کشن و با دیدن لباس‌های مارک‌دار و مدل ماشین، با تعجب به ما خیره میشن که باعث تشدید بی‌حوصلگی کیانمهر میشه و همچنان که در می‌زنه با پا روی زمین ضرب می‌گیره.

بعد از چند دقیقه‌ای صدای خش‌دار و بی‌حالش که از همین‌جا داد می‌زنه خماره، به گوش می‌رسه. کیانمهر با حرص زمزمه می‌کنه:

- مردک معلوم نیست چقدر کشیده!

- آروم باش، هنور اول کاره، نباید خودت رو ببازی.

به پشت‌سرش دست می‌کشه و مضطرب میگه:

- آخر همه‌ی داستانا خوش نیست!

- اما همیشه یه زمانی توی زندگی میاد که طعم خوشبختی رو حس کنی؛ پس نگران حرفایی که ممکنه بشنوی نباش و برای چیزی که اتفاق نیفتاده نگرانی به خرج نده.

بعد از دقایقی که برای برادرم مثل یه قرن گذشت، بالاخره صدای کشیده شدن دمپایی پلاستیکی روی موزاییک به گوش رسید و در زهواردررفته‌ی آلونکش رو باز کرد. با دیدن کیانمهر سری تکون داد و با چشم‌های خمارشده‌ش گفت:

- باز هم که تویی مهندس. چی از جون ما می‌خوای؟

با نگاهی به سرتاپای من، پوزخند اعصاب‌خردکنی زد و رو به کیانمهر ادامه داد:

- رفتی بزرگ‌ترت رو آوردی یا آق دوماً بداقبالمونه؟

با آدم بی‌منطقی درافتادیم که تنها وسیله‌ی دفاعیش نه قدرت بازو شه و نه تواناییش! فقط زبون نیش‌ماری داره که اگه دقت نکنه به باد رفته. کیانمهر به وضوح خشمگین میشه و با صورتی برافروخته جواب میده:

- به تو ربطی نداره!

اجازه‌ی حرف زدن بیشتری بهشون نمیدم. اگه پای حرف این جماعت وایستی این رو از احترام نمی‌بینن، از ضعف حساب می‌کنن و یه‌سره روی اعصاب راه میرن. در رو با دست هل میدم که با صدای بدی باز میشه. جدی و مقتدر مثل بابا، مردک رو کنار می‌زنم و وارد میشم. با تعجب به منی که بی‌اجازه وارد خونه‌ش شدم و حالا دست به جیب و اخم کرده نگاهش می‌کنم، خیره میشه و بعد از لحظاتی به‌طرفم میاد. کیانمهر آروم داخل میاد و در رو می‌بنده. برای لحظه‌ای ترس رو توی چشم‌های عموی ناتنی می‌خونم. با صدای گرفته‌ای می‌گه:

- چی از جونم می‌خواید که عین یابو سرتون رو پایین انداختید و داخل اومدید؟

با چشم‌هایی به خون نشسته حرفش رو توی ذهن مزه‌مزه می‌کنم و شمرده می‌گم:

- هنوز از مادر نزاییده کسی که بتونه درشت بار کیاراد بکنه.

با یه دست محکم یقه‌ش رو می‌گیرم و به دیوار می‌چسبونم. بعید می‌دونم جز خشونت چیزی بتونه این مرد رو به راه بیاره و اطلاعاتی که می‌خوایم رو به ما بده! به‌خاطر سبک‌وزنی، در برابر هیکل بزرگ و ورزش‌کاری من نمی‌تونه مقاومت کنه. وقتی که خودش رو اسیر چنگالم دید و فهمید تاب مقاومت نداره، ترس توی چشم‌هاش جون گرفته، وحشت کرده و قافیه رو باخته؛ وقت سوَال پرسیدنه.

- بین مرتیکه، اومدیم چندتا سوَال ازت بپرسیم. وای به حالت اگه یه کلمه‌ش رو دروغ یا پس‌وپیش بگی! عین بچه‌ی آدم جوابمون رو میدی و هرکس میره پی کارش. وای به حالت اگه فکر دیگه‌ای به سرت بزنه یا بخوای ما رو دور بزنی، بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی!

تاثير حرف‌هام رو از بین رنگ‌پریده و نگاه باخته‌ش تشخیص میدم؛ اما پروتر از این حرف‌هاست.

- چی می‌خواید بپرسید، اصلاً به من ننه‌مرده چی کار دارید؟ من اگه شانس داشتم که روزگرم این نبود، برید خدا روزیتون رو جای دیگه‌ای حواله کنه.

محکم‌تر به دیوار فشارش میدم، حس خفگی بهش دست می‌ده. دستش رو بالا میاره تا قاب پنجه‌هام رو از دور گردنش خلاص کنه؛ اما موفق نمیشه و بریده‌بریده جواب می‌ده:

- دِ ولَم کن. اصلاً تو کی هستی، هان؟ صبر کن یه داد بزنم کل محل می‌ریزن اینجا، اون وقت می‌خوای چی کار کنی؟

پوزخند صدا‌داری گوشه‌ی لب‌هام می‌نشینه.

- تو اگه کسی رو داشتی که به دادت برسه تا الان ساکت نمی‌نشستی؛ پس برو یکی دیگه رو بترسون مردک.

درست جواب سوَالم رو میدی یا اینکه بلایی سرت میارم که آدم هیچی، خر از شنیدنش تب کنه و پس بیفته؟!

با چشم‌هایی که از پشت حذقه‌ی لاغر چشم‌هاش بیرون زده نگاهم می‌کنه و حرفی نمی‌زنه. سرم رو به سمت کیانمهر برمی‌گردونم و با اشاره‌ای بهش می‌فهمونم سوالاتش رو شروع کنه. کیانمهر با کلافگی دستی به موهاش می‌کشه، قدمی به سمت ما برمی‌داره و کنارم می‌ایسته و میگه:

- هرچی از زندگی ملیحه می‌دونی، از سیرتاپیازش رو باید توضیح بدی. بگو توی زندگی این دختر چی بوده و چی گذشته.

دستم رو باز می‌کنم. راه تنفسش باز شده و راحت‌تر نفس می‌کشه. پقی می‌زنه زیر خنده و دندون‌های زردش رو به نمایش می‌ذاره.

- شازده اون دفعه هم اومدی پرسیدی بهت جواب دادم. این سری دیگه دنبال چی می‌گردی؟
قبل از کیانمهر رشته‌ی کلام رو توی دست می‌گیرم. این جور آدم‌ها زی‌نوشون فقط با یه چیز باز میشه، اون هم چیزی نیست جز... .

- چقدر می‌خوای؟

چشم‌هاش برق می‌زنه و با پررویی میگه:

- هرچند از این شازده به ما رسیده؛ اما می‌دونی زیاد در جریان مظنه‌ی بازار نیست. خبر نداره هرچیزی چه قیمتی داره، خوشم اومد تو درعوضش خوب دستت توی حساب‌کتابه.

دستم رو توی جیبم فرو می‌برم و تراول‌ها رو بیرون می‌کشم.

- ببند حلقه رو! چقدر می‌خوای که از سیرتاپیاز رو بی‌کم‌وکاست و بدون ذره‌ای دروغ و کلک سوار کردن، بگی؟
نگاه تیزی به چشم‌هام می‌اندازه تا از جدیتم مطمئن بشه. وقتی رنگی از شوخی یا سستی توی حرف‌هام نمی‌بینه، جدی میشه و میگه:

- هرچی کرم‌ت بیشتر، جزئیات بیشتر. راستش خبر نداری چی رو می‌خوام بهت بگم، اگه می‌دونستی مظنه دستت می‌اومد!

قدمی به جلو برمی‌دارم، دست‌هام رو توی جیب شلوارم می‌ذارم و تا کیدوار زمزمه می‌کنم:
- پس بگو؟

- نه، اول پول.

چند دسته اسکناس رو جلوی چشم‌هاش می‌گردونم. با ذوق عجیبی به دست‌هام نگاه می‌کنه. پوزخندی می‌زنم.
گویا توی هزینه‌های موادش گیر کرده بوده!

بعد از گرفتن پول‌ها اخلاقش برگشت، به ما تعارف کرد که روی زیلوی پهن شده توی حیاط بشینیم. دستی به یقه‌ی چرک پیراهن سفیدش کشید و بعد از نشستن بالاخره با تشر من شروع به حرف زدن کرد:

- نمی‌دونم کدومتون دوماده؛ اما طاقت شنیدنش رو باید داشته باشه. حرفایی که می‌خوام بزنم قشنگ نیست؛ ولی به‌خاطر کَرَم این آق داداشمون مجبور شدم حقیقتا رو رو کنم. ملیحه بچه بود که برادرش با مادرش ازدواج کرد. برادرش زیاد آدم اهلی نبود؛ سروگوشش می‌جنبید. به زندگیش پایبند نبود. مادر این بچه‌ها هم مجبور شد خودش کار کنه و خرج این دو تا رو بده؛ اما نااهل بودن این برادر من یه چیزی فراتر از حدش بود. با هزارتا آدم کثیف‌تر از خودش حشرونشر داشت. هیچ حدومرزی برای کثافت‌کاریاش وجود نداشت. همه‌ی دوستاش آدمای عوضی و بی‌دروپیکری بودن؛ اما باز هم باهاشون رفت‌وآمد می‌کرد. هر شب بی‌سروصدا به خونه‌ش دعوتشون می‌کرد و توی حیاط‌پشتی خونه‌ش بساط منقل و قلیون و قمار به راه بود. مادر ملیحه هم از ترس توی یکی از اتاقا می‌رفت و در رو قفل می‌کرد؛ اما برادرش فراتر از این قضایا بود. روزی نبود تن‌وبدن این بچه‌ها رو سیاه و کبود نکنه. اما باز هم بی‌غیرت نبود؛ یعنی هیچ‌وقت بی‌ناموسی نمی‌کرد و اجازه نمی‌داد کسی به اون طفل معصوما نزدیک بشه. اما یه روز غفلت کردن؛ هم مادر ملیحه و هم برادرش من. هر دو از خونه بیرون رفتن و ملیحه تنها موند. زنگ در خونه به صدا درمیاد. ملیحه هم میره در رو باز کنه. از سر بچگی و سادگی به‌طرف میگه تو خونه تنهاست و کسی نیست.

مرده هم که معتاد و درب‌وداغون، مغزی توی سرش نمونده بود، با یه لگد در رو باز می‌کنه. به این طفلک... وقتی مادرش سر می‌رسه مرده فرار می‌کنه؛ اما دیگه جایی توی بدنش سالم نمونده بود.

صدای آخ گفتن بلند برادرش، جونم رو به لرزه انداخت. ترسیده از صورت کبود و دردی که مثل یه سیاهی روی چهره‌ش غمباد شده، به‌سمتش میرم که ناگهان از جا می‌پره. حیرون و سردرگم دستش رو توی موهایش می‌کشه و رو به مردک فریاد می‌زنه:

- لعنتی! لعنتی! لعنتی! دروغ نگو، چرا چرت‌وپرت میگی؟ پولت کم اومده، هان؟

هان آخر رو با فریاد میگه. قلبم از داغی که به وجودش نشسته درد می‌گیره. حالش رو می‌فهمم و درد توی کلامش رو حس می‌کنم. تمام باورهایش به هم ریخته. دنیاش عوض شده. تصویری که از ملیحه داشت شکسته. رگ غیرت مردونه‌ش باد کرده و رگ‌های گردنش متورم شده. غرور مردونه‌ی برادرش بی‌صدا شکسته. با فریاد بلندی یقه‌ی عموی ملیحه رو می‌گیره و با چشمای به خون نشسته‌ای داد می‌زنه و میگه:

- راستش رو بگو مرتیکه، راستش رو بگو تا همین‌جا جواز دفت رو صادر نکردم. بگو تا آتیشت نزدم. بگو تا ننگ کشتن تو رو به س*مینه نزدم.

رنگ از صورت چروکیده‌ی عموی ناتنی پریده و بین دست‌های قدرتمند کیانمهر اسیر شده.

- به خدا راست میگم. می‌خوای باور کن یا نکن؛ ولی ملیح از اون موقع داغون شد. مدت‌ها نمی‌تونست از ترس حرف بزنه. دست کسی بهش می‌خورد جیغ می‌کشید. عصبی و پرخاشگر شده بود. تا مدت‌ها با هزار بدبختی پول

جور می کردن پیش روانپزشک می بردنش. بالاخره بعد از چند سال حالش بهتر شد. درس خوند و به جایی رسید، خانم مهندس شد؛ اما هنوز هم نمی تونه به مردا اعتماد کنه. تا حالا حتی اشتباهی دستت به کنار دستش خورده بیینی چه جیغی می کشه؟

کیانمهر به فکر فرو میره. سردرگم و دیوانه وار عموئه رو هل میده و عقب عقب میره. دستی به صورتش می کشه و مثل دیوونه ها با خودش بلند بلند زمزمه وار می گه:

- آره، آره، هیچ وقت نداشت دستش رو بگیرم. اگه حتی اتفاقی و توی شرکت هم بهش نزدیک می شدم رنگش می پرید و با پر خاشگری فاصله می گرفت. من فکر می کردم به خاطر نجابتشه؛ واسه همین همیشه به اصولش احترام می داشتم. توی هفت سال دوستیمون یه بار هم دستش رو نگرفتم. یادته کیاراد؟ بهت گفتم خواستم از توی داشبورد وسیله بردارم، اشتباهی دستم به دستش خورد و اما...

دستم رو روی شونه هاش می دارم. سرش رو پایین می اندازه و همچنان با خودش حرف می زنه. به طرف عموئه حرکت می کنم، با زور و تهدید مطمئن میشم که به ظاهر همه ی حرف هاش راست بوده. بدون هیچ حرفی دست کیانمهر رو می گیرم و با خودم به طرف ماشین می برم. نباید بیشتر از این کوه غیرت و غرور برادرم جلوی یه مرد غریبه فرو بریزه.

ماشین رو روشن می کنم. سعی می کنم هرچه زودتر از این محل دور بشم. کیانمهر توی شوک عجیبی فرو رفته. این دیگه چه مصیبتی بود؟! کیانمهر بعید می دونم بتونه این ماجرا هضم کنه. منطقیه؛ ولی این ماجرا توی تصورش نبود! عجب زندگی ای داشت این ملیحه! شاید هم واسه همین این قدر رفتارهای ضدونقیض داشت و پیشنهاد ازدواج کیانمهر رو قبول نمی کرد!

سرم رو به طرفش برمی گردونم. کت مخمل مشکیش خاکی شده و ظاهر پریشونی پیدا کرده. صورتش گر گرفته، نکنه بلایی سرش بیاد!

- کیانمهر! داداشم!

جوابی نمیده. سکوتش عجیبه. چطور یهو این طوری توی خودش فرو رفته؟!

چند دقیقه ای به سکوت می گذره و نگاه های گاه وبی گاه من، در کنار خشم و درون گُر گرفته ی کیانمهر گم میشه. دستش رو روی شیشه ی ماشین گذاشته و تکیه گاه سر پرده اش کرده.

به بلوار اصلی می رسیم. کیانمهر با صدایی که از زور غیرت و درد دورگه شده می گه:

- من رو اینجا پیاده کن. خودت هم برو پیش زنت؛ عروسی منتظرته.

«صدات جوری غم داره که می ترسم تنهات بذارم! حالا پاشم برم عروسی؟!»

- نمیتونم تنهات بذارم.

ناگهان از کوره درمیره و با خشم و استیصال فریاد می‌کشد:

- برو کیا. برو نذار زنت احساس تنهایی بکنه. برو دیگه، چی از جون من می‌خوای؟! فهمیدی تموم این چند سال مثل یه هالو زندگی کردم؟! فهمیدی چه برادر احمقی داری؟! راست می‌گفتی که من کودنم. آره، کودنم که کور بودم و هیچی رو ندیدم. ابله‌م که نفهمیدم دورم چه خبره. حالا دیگه می‌خوای چی رو ببینی، ها؟ ولم کن، چی از جونم می‌خوای؟

سرعت رو کم می‌کنم و به تبعیت از خودش فریاد می‌کشم:

- هوی چته؟! چه خبرته؟ چی داری واسه خودت میگی؟!

فکر کنم تند رفتم. لحنم رو آروم می‌کنم و می‌گم:

- آخه لامصب چطور می‌تونم تو رو توی این حال ول کنم و برم پی خوشی خودم؟! من برادرتم کیانمهر، دشمن نیستم که برام مهم باشه تو احمقی یا نه. بعد هم الان چندین روزه زن من داره تنهایی خوش می‌گذرونه و یاد شوهرش نیفتاده؛ امشب هم به من احتیاجی نداره.

درمونده و داغون لب می‌زنه:

- برو کیا.

«کار من نیست. من نمی‌تونم توی این حال رهاش کنم. اگه برم و بلایی سرت بیاد هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم. شما برادرا برای من از هرکسی عزیزترید. آخ گفتنتون برای من حکم زیرو رو شدن وجودم رو داره. اگه برم و دیگه برنگردی چی؟ اگه رفتم و از تنهایی بلایی سرت بیاد چی؟ آخه من چطور می‌تونم برم؟ یه بار توی عمرم غفلت کردم، دیگه نه.»

با مشت به در می‌زنه، سریع ماشین رو نگه می‌دارم. بدون هیچ حرفی از جا می‌پره و از ماشین پیاده میشه. ماشین رو درست پارک می‌کنم و بعد از قفل کردنش پیاده میشم. آروم و آهسته با فاصله‌ای به عمد که نمی‌خوام متوجه بشه، دنبالش راه می‌افتم.

کمر برادرم زیر بار این حقیقت تلخ خم شده. وجودم می‌سوزه برای دردی که از چهره‌ی مردونه‌ی برادرم پیداست و من نمی‌تونم براش کاری انجام بدم.

مدتی بی‌وقفه و با سرعت قدم می‌زنه. انگار می‌خواد دردش رو با قدم‌های محکم برداشتن به زمین بکوبه و از صدای برخورد کفش و لگد شدن دردهاش آروم بگیره. دلم می‌گیره؛ برادرم چه مظلومانه دردهاش رو فریاد می‌زنه. همیشه از همه‌ی ما مظلوم‌تر بود و قدرت فرو خوردن خشم و غضبش بیشتر. همیشه مظلومانه دردهاش رو فریاد می‌زنه. بعد از مرگ مامان با اینکه سن و سال زیادی نداشت؛ اما از دیدن کمر شکسته بابا، گریه‌های تلخ کیاچهر و گیجی مفرط من، با همه‌ی کودکیش فقط سکوت کرد و تموم دردش رو گاهی فقط با چند قطره اشک نشون

می‌داد. تو همه تلخی‌هایی که روزگار به ما نشون داد، کیانمهر از همه بیشتر صبوری کرد و غم‌هاش رو توی خودش ریخت. می‌ترسم از این همه درد پنهون شده. زخم‌هاش توی تنش هست؛ اما بروز نمیده. اگه روزی برسه که از جمع تموم این دردهای بی‌نهایت فریاد بشه و من نتونم کاری بکنم چی؟
گوشی همراهم زنگ می‌خوره، سریع قبل از اینکه صداش خلوت کیانمهر رو بر هم بزنه، جواب میدم:
- بله؟

- کیاراد کجایی؟ مگه قرار نبود بیای؟ ساعت رو نگاه کردی؟

- من الان کار دارم، نمی‌تونم پیام.

صدای ظریفش که به درجه‌ی جیغ زدن رسیده، توی گوشی می‌پیچه:

- یعنی چی نمی‌تونم پیام؟ توی کل سال فقط یه روز عروسی دخترعمه‌ی منه. کیاراد باید بلند بشی بیای، فهمیدی؟

با حرص گوشی رو توی دستم فشار میدم و میگم:

- نه نفهمیدم. دارم بهت میگم مشکلی پیش اومده. گیر کردم، چطوری پیام؟!

نفس‌های پرخشمش توی گوشی می‌پیچه و با صورتی که حتی ندیده هم می‌تونم بگم قرمز شده میگه:

- چه مشکلی؟ چه مشکلی که نمی‌تونی برای دو-سه ساعت ازش دل بکنی؟

- دختر تو چرا من رو درک نمی‌کنی؟! میگم نمی‌تونم پیام، بگو چشم.

به حالت تمسخر و با پوزخندی که صداش به گوشم می‌رسه، جواب میده:

- باشه، چشم آقاکیاراد؛ ولی یادت باشه امشب اگه اومدی که هیچی، نیومدی دیگه من رو نمی‌بینی.

ناگهان چشم‌هام می‌لرزه. خون توی صورتم می‌دوئه و نبضم تند می‌زنه. تا حد ممکن جلوی فریاد زدنم رو می‌گیرم و از زیر دندان‌هایی که به هم ساییده میشه می‌غرم:

- تو غلط می‌کنی، مگه دست خودته؟! تا همین جاش هم زیاد مراعاتت رو کردم. یادت رفته چه نقشی داری و خونه‌ت کجاست؟

- خونه‌م رو خودم تعیین می‌کنم، نه تو. تو هم اگه مرد خوبی هستی جایگاه مرد بودن رو ثابت کن و عین شوهرای خوب اینجا بیا.

نفسم رو آزاد می‌کنم و با تمام وجود هوا رو می‌بلعم.

- این دفعه‌ی سومیه که دارم میگم نمی‌تونم.

- و این دفعه‌ی آخریه که دارم بهت میگم، نیای ما رو به‌خیر و شما رو به‌سلامت!

گوشی رو قطع می‌کنه و من حیرون از این همه تغییر رفتار ماندانا میشم؛ دختری با اون شور و حرارت و مهربونی که توی این چند سال می‌شناختم از کی تا حالا این‌طوری شده؟! صداش از کی تا حالا دیگه رنگی از عشق نداره و سرد شده؟! از کی تغییر کرد که من نفهمیدم؟!

سرجام بی‌حرکت می‌ایستم، شوک عجیبی بهم دست داده. این صدایی که این‌طور با خشم و نفرت اسمم رو فریاد زد، صدای ماندای عاشق همیشگی من نبود!

دستی از پشت روی شونه‌م می‌شینه، سریع سرم رو برمی‌گردونم و با چهره‌ای قرمز از نهایت درد و چشم‌های متعجب کیانمهر روبه‌رو میشم که میگه:

- چی شده؟ دیدم داری پشت‌سرم می‌ای؛ اما یهو ایستادی و حالت عوض شد. اتفاقی افتاده؟

با غیظ عجیبی که دست خودم نیست، نگاهش می‌کنم. دستش رو از روی شونه‌م پس می‌زنم و به سمت خیابون حرکت می‌کنم. دستم رو برای تاکسی گرفتن بلند می‌کنم، ماشینی جلوی پام می‌ایسته. عقب می‌شینم. قبل از بسته شدن در، کیانمهر خودش رو به سرعت کنارم جا می‌کنه و با همون نگاه سوّالی به نیم‌رخ راست صورتم خیره میشه.

دوباره سوّالش رو تکرار می‌کنه. گیج و سردرگم، به‌زور اصوات رو به هم متصل می‌کنم و لب می‌زنم:
- خیلی عوض شده بود.

به ماشین که می‌رسیم، سوار می‌شیم و به‌طرف عمارت می‌رویم. یه دوش سریع می‌گیرم و بعد از ششوارکشیدن و سامون‌دادن به موهام، همراه کت‌وشلوار سرمه‌ایم، کراوات صورتی‌رنگی رو می‌زنم که صبح ماندانا پیامک داده و سفارش کرده بود حتماً بزنم.

به محل عروسی می‌رسم. با آشناها احوالپرسی می‌کنم. به ماندانا که نزدیک میشم با خنده و شادی‌ای که روی چهره‌ش نقش بسته، مواجه میشم و تعجب می‌کنم از این همه تغییر! ماندانا از کی می‌تونست این همه متفاوت باشه و نقاب به چهره بنشونه که من نفهمیدم؟! از کی تا حالا دیگه اون دختر یک‌رنگ و ساده نیست؟! از کی؟!

به ملیحه و کیانمهر خیره میشم که با تعجب و حال بد، به هم نگاه و از کنار هم عبور می‌کنن. حال کیانمهر طبیعیه که تغییر پیدا کنه، هرچند نهایت تلاشش رو می‌کنه تا ملیحه از این آگاهی‌ش بویی نبره؛ اما حس‌های زنونه‌ی ملیحه هم قدرت خوبی بهش داده. می‌فهمم متوجه‌ی تغییر رفتار کیانمهر پرش‌و‌شور شده و از این سکوت و غمگینی غیرارادیش ترسیده. کیانمهر کم‌صبر و بدخلق شده. سر هر بهانه‌ی کوچیکی به ملیحه می‌پره و می‌توپه. دست خودش نیست، به غیرتش برخورده و غرورش لگدمال شده.

امروز از صبح که پا به شرکت گذاشتیم، نگران روحیه‌ی کیانمهر و برخوردش با ملیحه‌م. هرچند شوک بدی بود و تحملش و درکش خیلی برام سنگینه؛ اما من به ملیحه حق میدم که خواسته این اتفاق زجرآور زندگیش رو برای کیانمهر تعریف کنه و بیشتر از این موضوع خوش‌حالم که تا الان هرگز به درخواست ازدواج کیانمهر پاسخ مثبتی نداده. اگه ازدواج کرده بودن و می‌فهمیدم، نمی‌تونستم طاقت بیارم و حتماً واکنش بدی نشون می‌دادم؛ اما الان منطقی‌ترم و آرومم از اینکه بازیمون نداده.

گوشی رو برمی‌دارم و با منشی تماس برقرار می‌کنم.

– بله آقای مهندس؟

– خانم، به مهندس پدرام و مصطفوی، مسئول انبار، بگید بیان اینجا.

چند دقیقه‌ی بعد، پدرام اجازه‌ی ورود می‌گیره و داخل میشه. نگاهش می‌کنم و ازش می‌خوام کنارم روی مبل بنشینه. دستی به پیراهن چهارخونه‌ش می‌کشه و منتظر نگاهم می‌کنه.

– پدرام، چند وقتییه نقشه‌های شرکت دست‌کاری میشه و وقت اجرایی شدن ما با تفاوت و بی‌کیفیتی روبه‌رو میشم. نقشه‌های سه پروژه‌ی اخیر رو بهت میدم، ایراداتی رو که براش ایجاد کردن هم برات نوشتم. اول کامل بررسی می‌کنی، بعد سراغ مهندسای مجریشون میری. باید با تحقیق بفهمیم این بین چه اتفاقی برای نقشه‌ها افتاده که باعث این فاجعه‌های احمقانه و لطمه خوردن به آبروی شرکت شده.

دهنش رو که از تعجب باز شده بود، می‌بنده و میگه:

– من یه کم گیج شدم، میشه بیشتر توضیح بدید.

توضیحات کامل رو بهش میدم و قرار میشه از امروز فقط دنبال کارهای محوله باشه. بعد از رفتنش مصطفوی هم وارد میشه و سرجای قبلی پدرام می‌شینه. با نگاه کنکاشگری به صورت چاق و تپلش خیره میشم و با شکی که نمی‌ذارم در صورتم هویدا بشه میگم:

– از امروز به بعد کارات دو برابر میشه و اگه درست انجامشون بدی تا وقتی این قائله ختم به خیر بشه، حقوق دو برابر بهت میدم.

با شنیدن حقوق دو برابر، بدون اینکه تلاشی توی پنهان کردن ذوقش داشته باشه، نیشش تا بناگوش باز میشه. – ماجرا چیه قربان؟ شما امر بفرمایید به دیده‌ی منت.

با جدیت نگاهش می‌کنم و برگه‌های روی میزم رو مرتب و سرجاش قرار میدم.

– از فردا هرجایی که قرار شد مصالح بفرستیم، خودت یا یه شخص کاملاً مورداعتمادت رو می‌فرستی و تا آخر پروژه برای استفاده از حتی یه بسته سیمان باید کنترل کیفیت انجام بشه و محصولات کنترل شده همون لحظه

بعد از تأیید می‌تونن به کار گرفته بشن. هر اشتباهی که رخ بده شماها مسئولش هستید. یه مورد مهم‌تری هم هست که فقط باید خودت انجامش بدی.

کمی با تردید نگاهم می‌کنه. به دنبال پیدا کردن جوابی، صورتم رو با دقت برانداز می‌کنه و بی‌نتیجه زمزمه می‌کنه:
- چی قربان؟

- باید بری سر دو پروژه‌ای که اسم و توضیحاتش رو توی این برگه نوشتم. بگرد بین کی و چطور مصالح باکیفیت، با مصالح دست دوم و بنجول عوض شدن و چطور بدون اینکه کسی بفهمه جنسای دست‌اول از انبارای شرکت خارج شدن و به کجا رفتن یا حتی اینکه چطور جاشون با دست‌دوما عوض شده! چشم‌هاش رو با حیرت توی حدقه می‌گردونه و جواب میده:

- کی؟ چطوری این اتفاقات افتاده؟ شوخی می‌کنید؟

با چشم‌غره‌ای دهانش رو می‌بندم و براش توضیح میدم. شیرفهم‌شده از جاش بلند و از اتاق خارج میشه. خستگی وجودم رو گرفته. هوا تاریک شده و ساعت کاری هم خیلی وقته تموم شده. ماندانا چطور تونست این‌همه تغییر کنه و چرا برنمی‌گرده؟! حتماً الان همه فکر می‌کنن من کاری کردم که زنم فراری شده و دیگه پا به عمارت نمی‌ذاره! شب عروسی هم که به قدری عصبی و گیج از رفتارهاش بودم، چیزی نپرسیدم و سریع برگشتم. در اصل غرورم نداشت بعد از اینکه باز هم گفت «نمیام» صبر کنم و سؤال بپرسم. دختری که اون‌قدر عاشقانه و با حس‌های زیبا با من برخورد می‌کرد، چطور تونست این‌قدر متفاوت برخورد کنه؟! چرا این روزها از من دور شده و هر لحظه بیشتر فاصله می‌گیره؟!

ذهنم پر از سؤال‌های بی‌جوابه. دستی به سرم می‌کشم و پیشونیم رو ماساژ میدم. آستین بلوز یقه‌گرد مشکیم رو پایین میارم. هر روز داره به مشکلات و بار روی شونه‌هام اضافه‌تر میشه؛ اما مأمنی برای آرامش گرفتن ندارم. چشم‌هام رو می‌بندم و به دنبال لحظه‌ای آرامش، سرم رو به صندلی تکیه میدم. صدای زنگ گوشیم بلند میشه. دکمه‌ی سبز رنگ رو می‌زنم و جواب میدم:

- آقای مهندس مهردادیان؟

این کیه دیگه؟ صداش آشناست.

- بله، خودم هستم.

- من سروان احمدی هستم؛ مسئول پرونده‌ی مرگ جوون گلستانی.

این رو فراموش کرده بودم. دستی به پیشونی‌م می‌کشم و بی‌حوصله زمزمه می‌کنم:

- بله، بفرمایید. در خدمتم.

- فردا صبح اول وقت همراه با برادرتون به اداره تشریف بیارید. باید باهاتون حرف بزنیم.

عجب! باز چی شده؟

- در چه مورد؟

- حضوراً خدمتتون عرض می‌کنم.

لحن قاطعش، جایی برای اعتراض کردن باقی نمی‌ذاره. خداحافظی می‌کنم. نمی‌دونم این پرونده برای چی تا این حد کش پیدا کرده. معلوم نیست از این ماجرا چقدر بتونیم جون سالم به در ببریم. شرکت ما تا همین جا هم حسابی گرفتاره.

تقه‌ای به در می‌خوره، از فکر در میام و به در نگاه می‌کنم؛ منشی با یه بسته‌ی بزرگ وارد میشه و با کمی تعجب که از نگاهش می‌خونم میگه:

- آقای مهندس، باز هم یه پیک ناشناس، این بسته‌ی بی‌نام‌نشون رو برای شما فرستاده. روش هم نوشته «برسد به دست مهندس کیاراد»

تشکر می‌کنم و بسته رو می‌گیرم. این دفعه دیگه چی فرستاده؟ این دیگه چرا دست از سر من برنمی‌داره؟ بسته‌ها هر بار بی‌هیچ نام و نشونی فرستاده میشه و پیک هم معلوم نیست از کجا استخدام شده! دلم نمی‌خواد بسته رو باز کنم و بیشتر از این روحم درگیر بشه؛ اما باید بازش کنم؛ چون معلوم نیست چی توش گذاشته شده.

آروم در جعبه رو باز می‌کنم. توش پر از پوشال‌های رنگیه! لابه‌لای پوشال‌ها نامه‌ای توجهم رو جلب می‌کنه. باز هم نامه فرستاده. دست‌هام رو به‌طرف نامه می‌برم و بازش می‌کنم.

«قسم به بارانی که در آن شب می‌بارید!

تارهای بی‌کوک و کمان باد و لنگار

باران را گو بی‌آهنگ بیار

غبارآلوده از جهان تصویری واژگونه در آبگینه‌ی بی‌قرار

باران را گو بی‌مقصود بیار

لبخند بی‌صدای صد هزار حباب در فرار

باران را گو به ریشخند بیار»

* شعر از احمد شاملو

شعر باز هم با همون مضمون قبلیه! این آدم چی رو می‌خواد به من ثابت کنه؟ امکان نداره! امکان نداره کسی چیزی فهمیده باشه!

جعبه رو با خشم برمی دارم و محکم به طرف دیوار پرتاب می کنم. ناگهان جعبه ی کوچیک چوبی از داخل جعبه شکسته، با صدای بدی به بیرون می افته. این دیگه چی می تونه باشه؟ با قدم هایی سست شده به طرف جعبه ی چوبی حرکت می کنم. حس بدی دارم و آب دهنم خشک شده. روی زمین می شینم. در چوبی شکسته شده رو از روش برمی دارم و کنار می زنم. خدایا، چه بلایی می خوان سرم بیارن؟! آخه چطور ممکنه؟ من هرچی اون شب گشتم نبود. چشم هام تا آخرین حد ممکن باز میشه و وجودم از درون می لرزه. نه این امکان نداره. این ساعت! توی این جعبه چی کار می کنه؟! از کجا آورده؟

این همون ساعتیه که تا مدت ها دنبالش می گشتم، همون ساعتی که از دست کیشا افتاد. قلبم با سروصدای زیادی خودش رو به دیواره ی س*ینه م می کوبه. وجودم سراسر درد میشه. «کیشا چرا رهام نمی کنی؟! چرا نمی داری نفس بکشم، هان؟!» خون توی رگ هام یخ می زنه. این چطور به دست فرستنده ی این جعبه رسیده؟ من همه جا رو دنبالش گشته بودم. راستی، اون شب هم شب سردی بود. اون شب هم بارون می بارید. نفسم به شماره می افته و بی اختیار، کاملاً روی زمین می شینم. با دو دست هام سرم رو توی آغ*وش می گیرم. «کیشا... باورن میاد... بیا با من.... من می ترسم... کیشا...» دوباره همون صداها توی مغزم اکو میشه. محکم سرم رو فشار میدم. از دردم کم نمیشه. فشار رو بیشتر می کنم. بی اراده داد می زنم:

– نه. لعنتی! لعنتی! دست از سرم بردار. لعنت به تو کیشا!

در اتاق با شدت باز میشه. کیانمهر سراسیمه جلوی در می ایسته و با دیدن من درهم شکسته، می ترسه. سریع درب رو جلوی نگاه های کنجکاو منشی می بنده.

– کیاراد چی شده؟ چرا داد می زنی؟! صدات تا هفت تا خونه اون طرف تر پیچیده.

از روی زمین بلند میشم. جلو میرم و کنار گوشش زمزمه وار میگم:

– کیانمهر اون می خواد من رو نابود کنه. می خواد دیوونه م کنه. می دونی نه؟! تو می دونی؟

– کی؟ چرا؟ از چی داری حرف می زنی؟

سرش رو دور اتاق می گردونه، تازه متوجه ی جعبه میشه. ساعت رو برمی داره. از جا بلند میشه و نامه رو می بینه.

– این ساعت که خیلی قدیمیه! یادته اون اوایلی که تازه اومده بود؟ اما این نامه هم که چیز خاصی نمیگه. تو چت

شده کیاراد؟ ماجرا چیه؟ چرا یه نفر می تونه با چندتا نامه و یه ساعت این طوری تو رو نابود کنه و به هم بریزه؟

نگاهش رنگ تردید می گیره. ساعت رو توی دستش بالا و پایین می بره، جلوتر میاد و جلوی چشم هام تکونش میده.

رنگ نگاهش تغییر می کنه، عصبی و با صدایی آغشته به ظن می غره:

- ماجرای این نامه چیه؟ شک ندارم اتفاقی پشت این نامه‌هاست که حال تو رو در این حد به هم می‌ریزه. از کی تا حالا من این قدر غریبه شدم؟! منی که توی همه‌ی لحظات همراهت بودم. چی شده که حتی من نباید بدونم؟ راستش رو بگو کیاراد. چی پشت این ماجراست؟ چرا اسم کیاشا رو بین حرفات آوردی؟ چه ربطی به اون داره؟ تارهای صوتیم به‌زور صدام رو انعکاس میدن و درحالی که به روبه‌روم خیره شدم، با آخرین قدرتم میگم:

- بالاخره یه روزی این داستان تموم میشه.

- چی؟ کدوم روز؟

بهش مجال حرف زدن نمیدم. از جا بلند میشم، به‌طرف کتم میرم و اون رو همراه کیف به دست می‌گیرم. بدون هیچ حرفی از جلوی چشم‌های متعجب و حیرون کیانمهر عبور می‌کنم و نگاهش رو تا مدتی پشت سرم می‌کشم. «کیانمهر نمی‌دونی، روزی که این داستان تموم بشه روز مرگ منه. روزی که سال‌هاست از رسیدنش می‌ترسم و وحشت دارم. روزی که همه‌چیز معلوم میشه و تو می‌فهمی.»

چند تقه به در اتاق می‌زنم. صدای بفرمایید توی گوشم می‌پیچه، در رو باز می‌کنم و به همراه کیانمهر وارد می‌شیم. با ورود ما از جا بلند میشه، سلام می‌کنه و باهم دست می‌دیم. از ما دعوت می‌کنه که روی همون صندلی‌هایی که دفعه‌ی قبلی نشستیم بشینیم.

با تشکر روی صندلی‌ها قرار می‌گیریم. بوی خوبی به مشام نمی‌رسه. دیروز هم جوری حرف زد که مطمئنم قرار نیست الان خبر خوبی بهمون بده. چند لحظه‌ای سکوت برقرار میشه؛ اما زیاد دووم نمی‌اره. دست‌هاش رو به هم گره می‌زنه، روی میز می‌ذاره و شروع به حرف زدن می‌کنه:

- خیلی خوش اومدید آقایون مهربادیان. غرض از احضار دوباره‌ی شما به اینجا، بازگو کردن یه سری مسائل و پرسیدن چندتا سؤال از شماست. لطفاً با نهایت دقت و صداقت با ما همکاری کنید.

بی‌اراده نگاهی به درجه‌های روی دوشش می‌اندازم؛ چهار ستاره‌ی توخالی، نشان سروان‌های ناجاست. حواسم رو جمع می‌کنم و به قصد پاسخ دادن میگم:

- شما بفرمایید. ما هرچیزی که بدونیم رو در اختیار شما می‌ذاریم.

سکوت می‌کنم. بابا همیشه میگه این جور مواقع باید بیشتر شنونده بود تا گوینده. سروان احمدی بعد از نفس گرفتن و نگاه دوباره‌ای به هر دوی ما، توی قالب جدیت کاریش فرو میره. دستش رو زیر چونه‌ش می‌ذاره، موشکافانه به نگاهم زل می‌زنه و میگه:

- خيله‌خب. آقایون مهربادیان، شما گفتید شناخت زیادی از محمد یا همون پسر گلستانی نداشتید، به‌ظاهر بچه‌ی سالمی بوده و مشکلی هم در رفتاراش وجود نداشته، درسته؟

- بله، همین طوره.

- گفته بودید طنابای محافظ، جدید و سالم بودن و از نظر کنترل کیفی بررسی شده‌ان؟

لحظه‌ای تردید توی دلم می‌شینه. کت سرمه‌ای مخملم رو با تردید مرتب می‌کنم. انگار با همین کار برای چند لحظه‌ای تمرکز بیشتر میشه. همیشه بهتره حقیقت‌ها گفته بشه:

- بله، درسته. تا آخرین روزی که بررسی کردیم، طنابا سالم و باکیفیت بودن.

با دقت به حالت‌های چهره‌م نگاه می‌کنه. دستش رو از زیر چونه‌ش برمی‌داره و جلوی خودش، روی میز به هم گره می‌زنه.

- ما طنابا رو برای بررسی بیشتر و کنترل کمی و کیفی مورد نظرمون، برای کارشناسا فرستادیم. جواب به ما نشون داد که گفته‌های شما صحیح بوده و طنابا استاندارد لازم رو دارا بودن؛ اما نکته‌ی مهمی که ذهن ما رو درگیر کرده و به‌خاطرش چندتا از همکاری محمد رو بازداشت کردیم، این بوده که...

لحظه‌ای سکوت می‌کنه و با دقت زیاد و کنکاشگرانه به چهره‌ی ما خیره میشه، انگار می‌خواد از حالت صورتمون پی به رازی ببره، ادامه میده:

- طناب محمد دستکاری شده بود.

بهت زده و با دهانی که از حیرت باز مونده می‌پرسم:

- یعنی چی؟!

- کارشناسای ما متوجه وجود چند خراش در قسمتای مختلف طناب ایمنی محمد شدن. نوع برش، اندازه و مقدار بریدگی نشون میده که یه نفر به عمد و با نیت قبلی طناب رو به وسیله‌ی یه شیء نوک‌تیز مثل چاقو، خراش داده. از این رو فرضیه‌ی قتل بودن این ماجرا تأیید شده.

آه خدای من! این چه مصیبتیه که دامنمون رو گرفته و رها هم نمی‌کنه؟ کیانمهر هم مثل من بهت‌زده‌ست و چشم‌های نگران و تا حدودی ترسیده‌ش رو گاهی به من یا سروان می‌دوزه. برادرم هنوز از درد عمیق فهمیدن ماجرای ملیحه بیرون نیومده. هنوز هم شوکه‌ست و حالا این ماجرا حالش رو چند برابر بدتر می‌کنه. نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده که نحسی وجود من، کل زندگی مهردادیان‌ها رو دربرگرفته و هر بار به شکلی دامنمون رو می‌گیره. آهسته و به‌سختی تارهای صوتیم رو وادار به تولید صدا می‌کنم و می‌پرسم:

- حالا چی میشه جناب سروان؟

دستی به تهریشش می‌کشه و زمزمه می‌کنه:

- شما باید همکاری لازم رو با ما انجام بدید. سعی کنید برای مدتی از شهر خارج نشید و در دسترس باشید. ما اسامی و لیست کارگرای روز حادثه رو در اختیار داریم. دوربینای مدار بسته رو هم چک کردیم. نگران نباشید، هرچه زودتر تلاش می‌کنیم تا گره‌های پرونده باز بشه و قاتل دستگیر بشه.

با استرسی که سعی توی پنهان کردنش دارم، با ساعت مچیم بازی می‌کنم.

- تابه‌حال به کسی مظنون شدید؟

- اتفاقاً می‌خواستم درباره‌ی همین موضوع صحبت کنم. تا چند وقت، ما برای تحقیق به همکاری تموم افراد پروژه‌ی شما احتیاج داریم. با ما همکاری کنید و هر اطلاعاتی درمورد روز حادثه به دست آوردید برای ما بازگو کنید. ما فرمان بازداشت سه نفر از کارگرایی رو که توی لحظه‌ی حادثه حضور داشتن صادر کردیم و در حال بازجویی هستیم. اسامیشون رو در اختیارتون می‌ذارم، هرچی ازشون می‌دونید به ما بگید. درضمن حرفایی رو که امروز گفته شد برای کسی تعریف نکنید.

با گفتن «چشم حتماً» از جا بلند می‌شیم و به‌طرف در خروجی حرکت می‌کنیم. به چهره‌ی درهم کیانمهر نگاه می‌کنم. متوجه‌ی نگاه خیره‌م میشه و میگه:

- این مصیبت دیگه از کجا پیدا شد؟ حالا چی میشه؟

- نگران نباش، فعلاً که باید دنبال قاتل اصلی بگردن.

یه حسی توی وجودم میگه این اتفاق شاید بی‌ربط به خراب‌کاریای اخیر نباشه.

- شرکتمون، اعتبارمون؟ اگه طرفای قراردادمون بفهمن چی؟ همین که توی شهر بیپچه کارمون تمومه. راست میگه. بدترین قسمت ماجراش همین جاست. کافیه مردم بفهمن و حرفش بیپچه. هرچند تقریباً همه متوجه شدن.

- این قدر ناامید نباش؛ این اتفاق ربطی به کیفیت کار و اعتبار ما نداره.

نفس عمیقی می‌کشه، آهش رو با صدا بیرون می‌فرسته و زمزمه می‌کنه:

- حالم اصلاً خوب نیست کیاراد، اصلاً!

با سرعت از من جدا میشه و به‌طرف در خروجی حرکت می‌کنه. آرام و آهسته پشت‌سرش حرکت می‌کنم. کنار ماشین ایستاده، سوییچ دست منه و منتظر بازشدن درهاست.

زنگ در رو فشار میدم. چند ثانیه‌ای طول می‌کشه تا اعظم‌خانم در رو برام باز کنه. با طمأنینه به‌طرف عمارت بزرگ جمشیدخان حرکت می‌کنم.

به در اصلی می‌رسم، قبل از زنگ زدن در به سرعت باز میشه و خود اعظم‌خانم به استقبالم میاد. سلامش رو کوتاه جواب میدم و با اخم‌هایی که ناخودآگاه به صورتم نشسته، به طرف اتاق ماندانا حرکت می‌کنم. در رو بدون مکث باز می‌کنم. روی تخت نشسته و لپ‌تاپش رو باز کرده. با دیدن من هول میشه و با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده نگاهم می‌کنه.

پیراهن گل‌گلی آستین‌داری پوشیده که زیبایی اندامش رو چند برابر نشون میده و موهایش رو دور صورتش آزادانه رها کرده؛ این عروس زیبای من.

با ابروهایی که حالا به شدت در هم گره خورده مقابلش می‌ایستم. الان وقتشه. باید تکلیفش رو طوری روشن کنم که حساب کار دستش بیاد. چند لحظه با خشم و سکوت نگاهش می‌کنم. هنوز از شوک اولیه در نیومده که جلوی چشم‌های نگرانش، قدمی به جلو برمی‌دارم. دست‌هام رو توی جیب شلوارم می‌ذارم و با نگاهی تیز به صورتش نگاه می‌کنم.

- همسر! می‌دونی مفهوم این واژه چیه و از کجا اومده؟ چیزی درباره‌ی همراهی و همدلی شنیدی؟ می‌دونی یه زن در قبال شوهرش چه وظایفی داره؟ تا الان صبر کردم، گفتم سختته، به زندگی مجردیت عادت کردی و الان سخته بخوای از اون وضعیت دربیای؛ اما تو دیگه از حد گذروندی. چند هفته‌ست که پات رو توی عمارت نذاشتی، چند روزه که سرگرم خوشیاتی و حواست نیست چه وظایفی داری.

هنوز از گیجی و شوک حضور ناگهانی من درنیومده. کم‌کم رگه‌هایی قرمز جای خودشون رو به بهت‌زدگی میدن و خشم از نگاه عصیانگرش سر می‌کشه و قامتم رو برانداز می‌کنه.

- یواش جناب مهردادیان، کجا افسار پاره کردی؟ اومدی اینجا چی رو طلب می‌کنی؟ اصلاً تو خودت تا حالا کجا بودی؟

چی گفت؟ گفت افسار پاره کردی؟! این همون دختر مودبی نیست که همیشه با ملایمت حرف می‌زد؟ پوزخندی به نگاه متعجبم می‌اندازه و با تمسخر ادامه میده:

- به ظاهر شوهر!

این چه طرز برخوردی؟! دختره‌ی خیره‌سر، فقط چند روز به حال خودت رهاش کردم. این همه تغییر چرا؟ ابرو هام به هم گره می‌خوره، از خشم سرخ میشم و صدام غیرارادی بالا میره:

- مهم این نیست من کدوم قبرستونی بودم، مهم اینه تو چرا این قدر سرد و بی‌تفاوت شدی. دردت چیه؟ بگو چی شده که چند روزه نیستی و حالا هم این قدر طلبکاری؟

داد می‌کشم و بدون مکث و با همون صدایی که حس می‌کنم ستون‌های عمارت جمشید رو به لرزه درآورده فریاد می‌کشم:

- هان؟ با توام! این همه زنگ زدم و گفتم برگرد، گفتم بیا خودم باز برت می گردونم. جواب حرفای من، این همه بی تفاوتیه؟ این همه گستاخی توئه؟

چشم‌هاش می لرزه. ترسیده؛ اما مقاومت می کنه و نمی خواد از رو بره. گستاخانه نگاهش رو به چشم‌هام می دوزه، چند قدم جلوتر میاد و به نگاهم زل می زنه. نفس‌هاش رو روی صورتم حس می کنم. نفس‌هایی که از خشم بریده بریده شده.

- من تعیین می کنم که جواب تو چی باشه. حالا هم صلاح نمی دونم با موجودی چون تو حرف بزنم. ای وقیح! از کی تا این حد بی حدومرز شدی و حرمت سرت نمیشه؟!

- ببند دهنت رو! چی برات کم گذاشتم که این قدر پررو شدی؟ بگو چی کم داشتی که در عرض چند هفته این همه تغییر کردی؟

ناگهان صورتش سرخ میشه. اشک رو توی عمق نگاهش می خونم؛ اما عجیب سعی توی نگه داشتنشون داره. برخلاف زبون سرخش، هنوز سر سبزی داره که...

- به تو ربطی نداره. ازت خوشم نمیاد.

چیزی درونم فرو می ریزه. تابه حال همچین لحن و چهره‌ی خشمگینی رو توی ماندانا ندیده بودم. از من خوشش نمیاد! توی همین چند روز به این نتیجه رسید؟ چطور می تونه همچین حرفی بزنه؟ چطور؟ بعد اون همه حرف‌های عاشقانه‌ای که بهم می گفت، این رفتار... رگه‌های نفرت از کنج نگاه عصبیش پیداست. چی شده که ماندانای مهربون و صبور من تا این حد با من بد برخورد می کنه؟! من کجای راه رو اشتباه رفتم؟! کی زندگیم از مسیر خودش جا مونده که من نفهمیدم؟! سرم رو به صورتش نزدیک می کنم، جوری که فاصله‌ای باقی نمی مونه و نوک دماغمون به هم برخورد می کنه و با دست به عقب هلش میدم. با ترس به این حرکت خیره میشه و زبانش بند میاد. محکم و بریده زمزمه می کنم:

- چه بخوای، چه نخوای تو زن منی. وسایلت رو جمع کن، همین الان با من برمی گردی. این مدت زیاد لی لی به لالات گذاشتم هوایی شدی. یادت رفته کی هستی و به من چه ارتباطی داری.

پوزخند محکم تری می زنه و با چشم‌هایی که سردی گستاخانه‌ای ازش پیداست، به چشم‌هام خیره میشه. جلوتر میاد، صورتش رو به فاصله‌ی چند سانتی متری صورتم متوقف می کنه و میگه:

- خودت رو هم بکشی و به دست و پام هم بیفتی، نمی تونی من رو از اینجا ببری.

دود از کله‌م بلند میشه. از خشم دست‌هام مشت میشه و س*ینه‌م سترتر. جلو میرم. از ترس قدمی به عقب برمی داره و به میز آرایشش برخورد می کنه. به چشم‌هاش زل می زنم. خون از چشم‌هام می باره و ماندانا خوب می دونه نقطه‌ی صفر تا صد من فقط چند لحظه‌ست و الان لحظه‌ی به صد رسیدنه. میج دستش رو محکم می گیرم.

از درد خم میشه و سعی می‌کنه دو دستی مشتم رو باز کنه. چهره‌ش قرمز شده و ترسیده. تقلا می‌کنه؛ اما چنگال من، مردی که دنبال زندگیش اومده، محکم‌تر از این حرف‌هاست. کیف می‌کنم از این تقلاهای بی‌نتیجه‌ش. با آرامش ظاهری به صورتش نگاه می‌کنم، محکم‌تر دستش رو توی دستم قفل می‌کنم و با یه حرکت، ماندانا رو به‌سمت در می‌کشم. چون انتظارش رو نداشت، سکندری می‌خوره؛ اما قبل افتادنش، با همون دست کنترلش می‌کنم. عین دختر بچه‌ای ترسیده، همراهم کشیده میشه. جیغ می‌زنه و تلاش می‌کنه رها بشه؛ اما قدرت مقابله با من رو نداره. بین جیغ‌های ماندانا و نگاه‌های متعجب مستخدمینی که ماندانای مغرور من، توان درخواست کمک ازشون رو نداره، از عمارت بیرون می‌زنم. قدرت برابری با قدم‌های مردونه‌ی من رو نداره و مجبوره همراهم بدوه. به‌زور سوار ماشینش می‌کنم. هر چقدر فریاد می‌کشه بی‌فایده‌ست. قفل مرکزی رو می‌زنم و با تموم توان، پام رو روی گاز فشار میدم. ماشین با صدای بدی از جا کنده میشه. به‌طرف عمارت خودمون می‌رویم. ماندانا تلاش رو بی‌فایده می‌بینه و اون قدر از من شناخت داره که بدونه من قصد کوتاه اومدن ندارم و هرچی بیشتر اصرار کنه، اوضاع خودش وخیم‌تر میشه.

به عمارت می‌رسیم. ماشین رو وسط حیاط پارک می‌کنم، به‌سمتش میرم و دوباره با وجود تقلاهای شدید، به داخل عمارت می‌کشونمش. از سروصدا و جیغ‌هاش، کیانمهر و سانیا از اتاق‌هاشون بیرون میان. مریم‌خانم جلوی آشپزخونه ایستاده. خوشبختانه گویا بقیه‌ی اهل عمارت نیستن.

همه با دهن‌های باز و شوکه نگاهمون می‌کنن؛ اما من بی‌توجه، به حرکت‌م ادامه میدم. کی می‌فهمه که اینا تقلاهای یه مرد عاشق برای نگه داشتن زندگیشه! از پله‌ها بالا می‌ریم. سانیا و کیانمهر جلوتر میان که داد می‌کشم: - شماها دخالت نکنید.

با فریاد بلندم که چهارستون عمارت رو به لرزه انداخته، سر جای خودشون خشک میشن و تا لحظه‌ی آخر که وارد اتاق می‌شیم نگاهمون می‌کنن. در اتاق رو قفل می‌کنم. چشم‌های ماندانا می‌لرزه.

- داری چه غلطی می‌کنی، هان؟! بابام بفهمه پدرت رو درمیاره. فکر کردی شهر هرته که من رو از خونه‌ی خودم می‌دزدی؟!

پوزخند صداگذاری می‌زنم و میگم:

- که این‌طور! پس جرمه! نمی‌دونستم آوردن زن قانونی و شرعی خودم به زندگیم جرم محسوب میشه! اون وقت این عدم تمکین* تو از شوهر چی؟ این جرم محسوب نمیشه؟ مدت‌هاست به حرفم گوش نمیدی، این تمرد و سرپیچی از شوهر محسوب نمیشه؟

نگاهش رنگ تردید می‌گیره و با صدای آروم‌تری میگه:

- تو خیلی نامردی!

- نامرد منم یا توی بی وجدان؟!
 جواب نمیده. غرق در فکر میشه. مهلتی پیدا می کنم تا دوباره صورت خوش تراشش رو دید بزنم. این زن داره با من
 چی کار می کنه؟! قراره چی به روزم بیاره؟!
 تا دهنش رو برای حرف باز می کنه، پیشونیش رو می ب*وسم. خشک میشه و بی حرکت می مونه. بعد اون همه
 خشونت انتظار این رفتار رو نداشت. بهت زده نگاهم می کنه و سریع عقب میره.
 - تو حق نداری به من دست بزنی!
 - از کی نمی تونم به زن عقدیم دست بزنم؟
 عقب تر میره و کنار مبل های راحتی می ایسته؛ درست مثل مجرمی که بخواد از صحنه ی جرم فرار کنه.
 - چند وقته دیگه که صیغه مون باطل میشه، اون وقت چی کار می خوای بکنی؟
 دست هام رو به هم گره می زنم و به طرفش نزدیک میشم:
 - دوباره عقدت می کنم.
 - غلط کردی! این سری دیگه نمی دارم. حالیت می کنم دنیا بی قانون نیست. حالا ببین!
 به تلاشش برای جواب دادن می خندم. جری تر میشه و حرص می خوره. توی چشم هاش خیره میشم و لب می زنم:
 - به تلاشت ادامه بده.
 - عمراً اگه من با تو دوباره ازدواج کنم.
 کلید رو برمی دارم. چشم هاش به دستم خیره میشه. قبل از نشون دادن هر عکس العملی از در بیرون میرم و قفلش
 می کنم. جیغ می زنه:
 - تو حق نداری در رو روی من قفل کنی. بابام میاد می کشتت!
 - باشه، هروقت اومد خبرم کن پیام کشته بشم. فعلاً اون تو بمون تا من برگردم. دختر خوبی باش، زیاد هم
 سروصدا نکن.
 نمی دونم چرا این کار رو کردم. من اهل این برخوردها نبودم؛ اما می ترسم با رفتن من دوباره از خونه بیرون بزنه.
 اگه دوباره بره چطور برش گردونم؟!
 سرم رو برمی گردونم که با سه جفت چشم متعجب مواجه میشم. برای لحظه ای جا می خورم؛ اما عصبانیت به
 وجودم برمی گرده.
 - چتونه شماها؟ اینجا چرا کمین کردید؟ مگه نگفتم برید پی کارتون؟!
 کیانمهر از بهت درمیاد و میگه:
 - اینجا چه خبره؟ تو داری چی کار می کنی؟ ماندانا رو چرا زندانی کردی؟

پشت سرش مریم خانم به سرعت میگه:

- مادر این کارا چیه؟ آدم با زن جوونش اینطوری برخورد نمی‌کنه. جوونه، غرور داره، با این کارت یه وقت می‌شکنه مادر.

کلافه سری تکون میدم و موهای پریشونم رو به چنگ می‌کشم.

- خودش باعث شد، الان هم ولش کنم می‌ذاره میره؛ ولی من فعلاً باهاش کار دارم. این تو بمونه تا من برگردم. بفهمم بیرونش آوردید من می‌دونم و شماها! سانیا بالاخره سکوتش رو می‌شکنه و میگه:

- کیارادجان، من می‌دونم نباید توی کارت دخالت کنم؛ ولی این رفتارت اصلاً درست نیست. مریم خانم راست میگن. غرورش جلوی ماها می‌شکنه، اون وقت برات بدتر میشه. اگه می‌ترسی یه وقت بره، من بهت قول میدم با هر زبونی شده نگهش می‌دارم تا تو بری و برگردی.

لحظه‌ای مردد میشم؛ اما اگه به حرف سانیا گوش نده چی؟ تردید توی ذهنم رو می‌خونه و میگه:

- من و کیانم هر حواسمون هست تا تو برگردی. خواهش می‌کنم تا دیر نشده برو و خودت در رو باز کن و محترمانه ازش بخواه صبر کنه تا تو برگردی.

بی‌حرف به طرف در اتاق میرم، بازش می‌کنم و وارد میشم. برای اینکه کسی حرف‌هامون رو نشنوه، در رو پشت سرم می‌بندم. روی تخت نشسته و تموم حواسش متوجه منه. جلوتر میرم و لحنم رو آرام می‌کنم:

- در رو قفل نمی‌کنم؛ ولی تو هم از عمارت خارج نشو. بمون تا برگردم؛ باید باهم حرف بزنیم.

چشم‌غره‌ی کوتاهی میره و بدون حرف سرش رو برمی‌گردونه. حالتش بیشتر شبیه کسی می‌مونه که قبول این پیشنهاد رو بهتر از قبول نکردنش می‌دونه؛ پس بی‌حرف عقب‌گرد می‌کنم و به طرف سانیا میرم.

- مواظبش باشید تا من برگردم.

* تمکین در لغت به معنای الزام است که در عرف به معنای پایبندی زن به وظایف خود است؛ اما مطابق قانون تمکین دو نوع دارد. عدم تمکین مصداق نشوز تلقی می‌شود. (عدم ایفای تکالیف زوجین)

پام رو روی ترمز فشار میدم. ماشین با صدای بدی می‌ایسته. به محض ایستادن گوشه‌ای از کوچه پارک می‌کنم و به طرف درب ورودی راه می‌افتم. حوصله ندارم صبر کنم تا نگهبان در رو باز کنه. کلید رو توی قفل می‌چرخونم. مدت‌هاست که به اینجا سر نزدم. الان وقت مناسبی برای سرکشیه. قدم‌هام رو محکم برمی‌دارم و وارد انبار بزرگ شرکت میشم. انباری عریض و طویل که با سرپوشی سراسری پوشیده شده. بابا به عمد سقش رو شیروانی کرده.

با دقت به دور و اطرافم خیره می‌شدم؛ فقط چند لامپ با نوری ضعیف به فضا روشنایی میدن. مصالح مورد نیاز به ترتیب توی قسمت‌های مختلف انبار چیده شدن. به بچه‌ها گفته بودم از یه طرف و به ترتیب بچینن و شماره بزنن. سرم رو با دقت به اطراف می‌چرخونم، همه چیز سر جاشه؛ اما خبری از نگهبان نیست. این موقع از شب کجا می‌تونه رفته باشه؟ اگه من یه دزد بودم تا الان نصف انبار خالی شده بود. جلوتر میرم. نوری ضعیف از ته انبار سوسو می‌زنه. چراغ برای چی روشنه؟ قدم‌هام رو بی‌صداتر برمی‌دارم و یواش به طرف نور حرکت می‌کنم. در رنگ‌ورورفته‌ی آهنی رو آروم باز می‌کنم؛ کسی نیست. جلوتر میرم. صدای پیچ‌هایی کوتاه توجهم رو به خودش جلب می‌کنه. از قوه‌ی شنواییم استفاده می‌کنم و به سمت صدا راه می‌افتم. از این طرف کم‌کم به حیاط پشتی انبار نزدیک می‌شم. صداها واضح‌تر میشه. گوشه‌ای می‌ایستم.

– مردک مگه من با تو قرارداد نبسته بودم؟ این چه وضعشه؟

صدایی با ارتعاش ضعیف‌تر و ترسی که از لابه‌لای کلامش پیداست، جواب میده:

– چی بگم آقا، من هرکاری که شما گفتید رو انجام دادم! نه کمتر، نه بیشتر.

خشم توی امواج صدای مرد اول بیشتر میشه:

– خفه شو! حرف نزن. اگه تو کارت رو درست انجام می‌دادی، الان به این روز نیفتاده بودیم. ببین چطور گرفتارمون کرده. مرتیکه دنبالمونه. راه افتاده ببینه کی پشت این ماجرا هست. این یعنی تو اون قدر کارت رو درست انجام ندادی که...

صداها قطع میشه. به ثانیه‌ای نمی‌کشه صدای قدم‌های تند و باز و بسته شدن در به گوش می‌رسه. سعی می‌کنم از پشت شیشه‌ی به خاک نشسته و غرق در غبار، حیاط رو ببینم و تنها چیزی که عایدم میشه دیدن خروج یه مرد با لباس مشکیه. در رو باز می‌کنم، نگاهی سریع به اطراف می‌اندازم؛ کسی نیست. به سرعت به طرف در حیاط می‌دوم تا باید بتونم چهره‌ی این دو مرد مشکوک رو ببینم. به محض باز کردن در، صدای جیغ دو لاستیک به گوش می‌رسه که سریع بین پیچ خیابون گم میشه و فرصت برداشتن شماره رو از دست میدم. فقط دو رقم آخر یادمه؛ «45» پلاک همین جا بود. خشمگین می‌شم و حرص می‌خورم. لعنتی! نتونستم خوب پلاکشون رو ببینم. اینا دیگه کی بودن؟ درمورد چی حرف می‌زدن؟ کدوم قرارداد؟! اصلاً نگهبان این انبار کجاست؟ به چه اجازه‌ای این همه مدت انبار رو رها کرده؟ تا جایی که یادم میاد هیچ کدوم از صدای اون دو نفر شبیه صدای انباردارمون نبود. به سرعت از انبار خارج می‌شم، به طرف ماشین میرم و بعد از باز کردن در، روی صندلی می‌شینم. گوشی موبایلم رو برمی‌دارم و به مسئول انبار زنگ می‌زنم. بعد از چند بوق بالاخره جواب میده:

– بله بفرمایید؟

– مصطفوی، امروز نوبت نگهبانی کدوم یکی از نگهباناست؟

از لحن عجول و قاطع، حالت سردرگمی به خودش می‌گیره و با تردید جواب میده:

- جناب مهندس، اتفاقی افتاده؟

نباید به چیزی شک کنه. صدام رو تا حد امکان آروم و طبیعی جلوه میدم. دست رو از زیرکت سرمه‌ایم عبور میدم و توی جیب شلوارم می‌ذارم و به‌سختی کلید انبار رو درمیارم تا بیشتر از این سوهان روحم نباشه.

- نه، خبری نیست. می‌خواستم نیم ساعت دیگه برای بازدید مصالح جدید برم انبار؛ برای همین پرسیدم.

- آقا امشب طبق برنامه قرار بوده کاظمی شیفت وایسته.

بعد از دقایقی گوش دادن به چاپلوسی‌های مصطفوی گوشی رو قطع می‌کنم. حتماً مصطفوی به یکی از نگهبان‌ها خبر میده. همین‌جا منتظر بمونم بهتره. اینا دارن چی کار می‌کنن؟ چرا تا الان توی انبار نبود؟ اون دو نفر کی بودن؟ اوضاع بدتر از این حرف‌هاست که فکر می‌کردم. از حرفاشون معلوم بود کسی پشت این اتفاقاته؛ اما اون شخص کیه و نیتش چیه؟

با صدایی از فکر درمیاوم و سرم رو می‌چرخونم. همون‌طور که حدس می‌زدم، مصطفوی به نگهبان خبر داده. کاظمی با چهره‌ای که مملو از نگرانی و عجله‌ست، بدون توجه به اطراف خودش رو به انبار می‌رسونه.

چند دقیقه‌ای توی ماشین می‌شینم. ده دقیقه زمان می‌گذره. دیگه وقت رفتنه! این دفعه زنگ رو به صدا درمیارم. کاظمی در رو باز می‌کنه. لبخند مصنوعی که سعی تو واقعی جلوه دادنش داره، روی لب‌هاش می‌شینه. لباس‌هاش رو عوض کرده و لباس مخصوص نگهبانی شرکت رو پوشیده. نیشخندی ناخواسته روی صورتم می‌شینه. اگه با لباس‌های عادی می‌موند بهتر از این بود که به این سرعت بخواد لباس عوض کنه.

- آقا خیلی خوش اومدید، بفرمایید.

امروز مثل اینکه قرار نیست نیشخند از روی صورتم کنار بره. مردک طوری تعارف می‌زنه که انگار...

- مصالح جدید رو آوردن؟

- بله آقا، همین امروز صبح سفارشاتون رسید.

نگرانی توی چشم‌هاش می‌رقصه و این یعنی... غرورآمیز و محکم قدم برمی‌دارم.

- از نظر کیفی بررسی شدن؟

- امروز چندتا از بچه‌های شرکت یه دو ساعتی اومدن؛ ولی چون زیاد بود، وقت نکردن تمومش کنن. انگار شما امر فرموده بودید تک‌به‌تک بررسی کنن؛ به همین علت کارشون طول کشید.

به حرکت ادامه میدم و نگاهی کلی به مصالح و فاکتورهای خرید می‌اندازم. کاظمی پشت سرم حرکت می‌کنه و هرجایی که لازمه، نکته‌ای رو بیان می‌کنه. با دقت به صداش گوش میدم؛ این صدا شبیه صدای یکی از اون دو نفر

باید باشه! بی‌اراده برمی‌گردم و به صورتش نگاه می‌کنم. از برگشتنم کمی جا می‌خوره و لبخند بی‌معنایی می‌زنه. کمی نگاهم رو تیز می‌کنم و با صدایی برنده می‌گم:

– امروز از صبح تو انبار بودی؟

نگاهش رنگ تردید می‌گیره، چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخه و با نگاهی که سعی می‌کنه به چشم‌هام خیره نشه، جواب میده:

– بله آقا، از صبح تا حالا چشم ازش برنداشتم. می‌بینید که الحمدالله همه‌چیز هم مرتبه و سرجاشه.

ابروهام بالا می‌پره. پوزخندی به این دروغ احمقانه‌ش می‌زنم. از دیدن پوزخندم جا می‌خوره. لرزش چشم‌هاش رو می‌بینم. شک کرده؛ اما الان وقت این نیست که واکنشی نشون بدم. به خودم مسلط میشم و بی‌حرف به کارم ادامه میدم.

نگاه منتظرم رو دور اتاق می‌چرخونم تا نشونی از ماندنای این روزهام پیدا کنم؛ اما اثری ازش نیست. نکنه رفته باشه؟! نگرانی توی جونم ریشه می‌زنه. جلوتر میرم و سرکی به حموم می‌کشم. پنجره‌ی باز اتاق توجهم رو به خودش جلب می‌کنه. به‌طرفش میرم، پرده رو کنارت‌ر می‌کشم و در ایوون رو باز می‌کنم. حواسش به من نیست. باد بین موهای رنگ‌شده‌ش می‌پیچه و جونم رو به چنگ می‌کشه؛ اما هنوز عصبانی و دلخورم؛ حق من این‌همه بی‌اعتنایی نیست.

– اومدی آقای مهندس؟! وقت ملاقات رسیده؟ دیگه چون شمایی گفتم زندونی خوبی باشم. از وقتی رفتی توی اتاقم.

طعنه می‌زنه؛ اما صداش آرومه. نمی‌دونم تحت تأثیر این هوای ملایم و دل‌چسبه یا از درون آروم شده.

– سانیا می‌گفت رفتار امروزت رو نباید به دل بگیرم. می‌گفت اینا همه از علاقه‌ست. صدای شیرینش خیلی دل‌چسبه، نوازشگرانه از بین تارهای صوتیم عبور می‌کنه و توی نقطه‌ای از قلبم می‌ایسته. – من ولی از رفتارت خوشم نیومد. حق نداشتی با من این‌جوری رفتار کنی. من خودم باید تصمیم بگیرم که کجا باشم.

حرف‌هاش به مذاقم خوش نمیاد؛ مغرورانه‌ست و خودخواهی توش موج می‌زنه؛ اما من امشب آرومم. به‌طرفش حرکت می‌کنم و بی‌حرف از پشت‌سر به آغوشم می‌کشم.

برای لحظه‌ای می‌ترسه و نگاهم می‌کنه. با دیدن آرامشم، آروم می‌گیره و دوباره به روبه‌رو خیره میشه.

گاهی توان حرف‌زدن نیست. گاهی دلیل و منطق زیاده؛ اما جای حرف زدن نیست. الان هم همین‌ه، دلخوری‌ها زیاده؛ ولی حرفی برای گفتنم نیست.

همین آرامش حضور ماندانا برای این لحظاتم کافیه.

دستش رو توی دستم می‌گیرم و به داخل می‌کشونم. الان حس بهتری توی جونم ریشه زده. به طرف کمد سفیدرنگ اتاق حرکت می‌کنم. از وقتی ماندانا پا به زندگیم گذاشت مشترک شده، یه طرفش زنونه‌ست و اون طرفش مردونه.

پیراهن سفیدم رو درمیارم.

روی تک صندلی جلوی آینه می‌شینم و دست‌به‌س*ینه به حرکاتم خیره میشه.

- دیگه حق نداری از من جدا بشی. خونه‌ی تو همین‌جاست ماندانا، درست کنار من. دیگه نمی‌خوام در این مورد برخورد یا بحثی داشته باشیم. همین‌جا تمومش می‌کنیم. زودتر هم باید بساط عروسی رو راه بندازیم.

از جاش بلند میشه، نگاهش حسی رو منتشر می‌کنه که مفهومش رو نمی‌فهمم. نه میشه گفت خوشاینده و نه تلخ. بی‌حرف به طرف مبل‌های راحتی حرکت می‌کنه، کتابی رو از کتابخونه‌ی وصل‌شده به دیوار بیرون می‌کشه و روی مبل کنارش می‌شینم. ناخودآگاه زمزمه می‌کنم:

- امروز روز سختی داشتم. اون از صبح و رفتارای تو و این هم از غروب و دروغای این مرتیکه. معلوم نیست داره با خودش چی فکر می‌کنه. فکر کرده هالوام.

سریع سکوت می‌کنم. بابا می‌گفت مرد نباید مشکلاتش رو به داخل خونه بکشونه و الان من دارم خودم رو تخلیه می‌کنم؟

- کدوم مرد کیاراد؟

کنجکاوی از نگاهش می‌باره. سریع به نشونه‌ی نگفتن تکون میدم و به طرف کشوی لباس‌ها راه می‌افتم. حس می‌کنم عصبی شد. چه سریع می‌تونه تغییر حالت بده.

- همیشه یه موجود خودداری، هیچ راه نفوذی باقی نمی‌ذاری، عین...

جفت ابرو هام بالا می‌پره. برمی‌گردم و با تعجب نگاهش می‌کنم. رد نگاهم رو می‌خونه و جا می‌خوره. جمله توی دهنش می‌خشکه و انگار خودش هم بی‌اراده این جملات رو به زبون آورده و انتظارش رو نداشت. درمورد چی داشت حرف می‌زد؟ چشم‌هاش برق عجیبی می‌زنه و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون میره.

از اولین پیچ جاده دور می‌زنم و وارد کوچه میشم. آفتاب صبحگاهی از شیشه‌ی ماشین منعکس میشه و توی چشم‌هام می‌زنه. عطسه‌ای می‌کنم. سایه‌بون رو جلوم قرار میدم. جلوی درب می‌ایستم و تک‌بوقی در کمال بی‌فرهنگی می‌زنم. نگهبان در رو برام باز می‌کنه و دستش رو به نشونه‌ی سلام جلوی س*ینه‌ش می‌ذاره.

امروز از همیشه شادتر و سر حال ترم. حضور ماندانا توی لحظات زندگیم کمک بزرگی به آروم شدنم می‌کنه. مگه عشق این نیست که وقتی معشوق رو می‌بینی غم‌های دنیا یادت بره و مسرت گیسوهای شب‌زده‌ش بشی؟ توی تاریکی مرموز چشم‌هاش گم بشی و خستگی‌های روزانه‌ت رو فراموش کنی؟

داخل اتاقم می‌رم. کت مشکیم رو از تنم بیرون می‌ارم و روی جالباسی آویزون می‌کنم. دستی به یقه‌ی پیراهنم می‌زنم و دکمه‌ی اولش رو باز می‌کنم. هر دو آستین لباس رو به بالا تا می‌زنم و سر جام می‌شینم. هنوز خوب جابه‌جا نشدم که در اتاق با تقه‌ای به صدا درمیاد. بفرمایید بلندی میگم که پدرام وارد میشه. نگاهی به سرتاپاش می‌اندازم؛ مثل همیشه تک کت چهارخونه‌ای پوشیده و پیراهن متضاد آبی‌رنگش به چشم می‌زنه. نگاهش حالت خبری داره و این نکته رو بیان می‌کنه که برای گفتن حرف مهمی به اینجا اومده.

- سلام مهندس.

- علیک سلام، خوبی پدرام؟

لحظه‌ای مکث می‌کنه. بی‌حوصله به این صبر و تردیدش نگاه می‌کنم. کاش دوروبری‌هام یاد بگیرن این مکث کردنشون، اصلاً برام خوشایند نیست و چقدر اعصابم رو به بازی می‌گیره! همون اول اگه حرفشون رو بزنین راحت‌تر و با ذهنی بازتر می‌تونم همراهیشون کنم، نه حالا که مجبورم به دهنش چشم بدوزم. چند ثانیه‌ای صبر می‌کنه و جزئیات چهره‌م رو زیر نظر می‌گیره، بعد از فهمیدن نگاه کلافه و عصبیم، لب‌هاش رو از هم باز می‌کنه:

- مهندس تحقیقی که گفتید رو شروع کردم. اون جوری که من بررسی کردم، توی این مدت اکثر نقشه‌ها رو خانم نیازی یا مهندس امینی به محل اجرا بردن. نقشه‌ها همون‌طور که می‌دونید توی کامپیوتر شرکت درست ثبت شدن؛ اما زمانی که به محل اجرا رسیدن دچار تغییرات جزئی، اما در عین حال ماهرانه‌ای شدن. اینکه بخوایم تشخیص بدیم این وسط چه اتفاقی افتاده و ممکنه کار چه کسانی باشه، نیازمند نیروی بیشتره؛ یعنی همون کنترل. بی‌حوصله به صندلیم تکیه می‌زنم و دستی توی هوا تکون میدم:

- اینا رو که می‌دونستم پدرام. کشف تازه‌ای نکردی. من این مدت فرستادمت تا از حقیقت باخبر بشی.

قدمی به جلو برمی‌داره. حالا دیگه با میزم فاصله‌ای نداره و تقریباً بهش چسبیده.

- قربان من فکر می‌کنم اون‌ی که این کارا رو می‌کنه یه نفر نیستن و بلکه چند نفرن.

- چطور؟

- چون این کار هم تخصص می‌خواد و هم یه زمان جابه‌جایی یا تغییر مناسب. این کار قطعاً به چند نفر احتیاج داره

و من حس می‌کنم ما هم باید چند نفر به طور هم‌زمان باشیم.

قاشق رو برمی‌دارم. شکر رو توی چایی می‌ریزم و مشغول هم زدن میشم.

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که شاید ما بتونیم با یه عکس‌العمل غافلگیرانه گیرشون بندازیم؛ مثلاً چند نفر اول بچه‌ها رو زیر نظر بگیریم و توی یه ساعت مشخصی رفتاراشون رو ببینیم، بعد با درست کردن یه نقشه و پروژه‌ی آزمایشی، بفهمیم دارن چی کار می‌کنن.

لیوان رو روی میز می‌ذارم. با دقت نگاهش می‌کنم. دست‌هام رو زیر چونه‌م می‌ذارم. یعنی می‌تونه از پس این کار بریاد؟ قطعاً که تنهایی خیلی کار سختیه و تجربه هم ثابت کرده نمیشه زیاد به آشناها اطمینان کرد.

- این‌طوری کار برات سخت میشه. من جز تو و کیانمهر نمی‌تونم این کار رو به کسی دیگه واگذار کنم. دو نفری می‌تونید؟

- معلومه که نه. هم‌زمان نمیشه حواسمون به رفتار تک‌تک بچه‌ها باشه و از طرفی هم بهمون شک نکنن.

دستی به چونه‌م می‌کشم و تهریش تازه دراومده‌م رو لمس می‌کنم. متفکرانه جواب میدم:

- آره؛ ولی مثل اینکه چاره‌ای نداریم. کسی نیست که بتونیم بهش اعتماد کنیم. فعلاً کار شما مشکل‌تر میشه. حواستون به بچه‌ها و رفتارشون باشه. من خودم هم دورادور حواسم هست.

- چشم. راستی امروز قبل از اینکه شما تشریف بیارید پدرتون من رو صدا زدن. وقتی اتاقشون رفتم گویا

می‌دونستن من در حال تحقیقم، از من پرسیدن تحقیقات به کجا رسید. من هم چون نمی‌دونستم باید بهشون بگم یا نه، سکوت کردم. ایشون هم من رو درک کردن و دیگه چیزی نگفتن.

لبخندی روی لب‌هام می‌شینه. اخلاق بابا همینه، هیچ‌وقت کسی رو به چیزی که میلش نیست وادار نمی‌کنه، مگه اینکه موضوع خاصی باشه یا از راه‌های دیگه نتونه به جوابش برسه.

- عیبی نداره، بابا در جریان همه‌چیز هست. این دفعه چیزی ازت پرسید می‌تونی جواب بدی.

ابروهاش بالا پریده و با تردید نگاهم می‌کنه. وقتی نگاهم رو متوجه‌ی خودش دید از جا بلند شد و گفت:

- خب من برم دیگه. با اجازه.

به رفتنش خیره میشم و تماس نگاهم با بسته شدن در قطع میشه. نقشه‌های روی میز رو برمی‌دارم و مشغول بررسی میشم. توی این مدت، جدایی از اتفاق‌های اخیر، بچه‌ها نقشه‌های خوبی کشیدن. کارشون امیدوارکننده‌ست و از همه بهتر توی این کار پدرامه و خانم نیازی هم رکن فعال و اساسی برای ما محسوب میشه. به‌خاطر حضورش خیالم از بابت اجرای نقشه‌ها راحت‌تر شده.

چونه‌م رو می‌خارونم. هنوز فرصت نکردم ریش‌هام رو بزنم.

تقه‌ای به در می‌خوره، سرم رو بالا میارم و خودکار رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم که در باز میشه و منشی با دستپاچگی و ترسی که توی چشم‌هاش جون گرفته نگاهم می‌کنه. تعجب می‌کنم.

- چیزی شده ؟

- راستش آقای مهندس...

حرفش رو می خوره و نگاه مستأصلش رو به من می دوزه. سردرگم و کلافه از این برخورد میگم:

- چی شده خانم؟ حرف بزن.

- والا چی بگم! آخه...

با عصبانیت و کمی خشم بهش نگاه می کنم. دست هاش رو توی هم گره می زنه و با تردید نگاهم می کنه.

- حرف بزن خانم.

- مثل اینکه یه نفر ماشینتون رو خش انداخته و فرار کرده.

چشم هام رو توی حدقه می چرخه. مگه میشه؟ ماشین رو صبح توی پارکینگ شرکت گذاشته بودم، چطور همچین

چیزی ممکنه؟

- چطور ممکنه؟ پس نگهبان داره چی کار می کنه؟

- نمی دونم، اما...

از من کردنش خسته میشم. با شتاب دست هام رو روی میز می ذارم و از جا بلند میشم. قدم های محکم و

خشمگینم رو مهمون سرامیک های طرح چوب شرکت می کنم و خودم رو به پارکینگ می رسونم. چرا اینجا این قدر

شلوغه؟ به خاطر چندتا خش این همه کارمند و کارگر جمع شدن؟! تردید می کنم و پای رفتنم سست میشه. یعنی چی

شده که رفتارشون استرس رو نشون میده و برای یه عده شون هم اسباب سرگرمی شده؟ ناگهان دل آشوبه ای به

جونم می شینه.

بچه ها متوجه ی حضورم میشن و با نگاه هایی مملو از تعجب و دلهره نگاهم می کنن. از نگاه های خیره شون کمرم رو

صاف تر می کنم. دلیلی نداره ضعف از خودم نشون بدم؛ اون هم کی؟ کیاراد مهربادیان! با چشم هایی تیز کرده،

به طرف ماشین حرکت می کنم.

ناگهان سر جام خشک میشم. باورم نمیشه، اینا دیگه چیه؟! قلبم می لرزه و چشم هام دودو می زنه. بدنم می لرزه. نه،

نه، بدنم نمی لرزه. یه چیزی ته قلبم داره می لرزه و سقوط می کنه. پاهام سست شده و وجودم یخ بسته. چرا دست از

سرم برنمی دارن؟ آخه چرا؟! صدا های زیادی توی مغزم تکرار میشه. به سختی پاهام رو به حرکت درمیارم و ماشین

رو دور می زنم. چشم هام به عادت همیشگی نوشته های دور ماشین رو خط می بره.

«و قسم به بارانی که در آن شب می بارید!

تو سزای اعمال تو رو می بینی.

این بازی فقط با مرگ تو به پایان می رسه.

منتظر باش جناب مهندس کیاراد...

منتظر روزی باش که سزای اعمال تو ببینی. تو بیشتر از چیزی که اطرافیان می‌دونن رذل و کثیفی.

منتظر یه روز بارونی باش!»

صدای بلند کیانمهر به گوش می‌رسه که سعی می‌کنه جمعیت رو کنار بزنه و خودش رو به جلو برسونه. با دیدن ماشین و چهره‌ی مات و متحیر من، عمق ماجرا رو درک می‌کنه و رو به کارمندها فریاد می‌زنه:

- برید به کارتون برسید! دارید چی رو تماشا می‌کنید؟ برید دیگه! چه خوششون هم اومده. یه آدم بیکاری یه سری حرف مفت نوشته. چیزی نیست.

بعد از رفتن کارمندها، بالاخره می‌تونم با خیال راحت زمین بخورم و قائم به خاک بشینه. جلوی این همه آدم که منتظر کوچیکترین فرصت برای ضربه زدن، نمی‌شد شکست! نمی‌شد به خاک رسید و تن درمونده رو روی زمین گذاشت. آدم‌ها گاهی خیلی بد میشن. از سقوط دیگری پل درست می‌کنن برای رسیدن به آرزوهاشون. روی زمین زانو می‌زنم و سرم رو پایین می‌اندازم. بهت و شوک، توانم رو گرفته و قدرت تحلیلیم سست شده.

کیانمهر با نگرانی از وضعیتم، به طرفم میاد و دست‌هاش رو دورم حلقه می‌زنه.

- چرا این اتفاقات میفته؟ تو... تو مگه کاری کردی؟ تو رو خدا بگو ماجرا چیه؟ بابا من خر نیستم، داری چه غلطی می‌کنی که همه‌ش تهدیدت می‌کنن؟

زبونش بند میاد و با درموندگی نگاهم می‌کنه. دلم براش می‌سوزه که همیشه مجبوره من پردرد و حاشیه رو تحمل کنه. جوابی برای گفتن ندارم. دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم و با تکیه به قامت برادرم از جا بلند میشم.

- چرا به پلیس گزارش نمیدی؟ این یه تهدید واضحه، خطرناکه کیاراد!

به‌زور به نگاه نگرانش زل می‌زنم و اصوات رو به صدا درمیارم:

- نیازی نیست.

- یعنی چی نیازی نیست؟! توی روز روشن معلوم نیست از کجا و چطور خودشون رو به اینجا رسوندن و به این واضحه تهدیدت کردن.

عصبی می‌غرم:

- بس کن کیان! فعلاً به کسی چیزی نمی‌گیم.

با کلافگی دستی روی هوا تکون می‌ده. همین که به سمت در میره، قامت محکم بابا توی چهارچوب ظاهر میشه.

کیانمهر سر جاش خشک میشه و توی همون حالت می‌ایسته. بابا با نگاه کوتاهی به من و کیان شروع به حرکت

می‌کنه. صدای قدم‌های کوتاه و استبدادوارش، سکوت پارکینگ رو می‌شکنه و دلهره‌ی عجیبی به جونم می‌نشونه.

الان بعد دیدن نوشته‌ها چه فکری راجع به من می‌کنه؟! نکنه بفهمه؟! بابا تیزه. نکنه بره دنبالش و بفهمه؟ آروم دور

ماشین می‌گرفته و بعد از خوندن نوشته‌ها، سر جاش می‌ایسته و اخم می‌کنه. دست‌هاش رو توی جیب شلوارش می‌بره و به فکر فرو میره. کیانمهر با کنجکاوی به رفتارهای بابا خیره میشه و هر دو بی‌حرف منتظر عکس‌العملش می‌مونیم؛ اما من قلبم تندتر می‌زنه. اگه بابا بپرسه چی شده و چرا، چی باید جوابش رو بدم؟ با دست‌هایی که هنوز توی جیبشه شروع به حرکت می‌کنه و به من نزدیک میشه. قلبم محکم‌تر توی س*ینه می‌تپه. مستقیم جلوی من می‌ایسته، برای چند ثانیه توی چشم‌های نگرانم خیره میشه؛ اما... حرفی نمی‌زنه. چشم‌هاش عجیب شده؛ یه چیزی بین دوستن و ندوستان. نمی‌دونم چی توی ذهنش می‌گذره؛ اما نگاهش خیلی سنگینه. دستش رو روی ک*مرم می‌ذاره و من رو به سمت کیانمهر هل میده.

- از این موضوع به کسی چیزی نگید. برای کارمندا هم جا بندازید این فقط یه شوخی بوده و اتفاق خاصی نیفتاده.

- من ماشین رو می‌برم.

به منی که با تردید این جمله رو بیان کردم نگاه می‌کنه و با لحن مقتدرانه و جدی همیشگی می‌گه:

- ببر خونه و خودت هم استراحت کن.

از پارکینگ خارج میشه و متحیر از این رفتارش، سر جام بهت‌زده می‌ایستم. چرا بابا چیزی نپرسید؟ مگه میشه کنجکاو نشده باشه؟! چرا این قدر بی‌حرف رفت؟ راستی توی نگاهش ردی از تعجب یا تردید نبود. اصلاً جا نخورد، انگار می‌دونست ممکنه یه همچین اتفاق‌هایی هم بیفته. یعنی... نه، امکان نداره! اگه بابا چیزی می‌دونست که... چرند نگو مغز، معلومه که هیچی نمی‌دونه.

سرم رو تکیه میدم بلکه مغز گنگ‌شده به حالت قبل برگرده و دست از این رگبار احتمالات برداره. به طرف کیانمهر نگاه می‌کنم؛ اما نیست. اصلاً متوجه نشدم کیانمهر کی از اینجا رفته.

دستم رو مشت می‌کنم و روی چمن باغ می‌ذارم. بدنم رو بهش تکیه میدم و آروم کنارش می‌شینم. به تنه‌ی بزرگ درخت تکیه می‌زنم و نگاهی به صورتش می‌اندازم. ناراحتی و کم‌خوابی تنها وصفیه که از چهره‌ی دمخ و هاله‌ی سیاه دور چشم‌هاش پیداست. این چند روز خیلی به کیانمهر سخت گذشت.

امروز هم روز بدی رو شروع کردیم. اون تهدیدها هرگز من رو نترسونده، ته زندگی همه‌ی ما انسان‌ها مرگه؛ اما به شدت بهت‌زده و سردرگم کرده. حتی تصور اینکه یه نفر باشه که... احساس شرم و نفرت می‌کنم، دقیقاً دو حس متضاد! دردی توی جونم ریشه دوونده که با هیچ تبری از جا کنده نمیشه. کی حال من رو می‌فهمه؟! درد آدم‌ها مال خودشونه. هیچ کس عمقش رو درک نمی‌کنه. حداقل برای من که زندگی این‌طور بوده. درد مال درون خود آدمه، گنگه و برای دیگرانی که دوست دارن باعث ناراحتی و برای اونایی که ازت خوششون نمیاد باعث شادی میشه.

کیانمهر نفس‌های عمیقی پشت‌سرهم می‌کشد. توجهم به حرکاتش جلب میشه. دست‌هاش رو روی زمین می‌ذاره و کمی قامت خمیده‌ی این روزهاش رو صاف‌تر می‌کنه. نیم‌نگاهی به حضورم می‌اندازه و انگار که خیالش از بابت شخص کناریش راحت شده باشه، به تنه‌ی درخت لم میده. دست از دودوتاچهارتا کردن چهره‌ش برمی‌دارم و میگم:

- داداش کوچیکه در چه حاله؟

گوشه‌ی چشمش رو به من می‌دوزه و حرفی نمی‌زنه. پاهاش رو روی چمن سرد دراز می‌کنه. تی‌شرت آستین کوتاهش توی این شب سرد توی ذوق می‌زنه. بی‌اعتنا به من، به روبه‌رو خیره میشه. مشخصه نه قصد جواب دادن داره و نه حوصله‌ی من رو! از رو نمیرم و ادامه میدم:

- وقتی عشقت و تموم باورایی که توی ذهنت از یه نفر ساخته بودی ناگهان از بین میره و به هم می‌خوره، اولین چیزی که اتفاق میفته سردرگمیه. مدت‌ها توی حالت شوک گیر می‌کنی. اصلاً نمی‌تونی با خودت کنار بیایی. همه‌ش از خودت می‌پرسی چی شد که به اینجا رسیدیم، چرا این‌طوری شد. مگه من چی کار کرده بودم که این بلا به سرم اومد! تا مدت‌ها جوابی برای سوالات پیدا نمی‌کنی؛ اما بعد از یه زمانی که گذشت شروع می‌کنی به قانع کردن خودت. بعد با خودت فکر می‌کنی این قانع کردنه اصلاً درست هست یا نه! با خودت میگی شاید دارم خودم رو گول می‌زنم! اگه در کل آدم عاقلی باشی، بالاخره یه ندایی بهت الهام میشه و می‌گه بهتره با واقعیتا روبه‌رو بشی. از جات بلند بشی و تصمیم درستی بگیری. اما اگه عاقل نباشی توی همون حماقت قبلی با یه سری توجیهات مسخره غرق میشی و از بین میری.

سرش رو به‌طرف من متمایل می‌کنه. انگار حرف‌هام براش خوشایند بود. قفل سکوتش رو می‌شکنه و آروم لب می‌زنه:

- شاید من همون احمقم که هنوز نتونستم از این بهت دریام! هنوز گیجم و از درون پر از التهام.

- بستگی به مدت زمان هم داره، هنوز چند روز بیشتر از ماجرا نگذشته، هیچ‌وقت دیر نیست برای از جا بلندشدن.

- کیاراد دل و عقلم یکی نیست.

دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم و به‌گرمی فشار میدم.

- با عقلت تصمیم بگیر و با دلت همراهیش کن. تا کی می‌خوای زانوی غم بغل بگیری؟

- سخته.

- توی این چند روز اون‌قدر که حالت بده، ملیحه هم فهمیده.

گردنش رو سریع به‌طرفم می‌چرخونه و با دلهره می‌گه:

- ماجرا رو فهمیده؟

از این سوءتفاهم پیش اومده، خندهم می گیره؛ اما فقط به کش اومدن لبهام بسنده می کنم و میگم: نه، منظورم اینه که حس کرده یه اتفاقی برات افتاده.

- چطور؟

- ندیدی؟ بیشتر از قبل دوروبرت می پلکه، زیرچشمی حواسش بهت هست و نگران نگاهت می کنه؟ سرش رو به طرفم برمی گردونه، چند ثانیه به نگاهم زل می زنه و مشغول سبک سنگین کردن حرفام میشه و آخر لب می زنه:

- آره خودم هم متوجه شدم. اون بیچاره هم ندونسته بین رفتارای عجیب من گیر کرده و نمی دونه باید چی کار بکنه. این مدت رفتارم هم زیاد باهاش خوب نبوده. تا میاد طرفم، به هر طریقی از زیر بار نگاهش درمیرم و یه توپ و تشری هم به سمتش حواله می کنم.

به فکر فرو میره. صورتش دوباره رنگ غم می گیره. چند دقیقه ای غرق خودش میشه که بالاخره بعد از مدتی به حرف درمیاد و میگه:

- کیاراد، مسئله فقط اینا نیست. اگه اون مرد راست نگفته باشه چی؟ حتی نمی تونم از خودش بپرسم. چرا؟

با نگاهی که استرس و نگرانی توی عمقش خونه کرده جواب میده:

- نمی تونم. توانش رو ندارم. ملیحه بت پاکی و نجابت من بود. بین حالا همه چیز از هم داره می پاشه. نمی تونم تحمل کنم کیاراد. سخته، یه جوریه. اصلاً برم چی بگم؟ بگم تو توی زندگیت یه همچین اتفاقی افتاده یا نه؟ - عیبی نداره پرسی؛ اما این ماجرا از جهتی فقط مهمه که ببینیم واقعاً این اتفاق افتاده یا نه. اگه افتاده خودش بی تقصیر بوده یا نه.

تردیدی توی چشمهاش هست که نشون میده از گفتن جمله ای که می خواد بگه، داره عذاب می کشه؛ اما طاقت خودخوری و نگفتنش رو هم نداره. درد دیگه ناآشنا نیست برادرم، من هم درکت می کنم. پاهاش رو جمع می کنه و به طرفم متمایل میشه. انگار تصمیمش رو گرفته. - اگه بی تقصیر بود...

برای این جمله این همه عذاب کشیدی تا تونستی بگی؟ چقدر درد عمیقه که نمی تونم در اون حدی که باید و شاید درکش کنم! لبخند آرامش بخشی می زنم تا زیر سایهش کیانمهر هم کمی آروم بگیره.

- دیگه به روش نیار. بین اگه آدم ارزشمند و درستی، اگه پاکه، به خاطر یه اتفاق تلخی که جز عذاب چیزی برای روحش نداشته قضاوتش نکن و باهاش بمون؛ از همیشه مصمم تر و با اراده تر. درکش کن و قبولش داشته باش، درست مثل قبل.

به‌سختی لب‌هاش رو روی هم فشار میدی و زیر لب تکرار می‌کنه:

- یعنی مهم نیست! مهم نیست؟

- این یه حادثه‌ی تلخه، مثل یه دزدی! همیشه گفت چون توی کودکی دزد به خونه‌ت زده؛ پس تو خودت هم شریک دزدی و انسان شریفی نیستی! متأسفانه این هم یه جور دزدیه؛ اما از اون مدل بدتر کیانمهر. اینجا کالای دزدیده شده شرافته، بیشتر هم روی روح و روان فرد تأثیر می‌ذاره. اگه خواستی بمونی باید محکم بمونی؛ برای یه شخص آسیب‌دیده و قربانی، دیدن رفتن تو دردناک‌تر از خود اون اتفاق اصلیه. به‌خاطر همین هم میگم قبل از اینکه چیزی بفهمه با خودت دودوتاچهارتا کن، ببین اگه می‌تونی باهاش کنار بیای قبولش کن. قصد گول زدن خودش رو داره. حالتش رو می‌فهمم.

- ولی ما هنوز مطمئن نیستیم این اتفاق افتاده یا نه! شاید...

امیدش رو ناامید نمی‌کنم. شاید همین امید کم به جواب منفی ملیحه بتونه بهش قدرت بده که بره و ارزش حقیقت رو پرسه. این جوری برای هردوشون بهتره. یا همین‌جا تموم میشه یا با هم کنار میان. کیانمهر عاقل‌تر و بامحبت‌تر از این حرف‌هاست که نشون میدی.

- باید از خودش یا شاید چند نفر دیگه هم پرس‌وجو کنی.

- از کی آخه؟

سرم رو برمی‌گردونم و تو چشم‌های نگرانش پلک بی‌رمقی می‌زنم. از شدت خستگی دیگه توان ادامه دادن به این بحث رو ندارم. دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم، پلک اطمینان‌بخشی به نگاهش می‌زنم و با لبخندی آروم و کم‌جون میگم:

- من میرم بخوابم، تو هم بیا. دیگه دیروفته، فردا سر کار چرت می‌زنی! می‌دونی که کار جداست، برادریمون هم جدا.

سرم رو کمی می‌خوارونم. چندتا گره توی حساب‌های این ماه هست. خودکار رو برمی‌دارم و روی میز ضرب می‌گیرم. خسته از سردرگمی از جا بلند میشم و زونکن‌های مالی رو جابه‌جا می‌کنم. دستی به گره‌ی کراواتم می‌کشم و صافش می‌کنم. اتوی شلوارم امروز هندوانه رو قاچ می‌کنه. مریم‌خانم دیروز بدجور مشغول اتوی صحیح لباس‌هام شده بود... تقه‌ای به در می‌خوره و منشی قبل از اجازه‌ی ورودم، سراسیمه وارد میشه.

- مهندس، پلیس اومده!

- خب اومده که اومده، تو چرا این قدر ملتیهی؟

چشم‌های نگرانش رو به من می‌دوزه. باز هم ترس توی نگاهش خونه کرده و این یعنی یه اتفاق بد و دور از تصور... نکنه باز نوشته‌ای، چیزی روی دیوار یا ماشین نوشتن... یا نکنه...

- راستش می‌خوان برادرتون رو ببرن.

با گيجی و بهت‌زده نگاهش می‌کنم.

- یعنی چی که می‌خوان ببرن؟

- یعنی می‌خوان دست‌بند به دستش بزنن.

چی بلندی می‌گم و بدون توجه به منشی، از در بیرون میرم. نزدیک اتاق کیانمهر جمعیت زیادی ایستادن.

به‌طرفشون حرکت می‌کنم و با دست کنارشون می‌زنم.

بابا و کیانمهر بهت‌زده یه طرف ایستادن. چند افسر پلیس و ستوان فدایی هم طرف دیگه نگاهشون می‌کنن.

- چی شده؟

با صدای بلند و قاطع من، همه به‌طرفم برمی‌گردن. اینجا چه خبر شده؟ نگاه بابا هم حتی سوْالیه و مثل گذشته

اطمینان کامل پشتش نیست. بابا کیانمهر رو از همه‌ی ما بیشتر دوست داره. هرچند به روی خودش نمیاره؛ اما من

حسش می‌کنم. از جام تکون می‌خورم و به‌طرف ستوان فدایی میرم. با نگاهی بی‌روح دستش رو جلو میاره. با اینکه

اصلاً حوصله‌ش رو ندارم؛ اما به نشونه‌ی احترام باهاش دست میدم که قبل از اینکه حرفی بزنم، رنگ نگاه

سوْالیم رو تشخیص میده و میگه:

- جناب مهربادیان، من به پدر و برادرتون هم عرض کردم، ما باید برادرتون رو با خودمون ببریم.

- چرا؟

فهمیده مفهوم چرای من سوْالی نیست. تیزتر از این حرف‌هاست. بی‌سیم رو توی دستش جابه‌جا می‌کنه و جواب

میده:

- دلیلش رو نمی‌تونم بگم. لطفاً مقاومت نکنید؛ وگرنه مجبور میشم خلاف شخصیت شما، با زور وارد عمل بشم.

لحنش رو قاطعانه کرده؛ پس خبری هست که این‌طوری برخورد می‌کنه؛ اما من هم تا جوابم رو نگیرم ولش

نمی‌کنم. نمی‌تونه همین‌طوری الکی برادر من رو با خودش ببره.

- دلیلش چیه؟ به چه جرمی؟

- نمی‌تونم بگم.

کوتاه نیام. محاله بذارم این‌جوری ببرینش. قدمی به جلو برمی‌دارم و درست به چشم‌های قاطعش زل می‌زنم.

- ولی شما باید تفهیم اتهام کنید.

- متأسفم! در این باره نمی‌تونم توضیحی بدم.

- اما...

صدای بابا حرفم رو قطع می‌کنه. با چشم‌هایی تیز کرده و حالتی مستبد به طرفم قدم برمی‌داره. خوب حالم رو می‌فهمه و می‌دونه این لحن و بیانم، یعنی هرگز نمی‌تونن از کنار من رد بشن و کیانمهر رو ببرن.

- جلوی کارشون رو بگیر. به دستور قضایی احترام بذار و مانع نشو.

وقتی بابا این‌طور محکم و قاطعانه حرف می‌زنه؛ یعنی باید به حرفش گوش بدم و اجازه بدم خودش شخصاً وارد عمل بشه. بابا با تجربه‌تر از این حرف‌هاست. شاید اگه کار رو به تجربه‌ش بسپارم بهتر باشه تا بخوام برای پلیس شاخ‌وشونه بکشم! البته که نافرمانی توی این جور مواقع هم باعث میشه بابا روی دیگه‌ش رو بهم نشون بده؛ پس بی‌حرف کنار می‌کشم. پلیس همراه ستوان فدایی، به طرف کیانمهر میره. برق دست‌بند نقره‌ای رنگ توی چشم‌های نگران من و ترسیده‌ی کیانمهری می‌شینه که با بهت و سکوت به حرف‌های ردوبدل شده بین ما گوش می‌داد. رو به ستوان فدایی می‌کنم و میگم:

- شما حق ندارید بهش دست‌بند بزنید.

- این یه دستوره آقای مهردادیان.

دست‌هام رو به توی جیب می‌ذارم. محکم و خوش‌استایل، درست مثل بابا می‌ایستم.

- اما حرف من این نیست. توی قوانینتون چیزی به نام احترام به حیثیت و آبروی افراد نوشته نشده؟ کیانمهر مهندس این مملکت، جایگاه اجتماعی خوبی داره و از طرفی مگه قاتل، جانی یا دزد با سابقه‌ست که حق داشته باشید با آبروش باز کنید و دست‌بند بزنید، ببریدش؛ ولی با احترام؟! - در این مورد واجبه.

بابا که متوجه عصبی بودن من میشه، قبل از اینکه کار بالا بگیره میگه:

- شما به اعتبار و ضمانت من، فعلاً بهش دست‌بند نزنید. خودش تا ماشین همراه شما میاد. من تضمین می‌کنم. ستوان فدایی که صورت قرمز و نفس‌های بی‌نظم من رو می‌شنوه، رو به بابا میگه:

- به‌خاطر تضمین و اعتبار شما بدون دست‌بند می‌بریمش؛ ولی باید بچه‌ها دستش رو نگه داشته باشن.

پوزخند پرصدام از نگاه تیزبین ستوان دور نمی‌مونه. پشت‌سرشون حرکت می‌کنیم. دم در اتاق سروان می‌ایستیم و بعد از هماهنگی‌های لازم، ما رو به اتاقش دعوت می‌کنه.

تقه‌ای به در می‌زنم که صدای بفرمایید گفتنش باعث میشه دستگیره‌ی در رو فشار بدم و بعد از بابا وارد بشم.

به احتراممون از جا بلند میشه. بعد از احوالپرسی کوتاه، قبل از بابا به حرف میام و رو به سروان می‌پرسم:

- میشه بدونم به چه علت برادر من رو بازداشت کردید؟

نگاه متفکرانه‌ای به من می‌اندازه. دست‌هاش رو توی هم قفل می‌کنه و با نگاهی جدی میگه:

- چرا نگفتید محمد با برادرتون چند مورد بحث و درگیری داشتن، از جمله روز حادثه؟
ابروهام بالا می‌پره. تعجب می‌کنم.

- مگه یه همچین چیزی هم مهمه؟! توی کار ما بحث و مجادله زیاد پیش میاد، مسئله‌ی عجیبی نبوده که بیان بشه.

هم‌زمان توی ذهنم کلمه‌ی روز حادثه تکرار میشه. کیانمهر به من نگفته بود اون روز هم با محمد درگیر شده. سروان نگاهی به چشم‌های من می‌اندازه.

- نکته‌ی مهم اینجاست که چرا این مسئله رو از ما مخفی کردید. یکی از کارگرا دیروز اعتراف کرد که صبح اون روز، برادر شما درگیری لفظی سختی با محمد داشته و محمد هم تهدیدش کرده که در صورت اخراج آبروی شرکت رو می‌بره و شکایت می‌کنه. برادرتون به شدت عصبانی میشه، دم گوش دوتا از کارگرا چیزی می‌گه و بعد با عصبانیت به طرف پایین حرکت می‌کنه. چند دقیقه بعد از اینکه از ساختمان خارج میشه، اون اتفاق میفته و از همه بااهمیت‌تر اینکه...

لحظه‌ای سکوت می‌کنه، انگار می‌خواد تا تأثیر حرف‌هاش رو توی چهره‌ی سردرگم من و نگاه نگران بابا بسنجه. بعد از کمی مکث ادامه میده:

- اون کارگری که برادرتون دم گوشش خصوصی حرف زده بود، بعد از چند روز ناپدید شد و امروز بعد از جست‌وجوها، جسدش توی اطراف شهر پیدا شده.

از حیرت، چشم‌هام گرد میشه. شوکه به سروان نگاه می‌کنم. باور این حرف‌ها برام زیاد و سنگینه. مگه میشه یه همچین چیزی؟! یعنی سروان غیرمستقیم کیانمهر رو مسئول مرگ محمد می‌دونه. به بابا نگاه می‌کنم تا بتونم از دیدنش به جوابی برسم؛ اما حالش بهتر از من نیست و اون هم شوکه‌ست.

به سروان نگاه می‌کنم و با تردید می‌پرسم:

- منظورتون چیه؟ به کیانمهر چه ربطی داره؟

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و نگاه عاقل‌اندرسفیهی بهم می‌اندازه و می‌گه:

- ما توی کارمون همه‌ی احتمالات رو بررسی می‌کنیم. برادرتون متهم به قتل محمد و اون کارگه. تا روشن شدن ماجرا و ادامه‌ی سوالات باید بازداشت بمونه.

جمله‌ش توی ذهنم زنگ می‌خوره. گفت نه تنها محمد، بلکه مرگ اون کارگه! یعنی می‌خوان قتل این دو نفر رو گردن کیانمهر بندازن. امکان نداره همچین اجازه‌ای بهشون بدم. دستگیر کردن یه بی‌گناه همیشه آسون‌تر از گناهکار اصلیه. گناهکار اصلی در دسترس نیست؛ چون می‌دونه گناهکاره و آثار جرم رو پاک می‌کنه. کیانمهر من

آثار جرم رو پاک کرده؟ اصلاً فرصت همچنین کاری رو داشته؟ دارن اشتباه می‌کنن. داداش من نمی‌تونه قاتل باشه. از جا بلند میشم، خشمگین نفس عمیقی می‌کشم و با حرص میگم:

- مسخره‌ست! نتونستید قاتل اصلی رو پیدا کنید، حالا به برادر من تهمت می‌زنید.

سروان دستش رو روی میز می‌ذاره. نگاه جدیش رو به چشم‌های نگرانم می‌دوزه و با قاطعیت تمام میگه:

- مواظب حرف زدنمون باشید جناب مهربادیان. ما هیچ کاری رو بدون سند و مدرک انجام نمی‌دیم.

بابا کمی به خودش میاد و رو به سروان میگه:

- امکان نداره کار پسر من باشه.

با حالی خراب و دگرگون‌شده از اتاق سروان بیرون میایم. هر کاری کردیم گفت بنا به دلایلی نه میشه آزادش کرد و نه حتی می‌تونیم ببینیمش. غم وجودم رو می‌گیره. با پاهایی که به زور روی زمین می‌کشم به‌طرف ماشین راه می‌افتیم. بابا نگاه نگران‌ش رو به من می‌دوزه و با دیدن حالم میگه:

- سوییچ رو به من بده.

ماشین رو روشن می‌کنه و بی‌حرف به عمارت می‌رسیم. سرم به‌شدت درد گرفته؛ درد عصبیه، نه واقعی. من این دردهای عصبی رو سال‌هاست که می‌شناسم. سال‌هاست که درگیرم. بابا مستقیم به‌طرف پارکینگ می‌رونه و بعد از توقف، میچ دستم رو محکم و با کمی خشونت می‌گیره و مانع از پیاده شدنم میشه. چند ثانیه به جلوش نگاه می‌کنه و بعد از نفسی عمیق میگه:

- مواظب باش کیاراد. الان وقتش نیست. تو باید محکم و قوی باشی. الان وقتش نیست که بخوای...

نگاهش رو تأکیدوار و اخم‌آلود به‌سمتم می‌دوزه. گرهی ابروهای مشکیش، صورتش رو بیشتر از همیشه مقتدر و خشمگین نشون میده. می‌دونم منظورش چیه. می‌دونم می‌خواد چی رو بهم بفهمونه. سرم رو پایین می‌اندازم و بی‌حرف به‌سمت خونه حرکت می‌کنم.

دستگیره‌ی در رو فشار میدم و وارد میشم. عمارت خلوت و ساکنه. به‌طرف اتاقم حرکت می‌کنم و از پله‌ها بالا میرم. چه بلایی سر کیانمهر میاد؟! روحیه‌ش خیلی حساس و لطیفه. بعید می‌دونم بتونه اون محیط رو تحمل کنه. البته چرا! تحمل می‌کنه؛ چون صبوره؛ ولی شرایط براش سخت تموم میشه. کاش این سروان بدعق کله‌شق می‌داشت با وثیقه آزادش کنیم! هر کاری کردیم نه گذاشت وثیقه بذاریم و نه دلیلش رو توضیح داد.

- کیاراد!

برمی‌گردم و پشت‌سرم رو نگاه می‌کنم. کیاچهره با صورتی شاد و خندون منتظر ایستاده و سانیا هم با گونه‌هایی گل انداخته و چشم‌هایی که برق شادی عجیبی منعکس می‌کنه، در کنارش ایستاده. غرق خوشی‌ای هستن که معلومه

دو طرفه‌ست. نگاه‌های گاه‌وبی‌گاهشون، نشون از اینه که الان یکیشون سر حرف رو باز و بیان می‌کنه. کیاچه‌ر به‌محض دیدن صورت منتظرم، دست از نگاه‌بازی بینشون برمی‌داره و میگه:

- کیاراد، به نظرت سور باید بدم؟ مهمونی بزرگی بگیرم و از این طرف تا اون طرف عمارت رو بدیم تزئین کنن؟ نگاهم رنگ تعجب می‌گیره. یعنی چی که سور بدی، از این طرف تا اون طرف رو تزئین کنی؟! اون هم دقیقاً روزی که کیانمهر رو به جرم قتل بردن. الان وقت این کارهاست؟ چی می‌تونه باعث خوش‌حالی و این صورت شادت شده باشه؟! سکوت‌م رو می‌بینن و با کمی تعجب نگاهی بینشون ردوبدل میشه. نگاهشون می‌کنم و می‌پرسم:

- چرا سور بدی؟

گوشه‌ی ابروش رو بالا می‌اندازه، بادی به غبغبه می‌ده و جواب می‌ده:

- آخه خانم عزیزم بار شیشه داره عموجان!

خون به گونه‌های سانیا می‌دوئه و آروم به بازوی کیاچه‌ر می‌زنه. کیاچه‌ر غرق خوشی میشه و بلند می‌خنده.

- ای، کیاچه‌ر!

بار شیشه داره! ذهن متلاطم‌م با ناباوری این جمله رو تکرار می‌کنه. بار شیشه! معمولاً به زن باردار میگن بار شیشه داره و این یعنی سانیا حامله است. اون هم الان! دارم عمو میشم.

- چرا ماتت برده؟!

سرم رو با بهت‌زدگی تکون میدم. از حالت‌م کمی جا می‌خوره و با تردید نگاهم می‌کنه.

- خوش حال نشدی؟ من گفتم الان از خوش‌حالی زمین و زمان رو باخبر می‌کنی.

الان مگه وقت شادیه؟! میشه با غمی که توی دل هست شاد بود؟ لب‌هام رو به‌سختی از هم باز می‌کنم:

- شوخی می‌کنی، نه؟

- چت شده؟!

- خدایا باورم نمیشه. واقعاً سانیا...

دستم رو روی صورت‌م می‌کشم و چنگی به موهام می‌زنم. حال پریشونم بین شادی و غم گیر کرده. برادرم داره بعد سال‌ها طعم شیرین پدرشدن رو حس می‌کنه و اون برادرم با اتهام قتل و چوبه‌ی دار باید دست و پنجه نرم کنه!

اسیر پارادوکس بدی شدم. شادی یا غم؟ زندگی من همیشه سراسر از این متناقض‌هاست. شاید هم زندگی همه‌ی ما آدم‌ها! ناخودآگاه از تصور عموشدن، لب‌خند نصفه‌نیمه‌ای روی لب‌هام نقش می‌بنده. بچه‌ی کوچیکی قراره به دنیا بیاد و به من بگه عمو. خدای من! قند توی دل بی‌قرارم آب میشه؛ اما شیرینیش، تلخی درونم رو کم نمی‌کنه.

- تو داری بابا میشی.

- تو چرا شوکه شدی؟

مشکوک شد. به سمتم اومد که بابا پشت سرش با قدی خمیده و شونه‌هایی افتاده، وارد شد. حالش خرابه؛ اما بروز نمیده. نمی‌دونم چرا این قدر نگرانه. نگرانی بیش از حد بابا داره حالم رو بدتر می‌کنه. نکنه واقعاً اوضاع خطری‌تر از این حرف‌هاست که من فکر می‌کنم؟ نکنه بابا حرف‌های سروان و باور داره! نه، امکان نداره، بابا هرگز باور نمی‌کنه. پس این دلهره‌ای که توی وجودش هست به‌خاطر چیه؟ کیاچهر که انگار بالاخره از روی ابرها پایین میاد، متوجه‌ی حال پریشون من و بابا میشه. با کنجکاوی نگاهی بین هردومون ردوبدل می‌کنه.

- اتفاقی افتاده؟ چرا این قدر به هم ریخته‌اید؟

بابا چند قدم به‌طرف کیاچهر برمی‌داره و مقابلش می‌ایسته.

- کیانمهر رو بازداشت کردن.

- ای وای!

صدای ای وای گفتن سانیا توی سالن می‌پیچه. به گوشه‌ی پیراهنش چنگ می‌زنه و با رنگی پریده به کیاچهری خیره میشه که بهت‌زده‌ست و هنوز با دهنی باز به بابا خیره شده. انگار هنوز نتونسته جمله‌ش رو هضم کنه.

- چرا بازداشتش کردن؟

به صورت نگران سانیا چشم می‌دوزم. توی این مدت که زن کیاچهر شده، عین یه خواهر بهمون لطف داشته. خوب نیست توی این شرایط که بارداره دلهره‌ای بهش بدم. لبخند نمادینی روی لب‌هام می‌نشونم.

- چیزی نیست. سوءتفاهمه. حل میشه.

کیاچهر با تردید به چشم‌هام نگاه می‌کنه. انگار خودش متوجه میشه و رو به سانیا میگه:

- سانیا جان، خانمم، زیاد سرپا و ایستادی، بیا برو استراحت کن.

نگاه ناباوری به کیاچهر می‌اندازه. فهمیده فرستادیمش پی نخود سیاه و الا اوضاع وخیم‌تر از این حرف‌هاست! سانیا بی‌حرف توسط دست کیاچهر که پشتش حلقه زده شده، به سمت اتاق خودشون رونده میشه.

بابا از رفتارهای ضدونقیضمون تعجب می‌کنه. حتم دارم نمی‌دونست سانیا حامله شده و این خبر رو گفت والا محال بود چیزی بگه. نگاهش رو به من می‌اندازه و می‌پرسه:

- سانیا خوبه؟

لبخندی روی لبم می‌شینه. بابا این خبر رو از خود کیاچهر بشنوه برای هر دوشون زیباتر باید باشه.

- از خود کیاچهر بپرسین.

به عقب برمی‌گردم و به‌طرف اتاقم راه می‌افتم. دستم رو روی دستگیره فشار میدم. خستگی امونم رو بریده. بیشتر از خستگی جسمی، درموندگی روحی آدم رو داغون می‌کنه. فکرم بدجور درگیره. نمی‌دونم آخر این داستان به کجا ختم میشه. در رو به‌آرومی باز می‌کنم. ماندانای خم شده، به‌سرعت از جا می‌پره. در کشو رو می‌بنده و من محو

حرکت عجیبش می‌شم. توی کشوی مدارک من کاری داشت؟ چرا سرش رو تا گردن توش فرو برده بود و تا من رو دید عین جن‌زده‌ها از جا پرید؟!

دستپاچه می‌خنده و با ظاهری که سعی توی آروم جلوه دادنش داره، شروع به حرف زدن می‌کنه:

- کیارادجان، تو شونه‌ی من رو ندیدی؟ دو ساعته دارم دنبالش می‌گردم.

در رو می‌بندم و به جلو قدم برمی‌دارم و مقابلش می‌ایستم. من رو چی فرص کرده نمی‌دونم!

- تو همسر منی. اینکه بخوای از کارای من سر دربیاری اصلاً چیز بدی نیست؛ اما لطفاً محترمانه به خودم بگو تا برات شرح بدم و دزدانه اعتمادمون رو از بین نبر.

چشم هام رو تیز و برنده می‌کنم، پلک محکمی توی سایه‌ی مژه‌های بلندش می‌زنم و محکم تکرار می‌کنم:

- دروغ نگو، هیچ‌وقت دروغ نگو. مطمئناً توی کشوی مدارک من شونه‌ت رو جا نذاشتی، درسته عزیزم؟

شرم کنج چشم‌های درشت سیاهش لونه می‌کنه و دل بی‌قرار من، محو پیچ‌وتاب پیراهن کوتاه زیبایی میشه که اندام دلبرانه‌ش رو به‌خوبی به نمایش گذاشته و آی دل می‌بره و دل می‌بره از این مرد بیچاره!

- خوبی عزیزم؟

راستی اصلاً ماندانا اینجا چی کار می‌کنه؟ مگه قرار نبود امشب رو بره خونه پدرجان عزیزش بمونه؟! اصلاً کی برگشت؟! انتظار بودنش رو نداشتم.

- سلام.

چشم‌های زیبای شب‌زده‌ش رو به نگاهم می‌دوزه. با آرامش جلو میاد، دست‌هاش رو روی بازو هام می‌کشه و

صورتش رو به‌طرفم خم می‌کنه. امروز از همیشه زیباتر شده. پیراهن کوتاه آبی‌رنگش عجیب با صورت

مهرباب‌گونه‌ش هم‌خوانی داره. بوی عطرش تو دماغم می‌پیچه و مسـکت می‌شم از عطر خوش موهای مواجش. با

هر پلک زدن، دل می‌بری از این دل‌لامصب من! بودنت، حضورت برام یه تسکینه، هم درده و هم دوا می‌دردهام.

نزدیک صورتم بی‌حرکت می‌ایسته. لب‌هام رو به پیشونیش نزدیک می‌کنم و بـوسـه‌ای روش می‌کارم. لب‌هاش

به خنده باز میشه. برق شادی نگاهش برای لحظه‌ای رنگ می‌بازه. باز هم پارادوکس! درد و درمون منه؛ اما امشب

نمی‌خوام به حالت نگاه‌هاش دقت کنم. حال و توانش رو ندارم.

باهم روی مبل می‌شینیم. دست‌هاش رو دور بازو هام حلقه می‌زنه و سرش رو روی شونه‌م می‌ذاره؛ اما من فکرم

درگیره کیانمهره. درگیر فرداییه که نمی‌دونم توش قراره چه اتفاقی بیفته. مگه میشه آرامش داشت وقتی برادرت

داره با... نباید خودم رو ببازم. هنوز که چیزی معلوم نشده! ولی این لحظه‌ها من رو می‌ترسونه. ترسی ناخودآگاه که

از درونم نشأت گرفته. بازداشت، زندان، قتل و قصاص! این واژه‌ها همیشه برای من یه کابوس بوده و از وقتی سر

کیانمهر اومده، یه سره توی ذهنم مرور میشه. حس می‌کنم خیلی بهم نزدیکه. شاید به وسعت یه پلک زدن! کنارم

تکون می خوره. سرم رو برمی گردونم با نگاه سنگینش روبه رو میشم؛ ماندانا تموم مدت به من خیره ست. متوجه ی غم و پریشونی نگاهم شده. می دونه خنده هام واقعی نیست. حس کرده، درست مثل من که یه چیزهایی حس می کنم؛ اما به حس هام بهایی نمیدم.

- چرا پریشونی عزیزم؟

بگم یا نگم؟ میگم؛ بدونه بهتره. یعنی باید بدونه، عروس این خانواده ست.

- کیانمهر رو بازداشت کردن.

تماماً به طرفم برمی گرده و با ترس به چشم هام خیره میشه.

- وای، چرا؟

- متهم به قتل!

هین پرصدایی می کشه و از جاش بلند میشه. ناباور سرش رو تکون میده. چشم هاش گرد میشه و دستش رو روی دهنش می ذاره. بیشتر از من جا خورده. کاش بهش نگفته بودم! خیلی ترسیده انگار انتظارش رو نداشت! ولی... لرزش کمی رو توی دست ها و نگاهش حس می کنم. ماندانای من به خاطر کیانمهر این طور ترسیده و می لرزه! جوجه ی پرکلاغی من برای چی این طوری می لرزه؟! از جا بلند میشم و به طرفش میرم و سرش رو به س*ینه م فشار میدم. بین دست هام می لرزه.

- آروم باش عزیزجونم. شده به آب و آتش هم بزنم نمی دارم برای کیانمهر اتفاقی بیفته. حتی اگه شده... سرتاپا گوش میشه. ادامه میدم:

- شده خودم همه رو به گردن بگیرم، نمی دارم به اون آسیبی برسه.

بین دست هام تکون شدیدی می خوره. سرش رو بلند می کنه. بغض توی نگاهش بیداد می کنه. سرش رو تکون میده و طوطی وار زمزمه می کنه:

- نه، نه، من نمی دارم. تو نباید این کار رو بکنی.

- هیچ وقت ناراحت من نباش ماندانا.

- نمی تونم. این حرف رو زن. اصلاً چی داری میگی؟!

چشم هاش به اشک می شینه. یعنی از گفتن اینکه خودم به گردن می گیرم ناراحت شده؟! چرا این همه نگرانی و بغض داره؟! عزیزک من نباید غمگین باشه.

- مرگ برای همه ی آدمای اتفاق میفته، فقط دیر یا زودش فرق داره؛ ولی برای من هیچ وقت زود نبوده و نیست.

یادته یه روزی بهت گفتم رازی توی قلبم هست، رازی که همیشه گوشه ی شاهرگم رو گرفته و اجازه ی راحت نفس کشیدن بهم نمیده؟

با سر تا یید می کنه. چشم‌های درشت بغض‌دارش رو تو نگاهم قفل می کنه. قلبم توی سـ*ینه محکم می تپه. گفتن از این حرف‌ها هم برام سخته. راحت نیست از موعد مرگ برای دیگری حرف زدن. دل کندن از این دنیا و آدم‌هاش سخته.

- هیچ وقت فرصتی پیش نیومد تا برات تعریف کنم؛ اما کسی که باید بمیره منم، نه کیانمهر. ناباور سرش رو به معنای نه تگون میده. با پشت دستش اشک‌های روی گونه‌ش رو پاک می کنه. آروم چون من از چی انقدر ترسیده و وحشت کرده؟ ناگهان خودش رو بیشتر به من فشار میده و بـ*وسه‌ی آرومی روی پیراهنم می‌زنه. صداس لرزون و زمزمه‌وار میشه:

- کیاراد من... من خیلی دوستت دارم. اوایل هیچ علاقه‌ای بهت نداشتم و ازت متنفر بودم؛ اما تو اون قدر پاک و خوب بودی که رفته‌رفته عاشقت شدم. تو خیلی مهربون بودی؛ اما... اما من خیلی بد بودم. کیاراد من رو می‌بخشی؟!

چی داره می‌گه؟ چی داری می‌گی ماندانا؟! اوایل از من متنفر بوده! چرا؟ اصلاً کی از من متنفر بوده که من نفهمیدم. برای چی باید ببخشمش؟ کدوم بدی؟ به من بدی کرده؟

- برای چی باید ببخشم ماندانا؟ تو امشب چت شده؟ چرا این قدر پریشونی؟ این حرفا چیه می‌زنی؟

گریه‌ش شدت می‌گیره و بریده‌بریده می‌گه:

- بگو، بگو من رو می‌بخشی کیاراد؟ من رو برای گذشته، برای آینده ببخش.

- چرا باید ببخشم؟ ماندانا داری دیوونه‌م می‌کنی. امروز به اندازه‌ی کافی داغونم، تو دیگه نمک روی زخمم نباش.

بازو هام رو فشار میده و با عجز به نگاهم زل می‌زنه. دونه‌های اشک از چشم‌های درشتش فرو می‌ریزه. قصد کوتاه اومدن نداره. قصد بی‌خیال شدن نداره. دارم دیوونه میشم.

- بگو می‌بخشی کیاراد؟

تحت تاثر درموندگی نگاهش می‌خکوب میشم. این همه عجز و خواهش از کی توی نگاهش رخنه کرده؟ مگه نه اینکه این زن همه‌ی زندگی منه؟! اینجا چه خبره؟ شاید بهتر باشه با دلش راه بیام!

- نمی‌دونم چه خبره و چی می‌گی؛ اما عجب سوآلی می‌پرسی ماندانا. من بدبخت عاشق مگه می‌تونم تو رو نبخشم وقتی این طور با التماس نگاهم می‌کنی و توی چشمام پلک می‌زنی؟! می‌تونم نبخشم؟ تو خود منی؛ یه تیکه از وجودمی ماندانا.

دهانم رو به گوشش نزدیک می‌کنم و محکم و قاطع می‌گم:

- می‌بخشم.

سرش رو پایین می‌اندازه و سعی می‌کنه کمی به خودش مسلط بشه. بعد از چند ثانیه دوباره توی چشم‌هام خیره میشه.

- کیاراد، اگه روزی هر اتفاقی افتاد فقط این رو بدون که صادقانه دوستت داشتم. هیچ حرفی رو باور نکن جز کلمه‌ی دوست دارم که من توی این ساعت بهت گفتم.

گیج میشم و ناباور نگاهش می‌کنم:

- چیزی شده ماندانا؟

لبخند غمگینی روی لب‌هاش می‌شینه. بازو هام رو چنگ می‌زنه.

- نه، نه.

ناباروانه نگاهش می‌کنم. متوجه‌ی حالت‌هام میشه. باقی‌مونده‌ی اشک‌هاش رو با دو دست پاک می‌کنه و به‌طرف پنجره راه می‌افته.

- راستی کیاراد...

پشت سرش حرکت می‌کنم و بهش نزدیک میشم. خودش رو توی بـ*غلم می‌اندازه.

- تو هیچ‌وقت از عموی دومت حرفی نمی‌زنی، چرا؟

- چون خودمون هم چیزی ارزش نمی‌دونیم.

ازم کمی فاصله می‌گیره و مستقیماً جلوم می‌ایسته. توی چشم‌هام خیره میشه و من مسـ*ت حرکت پلک‌هاش.

- مگه میشه؟ یعنی بابات هم از برادرش بی‌خبره؟

- آره.

نگاه شب‌زده‌ش مشتاق میشه. سوُال رو توی چشم‌هاش می‌خونم. بی‌اراده جواب میدم:

- اون سال‌ها پیش از ایران فرار کرده. بابا هم دیگه از همون زمان ازش بی‌خبره.

- برای چی فرار کرده؟

تیز و کنجکاو نگاهم می‌کنه. انگار یه چیزهایی می‌دونه. انگشت اشاره‌ش رو از پیشونی تا چونه‌م می‌کشه. شک می‌کنم.

- چون میگن پول شرکاش رو دزدیده و همه سرمایه‌ی شرکتشون رو یه‌جا با خودش برده.

- عموی تو که پدر پول‌داری داشته.

باز هم شروع کرده به سوُال پرسیدن درباره‌ی این عموی بدبخت! آخه الان و امشب هم وقت این حرف‌هاست؟

نمی‌فهمم چه صنمی با عموی من داره. البته اگه بخش شریک بودن باباش با عموم رو نادیده بگیریم!

- بابا می‌گفت اون پول ده برابر کل ارثیه‌ی پدر بزرگ بوده.

- فقط به همین دلیل رفته؟ یعنی دلیل دیگه‌ای نداشته؟

- چطور؟

دستش رو نوازش گونه روی چشم‌هام می‌کشه. مسـکت از نوازش‌هاش، پلک‌هام رو می‌بندم و ادامه میدم:

- ولی بابا هیچ‌وقت باور نکرد. می‌گفت کار همایون نیست؛ ولی همه‌ی شواهد علیه همایون بوده. هیچ‌وقت کسی حرفاش رو باور نکرد؛ ولی خودش هم دلیل برای اثباتش نداشت.

به‌طرف تخت حرکت می‌کنم. ساعت میچیم رو از دور دستم باز می‌کنم. دمپایی‌هام رو درمیارم که ماندانا ناغافل خودش رو روی تخت پرتاب می‌کنه. تعادل‌م رو از دست میدم و از گوشه‌ی تخت می‌افتم.

خمیازه‌ی بلندی می‌کشم و کش‌وقوسی به بدنم میدم. چهره‌ی معصوم ماندانا غرق خوابه. دستی روی صورتم

می‌کشم، نیم‌خیز میشم و بـسته‌ای روی پیشونیش می‌زنم. به‌طرف روشویی میرم و دست و صورتم رو

می‌شورم. دیشب هر دو بدون شام خوابیدیم؛ پس ماندانا الان باید گشنه باشه. به‌طرفش خم میشم. صورتش رو نوازش می‌کنم، دستی روی موهایش می‌کشم و خرمن مشکینش رو به چنگ می‌گیرم. تکنون می‌خوره و چشم‌هاش رو باز می‌کنه. لبخندی به چشم‌های پف‌کرده‌ش می‌زنم. از جا بلند میشه.

- خوبی ماندانا؟

با سر تـاَیید می‌کنه و درحالی‌که چشم‌هاش رو مالش میده، به‌طرف روشویی راه می‌افته. دوشادوش هم به‌طرف میز صبحانه راه می‌افتیم، منتها من با احساسی جدید. الان حس واقعی یه مرد متاهل رو دارم. چقدر حس بودن زنی با این همه حسن و خوبی برای غرور مردونه‌م شیرینه. نگاهم به چشم‌های قرمز بابا می‌افته. معلومه دیشب خوب خوابیده. لحظه‌ای شرم می‌کنم. نسبت به خودم حس بدی دارم.

- مادر چایی می‌خوری یا شیر؟

با صدای مریم‌خانم به خودم میام.

- چایی برای من، شیر و عسل برای ماندانا.

چند لحظه بعد سانیا و کیاچهر هم وارد میشن و بعد از سلام و علیک سرجاشون می‌شینن. سانیا در حال تنظیم صندلیشه که بابا پدرانه نگاهش می‌کنه.

- دخترم، بازداشت کیانمهر بدموقعی اتفاق افتاده؛ وگرنه اگه حالت عادی بود همون دیشب برای اولین نوه‌ی عزیزم جشن می‌گرفتم. چند وقته دیگه، حتماً با آرزو براش تدارک می‌بینیم. مگه میشه اولین نوه‌ی من به دنیا بیاد و کل شهر رو سور ندم؟!

سانیا لبخند گرمی می‌زنه. صندلی رو کمی جلو می‌کشه و با نگاه قدرشناسانه‌ای به بابا نگاه می‌کنه و میگه:

- باباجون نیازی نیست. شرایط رو درک می‌کنم. ان شاءالله بعد از اومدن کیانمهر، دورهمی یه جشن ساده بگیریم. این‌طوری بهتر هم هست. جمعمون دوباره جمع میشه.

رنگ نگاه بابا پر از تحسین میشه. قاشق چای‌خوریش رو کنار فنجون چای می‌ذاره و جواب میده:

- خوش‌حالم دختری مثل تو دارم؛ ولی من از سور دادن نمی‌گذرم. اولین نوه‌ی خاندان مهربادیان داره به دنیا میاد. کم چیزی نیست.

ناگهان چهره‌ش غمگین میشه. بی‌هوا به فنجون چایی خیره میشه و توی فکر میره. چیزی انگار اذیتش می‌کنه؛ اما بابا همیشه خوددار بوده و هیچ‌وقت چیز زیادی از خودش و گذشته‌ش به ما نمیگه و این حال‌هاش می‌تونه از یادآوری باشه؛ یادآوری حائهای تلخ یا شاید...

- جاش خیلی خالیه!

جاش خیلی خالیه؟ جای کی؟! به‌سختی از هیاهوی بچه‌ها این جمله رو از بین لب‌هاش تشخیص دادم! کیاچهر حواسش نیست. با سرخوشی‌نگاهی به سانیا می‌اندازه و بعد خطاب به بابا، بین حرف‌ها و خلوتش می‌پره و میگه:

- من یه پیشنهاد دارم.

سرها به‌طرفش برمی‌گردن. نگاه‌های منتظر ما رو می‌بینه و ادامه میده:

- من فکر می‌کنم درست نباشه بخوایم این‌همه هزینه برای شام دادن غیرضروری بکنیم. با نظر سانیا موافقم، یه جشن کوچیک کافیه. به‌جاش به خونواده‌های نیازمندی که حسرت بچه‌دارشدن دارن؛ اما پول درمان ندارن کمک کنیم. توی جامعه‌ی ما خیلیا توی حسرت هستن؛ اما نداری باعث شده نتونن دنبال دوا درمون برن. با این کار اونا رو هم خوش‌حال می‌کنیم. البته اگه بابا موافق باشه.

آرزو نگاهی به بابا می‌اندازه و با چشم‌هاش پلک رضایت‌بخشی می‌زنه. بابا دست‌هاش رو توی هم قفل می‌کنه.

- خیل‌ه‌خ‌بگ من هم موافقم. چی بهتر از این!

دل توی سـ*ـینه‌م تند می‌زنه. الان اگه کیانمهر اینجا بود، اوضاع چقدر می‌تونست متفاوت باشه.

بعد از خوردن صبحانه به اتاقم برمی‌گردم تا آماده بشم. ماندانا هم پشت‌سرم وارد اتاق میشه و در رو می‌بنده. آرام به‌طرفم قدم برمی‌داره، کراوات رو از دستم می‌گیره و خودش برام می‌بنده. امروز به طرز عجیبی مهربون شده. سر سفره هم حتی نداشت چاییم رو خودم هم بزنم. برای هر کاری پیش‌قدم میشه و حواسش بهم هست. تا حالا این رفتارهای عجیب رو ازش ندیده بودم. چشم‌هاش رو توی نگاهم قفل می‌کنه. بـ*ـوسه‌ای روی گونه‌م می‌کارد؛ اما نگاهش حالت خاصی پیدا کرده. حالتی که ته دلم رو می‌لرزونه. حسی غریب دارم؛ مثل حس نگاه آخر... خوش‌حالی آخرین... یا شاید... اما من نباید به این حسم بها بدم. شاید این احساسم ریشه تو گذشته داره! امروز چشم‌هاش باهام حرف می‌زنه؛ مثل همون روزی که چشم‌های کیاشا حرف می‌زد. دل‌شوره‌ای گنگ به وجودم چنگ می‌زنه،

نفس هام سخت میشه و با تردید نگاهش می‌کنم. چشم‌هاش هنوز هم حرف می‌زنه، حرفی که الان مفهومش رو نمی‌فهمم. چیزی بین غم، عشق، صداقت و ترس.

- امشب بابا و مامانم میان اینجا.

- قدمشون روی چشم.

- می‌خوان درمورد...

محکم در آغوشم می‌کشه. با تمام زور بازوهای زنونه‌ش من رو به خودش فشار میده. انگار می‌خواد من رو توی خودش حل کنه. حالت عجیبی داره. یه چیزی بین غم و سردرگمی! یه حالتی که مثل یه تغییره، مثل یه... نفس عمیقی می‌کشه. عطر موهاش رو بو می‌کنم. حسرتی گنگ توی چشمش نقش بسته. ترس به دلم نشسته. لبخند می‌زنه. نفس‌هاش رو روی گلویم بازدم می‌کنه. مسکت از حضورش دل‌گرم میشم.

- کیارادجان، پسر!

با صدای بابا از هم فاصله می‌گیریم. پشت در اتاق ایستاده و صدام می‌زنه.

- بله؟

- بیا بریم بابا، دیر شد.

- چشم. شما برید الان میام.

بوسه‌ای روی پیشونی‌ش می‌زنم. بغض نگاهش رو ندید می‌گیرم و به‌سرعت از در بیرون می‌زنم.

خسته و درمونده از دوندگی‌های روزانه، بدن بی‌رمقم رو به عشق ماندانا به خونه می‌رسونم. صبح هرکاری کردیم، اجازه‌ی قرار وثیقه صادر نشد و کیانمهر همچنان بازداشت موند. فقط برای یه لحظه به بابا اجازه دادن ببیندش. یعنی کی می‌خواسته اون پسر محمد رو بکشه؟! امکان نداره کار برادر من باشه و به اون کارگر دستور قتل داده باشه.

- سلام آقا.

به مریم نگاه می‌کنم.

- آقا مژده بده، خونواده‌ی زنتون تشریف آوردن، منتظر شما هستن. بیا داخل مادر بیا.

قدم به سالن می‌ذارم. خونواده‌ی خودم و ماندانا به ترتیب روی صندلی‌ها نشستن. ماندانا با دیدنم لبخند محوی می‌زنه و آقا جمشید از جا بلند میشه.

- به‌به داماد عزیز.

شادی توی نگاهش رو باید باور کنم یا لحن منظوردار و زنده‌ش رو! با تردیدی که به جونم رخنه کرده، به‌طرفشون گام برمی‌دارم و بعد از احوالپرسی روی مبل کنار ماندانا می‌شینم. سرم رو به‌طرفش برمی‌گردونم. دیدنش حس خوبی رو به وجودم تزریق می‌کنه. مایه‌ی آرامش این روزهای منه. کاش جمعی نبود و می‌تونستم به آغوش بگیرمش، سرم رو بذارم روی پاهاش و از خستگی‌های امروزم شکایت کنم! بگم از برادری که توی زندانه، بگم از دردی که سال‌هاست به قلبم چنگ می‌زنه و رازی رو برملا کنم که شاید با گفتنش ذره‌ای از دردهام کم بشه و کمرم صاف بشه. بار روی شونه‌هام خیلی سنگینه و تنها درمونش حضور ماندانا‌ست. این جمعیت چرا نمیره؟ ظرافت اندامش و مرمرین پوست لطیفش، بیشتر از همیشه توی چشم هام نشسته. پیراهن سرمه‌ای‌رنگ زیبایی به تن کرده و پاهای خوش‌تراشش رو روی هم انداخته. بت زیبای من مغرور و فاتحانه کنارم نشسته. آخ چه کیفی داره دیدن این الهه‌ی زیبایی و غرور!

- آقاهامون، همون‌طور که شما مستحضر هستید، اینجا جمع شدیم که برای آینده‌ی این بچه‌ها تصمیم گرفته بشه. آینده‌ی ما! یعنی آقاجمشید به فکر این افتاده که زمان عروسی رو تعیین کنیم؟! خدا رو شکر! یعنی بالاخره ماندانا کوتاه اومد و قبول کرده؟ با قدرشناسی نگاهش می‌کنم. امروز ماندانا داره از هر لحاظی سنگ تموم می‌ذاره. امشب می‌خواد من رو با این همه کارهای جذابش دیوونه کنه؛ این دختر مومشکی من. بابا روی مبل جابه‌جا میشه، دست‌هاش رو روی دسته‌ها می‌ذاره و نگاه عمیقی به آقاجمشید می‌اندازه.

- بله جمشیدجان. تکلیف این دو جوون باید زودتر معلوم بشه و تاریخ عروسی رو تعیین کنیم.

دستی روی شلوار اتوخورده‌ی مشکی‌ش می‌کشه و رو به بابا جواب میده:

- هامون حتماً در جریان هستی که امروز مهلت صیغه‌ی بچه‌ها تموم میشه.

صداش توی گوشم زنگ می‌زنه. چرا من یادم نبود؟ امروز چنده؟ آخ راست میگه، امشب تموم میشه! اما چرا ماندانا دیشب به من چیزی نگفت؟ به‌طرفش کمی متمایل میشم. حتی ماندانا هم از این حرف اصلاً جا نخورد؛ یعنی انتظارش رو داشت؟ یعنی دیشب می‌دونست امروز آخرین روزه و به من نگفت؟

- هامون، این مدت زمانی که صیغه انجام شد برای این بود که بچه‌ها شناخت نسبی نسبت به هم پیدا کنن. به

نظرم الان وقت مناسبیه که نظر خودشون رو اول مبنی بر علاقه داشتن به ادامه‌ی این راب طه بسنجیم و بعد

بریم برای تعیین قول‌و‌قرار.

بابا کمی با شک به رفتارهای جمشید نگاه می‌کنه. توی نگاهش رنگی از خوش‌حالی یا شاید مهربونی برای ازدواج دخترش نیست. برق عجیبی ته نگاهش هست که جنسش با جو و جمع امشب سازگار نیست. این مدل برخوردش بوی صمیمت نداره. بابا به سمت من برمی‌گرده و لبخند دل‌گرم‌کننده‌ای می‌زنه.

- من هم با جمشید موافقم. اول باید دید شما توی این مدت نسبت به هم چه نظری پیدا کردید، بعد درمورد تاریخ عروسی صحبت می‌کنیم.

حرف بابا رو قطع می‌کنم. دستم رو روی دسته‌ی مبل می‌ذارم و صاف‌تر از قبل، رو به جمعیت می‌گم:

- ببخشید من قصد جسارت ندارم؛ ولی توی این مورد مگه حرفی هم باقی می‌مونه؟! ما نسبت به هم شناخت کافی پیدا کردیم. موردی برای ازدواج وجود نداره. تاریخ عروسی رو تعیین کنید.
- نه!

نه گفتن بلند ماندانا توی گوشم زنگ می‌زنه. دلهره به جونم می‌شینه. نگاه‌های اطرافیان به ماندانایی که این‌طور با قاطعیت نه گفته و از جا بلند شده، خیره میشه. چشم‌های نگرانم رو به لب‌هاش می‌دوزم؛ تیله‌ی مشکین چشم‌هاش سرد و بی‌روح شدن. برق عجیبی ته نگاهش زبونه می‌زنه. چرا نه؟ این چه مدل برخورده؟
- چرا دخترم؟

ماندانا به‌طرف بابا برمی‌گرده، پوزخند کم‌جونی به لب‌های غنچه‌ایش می‌شینه و بدون جواب دادن به بابا نگاهی به جمع می‌اندازه.

- نه گفتم؛ چون کیاراد فقط از طرف خودش حرف زد.

مکث کوتاهی می‌کنه. صدای نفس گرفتنش رو می‌شنوم. کف دست‌هام عرق کرده. نگاه چراغونی ماندانای این روزهای من، سرد و بی‌روح شده. صدای نه گفتنش توی مغرم اکو میشه. چرا؟ چرا گفت نه؟ مشکین چشم‌هاش غمی رو فریاد می‌زنه. خشم و نفرت بین کلامش ریشه دوونده. نفرتی توی چشم‌هاش هست که منشأش رو نمی‌فهمم. این آدم الان، ماندانای صبح من نیست. خشم توی کلامش، به لطافت کلام ماندانایی که صبح پشت‌سرم آب می‌ریخت و آرزوی سلامتی می‌کرد نیست. دارم خواب می‌بینم یا تموم دیشب و امروز رو خواب بودم؟ ماندانا دستپاچه دامن پیراهنش رو محکم می‌گیره.

- چند ماهی هست که باهم زندگی می‌کنیم. اخلاق و برخوردای همدیگه رو دیدیم؛ اما من باید همین‌جا اعلام کنم، دیگه نمی‌تونم با کیاراد ادامه بدم.
- چی؟!

صدای بلندم کلامش رو قطع می‌کنه. دسته‌های مبل رو فشار میدم و از جا بلند میشم. با ناباوری نگاهش می‌کنم. چشم‌هام دودو می‌زنه.

- چی داری میگی ماندانا؟

از حالت نگاهم جا می‌خوره؛ اما سعی می‌کنه غرور و محکم بودنش رو حفظ کنه. بقیه‌ی افراد سالن، شوکه‌شده ما رو زیر نظر گرفتن و صدایی ازشون خارج نمیشه. حالم از این سکوت بی‌موقع و نگاه‌های نگرانسون بد میشه.

- گفتم که من از اخلاقت خوشم نمیاد. اصلاً دلم نمی‌خواد دیگه باهات زندگی کنم.

قلبم توی سینه دیوانه‌وار می‌زنه. چشم‌هام می‌لغزه و دلم به جوش و خروش افتاده. این آدمی که روبه‌روی من ایستاده، چقدر با ماندانای من متفاوت! ماندانای من مهربون بود، دل‌رحمی توی وجودش ریشه داشت. این زن سیاه‌قلب و سنگ، شبیه عشق این روزهای من نیست! نفس‌هام به شماره می‌افته. قلبم تندتند می‌زنه. جهش خون توی صورتم رو حس می‌کنم. نگاهش چیزی جز قاطعیت رو بیان نمی‌کنه. این یعنی چی؟! من بازیچه‌م؟ صبح اون جواری، الان میگه نه! چه خبره؟ بی‌اراده فریاد می‌زنم:

- تو حق نداری همچین مزخرفی سر هم کنی. مگه زندگی بچه‌بازی که یه روز بیای بگی دوست دارم و روز بعد بگی نمی‌خوام! اصلاً تو چی داری میگی؟ حالت خوبه ماندانا؟ ما که همیشه با هم خوب بودیم.

- من حق ندارم؟! آره، من دوست ندارم؛ یعنی دیگه دوست ندارم. تا الان اشتباه کردم با بدبختی مثل تو عمرم رو هدر دادم. کجا و کی خوب بودیم؟ تو جز مصیبت برای من چیزی نداشتی.

صدای جیغ‌مانندش گوشم رو آزار میده. من بدبختم؟ من جز مصیبت چیزی براش نداشتم؟ داره چی میگه؟ چیزی درونم فرو می‌ریزه. عرق سردی از روی پیشونیم به پایین سر می‌خوره. چند قدم به‌طرفش برمی‌دارم. با چشم‌هایی به خون نشسته و دلی که قرار نداره، مماس صورتش می‌ایستم و می‌غرم:

- داری چی میگی ماندانا؟ تو چت شده؟

خشم عجیبی توی نگاهش خونه کرده. خشمی مثل ترس، ترس از واقعیت. چیزی که نگاهش رو دوگانه کرده. این آدم ماندانای همیشگی من نیست.

- دارم میگم دست از سر زندگی من بردار. برو. چی از جونم می‌خوای؟ من نمی‌تونم به پای آدمی مثل تو بسوزم. دست از سرم بردار.

از کوره درمیرم. فریادم سالن رو به لرزه می‌اندازه. چند قدم فاصله بینمون رو برمی‌دارم. دست‌هام از خشم مشت شده. به‌سختی خودم رو کنترل می‌کنم و می‌غرم:

- این مزخرفات چیه که میگی؟ تو این مدت زیاد تحویل گرفتیم از حد خودت خارج شدی. فکر کردی چه خبره؟ اینا چیه میگی؟! تو حالت خوب نیست. نصفه روز هم نشده. این‌همه تغییر چیه؟

قدمی به عقب برمی‌دارم. مرز دیوونگی رو حس کرده. می‌دونه شعله‌ای شدم که تروخشک رو می‌سوزونه و منتظر یه جرقه‌ست تا گر بگیره. زن من! زن من که تا حالا هیچ مشکلی با من نداشت، حالا چرا جلوی جمع این حرف‌ها رو می‌زنه؟! چرا معنای خلوت دونفره رو نمی‌فهمه؟! چرا به خودم نگفت تا حلش کنیم؟!

- اصلاً می‌دونی چیه؟ تو یه مرد بیخود و بی‌خاصیت بدبختی که هیچ‌کاری رو بدون بابات نمی‌تونی انجام بدی. بابات اگه نبود تا الان مرده بودی. حالا هم واسه من داد نکش. من به آدم بی‌خاصیتی مثل تو احتیاج ندارم که دماغش هم یکی دیگه باید بالا بکشه. یادت میاد غش کردن‌ها رو؟! غش کردن‌ها! مغزم تیر می‌کشه و نفسم از داغی این طعنه بند اومده، بالا نمیاد. روحم پر کشیده و ناخن‌هام توی گوشت دست‌هام فرو میرن. سردی بی‌آبرویی رو توی عرق‌هام حس می‌کنم. با غرورم جلوی این جمع بازی می‌کنه؟ از کی ماندانا رو اشتباهی شناختم؟ غرورم رو جلوی این همه آدم له کرده و حالا با شکسته‌هام بازی می‌کنه. دردی از این بدتر هست که آروم جونت این‌طور بی‌رحمانه، سیل کلمات تلخ و آزاردهنده‌ای رو به‌سمت روونه کنه و به جِلزولز کردنت بی‌اعتنا باشه! صداس برای لحظه‌ای قطع نمیشه. دردم رو توی س*ینه‌م می‌کوبه. - من هیچ‌وقت دوستت نداشتم. تو مردی نیستی که بتونی خواسته‌های یه زن رو برآورده کنی. خیلی بی‌لیاقت‌تر از اون چیزی بودی که تصور می‌کردم. امروز صیغه‌مون تموم شد. من هم دیگه حاضر نیستم با تو ازدواج کنم. تو فقط مایه‌ی ترحمی. یه بدبختی که میشه برات دل سوزوند. یه بی‌عرضه که معلوم نیست چش هست. به بابام‌اینا گفته بودی روانی هستی؟

قلبم تیر می‌کشه. سرم نبض می‌زنه. باور این حرف‌ها از زبون ماندانا درد بزرگیه. این همون زنی که با حرف‌هاش آروم می‌گرفتم؟ این کیه که روبه‌روی من ایستاده و این‌طور راحت غرورم رو می‌شکنه؟! دوستم نداشته؟ من یه موجود قابل‌ترحمم؟! به بقیه نگاه می‌کنه. رد نگاهش رو می‌زنم. از دیدن لبخند رضایت‌بخش آقاجمشید خشک میشم. زهرخند تلخی می‌زنم و وجودم رو شعله‌های آتیش می‌سوزونه. به صورت پرخشم ماندانا نگاه می‌کنم. باورم نمیشه، این ماندانای منه؟ این زن از هم گسسته! این زنی که این‌طور بی‌امان، وجودم رو به تمسخر گرفته! گلوم طعم گس نامردی می‌گیره. تلخی نگاهش وجودم رو مسموم می‌کنه. دست‌هام بی‌اراده مشت میشن. گر می‌گیرم از این همه دورویی. قلبم محکم به س*ینه می‌کوبه. از کی این همه نامرد شدی ماندانا؟! از کی یاد گرفتی غرور مردت رو توی جمع بشکنی و با شکسته‌هاش بازی کنی؟

به چشم‌هاش نگاه می‌کنم؛ حالت عجیبی پیدا کردن. حرف‌هاش رو باور کنم یا این نگاه اشک‌آلودی که به‌زور کنترلشون می‌کنه تا نلغزن؟ خدایا چی به سرم اومده؟ من که از هرطرف درد کشیده بودم، چرا ماندانای من این‌طور تغییر کرده؟! این چه حرف‌هاییه که می‌زنه؟

- هان، چیه ساکت شدی؟ همه‌ی اهل این عمارت می‌دنونن تو یه بیچاره‌ی روانی هستی که به‌زور قرص و آمپول سرپایی.

کمرم می‌شکنه. درک این آخری دیگه از توانم خارجه. مثل تیر خلاصه. «رشته‌ی محبتمون رو هدف گرفتی ماندانا. ریشه‌م رو با این حرفت زدی! خشکیدم ماندانا.» چونه‌م می‌لرزه. زیر بار این حرف‌ها غرورم شکسته. پاهام توان نگه داشتن وزنم رو نداره.

– خفه شو! خفه شو دختره‌ی بی‌حیا!

صدای داد کیاچهر، لرزی به بدن ماندانای من وارد می‌کنه. «داداشم سر زن من این‌طوری داد نزن. غرور داره. هنوز زنمه. نباید حرمتش توی جمع بشکنه. داد نزن داداشم!»

– خفه شو دختره‌ی خیره‌سر! کجا از ما بدرفتاری و بی‌اعتنایی دیدی که این‌قدر گستاخ و وقیح شدی؟ برادر من هر چیزی رو که به دست آورده از خودش داره، از زحمات و تلاش‌های خودش. تو اون روزایی که شب تا صبح درس می‌خوند و رتبه‌ی اول دانشگاهشون بود کدوم گوری بودی که اون همه افتخاراتش رو یادت نیست؟ نمی‌خوای، به درک که نمی‌خوای! بیا برو. این چه رفتاریه؟!

«اذیتش نکن داداشم، ماندانای من نباید دلهره بگیره. مبادا دلش توی س*ینه تندتند بپه. سرش داد نزن.»

تارهای صوتیم به هم متصل نمیشن و زبونم از این درد بند اومده. کیاچهر همچنان به فریاد زدن ادامه میده:

– آره، داداش من دیوونه‌ست، دیوونه‌ست که زیاد لی‌لی به لالات گذاشته. ظرفیت خویش رو نداشتی. دیوونه‌ست که تا حالا به بدی ازش ندیدی. دیوونه‌ست که تابه‌حال این همه عزت و احترام داشتی. اگه دیوونه نبود که چنان از همون اول می‌زد تو دهنتم که امروز جرئت نکنی همچین حرفایی بزنی. بی‌لیاقت...

بابا میون کلامش قاطعانه فریاد می‌زنه:

– بسه کیاچهر.

جو متشنج شده. سانیا با چشم‌هایی به اشک نشسته، گوشه‌ی لباس کیاچهر رو می‌گیره و به‌طرف خودش می‌کشه. آقاجمشید از جا بلند میشه، به‌طرفم گام برمی‌داره و روبه‌روم می‌ایسته.

– امشب حرفای جدید شنیدم! نمی‌دونستم این‌قدر آدم بی‌ارزشی هستی؛ وگرنه جنازه‌ی دخترم رو هم روی دست نمی‌داشتم.

بابا به‌طرف جمشید میاد. تابه‌حال سعی می‌کرد جمع رو آروم نگه داره؛ اما این حرف‌های جمشید، خوش رو به جوش آورده. رنگ نگاهش عوض شده و گر گرفته. بابا طاقت نداره کسی به بچه‌هاش چپ نگاه کنه، چه برسه که جمشید...

دستی به تخت س*ینه‌ی جمشید می‌زنه و به عقب هلش میده. زیر لب با فکی منقبض و دندون‌هایی که از شدت خشم روی هم ساییده میشه، می‌غره:

- تا الان اگه سکوت کردم و حرف نزدم، به خاطر حرمت این بوده که مهمونید؛ ولی پدر و دختر دیگه دارید از حدش می‌گذرونید. حرمت این خونه و آدماش رو شکستید؛ اما من دلم نمی‌خواد دیگه حرمت خونه‌م بیشتر از این بشکنه. دست دختری رو بگیر و بی‌سروصدا از اینجا برید. هر چی بوده تموم شد. دیگه نمی‌ذارم بیشتر از این توی خونه‌ی من حرمت پسر رو بشکنید و یه مشت لیچار بی‌اساس بارش کنید.

- هامون!

صدای آرزو و خواهش نگاهش هم بابا رو از تصمیمش منصرف نمی‌کنه و مثل شیرینی که قلمروش رو تو خطر دیده، محکم جلوی آقا جمشید ایستاده. ماندانا از جاش تکیه می‌خوره و به طرف جمشید و بابا میره. پوزخند بلند و تمسخرآمیزی به طرف من و بابا نشونه میره.

- حرف حق، همیشه آدم رو از کوره در می‌بره. دیدید راست گفتم آقا هامون! دیدید پسر بی‌عرضه‌تون نیاز به حمایت شما داره. نگاش کنید چه مظلوم اون‌جا ایستاده! حتی بدبخت جرات حرف زدن نداره. نشسته شما و کیاچهر ازش دفاع کنید.

به طرف حرکت می‌کنه، سرش رو به معنای افسوس تکیه می‌ده و لب‌هاش رو کج می‌کنه.

- ای بدبخت!

ماندانا از هم‌گسسته‌ی من چه می‌فهمه عشق چیه؟! چه می‌فهمه دلش رو ندارم بالاتر از گل نثارش کنم؟! چه می‌فهمه حرمت عشق نگه داشتن یعنی چی؟! نمی‌فهمه من اگه زبون باز کنم، عزتش جلوی جمع می‌شکنه؟ نمی‌فهمه اگه من حرمتش رو بشکنم، دیگه چیزی از ما بودنمون باقی نمی‌مونه و جلوی این جمع خار میشه؟ نمی‌فهمه من اگه حرف بزنم، دیگه برای خانواده‌م حرمتی نداره؟

- بیچاره! اگه حرفی نمی‌زنه به خاطر شرفشه. به خاطر اینکه مثل توی دریده نیست. تربیتش درست بوده... صدای داد آقا جمشید، کلام کیاچهر رو قطع می‌کنه. به طرفش میره. ناگهان کشیده‌ی محکمی توی گوشش می‌زنه.

- دختر من دریده و بی‌تربیته یا بی‌شرفی مثل تو و اون بابات؟ بی‌همه‌چیز دوهزاری از کی این قدر وقیح شدی بتونی به دخترم و تربیتش توهین کنی؟

کیاچهر کنترلش رو از دست می‌ده، به سمتش خیز برمی‌داره که دست‌های بابا و جیغ هم‌زمان آرزو و سانیا متوقفش می‌کنه. دست بابا روی دهنش می‌شینه و اجازه‌ی حرف زدن رو ازش می‌گیره. بابا تندتند توی گوشش زمزمه می‌کنه:

- هیس بابا. آروم باش پسر. الان جاش نیست. حرمت این خونه رو نگه دار. به زنت استرس وارد نکن بابا، حامله‌ست.

- ولش کن. بذار بیاد جلو بینم دیگه چه جونورایی تربیت کردی هامون. ولش کن تا خوب بینم دختر بیچاره رو دست چه قماش سیپرده بودم. اسمتون زیادی بزرگ شده مهردادپانا وگرنه شرفی ندارید.

کیاچهر تو دست‌های بابا تقلا می‌کنه. صورتش سرخ میشه و رگه‌های خشم توی نگاهش بیداد می‌کنه؛ اما بابا همچنان دهنش رو گرفته. به صورت رنگ‌پریده‌ی سانیا نگاه می‌کنم، خواهرم از ترس قالب تهی کرده. نکنه بچه‌ش طوری بشه! با یادآوری این امر جون می‌گیرم. کمر شکسته‌م رو جلوی نگاه‌های این جماعت صاف می‌کنم. من باید کار رو تموم کنم. من باید این قائله رو برای همیشه ختم کنم تا بیشتر از این حرمتی نشکنه. غرور آدمی لگدمال نشه و حرمت این خونه بیشتر از این نشکنه. به‌طرف ماندانا قدم برمی‌دارم. جلوش می‌ایستم. با دیدن نگاه گستاخش از خشم لبریز میشم. وجودم می‌لرزه. دستم بالا میره و با قدرت روی گونه‌ش می‌شینم. صدای سیلی محکم توی سالن می‌پیچه. همه ساکت میشن و با بهت نگاهمون می‌کنن. ماندانا ناباور دستی به صورتش می‌کشه. چشم‌هایی که روزی عاشقشون بودم، ناباورانه و بهت‌زده نگاهم می‌کنن. کنترل اشک‌هاش از دستش خارج میشه و بی‌امون روی گونه‌هاش می‌چکه. از درد لبریز میشم. ماندانا تو چی کار کردی که به این روز افتادیم؟! - این رو زدم، نه برای دلی که شکستی، نه برای غروری که له کردی، زدم برای حرمتی که از این جمع شکستی، برای صداهایی که امشب بلند کردی، برای حرمت زندگی دوفره و عشقی که چیزی ازش باقی نداشتی. راهت رو بکش و برو. پشت‌سرت رو هم دیگه نگاه نکن.

آخ که برای گفتن این کلمات جونم رفت. مگه میشه به عزیزترینت بگی برو و دیگه... .

صدام می‌لرزه، سعی می‌کنم محکم نگه‌ش دارم. بغض توی گلویم زبونه می‌کشه.

- برو؛ ولی بدون اگه هر بدی داشتم، اگه به قولت چشمم به دست بابام و یا دستم زیر سرم بود؛ اما مردی بودم که همیشه و هر لحظه عاشقانه دوستت داشت. عین کوه پشت‌سرت ایستادم. از این لحظه به بعد، از اینجا به بعد، تو برای من تموم میشی.

با بغضی که خود درد شده، زهر شده و عین تیغ گلویم رو آزار میدن، زیر لب بریده‌بریده زمزمه می‌کنم:

- همین... الان... برو...

لرزش مردمک چشم‌هاش رو می‌بینم. اشک‌های جمع‌شده‌ی پشت پلک‌هاش قلبم رو می‌لرزونه. مگه همین رو نمی‌خواست؟ پس این درد و بغض توی نگاهش برای چیه؟! چرا چشم‌های مشکیش از معصومیت برق می‌زنه؟ چرا نگاهش رنگ باختن داره؟ رنگ تباهی؟ ما هر دو تباه شدیم ماندانا. همیشه مرز بین خوشبختی و بدبختی یه لحظه‌ست ماندانا. تو این محشر لحظه‌ای امشب رو درست کردی و توی چند لحظه به هم زدی تموم اون عشقی که بینمون شعله می‌کشید. بینمون؟ تو که عشقی نداشتی! من فقط دل‌بسته بودم.

به طرف وساییش رفت و بی حرف از روی مبل برشون داشت. خانواده‌ش به طرف در خروجی حرکت کردن. لحظه‌ی آخر قبل از خروج، تپله‌های مشکینش رو معصومانه به نگاهم دوخت. جمله‌ی نامفهومی لب زد و به سرعت از در بیرون رفت و خارج شد. چی گفت؟ چی رو با نگاهش می‌خواست بهم بفهمونه؟

دستم رو روی زنگ می‌ذارم و فشار میدم. از درون نابودم. توان راه رفتن هم ندارم. دنیا بی‌وفاست یا ما آدم‌ها؟ چی شد که ماندنای من این‌طور خار و خفیفم کرد و رفت؟ زندگی، برای من هیچ‌وقت به کام نگشتی! حواست باشه زندگی، حواست باشه!

اینجا کجاست؟ من جلوی خونه‌ی این آدم چی کار می‌کنم؟ اصلاً نمی‌دونم چطوری و کی خودم رو به اینجا رسوندم. بیچاره بابا، چقدر پشت سرم اومد و صدام زد؛ اما من تو حال خودم نبودم، فقط گاز ماشین رو فشار دادم. در با صدای تیکی باز میشه. تصویر من رو از آیفون دیده. پوزخندی روی صورتم نقش می‌بندد. حال داغون و چهره‌ی پریشونم دیگه سؤال پرسیدن نداره، از همون پشت هم معلومه. در رو هل میدم. جلوی ایوون کوچیک خونه‌شون ایستاده. نگاهش با دیدنم رنگ بهت و تعجب می‌گیره. تلوتلوخوران به طرفش میرم. از دیدن حالم خودش رو بهم می‌رسونه و با تعجب نگاهم می‌کنه. حق داره، کی تابه‌حال کیاراد مغرور و محکم رو این‌طور خمیده دیده که این مرد رذل دومیش باشه؟!

- پسر چت شده؟ اتفاقی افتاده؟ این چه وضعیه کیاراد؟! تو چرا به این روز افتادی؟
نای جواب دادن به سؤالات رگباریش رو ندارم. بی حرف همراهش به داخل خونه کشیده میشم. بدون هیچ تعارفی روی مبل می‌شینم و سرم رو به تاجش تکیه میدم. هیچی عوض نشده، هنوز این خونه همون چیدمان سنتی خودش رو حفظ کرده. دانشگاه که می‌رفتیم زیاد اینجا می‌اومدیم. یادش به‌خیر!
- یادته قدیما که دانشجو بودیم، وقتی می‌خواستیم از درد و غما رها بشیم به چی پناه می‌بردیم؟
نگاهش همچنان پر از بهت و حیرته. صاف بهم زل زده و کوچیک‌ترین حرکتی نمی‌کنه.
- آره یادمه.

- هنوز هم داری؟

- من بدبخت کی رنگ آرامش توی زندگیم دیدم که بتونم ره‌اش کنم؟
پوزخند بلندم رو می‌شنوه. «از چی می‌نالی آخه؟ این همه راحتی و آرامش زندگی تو همیشه برای من شکل یه حسرت بوده، چی میگی تو؟ مگه بدتر از بدبختیای من هم هست؟ تو چه می‌فهمی چه دردی داره وقتی...» از جا بلند میشه و به طرف آشپزخونه‌ی کوچیک اوپنش حرکت می‌کنه. صدای تلق تولوق لیوان‌ها اعصاب به‌هم‌ریخته‌م رو تحریر*ک می‌کنه. نفس پرحرص و بلندی بیرون می‌فرستم.

- بیا کیاراد، بگیر؛ ولی از حدت بیشتر نخور. فکر نکنم امشب بتونی تحمل کنی.
و اشاره‌ای به این حال خرابم می‌زنه. منظورش رو خوب می‌فهمم. جام رو بالا می‌برم. کی می‌دونه کیاراد همیشه موجه، خلاف‌تر از این حرف‌هاست؟ «فرهاد خبر نداری من امشب می‌خوام چی کار کنم. واقعاً چرا فکر کردی به حرفت گوش میدم؟ اون هم منی که آخرین امید به زندگیش رو از دست داده. منی که دیگه چیزی برای از دست دادن نداره. من کجام؟ کجا وایستادم؟ کجای این زندگی جای منه؟» به خداوندی خدا قسم اگه بابا نبود، لحظه‌ای توی این دنیا نمی‌موندم. عشق و نگاهش اجازه نمیده. همیشه پای همه‌ی درد و بدبختی‌های من ایستاده. چقدر تلاش می‌کنه تا من سرپا باشم. نصفی از فرصت‌های خوش‌بودنش رو پای شب تا صبح کابوس دیدن و روز تا شب لرزیدن‌های من گذاشته. توی همون شب‌هایی که کابوسم نگاه ... بود. لعنت به تو بهراد! لعنت به تو بهراد، همه‌ی بدبختی‌های من از تو شروع شد. همه‌ی مصیبت‌هام، آینده‌م رو بهم ریختی بهراد، زندگیم رو.
جام به جام پشت‌سره‌م، پیک به پیک از پی هم بالا می‌فرستم. فرهاد با ترس از جا بلند میشه و به‌زور شیشه رو از توی دستم بیرون می‌کشه.

- بسه دیگه مرد. چه خبرته؟ همین الانش هم داغونی، دیگه نخور.
تصاویر جلوی چشم‌هام می‌رقصن و دودو می‌زنن. قدرت تشخیصم چرا کم شده؟ می‌خندم. یه خنده‌ای که دلیلش رو نمی‌فهمم. از جا بلند میشم و دور خودم می‌چرخم. احساس درد می‌کنم؟ سرمستم، نمی‌دونم شادم یا غمگین.
همین حس همیشگی مزخرف به جونم افتاده. می‌چرخم. همه دنیا با من می‌چرخه. کاش دنیا همیشه این‌طوری به کامم بچرخه! آخ، درد بدی توی تنم می‌پیچه. بازوم به‌شدت با زمین برخورد کرده. سایه‌ی فرهاد به سمتم نزدیک میشه. کلمات موهومی می‌گه؛ اما من فقط صداهایی اکووار می‌شنوم. سایه با سرعت این طرف و اون طرف میره. بلندبلند می‌خندم. قهقهه می‌زنم و بریده‌بریده می‌گم:

- آخ خدا! دیدی چی شد؟ فرهاد، ماندانا گفت من رو نمی‌خواد. گفت از من بدش می‌ومده. گفت من بچه بابام...
با صدای بلندتری می‌خندم و تکرار می‌کنم:

- فرهاد... فرهاد... می‌گفت بچه بابا. می‌گفت تو بدون بابات هیچی نیستی. تو بدون بابات می‌میری. اینا رو درست گفت؛ ولی اصلش رو نه. می‌دونی اصلش چیه فرهاد؟ من به‌خاطر شغل و کمکای بابا نه، من از عشق به بابا شاید بمیرم! می‌دونی وابستگی چیه؟ فرهاد شرم دارم از اینکه کسی بفهمه. خجالت می‌کشم بفهمن کیاراد با این هیکلش به باباش وابسته‌ست. بابا مقصره، آره خودش مقصره. عشقش ماها بودیم. گاهی حتی مامان هم بهمون حسادت می‌کرد و همیشه می‌گفت جونِ هامون فقط به پسرش بنده؛ ولی... ولی...

اشکم از گونه‌م می‌غلطه و پایین می‌ریزه. به خدا من از این زندگی سیرم، لبریزم! مثل تُنگی‌ام که سرریز شده و ماهی‌هاش روی زمین می‌ریزه. بغض می‌کنم برای غرور مردونه‌م که جلوی هر کس و ناکسی شکسته.

- ولی نگفتن شاید این بچه‌ها هم بیش از حد وابسته بشن! نگفتن شاید نفس این بچه‌ها واسه باباشون دربره! نگفتن با این رفتار کار رو خراب می‌کنیم. می‌دونی حقیقت چیه؟ من از عشق بابا شغلش رو انتخاب کردم. توی کنکور رتبه‌ی دورقمی آورده بودم. می‌تونستم توی هر رشته‌ای که خواستم قبول بشم؛ ولی به عشق بابا از علاقه‌م گذشتم. نمی‌خواستم تنه‌اش بذارم. توی دوران دانشگاهم بهترین بودم. شرکت بابا هم بهترین بود، نیازی به من نداشت. واسه همین وقتی پاش زحمت کشیدم و از یه جایی به بعد وقتی که تنهایی اداره‌ش کردم و بارش روی شونه‌ها سنگینی کرد، باز هم کسی کارای من رو ندید، زحمتام به چشم هیچ کس نیومد. اون وقت امروز ماندانا به من میگه بی‌عرضه. میگه دماغت رو بابات بالا می‌کشه. میگه من بی‌لیاقتم، بی‌خاصیت، قابل ترحم. فرهاد من بی‌لیاقتم؟ بی‌اعتنا به بقیه‌ی صداها و حرکت ادامه‌دار سایه‌ها حرف می‌زنم:

- آره این جور یاست فرهاد.

دستم کشیده میشه. کسی زیر بازوم رو می‌گیره و باسختی از روی زمین بلند می‌کنه. به دور و اطرفم نگاه می‌کنم. اینجا که ماشین خودمه! کجا داریم می‌ریم؟ بلند می‌خندم.

- فرهاد داریم کجا می‌ریم؟ من رو می‌خوای بدزدی؟

ماشین متوقف میشه. نگاه گیج و گنگی به دور و اطرفم می‌اندازم. اینجا چقدر آشناست. لحظاتی بعد در سمت من باز میشه. بازوم توسط شخصی بی‌رحمانه کشیده میشه.

- درد میاد بی‌رحم.

آب سردی روی صورتم پاشیده میشه و راه نفسم رو بازتر می‌کنه. خون توی رگ‌ها به جریان می‌افته. دهنم رو به‌زور باز می‌کنم. مقداری مایع تلخ و ترش توی گلو می‌ریزن. اه این زهرماری چیه؟ دست‌هام رو روی زمین می‌ذارم. چهارزانو بدنم رو نگه می‌دارم. سرم رو تکون میدم و صورتم از ترشی بیش از حدش جمع میشه. دوباره آب سرد روی سرم می‌ریزن. نای حرف زدن ندارم و این بی‌رحم‌ها هم امونم نمیدن. صدای ریز و زنونه‌ای به گوشم می‌رسه:

- آقا بسه این قدر آب یخ نریزین روش. هوا سرده سرما می‌خوره. آقا تو رو خدا...

دست‌ها دوباره زیر بازوم رو می‌گیرن. خشمگینن، جوری بازوم رو می‌کشن که انگار دزد گرفتن. چه خبره؟ من رو کجا می‌برن؟ بعد از مدتی روی تخت نرمی می‌افتم. صداها کمتر میشه و حوله‌ی گرمی روی موهام کشیده میشه؛ اما من دل‌تنگ‌تر از این حرف‌ها. التهاب درونم از سقف طبعیش گذشته. ماندانا...

درد، درد بی‌امون، محکم سرم رو نگه می‌دارم. کیاچهر روم خم میشه.

- بهتر نشدی؟

نفسش به صورتم می‌خوره. با عصبانیت سرم رو برمی‌گردونم. راه رفتن کیاچهر رو دور خودم حس می‌کنم. چشم‌هام رو باز می‌کنم. سر سرنگ توی دستش برق می‌زنه. دست از سرم برنمی‌داره. واقعاً به چه امیدی این‌همه تلاش می‌کنن تا من رو زنده نگه دارن؟ منی که هیچ شدم. تا اومدم معنی زندگی دونفره رو بفهمم و یادم بره چی بهم گذشته. کیاچهر به طرفم میاد. بالای سرم می‌ایسته و سرنگ توی دستش عجیب تکرار صدای ماندانا رو به گوشم می‌رسونه.

- الان دیگه بهتر میشی.

دلیل زنده بودنم رو درک نمی‌کنم. چرا هنوز هم زنده‌م؟ چرا راه نفس‌هام بازه؟ دست از سرم برنمی‌دارن، دارن دیوونه‌م می‌کنن. ناگهان خون توی رگ‌هام جهش می‌زنه. صدای خش‌دار و بی‌رمقم رو با آخرین توان بیرون می‌فرستم و داد می‌کشم:

- برای چی ولم نمی‌کنید به درد خودم بمیرم؟ چرا همیشه هستید؟ چرا تا یه اتفاقی میفته از همه طرف سر می‌رسید و نمی‌ذارید خلاص بشم؟

چشم‌های به خون نشسته و مخمورم رو به بابا می‌دوزم. با لرزشی که سعی توی پنهان کردنش دارم، پتو رو کنار می‌زنم و ادامه میدم:

- بسه دیگه بابا. روزای زندگیت رو پای بدبختیا و دوا و درمون من گذاشتی که چی؟ تهش چی بهت میدن؟ جز اینه که آدم خسته‌ای مثل الان بعد این‌همه خوبی که بهش کردی باز هم هیچه؟ جز اینه صداش رو برات بالا می‌بره؟ به خدا جونم توی این سال‌ها در رفته. اگه جلوی اون خودکشیام رو نگرفته بودی تا حالا صد بار از این‌همه عذاب رها شده بودم. اون قدری که دیگه کارم به جایی نمی‌رسید اون زن بهم بگه روانی. بابا من هم حق انتخاب دارم....

چهره‌ش رنگ می‌بازه. سیاه میشه. منظور کلامم رو می‌فهمه. غمی سنگین و پدران‌ه روی شونه‌هاش سنگینی می‌کنه. آره ماندانا راست می‌گفت. من یه آدم بی‌خاصیت و بدبختم که همین الان بابام بالا سرم نشسته تا مبادا بلایی سرم بیاد. قدرت محافظت از خودم رو ندارم؟ چرا دارم. الکی شلوغش می‌کنن. من چیزیم نبود. برای چی این‌طوری به‌زور می‌خوان بگن مشکلی دارم و باید توی این وضعت اسیر باشم؟ دندون‌هام رو به هم می‌سابم. اینجا جای من نیست. این وضعیت نباید حال من باشه. نه! سریع و با آخرین توان، از جا بلند میشم. نگاه نگران بابا و کیاچهر روم سنگینی می‌کنه. به‌زور می‌ایستم. خودم رو روی دو پا نگه می‌دارم. تلوتلوخوران به‌طرف در راه می‌افتم. بابا و کیاچهر از جاشون تکون نمی‌خورن و محو دیدن حرکاتم میشن. چشم‌هام سیاهی میره. من بی‌عرضه‌م؟ آره من؟ به همه‌تون ثابت می‌کنم. دست از سرم بردارین. لعنتی مغزم هنوز هشیار نیست. این چه کوفتی بود خوردم؟! من که خیر سرم از آخرین بار قرار نبود از این چیزها بخورم. دستم رو به دیوار می‌گیرم. جلوتر میرم. دستگیره‌ی در

رو با شدت پایین می‌فرستم. بدن بی‌جونم رو به‌طرف راهرو می‌کشم. بابا و کیاچهر طاقت نمی‌ارن و آروم پشت‌سرم به راه افتادن. به عقب نگاه می‌کنم. بغض به گلوم چنگ می‌زنه. خدایا ببین به کجا رسیدم که نمی‌تونم برای لحظه‌ای رهام کنن. از ترس دارن دنبالم میان. چرا درد من رو نمی‌فهمن؟ روی پله می‌ایستم. دستم رو به نرده می‌گیرم. به پایین نگاه می‌کنم. چشم‌هام دودو می‌زنه. من چرا این‌جوری شدم؟ من که آدم ضعیفی نبودم. اولین پله رو پایین میرم. ترس به چشم‌های بابا می‌شینه. دومین پله رو با سختی قدم برمی‌دارم. بابا می‌خواد حرف بزنه؛ اما حرفش رو می‌خوره. هنوز اثراتش کنار نرفتن. سست و بی‌حالم. یه پام رو روی پله می‌ذارم. چشم‌هام دودو می‌زنه. دیدم تار شده. صدای فریاد بابا توی «کیاراد» گفتن کیاچهر گم میشه. پام سر می‌خوره. درد وحشتناکی به تنم می‌شینه. توی آخرین لحظه، سرم محکم به سرامیک برخورد می‌کنه و دیگه چیزی نمی‌فهمم.

صداهاى مختلفی توی سرم زنگ می‌زنه. آخ که هنوز هم درد می‌کنه؛ ولی جنس این درد انگار فرق می‌کنه. با بی‌تابی سرم رو به دو طرف تکون میدم؛ اما قدرت باز کردن چشم‌هام رو ندارم. صداها نزدیک‌تر میشن. - برو به دکتر بگو بیاد. بهوش اومده.

صدای قدم‌هایی که پرشتاب دور میشه به گوشم می‌رسه و پشت سرش در بسته میشه. صدا خیلی برام آشناست. آروم چشم‌هام رو باز می‌کنم. نور چشمم رو می‌زنه. صورتم جمع میشه و سرم تیر می‌کشه. بالاخره به نور عادت می‌کنم و چشم‌هام رو کم‌کم باز می‌کنم. «خدای من، اینا چیه؟ دوتا چشم! وای خدا بگم چی کارت نکنه! توی صورت من چی کار می‌کنی تو؟ ترسیدم لامصب!» خشم نگاهم رو که می‌بینم، عقب‌تر میره. از چشم‌هاش نگرانی می‌باره، من این دو جفت چشم زمردی رو از همه بهتر می‌شناسم. سبزی چشم‌هاش برای من پر از حرف‌های ناگفته‌ست. بالاخره لب‌هاش رو از هم باز می‌کنه و میگه:

- بالاخره بهوش اومدی. تو که کشتی ما رو. نمی‌دونى با چه بدبختی گذاشتن ملاقاتت بیام. خودم رو وسط بازداشتگاه اون قدر زدم به در و دیوار و داد کشیدم «به‌الله اگه داداشم بمیره و من ندیده باشمش ازتون نمی‌گذرم.» گفتم «به‌خداوندی خدا داداشم بمیره و من نباشم همه‌تون مشغول ذمه‌اید. حالتون نمی‌کنم.» آخرش هم نفهمیدم این وکیله چی کار کرد اجازه دادن با یه مأمور بیام.

درد توی تنم پیچیده؛ اما لبخند روی لب‌هام نقش بسته. بودنش یعنی آرامش و حس‌های خوب. می‌خوام دهنم رو باز کنم؛ اما نمیشه. انگار وزنه‌ی چندتنی روش گذاشتن. یه کم تکون می‌خورم، درد بدی توی کل تنم می‌پیچه. نفسم می‌گیره.

- اوی داداش تقلا نکن که حالا حالاها نمی‌تونی از اینجا خلاص بشی. همچین آش‌ولاش شدی که من تا همین یه ساعت پیش از شدت گریه نفسم بالا نمی‌اومد. بی‌چاره این پرستارا هی میومدن فشارم رو می‌گرفتن، دل داریم می‌دادن می‌رفتن. بنده‌خداها خیلی آدمای زحمت‌کشی هستن. خیلی به دادم می‌رسن. شیطنت نگاهش دردم رو کمتر می‌کنه. آروم پلک‌هام رو توی نگاهش باز و بسته می‌کنم. توانی برای حرف زدن ندارم.

- حالا من بدبختم که اینجا به تو چسبیدم و نمی‌تونم حرکتی بزنم. این مأموره دلش طاقت نیاورد از هم دور باشیم، دست‌بند رو به همین کناره‌ی تخت زده. جم نمی‌تونم بخورم.

می‌خندم. چهره‌م از درد جمع میشه. برادرم توی چه مصیبتی افتاده. در اتاق باز میشه. چهره‌ی کیاچهر با یه مرد غریبه به چشمم می‌خوره. به‌طرفم حرکت می‌کنن. کیاچهر به‌طرف مرد برمی‌گرده و میگه:

- آقای دکتر عزیز. این هم از مریضتون. صبح یه بار بهوش اومد؛ اما گیج بود و سریع از حال رفت. دکتر به‌طرفم حرکت می‌کنه. دستش رو روی پلک‌هام می‌ذاره و به‌طرف بالا می‌کشه. توی چشم‌هام خیره میشه و نور می‌اندازه.

- سلام جوون. چه عجب بهوش اومدی! می‌دونی خونواده‌ت چقدر نگران بودن؟ مخصوصاً همین برادر کوچیکت. از وقتی اومده از جاش تکون نخورده و یه سره بهت زل زده. این آقای دکتر اختصاصیت هم یه‌روزدرمیهون شیفت داشته ازت پرستاری کنه و همراهت باشه. روزایی که نبوده پدرت بالاسرت مونده. باید آدم خوشبختی باشی که همچین گنجینه‌ای داری.

منظورش کیاچهره؛ اما صورت کیاچهر شاد نیست. اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته، خنده‌ها و لحن ملایم دکتر هم نتونست تغییرش بده. بعد از معاینه‌ی مفصل، دکتر از اتاق بیرون میره و تنها می‌شیم. اخم روی صورت کیاچهر پررنگ‌تر میشه. این نگاه و سکوت یعنی طوفان بدی در پیشه. برادرمی، می‌شناسمت. از خودت هم بهتر هست می‌کنم. کیانمهر هم با نگرانی نگاهش می‌کنه؛ اما کیاچهر هیچ واکنشی نشون نمیده. چند ثانیه می‌گذره، نفس‌هاش تند و منقطع میشه. صورتش به قرمزی می‌زنه و رگه‌هایی از خشم و کلافگی توی نگاهش پیداست. معلومه داره خشمش رو می‌خوره؛ اما محاله بتونه نگهش داره. زیر چشم‌هاش فرورفته و سیاه شده که نشونه‌ی بی‌خوابی‌های این مدت اخیره. ناگهان نگاه خیره‌م رو نشونه میره. تیز و برنده با چشم‌هاش شمشیر رو از رو می‌بنده. چند قدم فاصله‌ش رو از میون برمی‌داره.

- زنده موندی پس!

صدای پوزخند بلندش غم رو توی وجودم روشن می‌کنه. نگاهم می‌کنه و با نفس‌های تند، زیر لب می‌غرّه:

- ماندانا حق داشت تو رو ضعیف و ترسو بدونه. آدمی که با شنیدن چندتا حرف از یه دختر این طور به هم می ریزه و براش ذره ای اهمیت نداره که خونوادهش چی به سرشون میاد، چه ارزشی داره؟ آدم بی وجودی که سریع و با چندتا حرف از پا درمیاد به چه دردی می خوره؟ لعنتی خسته مون کردی دیگه. هر روز به یه طریقی میفتی...

کیانمهر با بهت و حرص نفسش رو بیرون می فرسته، اسمش رو صدا می زنه و میگه:

- بس کن کیاچه. نمی بینی تازه بهوش اومده؟

- من بس کنم یا بی شعوری که براش هیچ کسی جز خودش مهم نیست؟ احمق خودش رو از پله ها پرت می کنه. می دونی چقدر این چندروزه گرفتار شدیم؟ می دونی بابای بیچاره چقدر نگران بود و حرص خورد؟ می دونی پشت در اتاق عمل چی کشید؟

سرش رو به طرف من برمی گردونه. نگاه تیز و برندهش رو به چشم هام می دوزه. صداس بلندتر میشه و ادامه می ده:

- اون قدر به در اتاق عمل و به دهن مردم چشم دوخت تا بالاخره یکی بیرون بیاد و خبر زنده بودن رو بده.

می دونی زنم مثل برادرش دوست داره؟ می دونی چقدر این چند روزه برات گریه کرد؟ می دونی مریم خانم چقدر زاری کرد و ذکر گفت؟ می دونستی اون دختره حتی یه بارم برای ملاقات نیومد؟ حتی نیومد ببینه زنده ای یا نه؟ صداس فریاد میشه. چشم های بی طاقتم رو از درد می بندم. غم توی دلم سنگینی می کنه و بغضی در به در راه گلوم رو بسته. شرم می کنم از تلخی این اتفاقاتی که نباید می افتاد و افتاده. بی توجه به حال من ادامه می ده:

- دِ آخه اگه می خوای بمیری حداقل یه جوری بمیر تا همه از شرت راحت بشن، نه اینکه غوزبالاغوز بشی. به خدا اگه از دست کارای تو بلایی سر بابا بیاد، زنده نمی دارم کیاراد.

صدای داد کیانمهر صداس رو قطع می کنه. از جا بلند میشه. دست دست بندخوردهش اجازه ی حرکت خاصی بهش نمیده.

- بس کن کیاچه. بسه دیگه. شورش رو درآوردی. نمی خواستی کمکش کنی واسه چی کمک کردی؟

کیاچه با خشم و غضب نگاهش می کنه. رگه های قرمز توی نگاهش دوییده. غرش هاش عمیق تر میشه و با حسرتی نهفته توی کنج صداس، داد می کشه:

- هر دوتون احمقید که درد رو نمی فهمید. بابام رنگ به رو نداشت. اگه وایستادم به خاطر این تحفه نبوده.

از عصبانیت مشت محکمی به تشک تخت می زنه و با سرعت از اتاق بیرون میره. کیانمهر نفسش رو با صدا بیرون می فرسته و با نگاهی غمگین و برادرانه بهم خیره میشه. لب پایینش رو می گزه و میگه:

- این چند روزه از بس بی خوابی کشیده برنامه خوابش به هم ریخته اعصابش ضعیف شده. حرفاش همه از سر دوست داشتنه. خیلی حواسش بهت بود. فقط از بی فکری حرصش دراومده. ترسیده بود بمیری. همه ترسیده بودن. خون توی مغزت لخته شده بود. چند ساعت اتاق عمل بودی. این دو هفته بی هوشی و کمات هم مزید بر علت شد.

«می‌فهمم داشتم، نیازی به توضیح نیست. غصه‌ی روحیه من رو نخور. کیاچهر چیزایی رو گفت که حقم بود. کدوم یکی از حرفاش بیراه بود که بتونم ازش ناراحت بشم؟ من هرچی به سرم اومده از خودم بوده؛ ولی من قصد خودکشی نداشتم. نمی‌خواستم خودم رو به عمد پرت کنم. من فقط می‌خواستم از جا بلند بشم. می‌خواستم ببینم ضعیف نیستم و احتیاجی به حمایت ندارم. من فقط می‌خواستم به حال خودم باشم؛ اما ضعف نداشت. چشمام سیاهی رفت.» این حرف‌ها رو بلند نمی‌گم. توان بلند گفتنش رو ندارم. نگاه‌های خیره‌ش رو روی خودم حس می‌کنم. سرم رو به‌طرفش برمی‌گردونم. اخم‌هاش نشون دهنده‌ی حال نامیزونشه. حالی که باز هم من مقصرش بودم و این روزگار نابه‌سامان من. در باز میشه. مردی سبزپوش با نگاه جست‌وجوگرش به کیانمهر خیره میشه. قدم به‌طرف ما برمی‌داره. غم تلخ و اخم‌های درهم‌رفته‌ی برادرم قلبم رو خراش میده. کی دلش می‌خواد توی یه همچین شرایطی یه نفر این‌طوری دنبالش باشه؟

- باید بریم. وقت ملاقاتتون تمومه.

به‌طرف کیانمهر نزدیک میشه و دست دست‌بندزده‌ش رو باز می‌کنه. لبخند می‌زنه؛ اما این خنده چیزی از غم و نگرانی توی نگاهش رو کم نمی‌کنه.

- مواظب خودت باش. من رفتم کله پا نشی دوباره!

تارهای صوتیم رو به هم متصل می‌کنم. با تعجب حس می‌کنم صوت بالاخره از حنجره‌م بیرون زده. صدام خش‌دار و گرفته‌ست.

- نگران من نباش. پوست کلفت‌تر از حرفام.

زهرخند تلخی روی لب‌هام می‌شیند. آره من خیلی پوست کلفت‌م که تا الان زنده‌م. اگه همون زمان‌ها می‌داشتن بمیرم اوضاع بهتر می‌شد و این خانواده بلاگردون نحسی وجود من نمی‌شد.

دستم رو به‌گرمی فشار میدم. نگاهش پر از حس زندگی و امید. دلِ سرد و یخ‌زده‌م با گرمای وجودش آروم می‌گیره. نزدیک در برمی‌گرده و نگاهم می‌کنه. توی چشم‌هاش حس گنگی رخنه کرده. نگرانی، غم، ترس از آینده، چی به سر برادر همیشه خندون من آوردن؟ قدش خمیده شده یا من به این حس گمراه دچار شدم؟ وای که چقدر از این نگاه‌ها بیزارم. چه لحظه‌ی تلخیه وقتی رفیقت، عزیزت، این‌طوری نگاهت می‌کنه و تو هیچ کاری نمی‌تونی انجام بدی. دستت بسته‌ست و از توانت خارجه. چه آتیشی به دلم می‌زنه این نوع نگاهت کیانمهر.

در اتاق رو باز می‌کنم. کتم رو روی رخت‌آویز پرت می‌کنم. آستین پیراهن مشکیم رو بالا می‌زنم و نقشه‌هایی که توسط بچه‌ها برای بررسی روی میزم گذاشته شده رو کنار می‌زنم. آرنجم رو به میز تکیه و با دو دست صورتم رو ماساژ میدم. عجیب کارها روی هم تلنبار شده. این مدت نبودنم کار رو سخت کرده. از طرفی کیانمهر هم نیست. یه

بخش بزرگی از کارهای اون هم مونده. حالا از کجا شروع کنم؟ تقه‌ای به در می‌خوره. سرم رو بلند می‌کنم. خودم رو جمع‌وجور می‌کنم.

- بفرمایید داخل.

در با تأخیر باز میشه. صورت غمگین و لاغریش از همین‌جا هم قابل تشخیصه. ماجرا چیه نمی‌دونم. ای وای! حتماً اون هم این مدت درگیر کیانمهر بوده. اصلاً حواسم به این دختر بدبخت نبود. حتماً منتظره بینه سر کیانمهر چه بلایی اومده. برخلاف تفکرات کیانمهر، عشق خاصی توی نگاهشه که حسش می‌کنم.

- ببخشید آقای مهندس... راستش... چیزه... یعنی...

- اومدی از کیانمهر خبر بگیری؟

اشک پشت نگاهش خونه می‌کنه. با غم و خجالت سرش رو پایین می‌اندازه و با کناره‌های مانتوی زرد رنگش بازی می‌کنه.

- بله. شما... شما توی تموم این مدتی که اینجا کار کردم چیزی بهم نگفتید؛ اما من برادرانه‌هاتون رو نسبت به خودم حس می‌کردم. خجالت می‌کشم؛ اما دیگه طاقت ندارم به خدا...

دستم رو برای پایان دادن به این رنگ‌به‌رنگ شدنش بالا می‌برم. حالش رو می‌فهمم. بعد این همه سال همکار بودن می‌دونم از من خجالت می‌کشه و براش سخته درمورد کیانمهر بپرسه.

- کیانمهر حالش خوبه؛ اما فعلاً باید بنا به قرار بازداشت موقت توی زندان بمونه. کم چیزی نیست، اتهامش قتله. ناباورانه سرش رو به معنای مخالفت تکون میدده و با تته‌پته تکرار می‌کنه:

- نه... نه... کیانمهر قاتل نیست. کیانمهر خیلی دل‌رحمه... به خدا دلش نمیومد کسی حتی آه بکشه...

حال و روزش نگران‌کننده‌ست. رنگش پریده و دست‌هاش می‌لرزه. اشک کنج نگاهش خونه کرده؛ اما هنوز نریخته. - ملیحه روی صندلی بشین.

مطیعانه روی نزدیک‌ترین صندلی آوار میشه. انگار خودش هم دیگه بیشتر از این توان ایستادن نداشت. خدا رو شکر برادرم معشوق عاشقی چون ملیحه داره که این‌طور از نبودش رنگ می‌بازه و تاب ایستادن رو از دست میدده. به‌طرف در اتاق میرم. منشی رو صدا می‌زنم.

- خانم یه لیوان آب‌پرقال خیلی شیرین بیارید اتاق من.

در رو می‌بندم، روی صندلی جلوی ملیحه می‌شینم و دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم.

- نگران نباش. نمی‌ذاریم براش اتفاقی بیفته. توی همین مدت بابا براش دوتا وکیل خبره گرفته. بعد هم چیز خاصی هنوز ثابت نشده. اونا مدرکی دال بر گناهکار بودن کیانمهر ندارن. من مطمئنم امروز فرداست که آزاد بشه.

با حرف‌هام جون می‌گیره و امیدوار میشه. رنگ‌وروش حالت بهتری پیدا می‌کنه. از منشی آب‌پرتقال رو می‌گیرم و دستش میدم. آروم مزه می‌کنه.

- همه‌ش رو بخور ملیحه. فشارت پایین اومده. رنگ به چهره‌ت نیست.

تشکر زیر لبی می‌کنه. همچنان سرش پایینه. سؤالی توی مغزم رژه میره که تا جوابش رو نده خیالم راحت نمیشه. خودم باید ملیحه رو بسنجم.

- چقدر دوستش داری؟

نگاهش رنگ حیرت می‌گیره. از این سؤال ناگهانی و بی‌مقدمه‌م جا می‌خوره. گلگون میشه و با دستپاچگی مقنعه‌ش رو درست می‌کنه.

- من می‌خوام بدونم چقدر به کیانمهر ما علاقه داری. می‌دونم سختته؛ اما نگران نباش، بین خودمون می‌مونه. فقط بابت آینده‌ی عشقی برادرم نگرانم. امیدوارم تو هم درک کنی و سعی کنی صادقانه جوابم رو بدی.

دستپاچه گوشه‌ی مانتوش رو مرتب می‌کنه. بدجور معذب شده؛ اما تا زمانی که جوابم رو نگیرم، ذره‌ای اهمیت نداره.

- من... من... آخه چطوری بگم؟

- چطوری نداره. بگو چقدر دوستش داری.

سرش رو پایین می‌اندازه. سردرگمه. داره با خودش دودوتاچهارتا می‌کنه؟ غرق تو فکره. بالاخره سرش رو بالا میاره و با خجالت و شرمی که همیشه تو وجودشه، به چشم‌هام نگاه می‌کنه و میگه:

- آقاکیاراد شما بهتر از هرکسی در جریان ارتباط ما هستید. کیانمهر می‌گفت شما علاوه‌بر برادرش بهترین و

رازدارترین دوستش هم هستید. می‌گفت همه‌چیز رو برای شما تعریف کرده. پس می‌دونید چند سال از آشنایی ما می‌گذره. این همه مدت کم نیست برای...

- دل‌باختن؟

رنگ توی صورتش می‌دوه؛ اما خودش رو کنترل می‌کنه و ادامه میده:

- دل‌باختن اولش بود، برای شوریده‌شدن. بهش نگید. تو رو خدا به روش نیارید. گفتم؛ چون نگرانی برادرانه‌تون رو براش می‌شناسم؛ ولی شما بهش نگید.

- چرا درخواست ازدواجش رو قبول نکردی؟

چشم‌هاش رنگ می‌بازه. اون شور و هیجان قبلی ناگهان فروکش می‌کنه. صداس می‌لرزه و چشم‌هاش بی‌نور میشه. مثل یه خورشید، غروب کرد.

- میشه نپرسید؟

- چرا؟

مشوش میشه. سر جاش تگون می خوره. از شدت التهاب نمی تونه حرکاتش رو زیاد کنترل کنه و مثل همیشه با اعتماد به نفس باشه.

- نپرسید، خواهش می کنم.

چرا این قدر پریشون شده؟ از حد طبیعیش بیشتر نیست؟ رنگ چهره‌ش دوباره پریده. لیوان توی دست‌هاش به لرزه دراومده. با پا روی زمین ضرب می گیره. بغضش شدت گرفته. اشک پشت پلک‌هاش بالاخره از چشم‌هاش خارج میشن و روی صورتش می ریزن. دستپاچه دسته‌های مبل رو فشار میده. چرا این طوری شد؟ حالا من باید چی کار کنم؟ عجب سؤالی پرسیدم. کاش نپرسیده بودم! حالا چی کار کنم آروم بگیره. عذاب وجدان گرفتم. نباید می پرسیدم؟ من که می دونستم چه اتفاقی براش افتاده. فقط می خواستم صداقت کلامش رو بسنجم؛ اما انگار بیشتر از حد تحملش بود. تا این حد دگرگون شدنش رو درک می کنم. این دختری که هیچ وقت و توی هیچ شرایطی اشکش رو ندیدم الان داره مثل بید می لرزه و سرش توی یقه‌ش فرو رفته. بی صدا اشک می ریزه. چی بگم تا آروم بشه؟

- ملیحه گریه نکن. من منظوری نداشتم. شرمندم اگه بیان یا رفتارم ناراحت کرده.

آستین لباسش رو روی چشم‌های اشک آلودش می کشه. بریده بریده زمزمه می کنه:

- نه آقاکیاراد! شما ببخشید. این روزا فشار روم خیلی زیاده. من شرم...

گریه‌ش شدت می گیره و اشک‌های بی صداش به هق‌هق‌های کوتاهی تبدیل میشه. دستپاچه و سردرگم از جا بلند میشم. اینکه بدتر شد. حالا چی کار کنم؟ دستی به صورتم و ریش‌های بلندشده می کشم. به طرفش میرم و جلوش زانو می زنم.

- می دونستی از وقتی کیانمهر بهم گفت بیشتر از هر کسی دوستت داره و عاشقانه می پرستت، حس برادرانه نسبت بهت پیدا کردم و روت عین یه برادر واقعی حساس شدم؟ اون قدر که کیانمهر هیچ وقت جرئت نکرد جلوی من چیزی بهت بگه. حالا این خواهر کوچولوی من نمی خواد اشکاش رو پاک کنه و لبخند بزنه؟

لبخندی پشت گریه‌هاش می شینه. با تعجب نگاهم می کنه. دستمالی از جیبش بیرون میاره و به چشم‌هاش می کشه. لبخند جون گرفته‌ش بیشتر میشه و با ته‌مونده‌هایی از هق‌هق می خنده. به این رفتار کودکانه‌ش خیره میشم و شروع می کنم به خندیدن. نگاه پریشونش آروم می گیره. ثانیه‌ای بعد از جا بلند میشه. اشک‌هاش رو کاملاً پاک می کنه.

- ببخشید تو رو خدا. شما رو هم ناراحت کردم.

- نه خواهش می کنم.

لبخند شیطنت‌باری می زنم و ادامه میدم:

- مگه همه‌ش به‌خاطر عشق اون تحفه‌ی در بند ما نبود؟

به لحن شوخم می‌خنده و با حالی بهتر از اتاق خارج میشه. دستی به پشت‌سرم می‌کشم. موهای یه سانتی‌متریم از روز اولی که بیدار شدم بلندتر شده. نمی‌دونم کی اجازه داد برای عمل این‌طور بزَنَنش؟! در اتاق به صدا درمیاد و بعد اجازه دادنم، پدرام وارد میشه. کت قهوه‌ایش رو توی تن مرتب می‌کنه و جلوتر میاد.

- سلام مهندس. خوبید؟ بهتر شدید؟

- ممنون خوبم. هنوز هم جسمم نفس می‌کشه.

با حرف من به‌طرف مبل جلوی میز حرکت می‌کنه و روش می‌شینه. بعد از مکث کوتاهی شروع به حرف زدن می‌کنه:

- آقای مهندس می‌دونم الان وضعیت خوبی ندارید؛ اما موضوع مهمی پیش اومده که مجبور شدم خدمتون برسم. کنجکاو نگاهش می‌کنم. دستم رو روی چونه‌م می‌ذارم.

- بگو. راحت باش.

یه کم روی صندلی جابه‌جا میشه. تردید توی نگاهشه.

- توی این مدت خیلی بررسی کردم. رفتار تموم بچه‌ها زیر نظر گرفتم. برادرتون هم قبل اینکه بازداشت بشن به چند نکته رسیده بودن...

سکوت می‌کنه تا تأثیر کلامش رو توی نگاهم ببینه. ظاهره رو خونسرد می‌کنم. خودکار آبی رو از روی میز برمی‌دارم و توی دستم می‌گردونم. چشم‌هام رو ریز می‌کنم و منتظر می‌مونم.

- ما بعد از کلی بررسی توی زمانای مختلف، متوجه شدیم نقشه‌ها زمانی جابه‌جا میشن که بعد از تأیید نهایی شما، از این اتاق خارج میشه. کیانمهر می‌گفت توی این مدت خانم نیازی و خانم معروفی این کار رو انجام می‌دادن. ما احتمال می‌دیم یکی از این دو نفر مسئول این کار هستن. میشه گفت احتمالاً اشخاصی این کار رو انجام دادن که از مورداعتمادترین افراد اینجا هستن. خیلی راحت به نقشه‌ها دسترسی داشتن و کسی هم بهشون شک نمی‌کرد.

سرم رو با بی‌تفاوتی تکون میدم. با این همه اتفاق‌هایی که اخیراً افتاده، اگه نزدیک‌ترین دوست‌هام هم خیانت کنن دیگه جای تعجبی وجود نداره. در خودکار رو چند بار با بی‌خیالی باز و بسته می‌کنم. بعد از چند ثانیه خودکار رو روی میز پرت می‌کنم. سر جام صاف می‌شینم. ابرو هام رو بالا می‌گیرم و جدّیت رو به نگاهم اضافه می‌کنم.

- نقشه رو اجرا کن. قرارداد جدید در حال مذاکره‌ست. وقتی که درست شد نقشه رو اجرا می‌کنیم تا با سند و مدرک کافی و در حین جرم گیر بیفتن.

و ناخواسته زیر لبی زمزمه می‌کنم:

- این دفعه محاله بذارم قسر در برن!

می‌دونه از کدوم نقشه حرف می‌زنم. از جا بلند میشه. جمله‌ی زیر لبیم رو شنیده.

– حتماً نقشه رو اجرا می‌کنم. زمانش رو شما امر بفرمایید. با اجازه.

از در بیرون میره. بعد از بسته شدن در از حالت رسمیم خارج میشم. خودم رو روی صندلی کش میارم و پاهام رو روی میز دراز می‌کنم. سرم رو بالا می‌گیرم و به سقف خیره میشم. کجای این زندگی رو اشتباه کردم؟

برای بررسی انبارها خودم باید شخصاً وارد عمل بشم. از این مصطفوی کاری بر نیامد. از جا بلند میشم. کتم رو چنگ می‌زنم و بعد از برداشتن وسایل از در بیرون می‌زنم. اگه روز عادی بود هرگز توی این ساعت کارم رو ترک نمی‌کردم؛ اما دیگه هیچی سر جای خودش نیست. نفس بلند و بالایی می‌کشم. هوای تازه رو می‌بلعم و راه می‌افتم.

در ماشین رو محکم به هم می‌کوبم. به سمت انباری راه می‌فتم. از آخرین باری که اومدم اینجا چند هفته گذشته. رنگ دروازه هم عوض شده. آبی سلیقه‌ی کی بود؟ تنها رنگ خنثی‌ای که ازش خوشم نیامد. نگهبان با دیدن من به طرفم می‌دوئه.

– سلام آقا. خوش تشریف آوردید. شنیده بودم بیمار شدین. الان سلامتین؟

نگاه کلافه‌ای بهش می‌اندازم و به سمت در اصلی انبار راه می‌افتم. پشت سرم شروع به حرکت می‌کنه و بدون اهمیت به بی‌حوصلگی من هر توضیحی که لازم می‌دونه رو ارائه میده:

– آقا داشتم خدمتون عرض می‌کردم. دیروز توپ این بچه‌های شیطان به شیشه‌ی عقب انبار خورد. نبودید ببینید چه صدایی داد. شیشه با اون عظمت خرد شد. حالا ما رو میگی از ترس شیش متر از جا پریدیم. اول فکر کردیم دزدی چیزی به ما زده؛ ولی بعد دیدیم نه کار این زلزله‌هاست. بعدش توپ رو برداشتم و رفتم دم در کلی فحششون دادم...

چشم‌هام روی برگه‌های ساعات ورود و خروج جنس‌هاست. روی هر برگه‌ای ساعت کاری انباردار هم زده شده. نگاهم به ساعات حضور نگهبان می‌افته. امروز بیست و سوم...

نگاهم روی برگه‌ها تیز میشه، اینجا که نوشته امروز شیف کاری کاظمیه؛ اما چرا محمودی اینجاست؟ این بودن‌های ما فرصت خوبی برای جولان اینا شده. سرم رو بالا میارم. یه سره در حال حرف زدن. چشم‌هاش که به صورت خشمگینم می‌افته برای لحظه‌ای با تعجب ساکت میشه.

– امروز شیف کاری کاظمیه. تو اینجا چی کار می‌کنی؟

نگاهش تیره میشه. رنگش می‌پره و من من کنان جواب میده:

– آقا... راستش... امروز کاظمی نتونست بیاد، من جاش شیف وایستادم.

- تو جاش وایستادی؟ پس حتماً اون هم یه روز باید جبران بکنه یا اینکه جبران کرده؟

سرش رو با نیم‌نگاه کوتاهی بالا میاره و سریع دوباره چشم‌هاش رو به اطراف می‌گردونه و از خیره شدن به چشم‌هام پرهیز می‌کنه. یه کم دستپاچه شده و این یعنی حدسم درسته. مصطفوی هم از این ماجرا خبر داره؟ اینجا مطمئنم اتفاق‌های دیگه‌ای هم می‌افته و من بی‌خبرم. چشم‌های محمودی می‌لرزه و این یعنی چیز بیشتری وجود داره. گوشی رو از جیبم بیرون میارم. شماره می‌گیرم و بعد از چند بوق صدایی توی گوشی می‌پیچه:

- بله آقای مهندس گرامی؟ چاکریم قربان. راستی سلام عرض میشه! جناب مهندس پدر خوب هستن؟

از خشم دندون‌هام رو به هم می‌سابم و گوشی رو با شدت بین دست‌هام فشار میدم. دستم رو توی جیب شلوارم می‌ذارم و پشت به محمودی شروع به حرکت می‌کنم.

- تو از جابه‌جایی نگهبانا باخبر بودی؟

- چی آقا؟ مگه جابه‌جا میشن؟

با خشم گوشی رو قطع می‌کنم. بعد از این همه سال تجربه خوب می‌دونم وقتی لحن و حال مصطفوی به این وضع درمیاد، یعنی اینکه کلاً از جریان بی‌خبر بوده و الان می‌خواد سر در بیاره چی شده. این اتفاق بدترین اتفاق ممکن برای شرکته. چقدر نسبت به انباری بی‌تفاوت بودیم که تخلف این دو نفر رو ندیدیم. معلوم نیست این دو نفر تا الان چه کارایی کردن و به ریش ما خندیدن. گاهی چه چیزهای ساده و قابل‌کنترلی از دست آدم در میره. با خشم به‌طرفش برمی‌گردم. تیز و برنده به چشم‌هاش زل می‌زنم.

- تابه‌حال دیگه چه کارایی کردید؟ شک نکن اگه کلمه‌ای دروغ بگی یا اینکه بخوای چیزی رو مخفی کنی عواقب بدی در انتظارت.

بی‌اختیار مردمک چشم‌هاش می‌لرزه. دست و پاش رو گم کرده. لحن جدی و در عین حال آروم رو می‌شناسه و می‌دونه پشت این حالت یعنی چی.

- آقا به خدا فقط همین بود. ما فکر نمی‌کردیم مهم باشه. آخه ما که هیچ‌وقت پست رو خالی نداشتیم. فقط گاهی جای هم می‌ومدیم. همش همینه به خدا.

ترس گنجدیده توی نگاهش چیزی فراتر از حرف‌هاش رو ثابت می‌کنه. بی‌اراده چشم‌هام ریز میشه. پرسؤال نگاهش می‌کنم. این طوری فایده نداره. دوباره به جلد سرد و بی‌تفاوت خودم فرو میرم.

- این آخرین باریه که می‌پرسم. فقط همین؟

- بله آقا ما فقط گاهی به‌جای هم شیف وایمیستیم.

ذهنم ناخودآگاه به آخرین روزی که اینجا اومدم کشیده میشه. اون روز هم جاشون عوض شده بود؟ بدون هیچ حرفی دفتر رو برمی‌دارم. بعد از ورق زدن چند صفحه‌ی قبل به تاریخ مورد نظر می‌رسم. با دیدن برگه دندون‌هام رو

از خشم روی هم می‌سابم. توی همون روز هم این دو نفر تعویض شیفت داشتن، اون هم بدون هیچ اطلاعی. ظاهر رو خونسرد و بی تفاوت می‌کنم. چیزی این وسط درست نیست. این تعویض شیفت‌های بی خبر باید دلیلی داشته باشه. دوباره به لیست نگاه می‌کنم. مهندسی که اون روز برای بررسی دوباره‌ی کیفیت‌ها فرستاده بودم چه کسانی هستن؟

نگاهم به امضاها کشیده میشه. اسم مهندس علیمردانی فقط نوشته شده، همون مرد آروم و ساکت بخش نقشه‌کشی! اون قدر همیشه آروم و بی‌خیاله که اگه صدا از دیوار هم در بیاد علیمردانی واکنش خاصی انجام نمیده؛ هما توی کشیدن نقشه‌هاش بی‌نظیره.

- آقا دستم به دامتون. تو رو خدا اخراجم نکنید. به خدا گرفتارم. بچه‌م مریضه، شما که در جریانید. مجبور شدم این کار رو بکنم تا اگه یه وقت شب و نصفه شب زنم زنگ زد که بچه مریضه و بیبا، بتونم خودم رو بهشون برسونم. آقا همه زندگیم همین حقوقیه که از اینجا می‌گیرم. قول میدم دیگه تکرار نشه. آقا بیرونم نکن. نفس پرصدایی می‌کشم. از اوضاع زندگیش بی‌خبر نیستم. چند وقت پیش بچه‌ش بیماری قلبی گرفته. نمی‌تونم بیشتر از این خرد شدن غرور مردی رو تحمل کنم که به‌خاطر وضعیت زندگیش به التماس کردن افتاده. دستم رو بلند می‌کنم.

- بسه محمودی. فعلاً یه مدت برای امتحان بمون. چیزی دیدی سریع بیا و به من بگو. هر رفت‌وآمد مشکوکی، هر چیزی که حتی به‌ظاهر بی‌اهمیت باشه؛ اما اگه کوچک‌ترین خطایی ازت سر بزنه خودم بیرون می‌کنم. خوش حال میشه. چشم آقای غلیظی می‌گه؛ اما خبر نداره من فقط برای اینکه جلوی بیشتر شکستنش رو بگیرم فعلاً سکوت کردم. باید جریان رو با بابا در میون بذارم بیشتر حواسمون بهشون باشه و فرصتی برای تحقیق و کنترل این دو نفر داشته باشیم. از قدیم میگن دوستت رو نزدیک نگه دار و دشمنت رو نزدیک‌تر. فعلاً اینجا باشن و اوضاع رو عادی بینن بیشتر به نفعه.

توی ماشین می‌شینم. یه دست رو به فرمون می‌گیرم و با دست دیگه شماره رو پیدا و تماس رو برقرار می‌کنم. بعد از لحظاتی گوشی رو برمی‌داره و صدای بی‌خیال و آرومش به گوش می‌رسه.

- سلام جناب علیمردانی!

- به‌به مهندس عزیز! احوال شما؟ حالتون بهتره؟

- ممنون. جناب غرض از مزاحمت شما توی آخرین بار کی برای بررسی به انبار رفتید؟

- من آخرین بار همون روزی که شما عرض کردید...

تاریخ رو درست می‌گه. مثل همیشه لحنش بی‌تفاوته. دستم رو کنار صورتم می‌ذارم و ادامه میدم:

- مهندس شما روزی که اینجا بودید یادتون میاد کدوم یکی از بچه‌ها نگهبان بود؟

برای لحظه‌ای فکر می‌کنه و بعد صدای بی‌خیالش توی گوشی می‌پیچه:
- بله به یاد دارم. چون اون روز از دست بی‌ملاحظه بودنش حرص خوردم.
- چطور؟

به‌وضوح گلوش رو صاف می‌کنه و با گفتن یه «ببخشید» ادامه میده:
- اون روز وقتی من وارد انبار شدم، شیفت کاری محمودی بود. کاری پیش اومد مجبور شدم زودتر برم بیرون؛ اما بعدش به‌خاطر زود تموم شدن کارم برگشتم تا بتونم بقیه‌ی کارا رو انجام بدم؛ اما این‌دفعه محمودی خودش نبود، کاظمی رو به جاش گذاشته بود. من واقعاً شرمندهم مهندس باید زودتر می‌گفتم؛ اما اون روز به‌خاطر دادوبیدادم قرار شد سریع محمودی سر پستش برگرده.
- وقتی محمودی اومد شما برگشتی؟
دستم رو دور فرمون می‌پیچم.

- نه. من کارم رو انجام داده بودم که برگشتم. گویا محمودی به‌خاطر بیمارستان پسرش گرفتار شده بود؛ اما قرار بود زودتر خودش رو برسونه.
- تو رفتی کاظمی سر شیفتش بود؟

تردید پیدا کرده و مشخصه. برای لحظه‌ای مکث می‌کنه و بعد جواب میده:
- بله؛ ولی مگه اتفاقی افتاده شما این سؤال رو می‌پرسید؟
- نه نه، فقط متوجه شدم اون روز جابه‌جایی صورت گرفته، خواستم دلیلش رو بدونم.
صدای متحیر و بهت‌زده میشه و با صدای نسبتاً بلندی می‌گه:
- مگه شما در جریان نبودید؟
- نه!

- اما... اما کاظمی که می‌گفت از خود شما اجازه گرفته چند ساعتی رو به‌جای محمودی بمونه!
چی؟ کاظمی گفته از من اجازه گرفته؟ عجب آدم دروغگو و بی‌شرمیه! یعنی این دو نفر تا کجا پیشرفتن که از جانب من هم حرف می‌زنن؟ حدس‌هام داره یکی‌یکی درست از آب درمیاد، این هم یه نشونه‌ی جدید! با علیمردانی خداحافظی می‌کنم. استارت می‌زنم و پراسرعت ماشین رو به حرکت درمی‌ارم. عصبانی بودنم به سرعت ماشین هم رسوخ کرده و پدال گاز رو با آخرین توان فشار میدم. از دومین بریدگی دور می‌زنم که زنگ گوشیم به صدا در میاد.
- بله؟
- سریع بیا خونه، سریع.

گوشی قطع میشه. دادش هنوز توی گوشم زنگ می‌زنه. چی شده؟ چرا صداش پر از لرزش و خشم بود؟ نکنه اتفاقی افتاده باشه؟ پام رو محکم‌تر روی گاز فشار میدم. مستقیم به‌طرف خونه می‌روم. توی مسیر چند بار نزدیک بود تصادف کنم؛ اما با هر بدبختی که بود خودم و به سر کوچه رسوندم. اضطرابم بیشتر میشه. جلوتر میرم. چرا دم خونه شلوغه؟ آخرین باری که یه همچین شلوغی دیدم... نکنه... خدایا چی شده؟ باز چه اتفاقی افتاده؟ بدون اینکه ماشین رو خاموش کنم پیاده میشم و از جا می‌پریم. با ترس و رمقی که به انتها کشیده به‌طرف جمعیت حرکت می‌کنم و نگاهم رو به اطراف می‌دوزم. بابا کجاست؟ کیاچهر؟ نکنه برای سائیا اتفاقی افتاده؟ به طرف در میرم. نگاهم به سمت دیوار کشیده میشه. ناگهان بهت و حیرت همه‌ی وجودم رو می‌لرزونه. پاهام شل میشه. سرم تیر می‌کشه. این‌ها چیه روی دیوار؟ خدایا چرا عذاب‌های من تموم نمیشه؟ این کیه که این قدر از من کینه به دل داره؟ کسی خبر نداشت. کسی اون شب نبود؛ پس این کیه روی دیوار نوشته:

«و قسم به بارانی که در آن شب می‌بارید!

این داستان فقط با مرگ تو به انتها می‌رسه.

تویی که باید بمیری!»

قلبم دیوانه‌وار توی سینه می‌کوبه. نکنه برای خونواده‌م اتفاقی افتاده؟ دلهره‌ای تازه به قلبم چنگ می‌زنه. کمر خم شده از آوار این روزهام رو به‌طرف خونه می‌کشونم. با بدبختی چشم می‌چرخونم. روی ایوون نشستن. بابا، آرزو، کیاچهر با صورتی قرمز که از همین‌جا التهابش رو فریاد می‌زنه. مریم‌خانمی که... سانیاست که روی زمینه؟ چرا بی‌حال شده؟ چرا روی زمین نشسته؟ چشم‌هاش بسته‌ست. کیاچهر دست و پاش رو گم کرده. نگرانی نگاهش با چشم‌های سیاه شده تلاقی می‌کنه. صورتش قرمزتر میشه. دندون‌هاش رو روی هم می‌سابه. مشت‌هاش محکم میشه. با سرعت و خشم به‌طرفم میاد. قدرت هیچ حرکتی ندارم. نزدیکم می‌رسه. مشتش رو بالا می‌بره. درد بدی توی دهن و صورتم می‌شینه. صدای داد بابا بلند میشه. دست و دلم می‌لرزه. نفسم بند میاد. جهش خون رو از دماغم حس می‌کنم. بغض تلخی توی گلویم چنبره می‌زنه. چرا زدی برادرم؟ کیاچهر کنترلش رو از دست میده. به‌سمت بابا براق میشه.

- همه‌ش تقصیر شماست. هی میگی هیچی نگو حرفی نزن. ببین حرف نزدیم که الان زنم توی این وضعیته. معلوم نیست چی به سر بچهم اومده که نفس زنم بالا نیامد. همه‌ش هم تقصیر این عزیز دردونه‌ی احمقته. بسه دیگه! به خدا خسته شدم. این وجودش هم نحسه.

بابا جلو میاد. به صورت کیاچهر نگاه می‌کنه. چشم‌هاش قرمز شده و رنگ نگاهش تغییر کرده. با عصبانیت دستش رو بالا می‌بره؛ اما میونه‌ی راه منصرف میشه و چشمش به جمعیت خیره‌ی پشت در می‌افته. عصبانی به‌طرفشون میره و فریاد می‌کشه:

- چیه اینجا ایستادین؟ برید بیرون. ما چیزی برای نمایش نداریم. برید!

از فریاد بابا ستون‌های عمارت می‌لرزه. مردم با ترس دور میشن و باغبون در خونه رو می‌بنده. باز هم عامل همه‌ی دلواپسی‌های این خونه منم. صدای کیاچهر سر افتاده‌م رو بلند می‌کنه:

- بابا به شازده پسرت گفתי همه‌ی ماجرا اون نوشته‌ی روی دیوار نیست؟! بابا چند قدم به طرفش میره.

- بس کن پسر. ببر صدات رو! بهت اجازه نمیدم به برادرت توهین کنی.

اما کیاچهر عصبی‌تر از این حرف‌هاست. هیچ چیزی نمی‌تونه آرومش کنه. بی‌اهمیت چند قدم به طرفم برمی‌داره و با تحقیر به سرتاپام نگاه می‌کنه. انگار با یه لک‌ه‌ی ننگ طرف باشه!

- بابا بهش گفתי یه تابلو همراه با یه کیک نقش شده به خون برامون فرستادن؟ بابا از خشم سرخ میشه. نگاهش رنگ می‌بازه. چشم‌هاش تیز میشه. با صدایی دورگه می‌غره:

- خفه شو کیاچهر. حد نکه دار!

رنگ نگاه کیاچهر تلخ‌تر و تیره‌تر میشه. دندون. قروچه‌ی پرصدایی ایجاد می‌کنه. به طرفم قدم برمی‌داره. با تحقیر دستش رو به قفسه‌ی سینه‌م می‌زنه و هلم می‌ده.

- خفه نمیشم وقتی عامل همه‌ی این مصیبتا اینجاست. شما از چی باخبری که هر کاری کردم حاضر نشدی به پلیس زنگ بزنی؟ این تحفه‌ی نحست مگه چی کار کرده که مصیبت توی این خونه می‌باره؟ اگه کسی یادش نیست من یادمه...

دستش رو محکم چند بار به قفسه‌ی سینه‌ش می‌کوبه و خودش رو نشون می‌ده. نگاهش لبریز از درده. صداش از خشم و نفرت می‌لرزه:

- من یادمه روزی که مادرم مرد، فقط به خاطر یه سگته نبود. اون روز هم عاملش همین شازده پسرت بود. توی تب می‌سوخت و دیوونه‌وار حرف‌هایی رو زمزمه می‌کرد. مامان اومد سراغت. ازت پرسید «چی به سر بچهم اومده که این قدر ملتهبه؟ چی شده که وقتی بهوش میاد خودش رو به در و دیوار می‌کوبه؟ چی شده که آقاحمید سگته کرده؟ چرا توی همون روز...»

نفس‌های بابا منقطع میشه. قدم‌های فاصله رو از میون برمی‌داره. دستش بالا میره. سیلی محکمی توی صورت کیاچهر می‌شونه. همه بهت‌زده ساکت میشن. صدای بابا عجیب دلهره به دل‌هامون می‌نشونه.

- خفه شو پسر. دهن‌ت رو ببند. حرف مفتی نزن که چیزی ازش نمی‌دونی.

- من نمی‌دونم؟ من ندیدم؟ چرا فکر می‌کنید من احمقم؟ اون شبی که حمیدآقا سگته کرد از پیش شما رفته بود. صدای دادزدن‌هاش می‌ومد. به زمین و زمان فحش می‌داد. آرزو کرد هرگز کیارادت رنگ آرامش نبینه!

صداش توی مغزم اکووار تکرار میشه. آقاحمید نفرینم کرده بود؟ اون که... خدای من! سرم گیج میره. پاهام سست میشه. زیر پاهام خالی میشه و دو زانو روی زمین می افتم. خدایا طاقت ندارم. آقاحمید رفته بوده پیش بابا؟ اون شب یعنی آقاحمید... نه امکان نداره! چیه که من نمی دونم و کیاچهر رو تا این حد از من بیزار کرده؟

- اون شب بعد از دعوای تو و حمید بود که خبر مرگش رو رسوندن. حمید داد می زد و از نامردی تو و بی شرفی پسر حرف می زد. می گفت همه تون از یه قماشین. وقتی که رفت ترمزش دست کاری شده بود. با ماشین توی آزادراه تصادف کرد. نمی دونم چطوری؛ ولی بعدش پزشکی قانونی مرگ حمید رو سخته اعلام کرد. مامان اون شب پشت در اتاق بود. همون جا قلبش گرفت...

صدای سیلی بلندتری می پیچه و صداش از قدرت دست بابا قطع میشه. دستش رو روی گونه ش می ذاره. با نفرت به من خیره میشه. نگاه بابا به طرف قد خمیده ی من کشیده میشه.

- داری بدجور تهمت می زنی پسر. ببر صدایی رو که جز فریادزدن ترسا و ضعفاش کاری بلد نیست. دیگه بیشتر از این حماقت نکن کیاچهر.

- من ضعیفم؟ من ترسوام؟ منی که یه عمر پای همه چیزتون وایستادم؟ آره آره اصلاً من ترسیدم. من از بچه ای که توی شکم زنم بی حرکت شده ترسیدم. من از این زنی که اینجا بیهوش افتاده ترسیدم. ولی ...

نگاه پرتهدید و نفرت باری به صورتم می اندازه و ادامه میده:

- ولی شک نکنید، اگه بلایی سرشون اومده باشه عامل مصیبتش رو رها نمی کنم.

انگشت تهدیدگرش رو پایین میاره و به طرف سانیا میره. لرز به همه ی جون و دلم سرایت کرده. مغزم نبض داره، عین قلبم گوم گوم می زنه. می خندم. خدایا اینجا چه خبره؟ این ها چی بودن که کیاچهر می گفت؟ آقاحمید؟ مرگ مامان؟ مقصر مرگ مامانم منم؟ من؟ دست های بابا دور بازوم پیچیده میشه. کنارم روی زمین زانو زده. دهنش رو به گوشم نزدیک می کنه. صدای گرفته و پر دردش بغض گلوم رو فشار میده:

- ناراحت نباش عزیز بابا. این جواری که کیاچهر میگه نیست. اون بچه بود که اینا رو شنیده. کاملاً در جریان نیست. یه روز برات همه چیز رو تعریف می کنم. شماها از اصل ماجرا بی خبرید. تو محکم باش پسرکم. دووم بیار.

- تو هیچی نمی دونی بابا...

- من همه چیز رو می دونم پسر. شاید مقصر تمام این اتفاقات سکوت احمقانه ی من بود.

نفسم بند میاد. بابا حتماً داره به موضوع حرف های کیاچهر اشاره می کنه؛ وگرنه بابا چیزی نمی دونه. اگه می دونست که الان این جواری رفتار نمی کرد. نه بابا نمی دونه. سرم رو با دو دستم می گیرم. بهت زده به جلو خیره میشم. وای اگه بابا روزی بفهمه! عرق سردی روی صورتم می شینه. دنیا دور سرم می چرخه. دست های بابا محکم تر دورم حلقه میشه. سرم رو با دستش می گیره و روی شونه ش می ذاره. عطر وجودش رو نفس می کشم. اگه بابا رو نداشتم تا

الان چی به سرم اومده بود؟ صدای آمبولانس سکوت تهوع آور عمارت رو می شکنه. سانیا رو به بیمارستان منتقل می کنن؛ اما بابا نگاه نگرانش رو از روی من برنمی داره. حس می کنم بین رفتن و نرفتن دودله؛ اما شک ندارم باز هم من بی لیاقت رو به بقیه ترجیح میده، حتی به بچه ی بی گناه توی شکم سانیا که نحسی وجود من دامنش رو گرفته. دستی زیر بازو هام رو می گیره و با قدرت بلندم می کنه. به داخل عمارت می کشونه. نیازی به برگشتن نیست، حسش می کنم. جز بابا کی می تونه باشه؟ تقریباً روی مبل پرت میشم. دست هام رو روی سرم می دارم. مغزم به طرز عجیبی خالی شده. هیچ حسی ندارم. مثل آدمی شدم که اون قدر درد کشیده که در آخر دیگه حسش نمی کنه. من هم همونم، پوست کلفت شدم. تلخ می خندم، به این همه سردرگمی و حال بد. لیوان شربتی مقابلم گرفته میشه. از زیر چشم می بینم.

- بیا بخور بابا.

واکنشی نشون نمیدم. دستی با خشونت بازوم رو از روی صورتم برمی داره.

- گفتم بخور، بگو چشم!

آروم شربت رو مزه مزه می کنم. احساس خلاً عجیبی دارم، حس بی وزنی و تهی بودن. سرم رو به تاج مبل تکیه میدم و لیوان توی دستم رو به بازی می گیرم. کیاچهر از چی حرف می زد؟ من عامل کدوم مصیبتم که خودم بی خبرم؟ ناگهان مغزم جرقه می زنه. فعالیتش رو به دست میاره و با یه حرکت از جا می پریم. چشم هام رنگ خون می گیرن. بهت زده نگاهم رو به بابا می دوزم. چشم هاش رو با تعجب به رفتار غریبم دوخته. خجالت می کشم. - اینجا چه خبره بابا؟ کیاچهر چی می گفت؟ من مامان رو کشتم؟ من باعث مرگش شدم؟ نگران و حیرت زده از این همه تفاوت رفتار بلند میشه. چند قدم به طرفم برمی داره.

- کیاچهر هیچ حقیقتی رو نمی دونه.

- بابا راستش رو بگو. چی شده که کیاچهر ازش حرف می زد؟

نفس بلندی می کشه و پلک هاش رو محکم روی هم فشار میده. کت سیاهش خاکی شده و گرد و غبار روش نشسته. یادآوری مرگ مامان هنوز هم براش سخته.

- مادرت بیماری قلبی داشت. تو باعث مرگش نبودی.

- پس چی شد؟

حس می کنم توان ایستادن رو از دست داده و کمرش از بار این درد دوباره خم شده. روی مبل کناریم می شینه و دستش رو روی زانو هاش می داره.

- یادت میاد؟ اون زمان من و همایون و جمشید و حمید شریک بودیم؟

سرم به نشونه‌ی مثبت تکون میدم. به نیم‌رخش نگاه می‌کنم و چشم‌هام رو به دهانش می‌دوزم. ناخواسته استرسی گنگ ته قلبم رو می‌لرزونه. این ناگهانی یاد اون روزها افتادن حتماً که بی‌دلیل نمی‌تونه باشه.

- می‌خواستیم بزرگ‌ترین شرکت خاورمیانه رو تأسیس کنیم. برند جهانی بشیم و شعبات مختلفی رو توی دنیا گسترش بدیم. میونه‌ی راه بودیم. قوت گرفته بودیم. شرکتمون تازه اسم و رسمی در کرده بود. هر چهار نفر از صبح تا شب جون می‌کندیم و شباً فقط جنازه‌مون به خونه برمی‌گشت، اون قدری که حتی نفهمیدم کی شماها به دنیا اومدید. روزی که مادرتون فارغ شد، من آلمان بودم و درگیر تأسیس شعبه. بهم زنگ زدن و گفتن دوتا پسر به دنیا اومده عین هم، مثل سیبی که از وسط نصف شدن.

محو مرور خاطراته. طوری غرق یادآوری شده که انگار که همین الان اتفاق افتاده. لبخند گرم و دل‌چسبی می‌زنه. نفس‌هاش منظم میشه.

- هم خوش‌حال بودم و هم ناراحت. دلم می‌خواست بینم‌تون. مادرم می‌گفت صدقه بده که از بس سفید و تپل و زیبان این بچه‌ها چشم نخورن.

ناگهان لبخندش جمع میشه. صورتش غمگین میشه و ادامه میده:

- اما من درگیر تأسیس اون شعبه‌ی نفرین‌شده بودم. مدتی نگذشته بود که پیشرفت چشم‌گیری کردیم. هر چهارتا از بهترین معمارا و نقشه‌کشا بودیم. پول و قرارداد بود که به‌سمتمون سرازیر می‌شد، شرکتای رغیب انگشت به دهن مونده بودن. هرکاری برای زمین زدن ما انجام می‌دادن؛ اما ما روزبه‌روز قوی‌تر می‌شدیم. هیچ راه شکست‌دادنی باقی نداشته بودیم. اتحاد عجیبی داشتیم. پولای شرکت رو به حساب مشترکی انتقال می‌دادیم. مدت‌ها گذشت و پولاً دو برابر شد. همه سرمایه‌ی شرکت توی اون حساب بود تا اینکه....

چشم‌هاش رو می‌بنده. سرش رو پایین می‌اندازه. حتماً گفتن این حرف‌ها براش خوشایند نیست. غم گنگی توی خطوط چهره‌ش نشسته. از یادآوری اون روزها حس بدی توی وجودم رخنه کرده.

- تا اینکه یه اتفاق دور از انتظار و عجیب افتاد. صبح همه به شرکت رفتیم؛ اما جای همایون و پولاً خالی بود. همایون جوری غیب شد که انگار از مادر زاده نشده بود. تموم سهام شرکت با سر سقوط کرد. قراردادا کنسل و شرکتمون ورشکسته شد. کمرمون زیر بار مشکلات له شد. از همه بیشتر من توی شوک فرو رفته بودم. هرگز باور نکردم همایون این کار رو انجام داده باشه. همایون، برادرم، نفس می‌کشید، حسش می‌کردم. چطور می‌تونست همچین کاری کرده باشه و من بی‌خبر باشم؟ جمشید و حمید هم هیچ‌وقت این موضوع رو باور نمی‌کردن. بدون استثنا فکر می‌کردن زیر سر منه. ریشه‌ی اختلافاتمون از همون‌جا جوونه زد. یه شبه همه‌چیز از هم پاشید. هر کاری کردم ردی از همایون پیدا کنم هیچ اثری ازش نبود. جمشید و حمید با نفرت نگاهم می‌کردن؛ ولی من باز هم باور نکردم کار همایون باشه. همایون هرگز زن و بچه‌ش رو ول نمی‌کرد.

با بهت و دهنی که از تعجب بازمانده تماماً به سمت بابا برمی‌گردم و زمزمه می‌کنم:

- مگه همایون زن و بچه داشت؟

- آره؛ ولی هیچ‌کس باخبر نبود. از ترس بابا جرئت بیانش رو نداشت...

سرش رو بلند می‌کنه. نگاهش رو به چشم‌های سؤالی و بهت‌زده می‌دوزه. پاهاش رو جمع می‌کنه.

- برو آب برام بیار بابا!

بی‌اراده مغزم فرمان می‌ده و از جا بلند میشم؛ اما فکرم درگیر حلاجی گفته‌های باباست. لیوان آب رو به دستش

میدم. روی زمین جلوی پاش زانو می‌زنم. دست‌هام روبه‌روی زانوهایش می‌ذارم.

- بابا بعدش چی شد؟

نفسی تازه می‌کنه و بعد از خوردن آب، همچنان لیوان رو توی دستش نگه می‌داره. ادامه می‌ده:

- اون شب حمید اومده بود. باهم توی اتاق حرف می‌زدیم. حمید داد می‌زد و زمین و زمان رو متهم می‌کرد. چند

سال گذشته بود؛ اما هنوز سرپا نشده بودیم. فقط این وسط ثروت پدری من و همایون بود که جلوی سقوطم رو

گرفته بود. با اون پولاً سر طلبکارای شرکت رو تا حدی از سرمون باز کردم؛ اما پول به جبران سرمایه و خسارت

شرکتا نرسید، هرچند در اصل برعهده‌ی من هم نبود؛ چون به‌ظاهر همایون پولاً رو برده بود، نه من...

نفس بلندی می‌کشه. دست‌هایش رو توی موهایش فرو می‌بره. بازدمش رو با صدا بیرون می‌فرسته و ادامه می‌ده:

- دوباره زمین خریدم و کار رو شروع کردم. با هزارویک بدبختی شرکت رو سرپا کردم؛ اما دیگه آرزوی جهانی

شدن از بین رفت. بعد از اون هم با خودم قرار گذاشتم وقتی همایون برگشت سهمش از ثروت پدری رو بهش

برگردونم. حمید و جمشید فکر می‌کردن این پولاً بهره‌ی همکاری من با همایون بوده. حمید داد می‌زد و فحش

می‌داد. نمی‌تونستم آرومش کنم. همون‌جا مادرت از پشت در چیزایی رو شنید که نباید. قلبش مریض بود، پاک و

معصوم و دل‌نازک. طاقت نیاورد. اون شب سخته کرد. هرگز حمید رو به‌خاطر اون شب نتونستم ببخشم.

بغض می‌کنه. کوه بلند و تکیه‌گاهم از یادآوری درد می‌کشه. من هم پایه‌پاش زجر می‌کشم. چی به سرشون اومده

که بابا رو تا این حد غمگین کرده؟ حس می‌کنم چیزی فراتر از این‌ها اتفاق افتاده. کیاچهر درمورد مرگ... بابا گفت

هرگز نبخشیدتش. نه امکان نداره. اگه موضوع فقط همین بود پس چرا حمید من رو نفرین می‌کرد؟ بعضی مواقع

عجیب دنیای ما آدم‌ها به هم گره می‌خوره و تهش راهی نمی‌مونه جز رویارویی مستقیم.

از بین شلوغی و همه‌همی مردم عبور می‌کنم و وارد میشم. تن خسته و دردمند از این روزهام رو به جلو می‌کشم.

یکی از افسرها ازم می‌خواد منتظر بمونم. روی صندلی می‌شینم و دست‌هام رو توی هم قفل می‌کنم. سرم رو پایین

می‌اندازم و به موزاییک‌های نقش قدیم خیره میشم. دیشب، شب سخت و عذاب‌آوری رو تحمل کردم و لحظه به

لحظه‌ش برام مثل یه ماه گذشت. هرچی تلاش کردم بابا چیزی از وضعیت سانیا بهم نگفت. مبدا اتفاق براشون افتاده باشه و نمی‌خواد بگه؟ مریم‌خانم می‌گفت دیروز بعد از دیدن اون دیوار که با خون روش نوشته شده و خون‌های روی کیک از حال رفته و سرش محکم به ستون سفید عمارت خورده و مهم‌تر از همه اینکه انگار طرف می‌دونسته سانیا بارداره؛ چون دقیقاً روی جعبه نوشته بوده «برسد به دست زن داداش کیاراد» معلومه عزمش رو جزم کرده تا از درون نابودم کنه. این یه هشدار مسلمه. ناغافل زد. این سری از طریق خونواده و عزیزانم داره وارد میشه. باید هرچه زودتر پیداش کنم. گیرت می‌اندازم، مطمئن باش. اگه تا حالا به‌خاطر خودم بی‌اهمیت بودم؛ اما حالا که پای زن و بچه‌ی برادرم رو کشیدی وسط محال ممکنه بذارم قسر در بری.

- آقای مهردادیان؟

سرم رو بالا میارم. افسر پلیس جوونی روبه‌روم ایستاده.

- می‌تونید تشریف ببرید داخل. جناب سروان منتظرتون هستن.

از جا بلند میشم. قدم‌های ناآروم رو محکم می‌کنم. با شونه‌هایی صاف وارد میشم. سروان با دیدنم از جا بلند میشه.

- به‌به جناب مهردادیان! احوال شما؟

- چه احوالی جناب سروان؟ دغدغه‌ی این روزامون هنوز توی زندانه.

دستم رو به نشونه‌ی احترام به طرفش بلند می‌کنم. بعد از احوالپرسی روی صندلی می‌شینم. دیگه طاقتم طاق شده. از هر طرف توی زندگیم یه مصیبتی درست شده. اینا هم گیر دادن به کیانمهر بی‌گناه من!

- چرا آزادش نمی‌کنید؟

لبخند کم‌جونی می‌زنه و برگه‌های جلوی میزش رو مرتب می‌کنه. از نگاهش همیشه چیز خاصی فهمید. حتی از این سؤال بی‌مقدمه هم جا نخورد.

- من حال شما رو درک می‌کنم؛ اما روند پرونده باید طی بشه. برادر شما متهم به قتل دو انسانه.

- با کدوم شاهد و مدرک؟

پرونده‌ای رو باز می‌کنه. نگاه کوتاهی به صورت پراشته‌بام می‌اندازه.

- شما امروز برای دونستن روند پرونده اومدید. من می‌تونم تا اینجا بهتون آگاهی بدم که...

تردید می‌کنه. دست‌هاش بی‌حرکت روی میز ثابت می‌مونه. نگاه منتظر رو صورتش سنگینی می‌کنه.

- یه شاهد پیدا شده که شهادت داده برادرتون رو در حین دستور قتل به شخصی اجیرشده، دیده. ما بر اون اساس

تحقیقاتمون رو شروع کردیم؛ اما چون فرد قاتل هم بعد انجام قتل کشته شده، این احتمال شدت پیدا کرده.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم با تعجب دست‌هام رو توی هوا تکون میدم.

- این یعنی برادر من معاونت در قتل داشته، نه مباشرت! که من مطمئنم توی هیچ کدوم دخالتی نداشته و فقط افتراست. شما نمی‌تونید براساس حرفای یه شاهده‌ی که اصلاً معلوم نیست کیه و با چه نیتی اومده برادر من رو مجرم بدونید.

نگاه نافذش روی شونه‌هام سنگینی می‌کنه. معلومه تکرار حرف‌هام روش اثری نداشته یا خودشون از قبل تمام این احتمالات رو بررسی کردن یا...

- برادر شما دشمن خاصی نداشته که بخواد براش پاپوش درست کنه؛ اما باید بدونید برای خود قتل محمد نیست. علت ما قتل نفر دوم این ماجراست. ما احتمال می‌دیم برادر شما دستور قتل رو صادر کرده باشه و بعد از انجامش، قاتل رو به‌جای خلوتی از شهر برده و همون‌جا به ضرب گلوله...

از جا می‌پریم. فکرم منقبض شده. باورم نمیشه همچین مزخرفاتی رو سر هم کرده باشن. چطور می‌تونن به همین راحتی یه انسان بی‌گناه رو قاتل نشون بدن؟

- امکان نداره. برادر من هرگز چنین کاری انجام نمیده، اون هم برای یه بحث ساده. نهایتش این بود که اخراجش می‌کرد، نه اینکه بخواد جونش رو بگیره.

از جا بلند میشه و درست مقابلم می‌ایسته. چشم‌هاش رو به نگاهم می‌دوزه و تأکیدوار جواب میده:

- مویی که توی محل جرم کشف شده دقیقاً با دی.ان.ای برادر شما هم‌خوانی داشته! - چی؟

صدای بلندم توی اتاق می‌پیچه. سروان کلافه دستی به صورتش می‌کشه. به‌طرف صندلیش میره و پشت میزش می‌شینه.

- خودتون رو کنترل کنید.

جلوی میزش می‌ایستم. دست‌هام و روش می‌ذارم و به‌طرفش خم میشم.

- مگه هر جا مویی افتاد دلیل بر قتل میشه؟

- بله درست می‌فرمایید؛ اما نه وقتی که دقیقاً روی پیراهن مقتول باشه، اون هم وسط یه بیابون که به ندرت گذر انسانی به اونجا میفته!

داره چه بلایی به سرمون میاد؟ چی داره می‌گه؟ وسط بیابون؟ آخه کیانمهر اصلاً کی فرصت کرد بره اونجا؟

- میشه مال قبل از اون باشه. مثلاً زمانی که قاتل هنوز توی ساختمون بوده با برادر من برخورد کرده و همون‌جا... خودکارش رو برمی‌داره.

- وظیفه‌ی بررسی این احتمالات برعهده‌ی ماست. ما نهایت تلاشمون رو می‌کنیم تا حقیقت فاش بشه و قاتل اصلی به مراجع قضایی معرفی بشه.

انگشت های مشت شده رو فشار میدم. دندون هام روی هم ساییده میشه. سعی می کنم خودم رو کنترل کنم. با ظاهری به نسبت آروم تر، سرم رو بلند می کنم.

- میشه ببینمش؟

سرش رو توی برگه های جلوی میزش فرو برده و مشغول یادداشته.
- نه.

- خواهش می کنم فقط چند دقیقه.

در اتاق ملاقات باز میشه. افسری همراهیم می کنه. دیدنش اینجا و توی این وضعیت خیلی برام سخته، این ماجرا عجب مصیبتی شده. آه بلندی می کشم و توی اتاق ملاقات می شینم. دست هام رو روی صورتم می کشم و چشم هام رو می بندم.

- گرفتی خوابیدی؟ منرو باش گفتم داداشم اومده دیدنم، نگو اومده کمبود خوابش رو جبران کنه!

با صدای شوخش لبخند می زنم. سرم رو بلند می کنم. جلوی در ورودی ایستاده؛ اما همین که چشمم به دست هاش می افته، بی اراده لبخندم جمع میشه و جای خودش رو به آه حسرت واری از ته قلمب می ده. دست بند نقره ای، چشم های گودرفته ی کبودش، تی شرت مشکی و جسمی که لاغر شده، همه نشون از فشاریه که توی این مدت تحمل کرده. دلم از این نامردی روزگار می گیره.

غم نگاهم رو می فهمه. جلوتر میاد. بی اراده محکم بـ*ـغلش می کنم. سرش به شونه م می چسبه. سعی می کنه قوی باشه؛ اما من برادرم رو می شناسم، می ترسه. من هم می ترسم، من هم از نگرانی این چندروزه آمون ندارم. دستم رو دور شونه ش محکم فشار میدم و پیشونیم رو روی پیشونیش می ذارم. بعضی مواقع جملات دردی رو دوا نمی کنن. گاهی اوقات باید درد رو فهمید. نمیشه ازش حرف زد فقط باید حسش کنی. یه کم ازم فاصله می گیره. دست هام رو روی بازوهاش می ذارم. توی چشم هاش خیره میشم.
- نگران نباش. درستش می کنیم، به هر قیمتی که باشه.

لبخند غمگینی می زنه.

- همه چیز علیه منه.

- همه چیز رو تغییر می دیم، حتی اگه شده...

حرفم رو می خورم. اینجا جای مناسبی برای صحبت کردن نیست.

- بابا کجاست؟

- رفته شرکت. قرار شد امروز من پیام اینجا...

هر دو به طرف تنها میز وسط اتاق می‌ریم. روی دو صندلیش می‌نشینیم.
- توی این مدت نبودن من، خرابکاری جدید اتفاق نیفتاد؟ بالاخره باعث و بانیش رو گرفتید؟
مات نگاهش می‌کنم. مگه میشه؟ چرا به این نکته فکر نکرده بودم؟ از وقتی کیانمهر دستگیر شده دیگه هیچ
خرابکاری‌ای توی شرکت رخ نداده. نه گزارشی برای نقشه‌ها داشتیم و نه حسابداری!
ناخودآگاه یه تای ابروم بالا میره. چشم‌هام رو ریز می‌کنم و با نگاه موشکافانه بهش خیره میشم. سنگینی نگاهم رو
حس می‌کنه.

- چیزی شده؟ چیزی توی چهره‌ی من جا گذاشتی؟!
بابا هم هیچ‌وقت نتونست باور کنه کار برادرش بوده باشه؛ اما تا اینجا به نظر می‌رسه که بوده، تمام شواهد حاکی از
این امره. نکنه... یعنی امکان داره کار برادر من بوده باشه؟ ولی کیانمهر که هم پول داشت و هم موقعیت، دیگه
نیازی به این کار نداشت؛ ولی همایون هم پول داشت و هم موقعیت مناسب!
- چیزی شده، چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟
- ها؟ چی؟

یه کم تکون می‌خورم و به چشم‌های سردرگمش خیره میشم. با دقت رفتارم رو زیر نظر گرفته. س*بینم رو صاف
می‌کنم و به پوسته‌ی مقتدرم برمی‌گردم. نگاهش حالت عجیبی پیدا کرده، انگار ذهنش داره درمورد رفتارم
حدسیاتی می‌زنه. ناگهان تیز میشه و پشتش رو صاف می‌کنه. خودش رو جلوتر می‌کشه و به چشم‌هام زل می‌زنه.
- نکنه تو فکر می‌کنی...؟
حرفش رو می‌خوره. نگاهش رنگ خشونت گرفته. برادرم من رو بهتر از خودم می‌شناسه. شک ندارم این دفعه هم از
نگاهم فهمیده چی توی سرم گذشته. لب پایینم رو به دندون می‌کشم و از حس گ*ناه این فکر، چشم‌هام رو به
میز می‌دوزم.

- واقعاً که احمقی!
پرحرص این جمله رو زمزمه می‌کنه و از جا بلند میشه. به طرف در میره و نگهبان رو صدا می‌زنه. دستم رو زیر
چونه‌م می‌ذارم و به جلو خیره میشم.

در ماشین رو باز می‌کنم و استارت می‌زنم. درگیر دلهره‌ی مزمنی شدم که از نتیجه‌ش نگرانم. دور و اطرافم داره
اتفاق‌هایی می‌افته که هرچه زودتر باید ریشه‌شون رو خشک کنم. نباید بذارم اونا به اهدافشون برسن. چند خیابون
رو می‌گذرونم. بعد از دقایقی به مقصد می‌رسم. پاهام رو روی زمین می‌ذارم و نگاه نگرانی به در کرمی خونه

می‌اندازم. هنوز هم چیزی توی این خونه تغییر نکرده. شاید لازم باشه این دفعه خودم اقدام کنم! دستم رو روی زنگ می‌ذارم. بعد از چند دقیقه جواب میده:

- بفرمایید؟

صدای ظریف و دخترونه‌ش توی گوش خشن این روزهام می‌پیچه. صدام رو بالا می‌برم:
- منم.

صدای کشیده شدن آهسته‌ی دمپایی روی موزاییک شنیده میشه. در روی پاشنه می‌گرده.
- بفرمایید داخل. ببخشید تا یه روسری پیدا کنم و ببندم طول کشیده.
- خواهش می‌کنم راحت باشید.

قدم به داخل حیاط می‌ذاریم. نگاهم رو با کنجکاوری به اطراف می‌دوزم؛ اما خبری از خانم مهرانی نیست.
- مادر نیست؟

- نه. صبح رفت خرید؛ اما هنوز برنگشته.

داخل نمیرم. روی تخته چوبی ایوون می‌شینم و به باغ کوچیک اما سرسبز روبه‌روم خیره میشم. به تنهایی داخل میره و بعد از لحظاتی با سینی چایی و شیرینی برمی‌گرده. لبخند مهربونی می‌زنه و سینی رو جلوم می‌گیره.
- مرسی بارانا زحمت نکش، زیاد نمی‌مونم.

- خونه‌ی ما خار داره کیاراد؟

- خار نه اما...

باز هم خاطرات توی ذهنم مرور میشن و من توان حرف زدن رو از دست میدم. با یه دست گوشه‌ی کتم رو کنار می‌زنم و نگاهی به بارانا می‌اندازم. سرش رو تکون میده و بدون هیچ حرفی داخل خونه میره و بعد از مدتی با یه جعبه‌ی کوچیک برمی‌گرده. امروز یه جوریه، لطیفه. مهربونی خاصی توی نگاهشه که قبلاً ندیده بودم؛ اما نوع مهربونیش عجیبه.

- نگاه کن کیاراد، اینا همه‌ی خاطرات منه.

همه‌ی خاطراتش رو آورده من ببینم؟ چرا؟ آروم در جعبه رو برمی‌داره. دستش رو اول بین تیله‌های ریخته شده می‌گردونه و چندتاشون رو بالا میاره و نگاهشون می‌کنه.

- با اینا همیشه بازی می‌کردیم یادته؟

- تو که نه، ما. تو بیشتر بینمون نخودی حساب می‌شدی.

تک‌خنده‌ی بلندی سر میده و با نازی که تابه‌حال توی رفتارش ندیده بودم، تاب‌ی به گردنش میده و به چشم‌هام خیره میشه. حالت نگاهش مثل همیشه نیست. معذب میشم و سرم رو پایین می‌اندازم. نگاهم به رژ لب قدیمی‌ای

می‌افته. برش می‌دارم و به درش نگاه می‌کنم. کاملاً از بین رفته و استفاده شده. اینجا بین اسباب بازی‌هاش چی کار می‌کنه؟

- این چیه؟

نگاهش برق می‌زنه. لبخندی می‌زنه و شونه‌ش رو بالا می‌اندازه.

- همین‌طوری. این هم جز خاطراته.

- آشنا به نظر می‌رسه.

چیزی نمی‌گه و نگاهش رو بین بقیه‌ی وسایل می‌گردونه. این وسایل‌ها چیه نگه داشته؟ عکسی قدیمی در میاره و جلوی چشم‌هام می‌گیره. نگاهش حالت خاص و عجیبی پیدا کرده که چیزی ازش سر در نمی‌ارم. فقط حالتی گنگ

به وجودم تزریق می‌کنه. به عکس خیره می‌شم. چهارتا بچه ردیف به دوربین زل زده بودیم و شاید این آخرین

خنده‌ی مشترکمون بود. بی‌اراده دست بلند می‌کنم و عکس رو ازش می‌گیرم. برای لحظه‌ای دستم به دستش

برخورد می‌کنه. نگاهم به صورتش کشیده میشه. اون هم نگاهم می‌کنه. حس عجیبی بهم دست میده. دستپاچه

میشه. دستش رو می‌کشه. سریع نگاهش رو می‌دزده و به عکس توی دستم خیره میشه.

- آخرین بار بود، من و تو و بهراد و کیاشا. بعد از این عکس تا چند سال دیگه عکس مشترکی نگرفتیم.

- روابط بین پدرامون هم خراب شد.

- مادر تو هم از دنیا رفت.

آه بلند و ناخواسته‌ای می‌کشم. سرم رو بالا می‌گیرم و بعد از فروخوردن بغض، دوباره به عکس خیره می‌شم. صدای

پر از غم و حسرتش توی گوشم زنگ می‌خوره:

- درد داره یه دفعه تنها شدن. بین مرگ بهراد و بابا فقط هفت روز فاصله بود. خیلی شوک بدی بود. تا مدت‌ها باورم

نمی‌شد چه اتفاقی افتاده.

سرم رو پایین می‌اندازم. دست و پام یخ کرده. عرق از صورتم می‌ریزه. این دنیا جای خوبی برای من نبود. شاید بهتر

بود اصلاً متولد نمی‌شدم! من هم این درد رو تجربه کردم. کیاشای من و مادرم هم همین اتفاق براشون افتاد، چه

درد مشترکی!

- مادر من همون شب بعد از پدر تو فوت کرد.

- عجب سرنوشتی!

غم توی چشم‌های میشی‌رنگش خونه می‌کنه. نگاه دردمندم رو به چشم‌هاش می‌دوزم. صداسش بغض‌دار شده. درد

توی نگاهش رو می‌فهمم. سرنوشت بدی دامن خونواده‌هامون رو گرفت. باید چی بگم تا آروم بشه؟ چی بگم که

بغض توی صداس خشک بشه و قلبش نلرزه؟ چی بگم که سر افتادهش رو بلند کنه. چی بگم که خودم آروم بگیرم؟

- بارانا میای بریم بیرون؟

- کجا؟

- شما بیا.

خواهش توی کلامم تحت تأثیر قرارش میده و مثل آدمی مسخ شده از جا بلند میشه و به طرف اتاقش میره. از جا بلند میشم و دور موزاییک های باغچه قدم برمی دارم. بعد از لحظاتی لباس پوشیده از در بیرون میاد.

- بریم خانم؟

- بریم.

باهم به طرف ماشین راه می افتم. بین راه سکوت می کنه. نگاهش حالت غریبی داره که گیجم می کنه. مثل پناه بردن از شر درد به خود درده. جلوی رستوران همیشگیم نگه می دارم. باهم به سمت میزها راه می افتم و روی میز دنج قرارهای همیشگیم می شینیم. منو رو برمی دارم و با نگاه کوتاهی به بارانا میدم که سریع دستم رو پس می زنه و میگه:

- برای من هرچی خودتون می خورید سفارش بدید.

بی تعارف منو رو جمع می کنم. گارسون رو صدا می زنم و غذا سفارش میدم. توی تموم این مدت به رفتارم نگاه می کنه. چیزی نمیگه؛ اما نگاهش پر از حرفه. حرف هایی که من نمی فهمم؛ اما بدجور حسش می کنم. مثل ارتباط دو چشم می مونه، من فقط با احساسش ارتباط می گیرم. درونش لطیف و صافه، پاک و دخترونه ست و من پر از خرده شیشه های باقی مونده از گذر سال هام.

- بابت جداییتون متأسفم. ببخشید؛ اما تازه به ذهنم رسید.

با صداس به خودم میام. جا می خورم و قاشقی رو که بی هدف می چرخوندم روی میز می دارم.

- نه خواهش می کنم. چیز گفتنی و مایه ی افتخاری نیست که مهم باشه، فقط یه جدایی محض و بی هدفه.

نگاهش سؤال می شه؛ اما به خودش اجازه ی ابراز نمیده. با دیدن نگاهش دل پر حرفم سر باز می کنه. خیلی وقته که با یه جنس لطیف حرف نزدیم!

- اصلاً نفهمیدم چی شد. اصلاً نفهمیدم چطوری اتفاق افتاد. همه چیز خوب بود؛ اما ناگهان زد زیر همه چیز. این همه

روز عاشقی کردنام به باد فنا رفت. نمی دونم دلی توی سینه اش داشت یا نه؛ اما دل و غرور مردونه ی من...

توان گفتن ادامه‌ی حرف‌هام رو ندارم. نمی‌تونم بگم دل و غرور مردونه‌م رو شکسته. نمی‌تونم جلوی یه دختر این‌طوری درددل کنم و خودم رو ضعیف نشون بدم. روسری آبی‌رنگش رو مرتب می‌کنه و هم‌چنان با تعجب رفتارهام رو زیر نظر گرفته. بعد از دیدن سکوت بی‌هدف من، شروع به صحبت می‌کنه:

- شاید نتونسته عاشقی کنه؛ آدما رو نمیشه قضاوت کرد.

دستی به موهام می‌کشم و آه بلندم رو بیرون می‌فرستم. برای همه شاید ممکن باشه؛ اما ماندانا کسی نبود که عاشقی کردن رو بلد نباشه.

- این مال وقتی که همه‌چیز بد باشه. نه وقتی که احساس می‌کنی خوشبختی بعد سال‌ها بهت رو کرده، یهو بدون هیچ دلیل همه‌چیز رو به هم می‌زنه. بعد از اون روز اون قدر اتفاق پشت اتفاق افتاد که حتی فرصت نکردم بپرسم چرا.

لیوان روی میز رو برمی‌داره و به دهنش نزدیک می‌کنه.

- چرا واقعاً ازش نمی‌پرسید؟

لیوان رو روی میز می‌ذاره و منتظر نگاهم می‌کنه. نیشخند ناخواسته‌م از نگاه دقیقش دور نمی‌مونه. ماندانا با من چی کار کردی که حتی یادآوری تو و رفتارت برام عین درد شده؟ عین یه کابوس توی اوج بی‌خوابی، من با تو چی کار کنم که این‌طوری زندگیمون رو به هیچ فروختی؟ چی کار کردی که من شدم یه سر باخت و تو... تو وسط این ماجرا باختی یا برد کردی؟ سرم رو تکون میدم. باید حرف رو عوض کنم؛ چون نمی‌تونم دیگه بیشتر از این تحمل کنم. گارسون به دادم می‌رسه و توی همون لحظه غذا رو میاره. به صورت دخترونه‌ش خیره میشم. چرا این قدر غیرقابل کشف و در عین حال قابل اعتماد. یه چیزی در درونشه که نمی‌تونم درکش کنم؛ اما وجود داره و من رو به طرف خودش می‌کشه. قاشق رو بالا میارم. هنوز توی دهن نداشتم که با دیدنش خشک میشم. این اینجا چی کار می‌کنه؟ بارانا رد نگاهم رو دنبال می‌کنه و به پشت برمی‌گرده. چشم‌های حیرت‌زده‌ش از همین جا مشخصه. اینجا چی کار می‌کنه، چرا تنه‌است؟ قاشق رو روی میز می‌اندازم. حس آدم خیانتکاری رو دارم که درست توی صحنه‌ی جرم گیرش انداخته باشن؛ اما چرا؟ یعنی هنوز برام مهمه؟ نه نه نباید برام مهم باشه. صیغه‌ی بین ما خیلی وقته تموم شده، اون هم به بدترین شکل! پوزخند تلخی گوشه‌ی صورتم جا خوش می‌کنه. نگاه غریب ماندانا پوزخندم رو می‌بینه و سر پایین می‌اندازه. غذا وسط گلوم گیر کرده و دیگه پایین نمیره. الان وقتش نبود. بارانا نگاه کنجکاوش رو آزادانه بینمون به حرکت در میاره. از جا بلند میشم. ماندانا با دیدن حرکت سریع از روی صندلی بلند میشه و به طرف در میره. پا تند می‌کنم و اسمش رو صدا می‌زنم. به سمت ماشینش راه می‌افته. به چه حقی فرار می‌کنه و صدازدن‌هام رو نشنیده می‌گیره؟ میونه‌ی راه از پشت می‌کشمش. سکندری می‌خوره و به عقب برمی‌گرده. با خشم دستم رو پس می‌زنه و توی صورتم براق میشه.

- ولم کن.

اخم، ابرو هام رو بهم پیوند زده.

- کجا داری میری؟

- به تو ربطی نداره. تو چی کاره‌ای؟

بازوش رو محکم‌تر فشار میدم. از درد صورتش جمع میشه؛ اما بروز نمیده. با نگاهی عصبی بهم خیره میشه.

دندون هام رو روی هم می‌سابم و می‌غرم:

- به من ربط داره ماندانا.

به چشم‌های عصبیم زل می‌زنه و میگه:

- از اینجا به بعد راه من و تو جداست.

- بس کن.

با طعنه و حرص جون گرفته‌ی توی صداش، عصبی میگه:

- برو با بارانا جون خوش بگذرون. تنها مونده نگرانت میشه!

مکث می‌کنه، با صدایی تحلیل‌رفته و کم‌جون که دلم رو می‌لرزونه ادامه میده:

- قدیما گفته بودی جز من کسی رو به پاتوق دنجت نمیاری.

بازوش رو از دستم جدا می‌کنه و میره. مات و بی‌حرکت به رفتنش خیره میشم. مرد باشی و ندونی چه اتفاقی برای

زندگیت داره می‌افته؟ مرد باشی و لرزش چشم‌های زن سابق رو شناسی؟ چرا این قدر رفتارهاش متفاوته؟ چی شد

که دیگه من رو نخواست؟ الان به بارانا حسودی کرد یا به من طعنه زد؟ با یادآوری بارانا به سمت رستوران حرکت

می‌کنم. با دیدنم نگاهی رنگ‌تعب می‌گیره؛ اما سعی می‌کنه چیزی نپرسه. می‌فهمم یه کم معذب شده.

- به‌خاطر تو نبود بارانا.

سرش رو بالا میاره. چیزی نمیگه و مشغول بازی با محتویات بشقابش میشه.

- شما که رفتین غذا رو آوردن. صبر کردم تا برگردید.

تازه حواسم جمع میشه و نگاهم به میز چیده شده و رنگین می‌افته. با کلافگی پف آرومی می‌کشم.

- شرمنده اصلاً حواسم نبود. بخور بارانا، شروع کن. نباید منتظر من می‌موندی، غذات یخ کرد.

براش از کباب‌های روی میز می‌کشم و هرچند خودم تمایلی به غذا خوردن ندارم؛ اما به‌خاطر راحتی بارانا شروع

می‌کنم. بارانا هنوز از بهت دیدن ماندانا و رفتار من درنیومده. بیشتر با غذاش بازی می‌کنه تا اینکه بخوره. بهت هم

نه! انگار توی فکره؛ ولی اخم‌هاش از همون اول توی هم گره خورد. حتماً اون هم حس بدی بهش دست داده.

- بخور بارانا. چرا این قدر تو فکری؟

- چیزی نیست. دارم می خورم ممنون.

- می خوام ببینمش.

- برو پسر جان دیگه این اطراف نبینمت. برو اگه آقا بیاد خونت رو می ریزه.

پوزخند صدا داری می زنم و توی صورت میان سال خدمتکارشون خیره میشم.

- پس آقاتون قاتل هم بوده و ما خبر نداشتیم! بچه می ترسونید؟

- راحت رو بکش و برو.

حرص و عصبانیت توی کلامش از چند دقیقه ای که دم در خونه شون ایستادم و منتظرم بالاخره مجوز ورود صادر بشه، نشأت گرفته و من تا به هدفم نرسم از اینجا تکون نمی خورم. همین چند دقیقه ای هم که حرمت نگه داشتم و سکوت کردم بیشتر از حدشون بود. تصمیم رو جزم می کنم و با قدم هایی بلند به سمت در حرکت می کنم. مادر ماندانا با ترس به صورت خشن و جدیم نگاه می کنه. کنار در اصلی سالن ورودیشون ایستاده. مقابلش می ایستم. قدش به زور تا شونه می رسه. داد بلندی می کشم و می غرم:

- برو کنار. تا یه ثانیه دیگه جلوی در باشی هیچ تضمینی نمیدم که همین قدر آروم باشم و هر کسی من رو شناسه تو می دونی وقت عصبانیت به چی تبدیل میشم. من از این در داخل میرم و تو هم حق نداری پشت سرم بیای.

از غرش کلام و رگه های قرمزی که توی چشم هام ریشه زده، جا می خوره و با ترس کنار میره. با لگد محکمی در رو باز می کنم و به سمت اتاقش میرم. دستی روی کاغذ دیواری های نقره ای و سفید مزخرفشون می کشم و تنم رو بالای پله ها می کشونم. خاطره ای آخرین باری که به این خونه اومدم توی مغزم جون می گیره. از همون زمان یه چیزهایی حس کرده بودم؛ ولی چه ساده از رفتارهاش گذشتم و ندیدم. با فشار شدیدی در رو باز می کنم. محکم به دیوار می خوره و برمی گرده. بی اهمیت به جلو قدم برمی دارم. ماندانا غافلگیرانه و با ترس از جا می پره و نگاهم می کنه. به صورت ترسیده ش خیره میشم.

- خوش حالی نه؟ هدفِت چی بود؟ چرا بله گفتی وقتی...

هنوز از شوک در نیومده. مثل گذشته نیست. برخلاف همیشه لاغر شده و لباس های مد روزش رو نپوشیده، فقط بولیز و شلوار راحتی تنشه. زیر چشم هاش گود افتاده؛ اما چرا؟ مریض شده یا از دوری من... اجازه ای این فکر رو به خودم نمیدم. ماندانا ذره ای به من علاقه نداره، اگه داشت که این جور خوار و خفیف نمی کرد. اگه داشت که جلوی برادر و خونواده ام این طور غرورم رو نمی شکست نداشت، آره دوستم نداشت.

- فقط اومدم بپرسم چرا؟ اون قدر بهت بدی کرده بودم؟ می‌دونی تا چند وقت پیش عاشقت بودم؛ اما از اون شب به بعد توی وجودم شکستی. می‌دونی دقیقاً از کی؟ از همون وقتی که غرورم رو شکستی. نه به‌عنوان یه مرد، به‌عنوان کسی که باورت کرده بود.

از یادآوری اون شب، پلک‌هام رو محکم روی هم می‌بندم و لب‌هام رو فشار میدم. هنوز هم باورش برام سنگینه. نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم تنش‌های روح متلاطمم رو بروز ندم.
- من ... من ...

نمی‌تونه حرف بزنه و از ادامه‌ی جمله‌ش منصرف میشه. چونه‌ش داره می‌لرزه و نمی‌دونم برای چی، نگاهش رنگ دیگه‌ای داره، یه معنی متفاوت؛ اما دقیق نمی‌تونم بفهمم. شاید دارم اشتباه تصور می‌کنم؛ اما من هنوز هم نتونستم رفتارهای اخیر ماندانا رو باور کنم. به‌طرفش قدم برمی‌دارم. مقابلش می‌ایستم و تیر نگاهم رو به چشم‌های مشکینش می‌زنم.

- تو چی؟ هان؟ چی می‌خوای بگی؟ چی داری بگی؟ چرا همه‌چیز رو نابود کردی؟ همه‌چیز خوب بود ماندانا. من و تو باهم خوب بودیم، نبودیم؟ چی می‌خواستی از من که برآورده نشد؟ چی گفتی که انجام نشد؟ ناگهان صورت ترسیده و آرومش برق می‌زنه. چشم‌هاش رو توی حدقه می‌چرخونه. نگاهش رنگ خشونت گرفته. عصبانی شده.

- برو بیرون. اصلاً تو برای چی اومدی اینجا؟ مگه جوابت رو نداده بودم؟ اصلاً چه دلیلی لازم داره، همین که نمی‌خواستم کافی نیست؟ بس نیست که بری؟ بری و پشت‌سرت رو هم نگاه نکنی؟
این همه تغییر رفتار و حالتش برای چیه؟ چرا این قدر... نمی‌دونم چرا رنگ نگاهش با گفته‌هاش فرق داره. ماندانا کی این همه مرموز شد که من نفهمیدم؟ از کی تغییر کرد و عوض شد؟
- برو بیرون.

دستش رو به‌طرف در گرفت. وقتی می‌بینه از جا تگون نمی‌خورم بهم نزدیک میشه. گوشه‌ی کتفم رو می‌گیره و به‌طرف در می‌کشه. توی سکوت به دستش نگاه می‌کنم. از کی ماندانای من نمی‌تونه مچم رو بگیره؟ چی کار کردی ماندانا که این‌طور برای هم غریبه شدیم؟ چی کار کردی که دیگه چیزی از ما بودنمون باقی نمونه؟ بد کردی ماندانا! به هر دومیون بد کردی. زورش افاقه نمی‌کنه. ذره‌ای از جا تگون نخوردم. خسته از تقلای بی‌فایده، به‌طرفم برمی‌گرده.

- چرا نمی‌فهمی؟ چرا نمی‌فهمی باید بری؟ چرا نمی‌فهمی وقتی میگم برو یعنی چی؟ بابا خسته‌م کردی. تو چرا این قدر سیریشی؟

سیریش! عجب! تو چه می فهمی من چی میگم؟ سطحی نگر شدی. می خوای به زور هم که شده نفهمی چی میگم؟
سرم رو پایین می اندازم و ناخواسته اوج صدام فروکش می کنه و پایین میاد.

- من نمی فهمم ماندانا. من هنوز هم تو رو نفهمیدم. هنوز هم نمی دونم چی می خوای و چی شد، فقط می دونم بدجور خراب کردی. اون قدری که دیگه حتی اگه پشیمون هم بشی راه برگشتی برات وجود نداره. من فقط یه بار به آدمای اعتماد می کنم. دفعه ی بعدی دیگه برای هیچ کسی وجود نداره.

دل آغ*وشت رو می خواد. دوباره بازوهات رو دورم نگه دار. دوباره سرت رو روی شونه هام فرو ببر و توی گردنم نفس بکش. بذار عطر موهات توی نفس هام خونه کنه.

به طرف در برمی گردم و پشت می کنم؛ اما باید جمله ام رو کامل کنم و بعد برم.

- می دونستی با نفسات آروم می گرفتم؟ می دونستی ریتم نامنظم قلبم با گرمای بودنت آروم می شد؟ همه چیز رو نابود کردی دختر. از این به بعد تو برای من تمومی.

شرم و بغض رو توی چشم هام می بینم. هاله ای از اشک و بهت توی چشم هام جوونه زده. غرق حس های متضادی شدم که از نگاهش نشأت می گیره. نمی فهمش و اون هم من رو نمی فهمه. صداش التماس گونه میشه؛ اما لحنش خشنه. نگاهش درد داره و کلامش زهر!

- دیگه نمی خوام ببینمت فهمیدی؟ برو دیگه هم این طرفا پیدات نشه.

مکت می کنه. دستی به موهای سیاه پریشونش می کشه و با التماس نگاهم می کنه.

- خواهش می کنم برو کیاراد.

باز هم من رو پس زد. غمی توی نگاهشه که نمی فهمم. خشمی توی کلامشه که درک نمی کنم، فقط می دونم این آدمی که روبه روی من ایستاد مثل گذشته نیست. یه آدم غمگین پر از خشمه. نمی دونم از چی داره می سوزه و می لرزه؛ اما این آدم داغون تر از این حرف هاست. دیگه نمی تونم این فضای خفقان آور مزخرف رو تحمل کنم.

بی حرف دستگیره رو فشار میدم و با قدم های بلند از خونه شون بیرون می زنم. توی ماشین میشینم. زنگ گوشی به صدا در میاد. الان اصلاً حال هیچ کسی رو ندارم. این دیگه کیه؟ با بی میلی گوشی رو از جیب در میارم. هم زمان استارت می زنم و با دست دیگه اتصال رو برقرار می کنم.

- پسرم؟

- بابا شمایی؟ جانم؟

صداش گرفته ست و حالتش لرزی به دلش می اندازه. حس بدی بهم دست داده. این حالت بابا خوب نیست.

- چیزی شده بابا؟

- نگران نباش. کیاراد جان کجایی؟

- بیرونم.

- بیا پیش من، کارت دارم. آدرس رو برات پیامک می‌کنم.

بدون توجه به من گوشی رو قطع می‌کنه. با بهت به صفحه‌ی گوشی خیره میشم. برخلاف جملاتی که سعی می‌کرد توی آرامش بیان کنه، اون اقتدار همیشگی رو نداره و صداش محکم نبود. وقتی این جوری حرف می‌زنه و لحن بیانش غمگین نشون میده؛ یعنی اتفاق بدی افتاده. صدای گوشی بلند میشه. نگاهی به آدرس می‌اندازم. نوشته «کافه رستوران بهارستان» این همون جاییه که گاهی برای خلوت پدر و پسریمون انتخاب می‌کنه. پام رو روی گاز فشار میدم و به طرف مقصد می‌روم. جلوی بهارستان می‌ایستم. جایی برای پارک نیست. چند کوچه بعدی پارک می‌کنم و پیاده راه می‌افتم. باید افکار منفی رو از خودم دور کنم و فقط به جنبه‌های مثبت فکر کنم؛ اما مگه با وجود این دلهره‌ای که به جونم افتاده امکان‌پذیره؟ در کافه رو باز می‌کنم. چندتا سر هم‌زمان به طرفم برمی‌گردن و مشغول تجزیه و تحلیل ظاهر من میشن. بی‌اهمیت از بین نگاهشون حرکت می‌کنم و به قسمتی که همیشه می‌نشستم، نگاه می‌کنم. از پشت قامت رشید بابا رو می‌بینم. مثل همیشه کت و شلوار مشکی‌رنگش رو پوشیده. یه دستش رو روی میز گذاشته، با انگشت‌هایی دور لیوان رو لمس می‌کنه و با یه دست دیگه‌ش گوشه‌ی کتش رو کنار زده و تصویر جذابی از یه مرد میان‌سال، گوشه‌ی دنج کافه به جا گذاشته. هیچ‌وقت سنش رو نشون نداده، نه رفتارش، نه چهره‌ش. ما در کنارش بیشتر شبیه برادران کوچک‌تر به نظر می‌رسیم، تا فرزند! با صدای قدم‌هام مثل همیشه تند و تیز به عقب برمی‌گرده. می‌دونم حواسش به همه‌چیز هست. رزمی کار بوده. با دیدنم لبخند کم‌رنگی می‌زنه.

- بشین بابا!

صندلی کنارش رو عقب می‌کشه. پشت به همه‌ی کافی می‌شینیم. روبه‌رومون مجسمه و دیواره. تعجب می‌کنم از اینکه چرا بابا برای اولین بار پشت به همه نشسته. تا جایی که یادم میاد میاد جوری می‌نشست که بتونه همه‌جا رو هم‌زمان زیر نظر داشته باشه؛ اما این سبک جدید بوی خوبی نمیده.

- برادرم فقط دو سال از من کوچیک‌تر بود. همیشه با هم و همراه بودیم؛ اما مادرم می‌گفت تو بزرگ‌تری و باید تموم حواست به برادرت باشه و این قدر این جمله رو تکرار کرده بود تا همیشه حس می‌کردم همایون به من وصله و من مسئول تمام اتفاقات زندگیشم. این باعث شد که همیشه ازش حمایت کنم و حتی جایی که حق باهاش نبود به‌زور اوضاع رو به نفعش برگردونم. کوچیک بودم و بی‌تجربه، نمی‌دونستم این رفتارم برای بزرگ‌سالی‌ش چه عواقبی می‌تونه داشته باشه. هیچ‌وقت نذاشتم خودش مسئولیت اشتباهاتش رو بر عهده بگیره و ببینه چه کرده. نتیجه‌ش شد یه آدم بی‌مسئولیت، یکی که هم پول داشت و هم حمایت و به هیچ صراطی مستقیم نبود. این اواخر دیگه کاراش برام آزاردهنده شده بود.

دستی بین موهای مشکی جوگندمیش می‌کشه. سرش رو با افسوسی که از نگاهش پیداست تگون میده. بی‌هدف دستش رو دور فنجون چایش می‌کشه. غرق خاطراتی شده که انگار دوستش نداره یا از بیانش...
- از هیچ کاری ابایی نداشت و خیالش بابت همه‌چیز راحت بود. می‌دونست من همیشه هستم تا خرابکاریاش رو جبران کنم و پدری که بی‌اندازه پول به پاش بریزه. یه آدم سرخوش و بی‌خیال افراطی شده بود. به هیچ‌چیزی پایبندی نداشت. فقط ۲۲ سالش بود که یه روز اومد خونه. برای اولین بار بود می‌دیدم سردرگم و حیرونه. با ترس به اتاقش پناه برد. هرچی صداش می‌زدم جواب نمی‌داد. آخرش با هزار بدبختی راضی شد و در رو باز کرد؛ اما چه در باز کردنی! کاش هیچ‌وقت اون روز دنبالش نرفته بودم!

دستی به پیشونیش می‌کشه و برای لحظاتی مکث می‌کنه. انگار از گفتن حرف‌هایی که می‌خواد بزنه چندان راضی نیست و خاطرات بدی رو توی ذهنش تداعی کرده. با کلافگی لیوان چایش رو بالا می‌بره. بابا گفت برادرش دو سال کوچیک‌تر بوده. جالبه که کیانمهر هم دو سال از من کوچیک‌تره؛ اما برعکس همایونه. تا جایی که یادم میاد آدم مسئولیت‌پذیری بارش آوردیم و همیشه خودش مسئول کارهاش بوده، نه من. من حمایتش می‌کردم؛ اما نه در حدی که خیالش راحت باشه و بتونه هرکاری دلش خواست انجام بده. کیاچهر هم که دیگه از اون طرف بوم افتاده بود و با ما کاری نداشت. بابا دستش رو از روی لیوان برمی‌داره. سرش رو صاف می‌کنه و غرق در خاطرات قدیمی، زمزمه‌وار ادامه میده:

- رفتم داخل اتاقش. رفتاراش ترسیده و هیستریک بود. شک نداشتم این‌دفعه دیگه خرابکاری بدتری در پیش داریم. بعد از مدتی بالاخره زبون باز کرد و گفت بچه‌دار شده، اون هم از یه دختر غریبه‌ی آشنا، دختری که باباش دشمن قدیمی بابامون بود. شوکه شده بودم و هزار افکار مختلف به ذهنم هجوم آورده بودن. پرسیدم «یعنی چی؟ درست بگو.» که زبانش باز شد و گفت مدتی با دختری دوست شده بوده. به کمک یه نفر بدون اینکه به کسی خبر بده دختره رو به عقد خودش درمیاره. می‌گفت دوستم گفته این کار مشکلی ایجاد نمی‌کنه و کسی هم باخبر نمیشه. دختره هم از بس عاشقش بوده قبول می‌کنه. مخصوصاً به‌خاطر شرایطی که داشته و فکر می‌کرده این‌طوری...
گفت دختره چهار-پنج‌ماهه بارداره و حالا برادرش فهمیده. می‌دونستم اگه بابا از این قضیه بویی ببره و خبرش جایی بیپچه، خودش رو که دار می‌زنه هیچ، آبرو حیثیت هم دیگه برامون نمی‌مونه. توی اون دوره این چیزا قبحش خیلی بیشتر از الان بود. دختر رو زنده نمی‌داشتن و پسر رو تا می‌خورد می‌زدن. تصمیم گرفتم بینم چطوری میشه قضیه رو بی‌سروصدا جمع کرد تا کسی بویی نبره. رفتم دنبال برادر دختره که آشنامون بود. اولش خیلی عصبی بود. ده بار بهم حمله کرد؛ اما هر بار دستاش رو محکم می‌گرفتم و می‌گریدم «این موضوع با داد تو و کتک خوردن من و اون دو نفر حل نمیشه. بیا فکرامون رو رو هم بذاریم و مشکل رو جوری حل کنیم که نه کسی از فامیل تو بویی ببرن و نه کسی از آشناهای خاندان ما.»

آه بلندی می‌کشد و بی‌هدف قاشق رو توی فنجون به گردش در میاره. درک می‌کنم. اصلاً تکرار اون روزها براش خوشایند نیست.

- خوشبختانه یه نیمچه فهمی داشت و عقلش می‌رسید این چیزا با دعوا و درگیری فقط باعث آبروریزی بیشتر میشه. بالاخره قبول کرد و دونفری فکرمون رو روی هم گذاشتیم. آخرش قرار بر این شد که دختره رو قبل از اینکه کسی ببینتش بفرستیم برای مدتی با همین برادر و زنش برن شهر دیگه. خوشبختانه یا متأسفانه مادر و پدر دختر زنده نبودن تا بویی از این ماجرا ببرن و کارمون سخت بشه. فردای اون روز فرستادمشون رفتن. قرار شد بچه به دنیا بیاد؛ چون ما هیچ‌کدوم توان کشتن اون بچه رو نداشتیم. از چهار ماه هم رد شده بود و بچه دیگه روح داشت. مدت‌ها گذشت و بچه به دنیا اومد. با بابا صحبت کردیم که رضایت به ازدواج این دو نفر بده. بابا که از هیچی خبر نداشت؛ اما به‌خاطر کینه‌ی قدیمی که از پدر اون دختر داشت قبول نمی‌کرد. هرچی اصرار کردیم نشد و بابا رضایت نداد. حالا مونده بودیم باهاشون چیکار کنیم که داد برادر پری هم دراومد. می‌گفت باید بچه‌تون رو ببرید و طلاق خواهرم رو بگیرم. همایون هم علاقه‌ی زیادی به پری نداشت که براش مهم باشه؛ اما مهر بچه به دلش افتاده بود، فقط به‌خاطر داشتن اون می‌خواست با پری ازدواج کنه. اوضاع بدجور بهم ریخته بود، از طرفی فشارای برادر پری و التماسای مظلومانه‌ی خودش، از طرفی هم قدرت مطلق بودن بابا و بی‌اختیاری ما دوتا. آخرش یه روز مجبور شدم تصمیم بگیرم که...

نفس عمیقی می‌کشد و بعد از خوردن جرعه‌ای از چایی ادامه میده:

- دیدم این‌جوری فایده‌ای نداره. بچه داره بزرگ میشه و فرصت حتی عروسی رسمی گرفتن هم از هر دوشون گرفته شده. تصمیم گرفتم اون بچه رو خودم بزرگ کنم و به کسی نگم چه اتفاقی افتاده. برادر پری به‌شدت با این تصمیم موافقت کرد. همایون هم دیده بود چاره‌ای نداره و از طرفی عاشق بچه‌ش بود، فهمید این‌طوری براش بهتره و می‌تونه حداقل توی خاندان خودمون با احترام و خیال راحت نگهش داره، قبول کرد. فقط پری التماس می‌کرد بچه‌ش رو ازش نگیریم؛ اما توی اون لحظه هرگز به التماسای اون اهمیت ندادم، فقط هدفم مهم بود و آبرو. التماسای پری چه اهمیتی داشت!

تپش‌های قلبم نامنظم شده. نفسم بالا نمیاد. یعنی کدوم یکی از ما... نه نه... قاعدتاً من نباید بترسم؛ چون تا جایی که یادم میاد ما دوقلو بودیم. بابا خودش گفت خبر تولدمون رو از آلمان شنیده؛ پس چرا دلهره دارم؟ اصلاً اون بچه کجاست؟ چه بلایی به سرش اومده؟ شاید اصلاً زنده نیست و توی بچگی مرده. آره همین باید باشه؛ وگرنه جور دیگه‌ای نمی‌تونه ممکن باشه. یعنی نباید باشه! با صدای بابا از فکر بیرون میام:

- ذره‌ای به گریه‌هاش اهمیت ندادم. بچه‌ی شیرخوارش رو از دامنش بیرون کشیدم و با خودم به عمارت آوردم. همیشه برای خودم قدرت و حرمتی داشتم و مادرت عاشقم بود. براش توضیح دادم و از اونجایی که قلب مهربونی

داشت برای جلوگیری از آبروریزی و آواره شدن بچه قبولش کرد و مهرش به دل مادرت افتاد. اون قدر دوستش داشت که بعد از مدتی من هم یادم رفت برادرزاده‌مه. اون قدر براش احترام قائل بود که من هم ناخواسته براش پدر شدم. وقتی شروع کرد به چهار دست و پا رفتن من و مادرت بودیم که هواش رو داشتیم، وقتی اولین قدمش رو برمی داشت ما عین سایه مواظبش بودیم و ذوق می کردیم. آخرش دیگه تبدیل شد به همه چیزمون. دیگه نمی تونستیم ازش دل بکنیم. وقتی برای اولین بار گفت «بابا» دیگه نتونستیم ازش دل بکنم. بدجنس شده بودم. نداشتیم همایون بعدها که دوباره ازدواج هم کرد بتونه به دستش بیاره. هر بار که گفت تهدیدش کردم و گفتم برو. مادرت باردار شد، همایون با شنیدن این خبر باز هم سراغم اومد و من این بار با لحن بدتری بیرونش کردم و گفتم «نمی تونم ازش دل بکنم. دیگه برای ما پسرمون شد و حتی اسمش رو هم ما انتخاب کردیم. دیگه دیره همایون.» می دونم بد کاری کردم و تاوان سختی هم براش دادم؛ اما من هم نیت بد نبود، بهش وابسته شده بودیم. توی این دنیا هیچ چیز برام باارزش تر از آرامش مادرت نبود. اگه کیاچهر رو ازش می گرفتم به هم می ریخت. راستش چند بار که وجدانم خیلی بهم فشار می آورد، حرفش رو پیش کشیدم؛ اما مادرت بی تاب می شد. حتی همایون سعی کرد بچه‌ش رو به زور ببره؛ اما با دیدن وابستگی شدیدی که کیاچهر به ما داشت و همین طور شناسنامه‌ای که من به نام خودمون گرفته بودم و... نتونست کاری از پیش ببره. آخرش هم ما هیچ وقت اون بچه رو برنگردوندیم و همایون هم هیچ وقت من رو نبخشید.

«خدایا باورم نمیشه! یعنی کیاچهر برادرم نیست؟ یعنی تموم این سال‌ها اون فقط پسر عموم بوده؟ بابا چطور تونست یه همچین کاری بکنه؟ بابا، کوه گذشت و صبرم، بچه‌ای رو به باباش برنگردونده. خدای من چه خبره؟ باورم نمیشه. چرا این طوری شد؟ چرا الان داره بابا اینا رو بهم می‌گه؟ این حق ما نبود که زودتر بدونیم؟ یا حتی حق کیاچهر که بتونه زودتر بفهمه؟» سرم رو محکم با دو دست فشار میدم. تموم این سال‌ها کیاچهری رو برادر می دونستم که در اصل پسر عموم بوده. نمی فهمم، هیچی نمی فهمم. الان بعد اون مصیبتی که با ماندانا داشتیم وقت این حرف‌ها نبود. ناگهان سرم رو بالا میارم و به چشم‌های بابا خیره میشم. کاش همه چیز دروغ باشه! کاش واقعیت نداشته باشه! بابای من نباید....

- بابا؟

عجز و التماس نگاهم رو می فهمه. سریع حرفم رو قطع می کنه و می‌گه:
- نپرس پسر. از کاری که کردم پشیمونم؛ اما چه فایده؟ دیگه برای هر افسوسی دیر شده.
آه بلندی می کشه و سرش رو پایین می اندازه. شرم می کنه یا عذاب وجدان داره؟ نمی دونم؛ اما درست نیست. این ماجرا از اول پایه‌هاش سست بوده. بعد از چند ثانیه سکوت سختی که به هردومون گذشت، سرش رو بالا میاره و به چشم‌هام خیره میشه.

- کیاچه هیچی از ماجرا نمی‌دونه، مبادا حرفای امروز من رو برای کسی بازگو کنی. امروز تموم این حرفا رو با اینکه برای خودم بیانش خیلی سخت‌تر از اون چیزی که تو داری فکر می‌کنی بود؛ اما همه رو گفتم فقط به‌خاطر اینکه تو بدونی کجا ایستادی. خوب به حرفام گوش بده، چیزی می‌خوام بهت بگم که با شناختی که از تو دارم درکش برات آسون نیست. پسرکم می‌دونم عذاب می‌کشی، می‌دونم برخلاف ظاهر مقتدر و محکمی که به خود می‌گیری به‌شدت احساساتی و حساسی؛ اما...

رنگ نگاهش عوض میشه. ناگهان تبدیل به آدمی جدی میشه، مقتدرانه به چشم‌هام خیره میشه و شمرده و تهدیدوار زمزمه می‌کنه:

- حق نداری بعد شنیدن حرفای من به‌هم بریزی کیاراد، می‌فهمی؟! حق نداری به هم بریزی! حق هم نداری جا بخوری یا کم بیاری! کوچک‌ترین واکنشی نشون بدی جلوی همه این آدم‌ها جوری می‌خوابونم توی گوشت که نتونی از جات بلند بشی.

حیرتم دو برابر میشه. «کدوم حرف‌ها؟ منظورش چه واکنشه؟ خدایا باز چه اتفاقی افتاده؟ باز کجای زندگی من لنگ شده و لگد روزگار خورده که بابا با زور تهدید می‌خواد جلوی شکستتم رو بگیره؟ باز چی شده؟ خدایا امون بده. دِ روزگار لامصب یه جایی این دور سرنوشت رو نگه دار! نمیشه که همیشه علیه من بچرخه. یه جا تمومش کن خدا!» صدایش کنار گوشم زنگ می‌خوره و از بهت بیرونم میاره.

- ههم این حرفا رو زدم تا بدونی اون بچه برادرزاده‌ی تو نیست و از همه مهم‌تر اینکه باید بدونی بچه از اول ضعیف بود و دکتر پیش‌بینی می‌کرد زنده نمونه. به همین خاطر سانیا خونه‌نشین شد و در مطبش رو بست. اینا رو گفتم؛ چون باید می‌فهمیدی. دیگه نمی‌خوام مثل گذشته با نگفتن حقیقت بشینم و نابودشدن روحت رو تماشا کنم. قبلاً اشتباه کردم و حق دیگران رو به بچه‌م برتر دونستم و رازی رو برملا نکردم؛ اما دیگه اون اشتباه رو نمی‌کنم. گفتم که بدونی ماجرا چیه و تو مقصر این حادثه نبودی، تو گناهی نداشتی که یکی دیگه بی‌وجدان بود و اون نوشته رو روی دیوار نوشت و اون کیک رو فرستاد. تو مقصر نبودی که چشمای سانیا از ترس سیاهی رفت و سرش به ستون خورد و بچه از دست رفت. الان فقط باید دنبال باعث و بانیش بگردیم کیاراد.

- دنبال کی بگردیم؟ چرا؟ چی شده بابا؟ داری چی میگی؟ نگو این بار هم من باعث شدم! نگو نحسی من باز هم دامن آدمی رو گرفته!

چهره‌ی بابا برای لحظه‌ای عصبانی و برافروخته میشه و بی‌هوا می‌غره:

- بس کن کیاراد، خودت رک جمع کن! از کی خرافاتی شدی و به این خزعبلات اعتقاد پیدا کردی؟ نحسی چیه پسر؟ کار دنیا روی این خرافات نمی‌چرخه.

چیزی توی قلبم فرو می‌ریزه. یه جایی وسط قلبم خالی شده. نفسم گرفته و پشت دیوار بغضم اسیر شده. نا نداره بیرون بزنه. خود من هم دیگه نا ندارم نفس بکشم. «این بار دیگه نه! خدایا باز داره چه اتفاقی میفته؟ این دیگه چه مصیبتی بود که روی تموم بدبختیام آوار شد؟» از خشم و نفرت دندون‌هام به هم ساییده میشه. لعنت به کسی که باعث این بلا شد! خودم نابودش می‌کنم و از روی زمین برش می‌دارم. با خشم مشتم رو به میز می‌کوبم و از جا بلند میشم. صندلی با صدای بدی از پشتم می‌افته و توجه اطرافیان جلب میشه، فریادی می‌زنم که چهار ستون تنم رو از درد می‌لرزونه:

- باعث و بانیش رو زنده نمی‌ذارم. به خدا زنده نمی‌ذارم بابا. از حق خودم گذشتم؛ اما از حق کیاچه‌رو و سانیا نه. با سرعت به طرف در رستوران حرکت می‌کنم. بابا اسمم رو فریاد می‌زنه؛ اما دیگه تحملی برای ایستادنم وجود نداره. سرعتم رو بیشتر می‌کنم و صدای قدم‌های تند رو از پشت سرم می‌شنوم.

- کیاراد، صبر کن.

گوشم بدهکار نیست، طاقتم تموم شده. از الان به بعد دیگه لحظه‌ای آرام نمی‌گیرم تا این آدم بی‌بته رو پیدا کنم. همون بی‌شرافتی که جرئت روبه‌رو شدن با خود من رو نداره و به جاش از این روش‌های احمقانه و ظالمانه استفاده می‌کنه. به خداوندی خدا نابودش می‌کنم. دستی محکم بازوم رو به چنگ می‌گیره. از درد می‌ایستم تا صاحب این پنجه‌های قدرتمند رو ببینم. به محض اینکه سرم رو برمی‌گردونم، سیلی محکمی به صورتم می‌خوره و شوری خون رو توی دهنم حس می‌کنم. بهت‌زده دستم رو جای سیلی می‌ذارم. خون از لب پاره‌شدهم فرو می‌ریزه. «چرا آخه؟ چرا زدی بابا؟ این دستا از چیزی که فکر می‌کردم قدرتمندتره! تابه‌حال طعمش رو نچشیده بودم. عجب قدرتی داری بابا! عجب ناز شصتی!» بغض توی گلویم چنگ می‌زنه. چشم‌های به خون نشسته‌ی بابا نگاهم رو دنبال می‌کنه. با عصبانیت بازوم رو می‌کشه و وادار به حرکت می‌کنه. چند نفر از مردم که با صدای سیلی به ما خیره شدن با دیدن صورت عصبی بابا می‌ترسن و سریع روشن رو برمی‌گردونن. بابا در ماشین رو باز می‌کنه. قصد داره من رو سوار کنه؛ ولی این بار نه، حالا دیگه من هدف دارم و محاله کوتاه بیام. مچم رو به‌سختی از پنجه‌های محکم بابا بیرون می‌کشم. نگاهم می‌کنه، با نفس‌های تند و بریده می‌غرم:

- من با شما نمیام. حالا دیگه هدفم رو پیدا کردم. محاله کوتاه بیام. محاله بذارم قسر دربرن. بابا جلوم رو نگیر. من دیگه صبر نمی‌کنم.

درحالی‌که سعی می‌کنه صدایش از یه حدی بالا نره و توجه اطرافیان رو جلب نکنه، دندون‌هاش رو از خشم روی هم می‌سابه. تیز و سنگین نگاهم می‌کنه و زیر لب می‌غره:

- پسرهای احمق، این همه باهات حرف زدم که این جوری جوابم رو بدی؟ که دستت رو بندازی توی جیب و بگی می‌کُشمش تمام؟ مگه شهر هرته پسر جان؟ جای پیدا کردن یه راه حل منطقی این رفتار احساسی چیه از خودت نشون میدی؟

به چشم‌هاش زل می‌زنم. جنگ چشم‌هامون تمومی نداره و این نگاه گستاخ منه که امروز قصد کوتاه اومدن نداره. - من دیگه ساکت نمی‌شینم.

- با من میای خونه، اونجا باهم یه فکری براش می‌کنیم.

گر می‌گیرم. جریان خون توی رگ‌هام مختل شده. بابا چرا به فکر من نیست؟ «بابا باید راحتم بذاری. باید...» نفس‌هام تند میشه. با صدای تحلیل‌رفته و خشک فریاد می‌کشم:

- بچه‌ی کیاچهر مرده.

سریع برمی‌گرده. چشم‌هاش رنگ خون می‌گیره. پلک‌هام رو محکم روی هم می‌بندم. صدای دادش توی گوشم زنگ می‌زنه:

- به درک!

مچ دستم رو رها می‌کنه. نگاهش رو ازم می‌گیره و به سمت ماشینش حرکت می‌کنه. صدای نفس‌های تندش رو از همین‌جا می‌شنوم. با لحنی عصبی و آهسته با خودش زمزمه می‌کنه:

- لعنت به من! هرچی می‌کشم از حماقت خودم بود، از یه تصمیم...

بدون اینکه به من نگاهی بندازه، مستقیم پشت فرمون ماشینش می‌شینم و به گاز ازم دور میشه. دستم رو توی جیبم می‌ذارم. قدم‌هام رو آهسته برمی‌ذارم. «چرا یه بچه‌ی بی‌گناه این وسط قربانی شد؟ برای چی؟ اون آدم کیه که برای لحظه‌ای دست از سرم برنمی‌داره؟ چی از جونم می‌خواد که ذره‌ای رد یا اثری از خودش به جا نمی‌ذاره و فقط به همین تهدید بسنده کرده؟ آرامش قبل از طوفانه یا واقعاً توانایی مقابله نداره؟ شاید هم می‌خواد ذره‌ذره نابودم کنه! شاید هم یه جایی نشسته و به دست‌وپازدنم می‌خنده! تابه‌حال هیچ نشون و رد ازش پیدا نکردم.» صدای قدم‌هام توی سکوت پیاده‌رو می‌پیچه. از جلوی مغازه‌ها عبور می‌کنم و مثل گمشده‌ای فقط دور شهر می‌گردم. پاهام از درد زق‌زق می‌کنه و انگشت‌هام ملتهب شده؛ اما آرامش به وجودم برنمی‌گرده. این روزها شدم شکل آدمی که بارش مصیبت‌ه که از زمین و زمان براش می‌باره. کسی که نمی‌دونه داره چی به سرش میاد و حتی الان کجای زندگیش ایستاده. تا میام تلاش کنم یه قسمت از زندگیم رو به راه بشه، به طور غیرمنتظره، قسمت دیگه‌ای به هم می‌ریزه.

جلوی آینه‌ی غبارگرفته‌ی مغازه‌ای می‌ایستم. مغازه‌ی آینه‌فروشیه، همون شیء ترسناکی که از روبه‌رو شدن باهاش می‌ترسم؛ ولی امشب عجیب پر از خالی شدم. چهره‌م از پشت هزاران آینه‌ی اینجا و توی تاریکی بیشتر شبیه یه

شیخ به نظر می‌رسد که وسط زندگی ایستاده و قدم‌های سست شده؛ اما هنوز هم محکمه. سرم رو تکیه میدم و به آینه‌های مختلف نگاه می‌کنم. سرم رو می‌چرخونم تا نبینم. یه ماشین اونجا پارک شده. «چقدر آشناست، این همون پرشیای مشکلی نیست؟ همونی که چند بار قبلاً دیده بودمش؟» با دقت بیشتر، اما بدون جلب توجه از آینه نگاهش می‌کنم. به نظر می‌رسد خودش باشه؛ اما اینجا چی کار می‌کنه؟ از اینجا چیز زیادی معلوم نیست؛ اما حسی بهم میگه راننده توی ماشین و داره رفتار من رو کنترل می‌کنه. امیدوارم اشتباه کرده باشم؛ ولی اگه واقعاً دنبال منه چرا توی این چند وقت هیچ واکنشی نشون نمیده؟ همیشه فقط از دور منتظر می‌مونه. ممکنه از طرف کسی دستور گرفته باشه؟ بدون جلب توجه به مسیرم ادامه میده. از گوشه‌ی چشم حواسم به پشت‌سرمه و دزدانه این سایه‌ی مجهول بااراده رو نگاه می‌کنم. یه کم که دور میشم، ماشین بی‌صدا به حرکت درمی‌آره. درسته دنبال خودمه. اشتباه نکردم. چراغ‌های خاموش کرده و به‌خاطر رنگ سیاهش دید کمتری داره. ممکنه بارها همین‌طوری تعقیب کرده باشه که با این رنگ ماشین و چراغ‌های خاموشش متوجه نشده باشم؟ شاید حتی بیشتر از تصور من! این چهارراه باید مناسب باشه. خط‌کشی هم داره. باید وقتی که حواسش نیست سریع وسط خیابون بپریم و از خط‌کشی خیابون رد بشیم. شاید از اینجا بهترین جایی باشه که بتونم از این زاویه عکس‌العملش رو بسنجم. نفس عمیقی می‌کشم. اون هم به حرکت آرومش ادامه میده و متوقف نمیشه. پام رو روی خط‌کشی می‌ذارم. قدم‌هام رو تند می‌کنم. سریع به وسط‌های خیابون می‌رسم. ناگهان سرعت می‌گیره. فاصله‌ی بینمون کم میشه. صدای گاز ماشینش توی گوش می‌پیچه. فرصت عکس‌العملی ندارم. مات می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. فرمون ماشین رو به‌طرف من گرفته. توی یه چشم به هم زدن جوری کنار پام ویراژ میده که روی زمین می‌افتم و برای لحظه‌ای چشم‌های سبزرنگ قرمز شده‌ش توی نگاهم قفل میشه. هنوز هم نبضم می‌زنه. به من نخورد؟ من سالمم؛ اما چرا این کار رو کرد؟ می‌تونست همین‌جا کار رو تموم کنه؛ اما... چشم‌هایش... نگاهش...

خدایا این کیه؟ چشم‌های سبز بود. زمردین نگاهش رنگ نفرت داشت. مشت‌هام روی زمین سست میشه. توانم رو از دست میدم. با دو دستم سرم رو محکم می‌گیرم. خدایا اینجا چه خبره؟ ملتهب میشم. مردم با تعجب نگاهم می‌کنن. ماشینی به‌سختی جلوم متوقف میشه. دستش رو روی بوق گذاشته و با عصبانیت نگاه می‌کنه. فریاد می‌کشم و با قلبی که تیر می‌کشه، جسم سنگینم رو به جدول بلوار می‌رسونم. «خدایا این امکان نداره. اون اینجا چی کار می‌کنه؟ اون الان باید... نه من اشتباه دیدم. حتماً اشتباه دیدم. حالم بده و حتماً توهم زدم. این ممکن نیست، من دارم دیوونه میشم، نه؟» می‌خندم و صدای بلند قهقهه‌م سکوت شب رو می‌شکنه. جز عبور گاه‌وبی‌گاه ماشین‌ها، صدای دیگه‌ای به گوش نمی‌رسه. از جا بلند میشم. دیوونه شدم رفت. فقط همینم کم مونده بود، آدم توهمی هم شدم. طرف هر کسی که بود خوب تونست من رو به هم بریزه. فقط قصدش رو نمی‌فهمم، اگه

می‌خواست من رو بکشه باید همون لحظه می‌کشت؛ اما این کار رو نکرد. صورتش رو کامل نتونستم ببینم؛ اما چشم‌هاش...

- همون‌طور که خواسته بودی دنبالش گشتم.

- خب؟

چند قدم به‌طرفم برمی‌دازه و نزدیک می‌ایسته. دستش رو زیر برگه‌ها می‌ذاره و به‌طرف من هلشون میده.

- حدست درست بود. دقیقاً از روز مرگ محمد به این طرف تموم حسابا بدون دستکاری و درست سر جای خودشون قرار گرفته.

- و نقشه‌ها هم درست و بی‌نقصه...

صدای پدرام که دنباله‌ی حرف میلاد رو گرفت، توجه‌م رو به خودش جلب می‌کنه. دستم رو زیر چونه‌م می‌ذارم و مغزم شروع به حالاجی و پردازش ماجرا می‌کنه. چطور ممکنه این آدم‌هایی که تمام این مدت بدون هیچ عیب و نقصی کارشون رو انجام می‌دادن، درست بعد از مرگ محمد اعمالشون قطع بشه؟

- من هم توی همین موندم. این وسط یه اتفاقی افتاده که خرابکاریای چندماهه‌ی این افراد ناگهان قطع شده. پدرام جمله‌ی میلاد رو تأیید می‌کنه و سرش رو تکون میده. پاهاش رو روی هم می‌ذاره و نگاهش رو بین من و میلاد می‌گردونه. به فکری که توی مغزم می‌چرخه اجازه‌ی بروز نمیدم؛ این امکان نداره! بحثمون بی‌نتیجه تموم میشه و میلاد و پدرام اتاق رو ترک می‌کنن. خودکار رو توی دستم می‌گیرم و امضایی به برگه‌ی قرارداد جدید می‌نشونم. مهر رو برمی‌دارم و به استامپ می‌زنم...

- مهندس می‌تونم پیام داخل؟

با تعجب به خانم معروفی نگاه می‌کنم. بدون هیچ در زدن سرش رو مثل کودکان از لای در داخل آورده و با چشم‌هایی ترسیده نگاهم می‌کنه. حیرت توی وجودم رو کنار می‌ذارم. صاف میشم.

- بفرمایید!

قدم‌هایی آهسته و کم‌جون برمی‌دازه. چند قدم جلو میاد و روی نزدیک‌ترین مبل می‌شینم. تابه‌حال در این حد چهره‌ش رو مضطرب و نگران ندیده بودم. ماجرا چیه؟ بهتره حرف نزنم تا بتونه با خودش کنار بیاد. بعد از چند دقیقه مکث با صدایی لرزون زمزمه می‌کنه:

- شما دارید دنبال مقصر دستکاری توی نقشه‌ها و حسابداری می‌گردید؟

ابروهام بالا می‌پره. خودکار رو روی میز پرت می‌کنم. نقشه‌ها رو کنار می‌زنم و خودم رو به جلو می‌کشم.

- چطور؟

- ناخودآگاه از بین حرف‌های پدرام و میلاد فهمیدم...

روی صندلی لم میدم و نگاه مقتدرم رو به صورتش می‌دوزم.

- خب؟

دست‌هاش رو با اضطراب توی هم گره می‌زنه و با انگشت‌هاش بازی می‌کنه. بعد از مدتی سکوت بالاخره به صدا درمیاد.

- راستش... من یه چیزایی می‌دونم...

می‌دونی؟ چی می‌دونی؟ خودم رو به جلو می‌کشونم. دو آرنجم رو به میز تکیه میدم و با چشم‌هایی تیز نگاهش می‌کنم.

- چی می‌دونی؟ می‌شناسیش؟

- گفتنش برام سخته...

همچنان به من کردنش ادامه میده و برای گفتن حرفش تردید داره. دست‌هام رو توی هم گره می‌زنم و روی میز می‌ذارم. نگاه ماتم رو روی صورتش ثابت می‌کنم.

- بگو خانم.

- بین یه دوراهی گیر کردم. آخه این حرفی که می‌خوام بزنم ممکنه یه اشتباه یا سوءتفاهم بوده باشه و با گفتنش کسی از نون خوردن بیفته.

کلافه دستی بین موهام می‌کشم.

- بگو راحت باش. اول با دقت بررسی می‌کنیم.

پاش رو با استرس کنار پای دیگه‌ش جفت می‌کنه. دستش رو روش می‌ذاره، یه کم خودش رو به طرفم می‌کشه.

- چند وقت پیش توی شرکت بودم متوجه‌ی رفتار عجیب خانم نیازی شدم. این مسئله باعث شد کنجکاو بشم و بیشتر رفتاراش رو زیر نظر بگیرم. از اونجایی که خیلی جاها همراهش بودم، متوجه شدم بعضی مواقع در راه رسیدن به محل اجرای پروژه، جای نقشه‌ها رو عوض می‌کنه. اوایلش برام مهم نبود؛ اما بعد که دیدم مشکلاتی ایجاد شده حس کردم یه جای کارشون ایراد داره. از اون زمان به بعد بیشتر تلاش کردم تا جزئیات رو متوجه بشم یا حتی بتونم یه مدرک جور کنم؛ اما هر سری با هوشمندی تموم مدارک رو از بین می‌بردن. بعد از مدتی متوجه شدم تنها نیستن و کسانی هم دارن کمکشون می‌کنن.

سکوت می‌کنه تا تأثیر کلامش رو توی نگاهم بخونه. خبر نداره من خیلی وقته در حال بررسی ریز رفتارهای کارمندهام. خونسرد و با بی‌تفاوتی که به ظاهر نشوندم نگاهش می‌کنم.

- چطور فکر کردید کمک دارن؟

- ممکنه حرفایی که از اینجا به بعد می‌خوام بزنم اصلاً براتون خوشایند نباشه و حتی باورش نکنید؛ اما اگه نگم حس می‌کنم به این شرکت خـ یانت کردم.

هنوز آرامش نداره. لرزش رو توی کلامش حس می‌کنم، اما...

- بگید خانم. این قدر حرف رو دور سرتون نگردونید.

- خانم نیازی با برادر شما سر و سری داشتن. بارها دیدمشون که پنهانی باهم حرف می‌زدن و چند باری متوجه شدم بیرون از شرکت هم باهم قرار می‌ذارن.

چه بی‌مقدمه و ناگهانی وارد شد. یعنی چی خانم نیازی با برادر من سر و سری داشته؟! با دستم چونه‌م رو می‌گیرم و با نگاهی سرد و تیز جواب میدم:

- خب اینا چه ربطی به خرابکاریا داره؟

- به‌خاطر اینکه چند بار دیدم نقشه باهم ردوبدل می‌کردن...

- اینکه اصلاً چیز عجیبی نیست خانم.

دستپاچه گوشه‌ی مانتوی سرمه‌ایش رو به چنگ می‌کشه و با تردید توی چشم‌هایی که به عمد بی‌تفاوت نشونش دادم خیره میشه. شک ندارم می‌خواد از نگاهم به جواب سوگوال‌های ذهنیش برسه و بفهمه چه جوابی باید بده؛ اما کور خوندی معروفی!

- وقتی عجیب به نظر می‌رسه که قرارشون توی یه کافه باشه و نقشه‌ای پنهونی جابه‌جا بشه.

آه خدای من! باز هم ناگهانی ضربه رو زد. با چهره‌ای به خونسردی سابق، آستین پیراهن مشکیم رو بالا می‌زنم.

- شما از کجا می‌دونید با هم کافه رفتن؟

دستش رو روی دست دیگه‌ش می‌ذاره.

- چون یه بار متوجه مکالمه‌ی مشکوک خانم نیازی شدم و به همین علت تعقیبش کردم.

دستی به چونه‌م می‌کشم. باورش برام سخته! این زن داره برادرم، صمیمی‌ترین رفیقم رو محکوم می‌کنه؟ یعنی داره می‌گه نیازی با کیانمهر دستش توی یه کاسه بوده و قصد خـ یانت به من رو داشتن؟ اما چرا؟ خـ یانت دلیل نمی‌خواد؟ مگه میشه منبع همه‌ی رفاقت‌هام به من خـ یانت کرده باشه؟ اصلاً با هم بیرون رفته باشن، چه دلیلی داره که بخواد به شرکتی که جزء مایملک خودش لطمه وارد کنه؟

- خانم شما می‌فهمید دارید چی می‌گید؟ برادر من بفرض هم با خانم نیازی بیرون رفته باشن و نقشه ردوبدل کنن، اینکه دلیل نمیشه.

نگاه ملتشمش رو به من می‌دوزه. دست‌هاش رو کلافه روی پاهاش می‌ذاره و بعد از مرتب کردن مانتوش و مکثی برای تحلیل و مزه‌مزه کردن حرف‌هاش، جواب میده:

- آقای مهندس من می‌دونستم شما باور نمی‌کنید. بهتون حق میدم. خبر دارم از اینکه چقدر باهم صمیمی هستین و بهش اعتماد کامل دارید؛ اما آدما همیشه بدترین ضربه‌ها رو از عزیزتریناشون می‌خورن. می‌دونید چرا؟ به خاطر اعتماد بی‌حدومرز ما نسبت به خودشونه. وقتی که بیش از حد به کسی اعتماد کنید نتیجه‌ش میشه اینکه هر کاری که دوست داشته باشن رو با خیال راحت انجام میدن. یه جورایی گرگ درونشون بیدار میشه و شکارش رو می‌بلعه. خشمی توی وجودم داره شعله می‌کشه. این حرف‌ها یه درصدش به کیانمهر نمی‌چسبه. این زن حق نداره به برادر من تهمت بزنه! با چه منطقی تونسته این‌طور گستاخانه به چشم‌هام زل بزنه و کیانمهر رو مقصر جلوه بده؟ با صدایی که از خشم فرو خورده دو رگه شدم می‌غرم:

- حق ندارید به برادر من تهمت بزنید.

سریع سرش رو بالا میاره و از جا بلند میشه. چند قدم به طرفم برمی‌داره. مقابل میزم می‌ایسته و دستش رو روش می‌ذاره. به طرفم خم میشه و با قاطعیت نگاهم می‌کنه. جون گرفته و دیگه مضطرب نیست. برق نگاهش روی شونه‌هام سنگینی می‌کنه. می‌خواد توضیحاتش رو کامل کنه، اما از این فاصله؟

- کم توی تاریخ نداشتیم برادری که سر مسائلی احمقانه حرمت همدیگه رو شکستن و به هم خ- یانت کردن. گاهی نفس و طمع آدمی از خیلی چیزا پیشی می‌گیره. ثروت و منافع این شرکت هم اون قدر زیاده که آدم دلش بخواد به تنهایی صاحبش بشه و سعی کنه شما رو از دور خارج کنه. همین که بی‌کفایتی شما ثابت بشه و حتی شده از کادر مدیریت این شرکت خارج بشید هم نفع و منفعت زیادی داره. مثلاً اینکه می‌تونه خودش به جای شما تکیه بزنه و به هر طریقی که می‌تونست سود بیشتری داشته باشه، اینجا رو اداره کنه. کم نیستن شرکتایی که دارن سودای کلان و میلیاردي از همین رهگذر به دست میارن؛ ولی شما هیچ‌وقت اجازه ندادید از این راهای نامشروع سودی به شرکت بیاد. شما خودتون کلاهتون رو قاضی کنید. تنها کسی که مسئول مستقیم نظارت به کار نقشه‌کش‌ها و مهندسی‌نه برادر شماست. ایشون رأس مدیریت نقشه‌ها بودن و به راحتی می‌تونستن هر تغییری رو متوجه بشن. چی شد که موضوعات به این مهمی از دستشون دررفته؟ چی شد که نتونستن نقشه‌های زیر دستشون رو کنترل کنن؟ مگه حرفه‌ای بودنشون برای همه ثابت شده نیست؟ پس چطور اینجا کم آوردن و همچین اشتباهای مضحکی از دستشون دررفته؟ جواب بدید آقای مهندس! چطور برادرتون که مسئول اون نقشه‌ها بوده نتونسته همچین چیزی رو متوجه بشه؟

خودم رو جلوی چشم‌های این غریبه محکم نشون میدم؛ اما درونم ولوله و آشوبه. دیگه الان‌ها به جایی رسیدم که اگه بگن عزیزترین فرد زندگیت هم بهت خ- یانت کرده برام جای تعجب نداره؛ اما باورش برام مثل یه زخم کشنده می‌مونه. برادرم چطور ممکنه همچین کاری کرده باشه و بخواد من رو نابود کنه؟ نه امکان نداره! مگه میشه؟ دلیلی برای این رفتار وجود نداره. چرا کیانمهر باید توی فکر این باشه که من رو از بین ببره؟ اما بابا هم، بابا

هم هیچ وقت گناهکار بودن همایون رو باور نکرد. آخرین بار هم حتی گفت «هیچ وقت باور نکردم که برادرم این کار رو کرده باشه» پر بیراهم نمیگه. نقشه ها جوری دستکاری می شدن که آسیبی به ماهیت اصلی شرکت نمی زدند؛ اما اعتبار و مخصوصاً پن رو زیر سؤال می بردن. دو دستم رو توی موهام فرو می برم و می کشم. دارم دیوونه میشم. این اواخر همه چیز کنترلش از دست خارج شده. سرم رو بالا میارم و با جای خالی خانم معروفی روبه رو میشم. این قدر درگیر خودم بودم که نفهمیدم کی رفت. «کیانمهر، برادرم! کیانمهر کلی هدف و انگیزه داشته و حرف های خانم معروفی منطقی به نظر می رسه؛ اما نه، برادرم گناهکار نیست و همهش بهتونه. کیانمهر من رو چه به این خیانت ها، هم بازی لحظات زندگیم رو چه به این حرف ها؟ کاش بودی کیانمهر و باهات حرف می زدم! تا امروز نفهمیده بودم چقدر حضورت برام فایده داشت و تسکین بود. برادرم حالا که نگاه می کنم من مرد باور کردن این حرفا نیستم. بذار باور نکنم حتی اگه حقیقت محضه. گاهی لازمه ضربه، پتک بشه و محکم رو سر آدم بکوبه تا بشه باورش کرد. تا زمانی که من رو نشکنی و خردم نکنی نمی خوام باور کنم.» هرچند در حین گفتن این کلمات مغزم آژیر می کشه و اصرار داره منطقی فکر کنه. بی رمق چنگی به کیفم می کشم و به طرف در خروجی حرکت می کنم. حوصله ی جواب دادن به خداحافظ های بقیه رو ندارم. دزدگیر ماشین رو می زنم و به گاز از شرکت بیرون می زنم. برادرم می تونه خائن باشه؟ یعنی این اتفاقات زیر سر اونه؟

پام رو به سالن عمارت می دارم. خبری از کسی نیست. سرم رو پایین می اندازم و به طرف پله ها حرکت می کنم. بی حواس پاهام رو روی سرامیک می کشم که کفش های مشکی و تمیزی مسیرم رو می بنده. از صدای تند نفس هاش سرم رو بالا میارم. شلوار مشکی رنگ، کمربند ورنی هم رنگش، پیراهن و کت مشکی، نگاهم به چشم های پر از کینه و نفرتش می افته. چهارستون بدنم از این همه خشم و بیزارى نگاهش تیر می کشه. آخ! مشمت محکمش توی صورتم فرود میاد. «این روزا عجیب دست بزن پیدا کردی کیاچهر!» دستی به دهنم می کشم. رد خون روی مشتم می مونه. چرا زد؟ برای چی؟ نگاهش رنگ نفرت داره. نفرتی که نمی تونم ازش چشم بردارم. یه چیزی روی قلبم سنگینی می کنه. مشمت محکمی که به چونه م نشست و خونی که می ریزه، درد نیست. حسى نسبت بهش ندارم. دیگه سر شدم؛ اما نگاه هاش، چشم های پرنفرتش، ایناست که زخم می زنه. اون قدر توش نفرتی که وجودم رو می لرزونه. پره های بینیش با خشم بالا و پایین میره. صورتش قرمز شده و رگ های خون داخلش بیداد می کنه. به ثانیه نمی کشه که صدای پرقدرت و بلندش، پرده ی گوشم رو می دره:

- عوضی قاتل. خیلی پررو و بی حیایی. چطورى می تونی نفس بکشی؟ هان؟ برو بمیر مزاحم! می دونی چه عشقی به اون بچه داشتیم؟ می دونی چه خوابایی که هر روز برای آینده ی سه نفره مون نمی دیدیم؟ همه رو تو نابود کردی.

توی احمق که معلوم نیست چه غلطی کردی که این همه تشنه به خونت. تا چند روز پیش برام عزیز بودی؛ اما الان فقط قاتل بچه‌می. نمی‌خوام دیگه ریخت و قیافه‌ت رو ببینم. دوروبر زخم پیدات نشه. رفت و نفسم بند اومد. رفت و زبونم نچرخید بگم من قاتل نیستم. رفت و نتونستم بگم من کاری نکردم. من هیچ عمدی نداشتم. «من که کاری نکردم کیاچهره! چرا این جوری میشه خدا؟ چرا هر مصیبتی و بدشانسی توی این دنیاست روی سر من آوار میشه؟» عرق سرد و رعشه‌های بدنم از ترس نیست از درد نگاه نفرت‌انگیز برادرمه. شونه‌هام زیر بار این همه حقارت ترک برداشته. من کیم که هر دو برادرم دشمنم شدن؟ چی کار کردم که زخم اون‌طور تحقیرم کرد و رفت؟ «شاید اینا تاوانه! آره اینا تاوان تونه کیشا، تاوان لرزش چشما، تاوان ترس و تو بهراده. من دارم خرد میشم کیشا. شاید اینا تاوانه مادرمنه! مادرمن هم از غم من دق کرد.»

– آقا؟

بی‌حوصله آفتابگیر رو جلوی چشم‌هام می‌ذارم تا جلوی دیدم گرفته نشه. به‌آرومی می‌روم. از آینه‌نگاهی به عقب می‌اندازم. باز هم همراه همیشگی من در حال تعقیبمه. عجب! «این روزها تو تنها کسی شدی که همه جا همراهم بوده و من هنوز متحیر چشم‌های زمردینتم! بیا محافظ، هرکاری می‌خوای بکن. من امروز نه حس مقاومتی دارم و نه حس زنده بودن. مثل سایه‌ای محافظ، سایه‌ای که هر کاری کردم توی این مدت بفهمم کی بودی نشد و تو عین برق و باد از همه‌ی تله‌هایی که گذاشتم عبور کردی و هویتت هنوزم برام نامفهومه جز تپله‌های زمردین نگاهت.»

جلوی در شرکت می‌ایستم. نگاهی به پشت‌سر می‌اندازم. باز هم غیب شد. سری تگون میدم و به‌طرف پارکینگ خالی از ماشین مدیرانمون گاز میدم. در رو باز می‌کنم. دوباره تکرار، دوباره سلام، سرم تنها توان پاسخ‌گفتن‌هامه. با سر جوابی میدم و مستقیم به اتاقم میرم. کتم رو پرت می‌کنم و نقشه‌ها رو برمی‌دارم. شاید بهترین چیز الان برای من سروکله زدن با همین‌ها باشه. چند ساعت بی‌وقفه کار می‌کنم. بررسی نقشه‌ها آرامشی به وجودم سرازیر کرده. راست میگن عشق به کار...

– آقای مهندس؟

از صدای لرزون و ورود ناگهانی منشی از جا می‌پریم و با چشم‌هایی بهت‌زده نگاهش می‌کنم. اون هم دست کمی از من نداره و شوکه به صورت حیرونم خیره شده. به خودم میام، با گیجی و یه کم خشونت می‌پرسم:

– چی شده خانم، این چه وضع در باز کردنه؟

نگاهش نگران میشه و با حرفم از فکر بیرون میاد، با گیجی سرش رو تگون میدم. انگار هر دوی ما امروز دست کمی توی تجربه‌ی این حالت‌ها نداریم، منشی هم مثل من شده! بریده‌بریده و با صدای به‌شدت گرفته لب می‌زنه:

- خبر بدی دارم.

اخم‌هام به شدت توی هم فرو میره، دو دستم رو روی دسته‌های صندلی می‌ذارم و از جا بلند میشم. دیگه چه «بدی» توی این روزها باقی مونده که من بیچاره ازش بی‌نصیب موندم؟ این دفعه قراره چی بشه؟ بی‌طاقت به صدای دو رگه و ترسون از شنیدن جواب، لب می‌زنم:

- حرف بزن!

- ملیحه یعنی خانم...

میز رو دور می‌زنم و با نگرانی چند قدم به‌طرفش برمی‌دارم. بی‌اراده از قامت بلند و چهره‌ی عصبی‌م جا می‌خوره و به عقب میره.

- ملیحه چی؟

«بگو لامصب، طاقتم طاق شده! چه اشکالی داشا اگه این قدرت رو داشتم که فریاد بزنم؟ بابا من هم لبریزم، به خدا درد این روزام سنگین شده. یه کم من رو هم درک کنید. یه ذره حالم رو بفهمید.» ناگهان اشک‌هاش فرو می‌ریزه، با صدایی بیش از حد دورگه و ترسیده زمزمه می‌کنه:

- زنگ زدم خونه‌شون ببینم برای چی نیومده...

چند بار حق می‌زنه. دستش رو جلوی دهنش می‌گیره. گیجه و ترس از نگاهش می‌باره. دست‌هاش می‌لرزه و صداس عصبیه. استرسی گنگ به وجودم چنگ می‌زنه. جلوتر میرم که ادامه میده:

- یه خانمی، گوشی رو برداشت... گفت... گفت دیشب فوت شدن.

نه، چی داره می‌گه؟ امکان نداره. این چرندیات چیه؟! اصلاً کی فوت شده؟ با تعجب و حیرت چشم‌هام رو تیز می‌کنم.

- امکان نداره! یعنی چی؟ چی داری می‌گی؟ عین آدم حرف بزن ببینم چی شده؟

- از خونه‌شون صدای جیغ و گریه می‌ومد. گفتم خانم حرف بزنی من همکارشم، فقط گفت...

مات و ناباور نگاهم می‌کنه، انگار خودش هم نمی‌دونه چی شنیده و واقعیت داشت یا نه! هنوز گیج و سردرگمه. دستش رو بالا میاره.

- گفت تسلیت میگم، از دنیا رفتن.

نه، یعنی چی؟ بی‌اراده و عصبی می‌خندم. امکان نداره ملیحه فوت کرده باشه! اشتباه شده. دستش رو محکم روی دهنش می‌ذاره؛ اما موفق نمیشه خودش رو کنترل کنه. موهام رو چنگ می‌زنم و گیج به اطرافم نگاه می‌کنم. خدایا اگه واقعیت داشته باشه، اگه واقعاً مرده باشه، برادرم چی میشه؟ کیانمهر عاشقشه. الان توی این وضعیت... منشی با

گریه نگاهم می‌کنه، از صمیمیت بینشون خبر داشتم، می‌دونم از هر کسی بیشتر برای این خانم سخته. سریع به‌طرف رخت‌آویز میرم و کتم رو چنگ می‌زنم. مقابلش می‌ایستم و زمزنه می‌کنم:

– به کسی چیزی نگو تا من برم بینم چه خبره.

به‌سمت در میرم، دستم رو روی دستگیره می‌ذارم که صدای ترسیده و لرزونی متوقف می‌کنه:

– وای من می‌میرم تا شما برید و برگردید، تو رو خدا بذارید با شما بیام. خواهش می‌کنم!

فرصت فکر کردن ندارم. تصمیمی آنی می‌گیرم و میگم:

– باشه بیا؛ ولی الان جلوی بچه‌ها اشکات رو کنترل کن تا از شرکت خارج بشیم.

دستپاچه اشک‌هاش رو با سر آستین‌هاش پاک می‌کنه. چند بار نفس عمیقی می‌کشه و جلوتر می‌آه.

– من میرم کنار ماشینتون می‌ایستم.

قبل از من به‌طرف در میره. دستم رو از روی دستگیره برمی‌دارم که با سرعت خارج میشه. بعد از خروجش به‌طرف اتاق بچه‌های نقشه‌کشی راه می‌افتم. از خانم معروفی می‌خوام امروز رو استثنائاً به کارهای منشی برسه. خانم جلالی مدام توی ماشین گریه می‌کنه. اعصابم داغونه.

«برادر بیچاره‌م توی زندانه. وای که اگه حقیقت داشته باشه و بشنوه، چی به سرش میاد؟ می‌تونه تحمل کنه؟ وای

خدا! گریه‌های این جلالی هم تمومی نداره. لعنتی روی اعصابم داره رژه میره. داد بزنم سرش تا خفه بشه؟ نه

نمیشه، شخصیت داره، همکاره. دِ ساکت شو دیگه، دیوونه‌م کردی.» با حرص گاز ماشین رو بیشتر فشار میدم.

ماشین به پرواز درمیاد و خانم جلالی با ترس به جاده نگاه می‌کنه. بی‌اهمیت به لای کشیدن‌هام ادامه میدم؛ ولی

تنها حسنش اینه که صدای گریه‌هاش از بین رفته، گرچه اشک‌هاش قطع نشده. «اگه واقعیت داشته باشه، چی بگم

به برادری که اسیره؟ چی بگم وقتی که دستش به جایی بند نیست و دق می‌کنه توی اون زندان؟ چطور بگم که

نشکنه؟ چطور بگم که دووم بیاره؟» وارد کوچه میشم. جمعیت زیادی به‌طرف خونه‌ی آخر در رفت‌وآمدن. با رد

کردن پیچ اول متوجه جمعیت زیادی میشم که دقیقاً جلوی در خونه‌ی ملیحه حلقه زدن. دست‌هام به لرزه می‌افته.

ملیحه همکار چندین ساله و پای ثابت اکثر مهمونی‌های ما بود؛ اما حالا... باورم نمیشه، یعنی حقیقت داره؟ با گیجی

ماشین رو گوشه‌ای رها می‌کنم. پاهام به معنای واقعی سست شده. ملیحه فقط یه همکار ساده نیست. بدن خانم

جلالی جوری به رعشه می‌افته که از چند متری واضحه. پشت‌سرم حرکت می‌کنه. جمعیت رو کنار می‌زنم و قدم به

داخل خونه می‌ذارم. از صدای جیغ‌های گوش‌خراش زن‌های داخل خونه نفسم بند میاد. باهم و ترسیده قدم به

داخل خونه می‌ذاریم. زنی جلو میاد، خانم جلالی به‌سختی و با گریه زمزمه می‌کنه:

– ما همکار ملیح‌جانیم...

هنوز حرفش تموم نشده که زنی از اون سمت سالن توجهش به ما جلب میشه و جیغ می‌کشه:

- ملیح، ملیح جان کجایی؟ ملیح مادر به قربونت بره! بیا ببین همکارات اومدن. بلند شو دخترم، بیا ازشون استقبال کن، بیا براشون شیرینی بذار. ملیح جان...

چنان جیغی می‌کشد که بی‌حال میشه و صدای گریه‌ها به آسمون میره. دستم رو قلبم می‌ذارم نفسم بند میاد. «من این حسا رو قبلاً هم تجربه کردم. من این حالتا رو قبلاً هم دیدم. من این لحظه‌ها رو گذروندم، اون هم توی شرایط بدتری.» ذهنم دیوانه‌وار شروع به یادآوری می‌کنه. «ساکت باش، خفه شو! الان وقت یادآوری نیست.» زانو هام سست شده. «خدایا الان وقتش نیست! لعنت به زندگی و گذشته‌ی من!» اشک توی چشم‌هام جمع میشه. از ترس حرف درآوردن بغضم رو فرو می‌خورم و خودم رو کنترل می‌کنم. محکم می‌ایستم که مبادا خم بشم، مبادا بشکنم و نگاه کنجکاو این زن‌ها به خطا بره و فکرشون به جاهایی که نباید بره کشیده بشه. خانمی تعارف به نشستن می‌کنه. بی‌اراده پاهای کرخت‌شده‌م رو جمع می‌کنم و روی زمین می‌شینم. خانم جلالی هم به‌طرف مادر ملیحه میره و توی بغل هم زجه می‌زنن.

«خیلی سخته مجبور باشی وانمود کنی. مجبور باشی ادای آدمی رو دربیاری که هرگز نیستی. مردم و باید جلوی این جمعیت مردونه بایستم. مردم و باید بشم کوه محکمی که برادرم بهش تکیه کنه؛ اما چطور بگم من هم فرو ریختم؟ به کی بگم می‌ترسم؟ به کی بگم می‌ترسم از اینکه برادرم چیزی بفهمه؟ دووم نیاره، هیرون بشه. این جمعیت چه می‌دونن درونم چه درد و التهابی سنگینی می‌کنه. بیچاره کیانمهرم، بگم ملیحت... توی زندان اسیره، دستش به جایی بند نیست. اون از خدا بی‌خبرا چه می‌فهمن نیازی نیست حتماً زنت باشه تا بهت مرخصی بدن. همین که نفسات به جونش بند میشه و دلت می‌میره، همین که روزگارت سیاه میشه و نفست کم میاد یعنی عشق، دیگه شناسنامه نمی‌خواد! اثباتش مگه به چیزی به غیر از پیوند قلبا احتیاج داره؟»

هیاهوی آدم‌ها بین استرس گنگ وجودم احساس بدی ایجاد کرده که داره کم‌کم توانم رو می‌گیره. با صدای شخصی به داخل راهنمایی می‌شیم. حال بابا بهتر از من نیست. شونه‌هاش توی این چند روز و شنیدن این دو خبر پشت‌سرهم خم شده. مگه یه آدم چقدر توان داره که این‌همه دغدغه و استرس از پا درش نیاره؟ روی صندلی می‌شینیم. چشمم به وکلای پرونده می‌افته و دل شوره دارم. انگار حالم رو می‌فهمن که هر دو به عقب برمی‌گردن و با دیدن ما لبخند اطمینان‌دهنده‌ای می‌زنن. کاش مرد نبودم و مثل زنی رها می‌تونستم داد بزنم، فریاد بزنم و التماس کنم. چشم‌های دریده‌شون با نفرت نگاهمون می‌کنن و شونه‌های محکم پدر با عظمت‌م رو سنگین کردن. چه کنم که قدرت بروز ندارم و با عرق‌های سردی که تندتند از پیشونیم به پایین می‌ریزه، باید ظاهری خونسرد به خودم بگیرم. حس بدی دارم. چیزی به درونم الهام شده که ناقوس مرگ رو فریاد می‌زنه و من می‌ترسم از اینکه به واقعیت تبدیل بشه. در باز میشه. نگاه‌ها به یکباره به‌سمتش کشیده میشه و وجودم می‌لرزه از این‌همه حس‌های

متفاوتی که رخت میشه و به تن برادر می‌شینه. هنوز هم معصومه، حتی با وجود برق نقره‌ای دست‌بندی که می‌های قدرمندش رو به زنجیر کشیده. روی صندلی مخصوص می‌شینه. نگاه نگرانش رو به چشم‌هام می‌دوزه؛ اما روی صورتش لبخند نشسته. شاید اون هم به حقارت این دنیا و آدم‌هاش می‌خنده که به همین راحتی ادله‌شون رو جور می‌کنن و یکی رو گناهکار جلوه میدن. صدای قاضی ناقوس مرگمون شده و گوشم از شنیدن هجمه‌ی احتمالی جملاتش تیر می‌کشه. به کیانمهرم نگاه می‌کنه و با بی‌تفاوتی می‌گه:

- به جایگاه بیاید و آخرین دفاعیه رو انجام بدید.

سرباز دستش رو می‌کشه و کیانمهرم رو با خودش همراه می‌کنه. پَر شده و بی‌زحمت به جلو کشیده میشه. سر جای مجرمین می‌ایسته. تلاقی نگاهمون بیداد حرف‌های ناگفته‌ست، بغضی که داره خفه‌مون می‌کنه و نایی که دیگه توی وجودمون نیست.

- آقای کیانمهر مهربادیان، فرزند هامون، لطفاً اگه دفاعیه‌ای دارید بیان کنید.

نگاه ملتسمم رو به چشم‌هاش می‌دوزم. «فریاد بزن کیانمهر. بگو که قاتل نیستی، بگو دارن اشتباه می‌کنن. دادگاه معامله‌ی خونت رو به آتیش بکش از داغی حرفات.» اشک‌هاش یخ بسته و بین رگه‌های خونی چشم‌هاش اسیر شده. برادر حرف نمی‌زنه؛ اما وجودش درد داره. می‌شناسمش، کیانمهر توی اوج مصیبت ناگهان ساکت میشه. «به خدا الان وقتش نیست توی خودت فرو بری. حرف بزن. بابا خم شده و شکسته، دل تو دل ما نیست. سکوت یعنی قبول حکم. چرا حرفی نمی‌زنی برادرم؟ چرا سکوت تهوع‌آور این جلسه‌ی عذاب رو با فریاد بی‌گناهیتم نمی‌شکنی؟ بگو برادرم، جون توی تنمون نمونده. به‌خاطر دل بابا بگو، ببین داره از غصه دق می‌کنه.» برخورد چشم‌هاش آرامشی زیر شعله‌های آتیش و درد رو به نمایش گذاشته و باور نمی‌کنم این سکوت مرگ‌آوری رو که جونمون رو به لب رسونده. حرفی نمی‌زنه. روند پرونده داره جلو میره. و کلا حرف می‌زنن و حرف؛ اما چیزی برای من قابل گوش دادن نیست. گوش بدم تا توانم رو از دست بدم؟ تا بشم بغض و توی خودم بشکنم و حرص بخورم؟ صحبت‌هاشون بالاخره تموم میشه. سکوت محیط دادگاه رو توی دست گرفته. قاضی نگاه سنگینش رو به برادر می‌دوزه.

- طبق تحقیقات و ادله‌ی موجود و ارائه شده توسط دادستان، نامبرده جناب آقای کیانمهر مهربادیان، فرزند هامون، به جرم قتل عمدی آقایان، محمد گلستانی و اصغر قائمی به قصاص نفس محکوم می‌شود.

«خدایا چی می‌شنوم؟ قصاص؟ به همین راحتی؟ به همین راحتی داری حکم رو می‌خونی؟ برادر من قاتل نیست.»

- برادر من قاتل نیست. چرا نمی‌فهمید؟ همه‌ش دروغه، همش به‌تونه.

دستی به عقب می‌کشونتم و به‌زور روی صندلی نگه‌م می‌داره. طاقتم طاق شده. صدای وکیل توی گوشم می‌پیچه:

- آروم باش. کار رو از این خراب‌تر نکن. بسپارش به ما. این هنوز رأی دادگاه بدویه. اعتراض می‌کنیم و رأی رو به دادگاه تجدید نظر می‌فرستیم. باز هم ادله و مدرک جمع می‌کنیم، فقط صبر داشته باش.

«این رسمش نیست زمونه، رسمش نیست که برادرم رو این طوری...» چشم‌های یخ‌بسته و قلبی که تو س*ینه‌م چنگ می‌اندازه رو به نگاه کیانمهرم می‌دوزم. حیرت پس نگاه قرمزش فریاد می‌زنه و بغض و سردرگمی، توی وجودش بیداد می‌کنه. از درون سقوط می‌کنم. برادرم ترسیده و چه مغرورانه بغض گلوش رو قورت میده و حرفی نمی‌زنه.

صبر دادگاه تموم و امیدم ناامید میشه. نفس حبس شده‌م رو از پس درد قفسه‌ی س*ینه‌م بیرون می‌فرستم و چشم‌های داغم رو می‌بندم، می‌بندم بلکه تأسف خوردن قاضی رو نبینم و قامت خم‌شده‌ی کوه استوارم جلوی چشم‌هام نشکنه. می‌لرزم، سقوط می‌کنم از شنیدن «ختم جلسه» از کل دادگاه فقط این جمله توی گوشم زنگ می‌زنه. چی شد که نگاهم به انتظار چشم‌هاش گره خورد و نتونستم کاری بکنم؟ حتی اعتراض و کلا هم جز چکش «نظم دادگاه رو رعایت کنید» قاضی حاصلی برامون نداشت. «چی شد که حتی نتونستم و زبونم نچرخید بگم داداشم ملیحت هفت روزه که... مگه می‌تونم بگم؟» از دادگاه بیرون می‌زنم. تحمل این مکان برام سخت شده. پا به خیابون می‌دارم. نمی‌دونم کجا؛ اما فقط باید برم. چشم‌هام رو به آسمون می‌دوزم و رگبار بارون خیس‌م می‌کنه. قدم‌های محکم دردهام رو با خشم به زمین می‌کوبه و قلبم از بی‌گناهی برادرم می‌سوزه. «لعنتی بارون، لعنت به تو بارون که هر وقت باریدی جز مصیبت و بلا چیزی عایدم نشد. امروز هم به‌محض خروج از دادگاه جوری روی سرم آوار شدی که این بار مطمئن شدم آستن اتفاقات بدتری هستی.» قلبم توی س*ینه دیوانه‌وار شروع به کوبیدن کرده. نحسی بارون، حتی از من نحس‌تره!

قدم‌هام رو بی‌هدف برمی‌دارم. پام با صدای جیغ لاستیکی سست میشه و تازه می‌فهمم وسط خیابون ایستادم. «من اینجا چی کار می‌کنم؟ یا خدا!» چشم‌هام رو چه کودکانه می‌بندم تا نبینم و بلکه درد به‌خاطر ندیدن، به بدنم نیچیچه. ناگهان صدای برخورد دو جسم سخت توی گوشم زنگ می‌زنه. حس خلأ و بی‌وزنی دارم، انگار که... با شنیدن صدای مردم چشم‌هام رو باز می‌کنم. به بدنم نگاه می‌کنم. سالمه! پس اون صدا چی بود؟ چشم‌هام جلو رو می‌بینم. پژوی مشکی، جلوی ماشین غریبه‌ای رو که به سمتم می‌اومد گرفته.

- آقا حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟ پسر حواست کجاست؟ آدم همین جوری میاد وسط خیابون؟ خدا خیرش بده راننده‌ی پژو رو، نجات داد. بنده خدا خودش رو سپر بلات کرد و با سرعت از بغ*ل به اون مرزا زد. اگه این طوری منحرفش نکرده بود از دست می‌رفتی جوون.

پیرمرد همچنان حرف می‌زنه و من محو پژوی آشنای همیشگی، از جا بلند میشم. در راننده، به در شاگرد مرزا گیر کرده و اون آشنای غریبه هنوز داخلش نشسته و قصد پیاده شدن نداره یا اینکه اتفاقی براش افتاده. الان باید حالش

رو بپرسم؟ با تردید جلو می‌رم. دستم رو به طرف دستگیره‌ش می‌برم. سایه‌ی حرکت سرش رو از شیشه‌های دودی می‌بینم. تلاش می‌کنم؛ ولی در باز نمیشه. سالمه؛ اما قفلش کرده. بیشتر تلاش می‌کنم. ناگهان گاز می‌ده و دنده عقب می‌گیره. مردم با ترس دور ماشینش رو خالی می‌کنن و با یه حرکت تو اتوبان برعکس و دیوانه‌وار میره. نگاه ترسیده‌م دنبالش می‌کنه. سر اولین بریدگی به جاده‌ی جهت خودش برمی‌گرده و از جلوی نگاهم محو میشه.

با یه تاکسی خودم رو به شرکت می‌رسونم و بعد از برداشتن وسایلم قصد برگشتن می‌کنم که چهره‌ی غمگین و اشک‌های هرروزه‌ی منشی توجهم رو جلب می‌کنه. چند گام به جلو برمی‌دارم.

– می‌دونید آقای مهندس. سخته بعد از چندین سال رفاقت جای خالی دوست رو ببینی. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم ملیحه چیزی رو ازم پنهون کنه. آخه چرا این‌طوری شد؟

با دستمال بینیش رو پاک می‌کنه و خبر از دل‌شوره‌های خودم نداره. چه می‌فهمه غوغای درون من چیزی فراتر از این‌هاست. برادری که تو زندانه و به قصاص محکوم شده، خبر فوتی که هنوز جرئت گفتنش رو پیدا نکردم و توی این حال برادرم مگه میشه گفت؟ و هزار مصیبت دیگه...

– بسه خانم. اشک و ناله برای محیط کاری نیست. وظایفتون رو انجام بدید.

از خشم و حرص کلامم جا می‌خوره. خودش رو یه کم جابه‌جا و با استرس اشک‌هاش رو پاک می‌کنه.

کمرش خم شده، اخم جز لاینفک صورتش رو تشکیل داده و دلم بین پیچ‌وتاب چروک‌های جدید صورتش می‌لرزه. این چند روزه بابا آب شد. سخته مرگ یه پسرت رو ببینی و پسر دیگه‌ت پای چوب دار باشه و تو این وسط کاری نتونی انجام بدی جز دیدن و سوختن. این چند روزه چشم‌هام رو زیاد محکم بستم بلکه بازش کنم و بینم همه‌ش یه خواب بوده. کیانمهرم بی‌گناهه و کی بهتر از من و بابا می‌دونه؟ چطوری باید بین این جماعت کرکس‌صفتی که انتظار مرگ برادرم رو می‌کشن، ثابت کنم بی‌گناهه؟ درد کشیدن، داغ فرزند و برادر دیدن، درست؛ ولی به انتظار مرگ برادر من نشستن چه فایده‌ای براشون داره؟ چرا به دلمون آتیش می‌زنن؟ چشم‌هام رو از درد می‌بندم. وجودم می‌سوزه وقتی یادم میاد که برای گرفتن رضایت رفتیم و مادرش چی گفت. به خدا بابای من هم داغ‌دیده‌ست، من هم درد کشیدم. این مروت نیست که مادرش چادر سفید سر کنه و جلوی نگاه‌های منتظر و التماس‌گونه‌ی بابا، هلهله سر برده و بگه:

– دارش می‌زنن و پای چوبه‌ی دار می‌رقصم. برید دف و ساز بیارید. چند وقت دیگه که حکم اجرا شد ما باید برقصیم و عروسی بگیریم.

همه دیدن کمر بابا شکست. حرفش درد داشت، زور داشت. داد زدم برادرم قاتل نیست. فریاد زدم و کشیده‌ی پدرش، دومین سیلی عمرم شد. گفت:

- دهنش رو ببند. سزای قتل قصاصه، حکم دادگاه و شریعت.

اما نگفت اگه بی‌گناهی رو به دار بکشین، حکم دادگاه عدالت الهی چی میشه؟

دست از بها دادن به افکار مه‌آلوده‌م برمی‌دارم و به‌طرف زندان حرکت می‌کنم. «چی می‌کشه کیانمهر؟ حالش وسط این روزها چطوره؟ زمان براش ثانیه‌ای می‌گذره یا نه؟ یعنی هنوز هم می‌تونه بخنده؟» سرباز کنار میره و جیرجیر در آهنی و بی‌روح زندان باز میشه. قدم‌های سستم رو محکم می‌کنم و با قدرت گام برمی‌دارم. وارد سالن زندان میشم و با مسئولی که توی این مدت بارها دیدمش روبه‌رو میشم. اون هم از بس من رو دیده می‌دونه دارم چی می‌کشم و هربار بعد از دیدنم سری به مفهوم ناچاری تکون میده و تأسف نگاهش بدرقه‌ی راهم میشه. مغرور و حریص به نگاهش لبخند می‌زنم، انگار می‌خوام همه‌ی دنیا بفهمن من قدرت و توانم از این حرف‌ها بیشتره. در اتاقکی کثیف و سلول‌مانند باز میشه. قدم به داخل اتاق می‌ذارم و چقدر سخته از صدای حرکت خودت بلرزی و متنفر باشی. مقابلش روی صندلی فلزی و داغون زندان می‌شینم. بغض نگاهش به س*ینه‌ی پردرد این روزهام چنگ می‌کشه. با نگاهی سرد و آتشفشانی چشم‌هام رو به بازی گرفته. از حس‌های متضاد عجیبش جا می‌خورم. چی توی چشم‌هاشه که این‌طور سنگینی دو گوی سبزرنگش رو به دوش می‌کشم؟

- چرا بهم نگفتی ملیحه خودکشی کرده؟

سؤال ناگهانی‌ش، رشته‌ی افکارم رو از هم می‌دَره. بهت‌زده و گیج میشم. «نگاهت پر از حرفه؛ اما چی بگم؟ می‌دونستم یه روزی می‌رسه که در برابرت باید جواب پس بدم؛ اما چطور باید بهت می‌گفتم؟ دلم نمی‌اومد بیشتر از این اذیت بشی داداشم.» دست‌هاش رو روی میز می‌ذاره و موهاش رو به چنگ می‌کشه. خشم سرکوب‌شده‌ی این مدت اخیرش، عصیان می‌کنه و از لب‌های چفت‌شده‌ش فریادوار بیرون می‌ریزه:

- چرا بهم نگفتی لعنتی؟ چرا نگفتی ملیح‌م رفته؟ تو که می‌دونستی همه‌ی زندگی منه، چرا نداشتی برای آخرین بار ببینمش؟

محکم مشت‌هاش رو به میز آهنی مقابلمون می‌زنه. دست‌هاش از زور خشم می‌لرزه. بدنم کرخت و سنگین شده و نای جواب‌دادن ندارم. سکوت‌م جری‌ترش می‌کنه. با شدت بلند میشه و صندلی از پشت می‌افته. به‌سمت‌م هجوم میاره و یقه‌م رو می‌گیره. اسیرشده بین مشت‌های گره‌کرده‌ش از جا بلند میشم. به دست مشت‌شده روی یقه‌م نگاهی می‌اندازم و آهسته زمزمه می‌کنم:

- نتونستم، توانش رو نداشت‌م. پرسیدم؛ اما اجازه نمی‌دادن، ملیحه فامیل درجه یکت محسوب نمی‌شد. اگه می‌گفتم جز عذاب برات فایده‌ای نداشت.

دست‌هاش شل میشه و پایین می‌افته. عجز نگاهش خیره‌ی خجالت چشم‌هام میشه. از اشک‌های جمع‌شده‌ی پشت پلک‌هاش قلبم گر می‌گیره.

- نگفتم تا کنج یه زندان نیوسی.

- می‌دونی کی بهم گفت؟

سرم رو بلند می‌کنم و به انتظار بازشدن لب‌هاش می‌شینم.

- خواهرش. اومده بود تا آخرین نامه‌ی ملیحه رو به دستم برسونه. می‌گفت...

چشم‌هاش رو می‌بنده. درد داره. غم از دست دادن ملیحه، اون هم به این شکل براش خیلی سخته. شاید هم

افسوس می‌خوره از اینکه زودتر به ملیحه نگفت فقط خودش براش اهمیت داره نه...

- می‌گفت خودکشی کرده؛ چون فکر می‌کرده من فهمیدم و دیگه حاضر نیستم...

بهت‌زده روی میز خم میشم و خودم رو به‌طرفش می‌کشونم. پلک نمی‌زنم و دست‌هاش برگه‌ی کاغذی رو از زیر

لباسش بیرون می‌کشه. می‌گیرم و همین که قصد باز کردنش رو می‌کنم، می‌گه:

- الان نخون. برو خونه بعداً. همه‌چیز رو توی این برگه توضیح داده.

سنگ قبر رو با گلاب می‌شورم. از درون لبریزم و از بیرون محکم و پرغرور. نماد استقامت شدم این روزهایی که

بار مشکلات روی سرم آوار شده و دیگه حتی منبع آرامشم هم تکیده و این بار خودم باید براش عصا باشم و دووم

بیارم تا تکیه کنه. من باز هم دووم میارم. همچنان محکم و پر غرور، باز هم به روی خودم نمیارم همچنان مقاوم و

شکست ناپذیر، ولی از درونم چی بگم برات کیاشا؟ گلاب کم میاد. بلند میشم، آب میارم و روی سنگ قبرش

می‌ریزم. عطر آب و گلاب مخلوط و با دود اسپندی از قبر همسایه آمیخته میشه. خانمی به‌طرفم میاد. اسپند رو

سرمون می‌گردونه، روی لباس مشکیم مکث می‌کنه و با اندوهی آشکار زمزمه می‌کنه:

- خدا رحمتشون کنه، پیدااست جوون بودن و سنی نداشتن.

- ما آدم‌ها هیچ‌وقت نمی‌فهمیم چه سرنوشتی در انتظارمونه و چه خوب که نمی‌دونیم.

سرش رو به معنای تأیید تکون میده و فاتحه‌ای می‌فرسته. «کی فکرش رو می‌کرد روزی تو اینجا بخوابی و من

مملو و دردآلوده از شنیدن فاتحه‌ی مردمی باشم که ذره‌ای خود تو براشون اهمیتی نداشت. کیاشا، اسمت روی این

سنگ قبر زیاده، هنوز هم باورکردنی نیست که تو اینجاایی و من زنده‌م.» پوزخند عمیقی روی صورتم می‌شینه.

دستی به سنگ قبر می‌کشم.

- کیاشا باورت میشه؟ کیانمهر بی‌گناه توی صف قصاصه و من قاتلِ واقعی آزاد و رهام. هیچ‌کس نمی‌دونه کیاشا؛ اما تو خوب می‌دونی من چه کردم. اینا همه‌ش یه بازیه کیاشا. زندگی کلش بازیه، ما فقط مهره‌ایم. من همون مهره‌ایم که ناخواسته باعث کیش و مات شاه اصلی شدم و کیانمهر همون سرباز پیش‌مرگ. بلندبلند می‌خندم، نگاه زن و اطرافیانش حیرت‌زده به خنده‌های بی‌موقعم کشیده میشه و من چاره‌ای ندارم جز بیشتر خندیدن. «دنیا خنده داره کیاشا نه؟ همه‌چیز یه شوخیه. شاید ما هم یه شوخی‌ایم کیاشا! فکرش رو بکن! یه بی‌گناه رو به خاطر گناه نکرده و چهارتا مدرک ساختگی به اعدام کشوندن و من گناهکار رو کسی نمی‌شناسه. مسخره‌ست نه؟ همه چیز مسخره‌ست و کسی نمی‌دونه؛ ولی من می‌دونم کیاشا، این آدم‌هان که باور نکردن دنیا مسخره‌بازی‌ای بیش نیست. شاید هم هست، نمی‌دونم! حالم خرابه کیاشا، درست مثل اون روزام، درد شدم و هی می‌شکنم؛ اون هم روزی چند بار؛ ولی چه فایده که آدمی باز هم می‌تونه از جا بلند بشه. چینی نیست که بعد چند بار بندزدن دیگه قابل استفاده نباشه. آدمه و همچنان سر پا می‌مونه. کسی هم چیزی رو نمی‌فهمه. کیاشا دارم کم‌کم به این نتیجه می‌رسم حتی شکسته شدن صورت هم ربطی به دردا نداره. همش از نوع ژنه. اگه نبود من الان باید توی سی سالگیم پیر می‌شدم کیاشا.»

می‌خندم و اطرافیانش سری تکون میدن و دور میشن. پیچ‌پچ‌هاشون توی گوشم زنگ می‌زنه:

- بیچاره دیوونه شده!

- حیف جوون به این رشیدی.

- بنده خدا رو نگاه کنیدا!

اما فقط یه چیز توی نگاهم نشسته. تیله‌های زمردین یه نگاهی که دزدکی سرتاپام رو می‌پایید و تا متوجه نگاه خیرم شد، از جلوی چشم‌هام ناپدید شد. ماسک سیاه‌رنگی رو همیشه روی صورتش می‌ذاره. این رنگ ماسک پزشکی رو از کجا میاره؟ «کیاشا، حوصله‌ی تعقیب و گریز هم ندارم. هر کیه، دلم می‌خواد باشه. گاهی حس حضور یه نفر هم هر چقدر کم و گنگ، باز هم آرامش‌دهنده‌ست. کسی که حس کنی حواسش بهته.»

جرئت نزدیک شدن بهش رو ندارم. از درد و خشم جا گرفته توی نگاهش می‌ترسم. چند روزه از ترس دیدن نگاه افسرده‌ش، ملاقات نرفتم. از صبح تا شب خودم رو بین کار شرکت گم کردم تا ذره‌ای از خودم و روزگار ناسازگار این روزها، به یادم نمونه. دارم جوری به سرم شیر می‌مالم که هیچ‌کسی نتونه به واقعیت برم گردونه. گیج گیج، ساعت‌ها برامون ثانیه‌ای می‌گذره و هر لحظه‌ش به قلبمون چنگ می‌زنه. حال بابا بهتر از من نیست. درد می‌کشم از کیاچهری که ردی ازش نیست، جوری که انگار از مادرزاده نشده بوده! به روی خودش نیاره چه اتفاقی افتاده. نیست، توی این دقیقه‌هایی که جون می‌گیره از مون تا بگذره. کینه‌ای بود و ما چه ساده گرفته بودیمش. نقشه‌ها رو

نگاه می‌کنم. درست از زمانی که کیانمهر به قصاص کشیده شد، همه‌ی کارهای شرکت درست و سر جای خودش قرار گرفته. خانم معروفی می‌گفت کار کیانمهره. از جا بلند میشم، از کنار میل‌های مقابل میزم عبور می‌کنم و به در می‌رسم. مستقیم به اتاق خانم نیازی میرم. در رو با شدت به دیوار می‌کوبم، تنه‌است. شوکه از جا می‌پره و شال فیروزه‌ایش رو درست می‌کنه.

- سلام آقای مهندس!

به چشم‌هاش زل می‌زنم. رگه‌های قرمز نگاهم به پلک‌های ترسیده‌ش می‌چربه. قدم‌هام رو از قصد محکم برمی‌دارم و سه‌مینم رو صاف‌تر می‌کنم. جلوتر میرم. نگاه مات و متحیرش رو به چشم‌هام می‌اندازه و ناخودآگاه قدمی به عقب برمی‌دارم.

- من همه‌چیز رو می‌دونم.

صدای دورگه و خش‌دارم، مردمک چشم‌هاش رو می‌لرزونه. به دیوار پشت‌سرش می‌چسبه و به دهنم زل می‌زنه.

- تو قاموس من - بیانست به اعتماد می‌دونی چه جزایی داره؟

گیج و سؤالی نگاهم می‌کنه، از ترس پلک نمی‌زنه و استرس‌وار با پایین شالش بازی می‌کنه.

- نابود می‌کنم. نابودش می‌کنم کسی رو که کمر به نابودی سال‌ها اعتبارم ببندد؛ حتی اگه برادرم باشه.

سرش رو با ناباوری تکون میده؛ اما هنوز قدرت حرف زدن پیدا نکرده. ضربه‌م بدجور کاری و ناگهانی بود، گیج شده.

- چی شده مهندس؟

پوزخندی می‌زنم که یه طرف لبم کش میاد و ابروهاش رو درهم می‌کشه. بالاخره به خودش میاد. از جا تکون می‌خوره. با قدرت به چشم‌هام خیره میشه.

- داری از چی حرف می‌زنی؟

می‌خندم و با پا ضربه‌ای به سرامیک‌های کنار پاش می‌زنم. یه کم می‌لرزه.

- دیگه برای انکار دیر شده، الان وقت جواب پس دادنه.

سر خمیده‌ش رو صاف می‌کنه.

- کدوم جواب؟ چرا نمیگی چی شده؟

دستم رو کنار صورتش به دیوار تکیه میدم. لرزش نگاهش بیشتر میشه و از این فاصله‌ی کم، احساس خفگی به

هردومون دست میده. شوخی که نیست، حریمه. وقتی از مرزش رد بشی حس امنیت از بین میره و من چه کیفی

می‌کنم از این حریم از دست رفته‌ای که ترس به جونش می‌اندازه.

- مگه نگفتم کارت رو تمیز انجام بده؟

- ماچرا چیه؟

با غیظ دندون هام رو به هم می سابم و می غرم:

- دِ لعنتی همه فهمیدن. کجا بی گذار به آب زدی که گندش دراومده و اون معروفی احمق فهمیده؟
دو هزاری دستش میاد و نفس راحتی می کشه. صاف میشه. چشم های قهوه ای رو به نگاهم می دوزه. دستش رو به شونه می زنه و ازم فاصله می گیره. به طرف صندلی آبیش پا تند می کنه و با خیالی که راحت شده، می شینه و پاهاش رو روی هم می اندازه.

- من همون کاری رو که خواستی انجام دادم.

- به به!

کلمه ای پر از کنایه رو درک می کنه، از جا بلند میشه و به منی که یه دستم رو به شیشه زدم و در حال تماشای خیابونم نزدیک میشه. درست پشت سرم می ایسته و از انعکاس پنجره نگاهم می کنه.

- کیاراد، به نظر من اوضاع داره روند درست خودش رو طی می کنه. اتفاقاً کارمون رو درست انجام دادیم که معروفی صداش در اومده.

- الان وقتش نبود.

صدای دورگه نگاه خیرهش رو به چشم های قرمزم می خره و جواب میده:

- الان وقتشه!

نفس عمیقی می کشم و سرفه می کنم. نگاهش رنگ نگرانی می گیره.

- خوبی عزیزم؟ احساس می کنم حال درونت خوب نیست کیارادجان. چیزی شده؟ می خوای باهام حرف بزنی؟ من رو لایق ندیدی؛ اما من همه جوره پشتتم...

پوزخند جزو لاینفک صورتم شده این روزها، برمی گردم و به پنجره پشت می کنم.

- خوب؟ توی حال من خوبی می بینی؟

رنگ نگرانی به صورتش می دوئه و از حمایت زنونهش سرخوش میشم.

- نگران نباش کیاراد، همه چیز درست میشه. ما قدامون رو درست برداشتیم. همین روزاست که تلاشامون نتیجه بده. نگران هیچی نباش. من همون کاری رو کردم که تو خواستی. هیچ کم کاری ای نشده.

لبخند کم جونی به حرف هاش می زنم که می دونم از ته قلبش تراوش کرده.

- برادرم!

گرمی لبخندی می زنه که به قلب سردم جلا میده.

- درست میشه، اونا رو هم راضی می کنیم.

دستم رو به گردنم می کشم.

- گاهی حس می کنم من دیر اقدام کردم. شاید اگه زودتر و درست از همون لحظه ای که فهمیدم، اهرم این بازی رو توی دست گرفته بودم، الان اوضاع این نمی شد.

- یادت باشه، تو نباید بی گذار به آب می زدی. پس این احتیاطت شرط عقل بوده، نه اشتباه.

کلافه نگاهش می کنم. ابروهای پرپشت خرمایش زیاد به دلم می شینه.

- خسته شدم!

منظورم رو می فهمه و با قاطعیت جواب میده:

- الان وقتشه، تمومش کن. تا کی باید منتظر بمونیم؟ ما که همه رو شناسایی کردیم، فقط مونده مدرک.

با تعجب سرم رو بلند می کنم و دستم رو توی جیب شلوارم می ذارم.

- الان؟ ولی مدرک نیازی نیست. خودمون وارد عمل می شیم.

نفس بلندی می کشه و دستی به پیشونیش می زنه. پشت می کنه و در حال قدم برداشتن میگه:

- معلومه که الان وقتشه. بیا کار و یه سره کنیم. ما که همه ی عواقبش رو سنجیدیم، دیگه چیزی باقی نمونده.

نگاه عاقل اندر سفیهم رو به چشم های درشت و خمارش می اندازم که عجیب با هوای ابری امروز هم خونی داره.

- پس کیانمهر چی؟ ما هنوز به نتیجه ای نرسیدیم.

جدی و قاطع زمزمه می کنه:

- پله پله! بذار قدم به قدم کارهاشون رو، رو کنیم.

فکری توی ذهنم جرقه می زنه و شعله هاش زبونم رو باز می کنه:

- چرا که نه! گاهی باید رو بازی کرد تا دل حریف بلرزه.

با نیرویی دوباره قصد رفتن می کنم. دستم رو به دستگیره می برم که صداش متوقفم می کنه:

- مواظب خودت باش.

برمی گردم، استرسی گنگ توی نگاهش برق می زنه. یعنی باور کنم نگران من شده؟ لبخند دریغ کرده ی این روزهام

رو به صورتش می ریزم.

- نگین...

می خورم حرفی رو که باید بگم، می فهمه حرفی رو که نگفتم. گونه هاش سرخ میشه و سرش رو پایین می اندازه.

می ترسم از حس جون گرفته ای که جدیداً ته قلبم رو آروم کرده. می ترسم از حضوری که جدیداً من بی پناه رو آروم

کرده.

- بیا من منتظرم.

با شنیدن چشم گفتنش، گوشی رو قطع می‌کنم و انگشت‌هام رو توی هم فرو می‌برم. این کوچه و درخت‌های بلندش من رو یاد...

سرم رو بلند می‌کنم و به در نگاه می‌کنم. تقه‌ای به شیشه‌ی ماشین می‌خوره.
- بفرمایید.

در باز میشه و مانتوی سبز روشنش عجیب تو چشم می‌زنه. سلامی میده و همون‌جا می‌ایسته. از جا بلند میشم. به‌طرفش قدم برمی‌دارم. قد کوتاهش در مقابل قد من باعث میشه سرش رو بالا بیاره تا به صورتم نگاه کنه. خونسرد و در عین حال عصبی، چشم‌هام رو به نگاه بی‌شرمش می‌دوزم.

- مدت‌ها بود که دنبال خرابکارای شرکت می‌گشتم. به هزارویک روش متوسل شدم. انواع کارا رو مثل چک کردن دوربین، تشخیص امضاها و... انجام دادم، تا سر وقت و با مدارک کافی فرد رو گیر بندازم.

به چشم‌هاش نگاه می‌کنم. رنگش تا حدی پریده. لحن جدی و قاطع اثرش رو روی روانش گذاشته و این زن عجیب از من حساب می‌بره. با استرس انگشت‌هاش رو به هم فشار میده.

- بشین. باهم برای گرفتنش باید بریم. تو باید شناسایی کنی.

تردید می‌کنه و از جاش تکون نمی‌خوره. لرزش نامحسوس مردمک چشم‌هاش رو حس می‌کنم.
- اما مهندس، من از کجا باید بشناسم؟

لحتم رو آرام، اما قاطع می‌کنم. وقتش نیست تا بفهمه ترسش باید بریزه تا سوار بشه.
- بشین، می‌خوام چندتا مدرک نشونت بدم، چیز مهمی نیست.

از بیان محکم و چشم‌های برنده‌ای که نگاهش رو نشونه رفته، حساب می‌بره و سوار میشه. می‌دونم از نگاه و صلابتم بیشتر می‌ترسه تا اینکه خیالش راحت شده باشه. کمربند ایمنی رو محکم می‌کنم و پام رو روی گاز فشار میدم. ماشین با جیغی که لاستیک‌ها می‌کشن به پرواز درمیاد و بعد از دقایقی جلوی انباری شرکت می‌ایسته. ترس رو توی تک‌تک رفتارهاش حس می‌کنم و کیف می‌کنم از این همه حقارتی که سرتاپاش رو گرفته و چاره‌ای که دیگه نداره.

نگهبان در رو باز می‌کنه. آرام ماشین رو به داخل می‌برم.
- پیاده شو. همه‌چیز اینجاست.

«بسم‌الله» زیر لبش رو می‌شنوم و به روی خودم نمی‌ارم. مقنعه‌ش رو مرتب می‌کنه و پیاده میشه. پشت سرم قدم برمی‌داره. محکم و استوارتر از همیشه به طرف انبار راه می‌فتم. در خاک گرفته‌ش رو باز می‌کنم. بوی رنگ جدیدی که به در خورده توی دماغم می‌پیچه. همون رنگ قرمزیه که گفته بودم بزنن. آفرین! کار نقاشش تمیز بوده!

بی‌اعتنا به وجود و ترس توی نگاهش، جلو میرم. ناچاراً پشت‌سرم راه می‌افته. وسط‌های انبار خالی و غرق سکوت برمی‌گردم. چهره‌ش بیشتر از قبل ترس رو نشون میده.

- بشین روی این صندلی تا من برم دفاتر رو برات بیارم.

استرس مثل خون به نگاه حیرونش می‌ریزه و با وحشت نگاهم می‌کنه. گاهی ما آدم‌ها قبل از وقوع حادثه، حسش می‌کنیم. فهمیده امروز و این انبار مثل روزهای قبل براش نخواهد بود. به‌طرف کمد آهنی گوشه‌ی اتاق راه می‌افتم و از نگاهش دور میشم. در رو پشت‌سرم می‌بندم و مدارکی رو که آماده‌ست توی دست می‌گیرم. در رو باز می‌کنم که چشم‌های ترسیده‌ش به دست‌هام خیره میشه. محکم و با رگه‌هایی قرمز که پشت سفیدی چشم‌هام جون گرفته، به‌طرفش قدم برمی‌دارم. انعکاس قدم‌هام لرز رو به دلش می‌اندازه و دستپاچه با بند کیفش بازی می‌کنه. نگاهی پرتحقیق به سرتاپاش می‌اندازم و آهسته دورش شروع به راه رفتن می‌کنم. لرزش دست‌هاش بیشتر میشه. مقابلش می‌ایستم. به خودش می‌لرزه. برگه‌ها رو بالا میارم و با یه حرکت توی صورتش پرت می‌کنم. رنگش می‌پره و با ترس از جا می‌پره.

- بگیر، بخونشون.

نی‌نی چشم‌هاش پر از ترسه و نفس‌های بنداومده‌ش خشمم رو بیشتر می‌کنه. از تضاد بین رفتار آرومم و خشم درونم بیشتر می‌ترسه. شاید بعد این‌همه سال همکاری فهمیده آرامش ظاهری من فقط یه طوفان خاموشه که دامن هر علف هرزی رو می‌گیره و...

- مگه اینا کارای خودت نیست؟ کسی که کاری می‌کنه با دید باز انجامش میده؛ پس دیگه ترسی براش باقی نمی‌مونه! موقع انجامش دقیقاً به چی فکر می‌کردی؟ چطور شد که شروع کردی به زیرآبی رفتن؟ همه‌ی عواقبش رو سنجیده بودی؟

پوزخند صدا‌داری می‌زنم و شروع به قدم‌زدنی با هدف می‌کنم.

- وقتی بذری می‌کاری، باید حواست باشه چی قراره درو کنی، نه؟ اون کارشناس قلبی هم از خودتون بود درسته؟ نقشه‌ها رو تو با کمک...

قدمم رو محکم‌تر برمی‌دارم و سرم رو تکیون میدم. انعکاس قدم‌هام سکوت انبار رو می‌شکنه.

- پس می‌دونستی؟ خبر داشتی و الان هم منتظر نتیجه‌ای، هوم؟

لحن تمسخرآمیزم ترس رو به چشم‌هاش می‌ریزه. خوب می‌دونه دیگه راه گریزی براش وجود نداره. کار رو بد خراب کرده.

- دستم پره. تابه‌حال اگه صبر کردم برای گیر انداختن همه‌تون بود؛ وگرنه فکر کردی بیخود و بی‌جهت این‌همه صبورى به خرج دادم و قیافه و دروغای هرروزه‌ت رو تحمل کردم؟ نه نه. شاید هم بشه گفت کیف می‌کردم. آخه خبر نداری من یه رگ دیوونگی هم توی وجودمه که کیف می‌کنه از موش‌وگره‌بازی.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم و به جلو خم میشم. رگه‌های آتیشی نگاهم به حداکثر خودش می‌رسه و متورم شدن رگ‌های گلویم رو حس می‌کنم. غیرتم باد کرده. پاهاش توان تحمل وزنش رو نداره. روی تک صندلی انباری می‌شینم. از ترس به پشتی صندلی تکیه میدم و چشم‌هاش رو می‌بنده، با حرصی بیشتر می‌غرم:

- رذل کثیف، چند گرفتاری برای نابود کردن من؟ چقدر بهت پیشنهاد دادن که از شرافتت گذشتی؟ فقط تنها مشکلی که شماها داشتید می‌دونی چی بود؟ اینکه چندتا بچه که مال این حرفا نیستید، کار رو به دست گرفتید. رئیس‌ت رو می‌شناسم، جوری به صلابه می‌کشمتون که باهم روزی صد بار آرزوی مرگ کنید. از مادر نزاییده کسی که بخواد برای کیاراد پاپوش بدوزه! ولی من عادت ندارم برای کارای پیش‌پاافتاده پلیس خبر کنم. تک‌تک‌تون رو خودم جوری به صلابه می‌کشم که خواب پلیس دیدن براتون رؤیایی شیرین بشه. برای همکاریات هم مهمونیای خوبی ترتیب دادم.

درشتی عرق رو روی شقیقه‌ش حس می‌کنم و جلوی نگاه خیسش از صندلی فاصله می‌گیرم، کمرم رو صاف و شروع به قدم زدن می‌کنم.

- کمر بستین به نابودی من؟ لامصب هیزم تری که بهت فروختم کو؟ نشونش بده تا بدونم چی کار کردم که گروه و دسته شدین برای بردن آبروی من؟

صدای گریه‌هاش عصبیم می‌کنه، محکم به دسته‌ی آهنی صندلیش می‌کوبم.

- خفه شو بی‌وجود! ببر صدات رو تا خودم خففت نکردم.

می‌لرزه و هق‌هقش شدت می‌گیره، گریه‌هاش عصبی‌ترم می‌کنه، فریاد می‌زنم:

- گفتم خفه شو.

لگد محکمی به صندلیش می‌زنم که باهم روی زمین پرت میشن. بهت‌زده هق‌هقش توی گلو خفه میشه. بیش از حد از من ترسیده و این یعنی چیزی بیشتر از حد معمول می‌دونه؛ ولی روی چه حسابی؟

- می‌خوای با من چی کار کنی؟

نطقش باز شد، تازه یادش افتاده زبونی هم برای حرف زدن داره.

- دوتا چیز ازت می‌خوام، جواب دادی که هیچ، جواب ندادی بلایی بدتر از اونی که می‌خوام سرت بیارم می‌بینی. می‌ترسه؛ اما از تک‌وتا نمی‌افته. روی زمین درست می‌نشینم و با وقاحت جیغ می‌کشم:

- غلط می‌کنی!

دود از کله‌م بلند میشه. به‌طرفش میرم، دستم رو مشت می‌کنم و بالا می‌برم. چشم‌هاش رو می‌بنده و منتظر و ترسیده نفس کشیدن یادش میره. مشتم شل میشه. احمق ترسو! من آدم زدن نیستم، عمل می‌کنم.

- بدبخت بیچاره، تو که جرئت پای حرفت ایستادن رو نداری، بیجا می‌کنی حرف مفت می‌زنی.

بیشتر از حد تصورم ترسیده، مشتم رو پایین میارم و از جا بلند میشم. قصد بلندشدن می‌کنه و دستش رو روی زمین می‌ذاره. توی یه حرکت پام رو روی دستش می‌ذارم، از درد سرش رو بالا میاره. زهرخند دنباله‌داری رو به نگاه خشمگین و ترسیده‌ش می‌ریزم.

- زنده از اینجا بیرون نمیری مگه اینکه بگی چرا؟ هدفتون چی بوده و برای چی دست به این کار زدید؟ تعدادتون چند نفره؟

سکوت می‌کنه، با پاشنه‌ی پا روی دستش فشار میارم. جیغ بلندی می‌کشه و صداش اکووار از مرز سالن و گوش‌هام عبور می‌کنه، با حرص دندون‌های رو روی هم می‌سابم:

- خفه شو بنال ببینم کی پشت این ماجراست. اگه اعتراف کنی سالم از این در بیرون میری؛ اما وای به حالت اگه نگی یا دروغی از دهنت بیرون بیاد.

سکوت می‌کنم. گریه‌ش شدت می‌گیره.

- ولم کن! تو رو خدا لعنتی ولم کن!

- حرف بزن.

هیستریک و عصبی جیغ می‌کشه:

- ولم کن عوضی. بذار برم.

فریاد محکمی می‌کشم که ستون‌های انبار به لرزه در میاد:

- حرف بزن تا همین‌جا نکشمت.

- بذار برم، مامانم منتظرمه.

از عصبانیت کنترلم رو از دست میدم. صدای تقی زیر کفش‌های و جیغ گوش‌خراشش سرم رو به پایین می‌کشه.

جیغ می‌زنه و با شل شدن پام دستش رو برمی‌داره و با گریه و نگاهش می‌کنه. حدسم درست بود. لعنتی انگشتش شکسته. از درد به خودش می‌پیچه. داد می‌کشم:

- بگو.

- عوضی قاتل رذل! آدم‌کش! چرا نمی‌میری تا همه راحت بشن؟ زنده‌ای که ما رو به دردسر انداختی. اگه تو زنده نبودی اون بارانای بیچاره مجبور نمی‌شد خودش ازت انتقام بگیره.

از صدای جیغش پشتم تیر می‌کشد. نگاهش عجیبه، یعنی می‌دونه؟ اما چطور ممکنه؟ امکان نداره! گفت بارانا؟ بارانا پشت این ماجراست؟ پس درست حدس زده بودیم. درست فهمیده بودیم. شک نداشتم کار خودش. آره! عصبی دستم رو با خشم بین موهام فرو می‌برم و چنگ می‌زنم. بارانا چطور فهمیده؟ فقط می‌تونه کار یه نفر باشه، فرهاد! سرم تیر می‌کشد. چشم‌هام سیاهی میره. یعنی بارانا همه‌چیز رو می‌دونست؟ همه‌چیز رو... صدای قدمی رو پشت سرم می‌شنوم. سریع برمی‌گردم.

- آخ!

صدای فریاد بلندم توی سالنی که امروز شاهد همه‌ی ماجراها بود می‌پیچه. دستم رو به چاقوی فرو رفته توی شکمم می‌کشم. چنان غرق بارانا بودم که یادم رفت حواسم به اطراف باشه. رودست خوردی کیاراد! نگاهش رنگ خون گرفته و احمدی، چاقو رو فشار میده. دستش رو می‌گیرم. آدم نمک به حروم همیشه نمک به حرومه! نگاهش رنگ رذالت میده. فشارش بیشتر میشه و درد توی پهلوم می‌پیچه. چاقو رو حرکت میده و تیغ تیزش، شکمم رو پاره‌تر می‌کنه. دونه‌های درشت عرق از پیشونیم می‌ریزه، چشم‌های بی‌حیاش با ل*ذت به این تلاشم نگاه می‌کنه و دندون‌های زرد کریهش رو به هم می‌سابه. فشار دستش و هر بار دردی که به جونم می‌پیچه، قدرتم رو تحلیل می‌بره. امروز پایان منه؟ بی‌رمق میشم و فشار دستش بیشتر میشه، می‌خواد دورانی بین عضله‌های شکمم چاقو رو به حرکت دربیاره. با آخرین جونی که توی تنم مونده دستش رو نگه می‌دارم.

- چرا؟

به درد جون گرفته توی صورتم نگاه می‌کنه.

- چون لایق مرگی.

عضله‌های قوی و عرق روی پیشونیش، نشون از حریفی قدر داره و من تحلیل‌رفته‌ی این روزها رو قدرتی برای تحمل نیست. شاید باید رها کنم دستی رو که قصد دریدن شکمم رو داره! رها کنم تا رها بشم از این همه عذاب؟ چه انتخاب سختیه نه؟ نه کنار میره و نه دست از کار می‌کشد. شاید منتظره تا خودم تصمیم بگیرم! چشم‌هام رو می‌بندم! اما ناگهان صدای فریادی به گوشم می‌پیچه با استرس چشم‌هام رو باز می‌کنم. قاتلم افتاده و اما... «خدایا کیاشا اینجاست؟ من مردم؟ خوابه یا رؤیاست؟ خدایا اگه خوابه پس چرا قاتلم روی زمین افتاده و چماغ، رنگ خون گرفته توی دست‌های کیاشا؟ اگه خواب نیست پس چرا نگاه زمردینش توی چشم‌هام نقش بسته؟ تصویرش جون داره، تازه‌ست، کیاشاست! کیاشا برادرم!»

به‌طرفم میاد. چشم‌هاش می‌لرزه. با نگرانی نگاهم می‌کنه و با یه حرکت چاقو رو بیرون می‌کشد. لب‌هام رو می‌گزم. دونه‌های درشت عرق از پیشونیم پایین می‌ریزه. دست‌هاش رو دور بدنم حلقه می‌زنه و چه راحت توی آغ*وش

برادرانه‌ش می‌افتم و تن میدم به خفت زانوزدن. دردم زانوزدن جلوی چشم‌های این مرد غریبه‌ای که قصد جونم رو کرده و این معروفی بود؛ حالا اما فرو رفتن توی بغل برادرم چه کیفی داره.

- بلند شو، بلند شو باید بریم، الان وقت چشم‌بستن نیست. راه بیفت.

حرف می‌زنه! خدایا چه رؤیای احمقانه‌ای! درد توی وجودم می‌ریزه و خون از کنار زخمی که دستش رو روش گذاشته، با شدت بیشتری بیرون می‌زنه. صورتش سفید شده و رنگش پریده؛ ولی خدایا مگه مرده‌ها هم احساس دارن؟ صدای فریاد ترسیده و پراسترسش نگاه بی‌رمقم رو به چشم‌هایش می‌کشونه.

- چند قدم با من بیا کیاراد. باید سریع‌تر بریم. دووم بیار.

بی‌جون و با صدایی که از ته گلو به‌سختی بیرون میاد، زمزمه می‌کنم:

- کجا بریم؟ تو خوابی یا رؤیا؟ کیاشا!

حرفم رو قطع می‌کنه و با نگاه حیرت‌زده‌ش به چشم‌هام خیره میشه.

- کیاشا دیگه کدوم خریه احمق؟ خواب و رؤیا چیه؟ بدبخت شکمت رو چاقو زدن یا مغزت رو؟ پاشو الان می‌میری و واقعاً میری پیش کیاشات.

مجال حرف زدن نمیده. بلندم می‌کنه و جلوی چشم‌های ترسیده و زبون بنداو‌مده‌ی خانم معروفی از انبار بیرون می‌زنیم. روی صندلی ماشین پرتم می‌کنه. درد تا ته استخوانم نفوذ می‌کنه و چشم‌هام رو به سیاهی میره. کنارم می‌شینم و ماشین رو با عجله به حرکت درمیاره، نگرانی توی نگاه زمردینش بیداد می‌کنه. هر چند لحظه یه بار به لب‌های خشک‌شده و صورت کبودم خیره میشه. به‌زور چشم‌هام رو باز نگه می‌دارم و لب می‌زنم:

- تو کی هستی؟ اینجا چی کار می‌کنی؟

صدای پوزخندش چنگ به قلبم می‌کشه.

- بدبخت تو داری می‌میری و الان توی این فکری که من اینجا چی کار می‌کنم؟

نگرانی کنج نگاهش با پوزخند گوشه‌ی لبش برابری نمی‌کنه و دست‌های لرزون و لحن تمسخرآمیزش تضاد عجیبی رو ایجاد کرده که تهش نمی‌دونم نگرانمه یا براش اهمیتی نداره. به‌زور چشم‌هام رو باز نگه می‌دارم. من ضعیف نیستم، حداقل الان که کیاشا کنارم نشسته و فرصت دیدنش رو پیدا کردم. جلوی بیمارستان نگه می‌داره و پرستارها رو صدا می‌زنه. چند پرستار به همراه یه برانکارد به‌طرفم میان. به‌سختی روی تخت می‌خوابم و دنیا تیره‌وتار میشه.

- آخ!

دستم رو روی محل درد می‌ذارم. چشم‌هام کم‌کم باز میشه و دورواطرافم رو می‌بینم. اتاقی سفید و وسایلی پزشکی دورواطرافم رو گرفته؛ اما من اینجا چی کار می‌کنم؟ دستم رو روی سرم می‌ذارم و یه کم جابه‌جا میشم. به محض تکون خوردن درد توی تنم می‌پیچه. چشم‌هام رو برای لحظه‌ای جمع می‌کنم و بی‌حرکت می‌مونم. من اینجا چی کار می‌کنم؟ خدایا چه خبره؟ با گیجی عجیب به اطراف خیره میشم، سرم آروم وارد رگ‌هام میشه و سردیش رو حس می‌کنم. چشم‌های زمردینش، آره کیاشا! کیاشا من رو اینجا آورد؟ از جا می‌پریم و درد به استخوانم نفوذ می‌کنه. دوباره روی تخت پرت میشم. کسی توی اتاق نیست.

- پرستار؟

از صدای دادم، پرستاری سراسیمه خودش رو به اتاق می‌رسونه.

- چتونه آقا؟ چرا داد می‌زنید؟

کلافه نگاهش می‌کنم.

- من چرا اینجا؟

به خودش مسلط میشه و از بهت اولیه درمیاد، لحنش آروم‌تر میشه و به‌طرفم قدم برمی‌داره.

- برای این داد می‌کشین؟ دیروز اینجا آوردنتون. چاقو خورده بودین. خون‌ریزی از حد طبیعی گذشته بود، به همین خاطر مستقیم اتاق عمل رفتید. خدا بهتون رحم کرد چاقو با اینکه زخم عمیقی ایجاد کرده؛ اما به نقطه‌ی حساسی برخورد نداشته و این تضمین زنده موندتون شده.

مسکنی به سرم وصل می‌کنه و در حین بیرون رفتن با صدای من متوقف میشه:

- اونی که من رو آورده کجاست؟

برمی‌گرده و لبخند عجیبی روی لب‌هاش می‌شینه.

- ماشالله چقدر شماها به هم شبیه‌اید؟ برادر دوقلوتون رو می‌گید دیگه؟ دیروز یه چند ساعتی پشتون موند و بعد از تحویل دادن صورت جلسه به پلیس رفت.

- رفت؟

با دیدن چشم‌های گردشده و جدیم لبخند از روی صورتش کنار میره.

- بله رفت. من هم تعجب کردم چطور شما رو به امون خدا ول کرده. به کسی هم مثل اینکه خبر نداده؛ چون از دیروز کسی سراغتون رو نگرفته.

دستم رو روی چشم‌هام می‌ذارم و پرستار با دیدن بی‌توجه‌ایم از در بیرون میره. کیاشا چرا اومد؟ اصلاً چرا رفت؟ موبایلم کجاست؟ آخ، دیروز از ماشین درش نیاورده بودم و الان هم حتماً اونجاست. این یعنی بابا هنوز خبردار نشده و احتمالاً تا الان نگران شده.

- پرستار!

سریع و اخم کرده در رو باز می کنه و به چشم هام خیره میشه.

- چرا همش داد می کشی امروز؟ اینجا بیمارستانه. اگه یه کم چشمتون رو باز کنید زنگ پرستار بالا سرتونه نیازی نیست هر بار صداتون رو پس کله تون بندازید.

اخم آلود نگاهش می کنم و جوابی نمیدم. درد بدی از صدای بلندم توی بدنم پیچیده. با عجز نگاهش می کنم.
- میشه به پدرم خبر بدید من اینجا؟

با شنیدن لحنم آروم میشه و از حالت تدافعی درمیاد. به طرفم قدم برمی داره و گوشیش رو از جیب بیرون میاره.
- بیا بگیر، خودت می تونی زنگ بزنی؟

با سر جواب مثبت میدم و شماره گیری می کنم.
- بله؟

صدای محکم و باصلا بتش توی گوشی می پیچه.
- بابا!

- جان بابا؟ کجایی پسر؟ از دیروز می دونی چند بار تماس گرفتم...

به حرف زدن ادامه میده و نمی فهمه صداش باز هم به من وابسته امنیت و آرامش داده. لحن نگران و محبت آمیزش قلبم رو از تنش دور کرده.

- من چند روزی نمی تونم خونه بیام.

- یعنی چی؟ از دیروز بی خبر رفتی، امروز زنگ زدی که نمی تونم بیام؟ کجایی پسر؟

حالا بهش چی بگم؟ بگم بیمارستانم؟ مصیبت کیانمهر کمه که من هم این استرس رو بهش وارد کنم؟

- برای یکی از دوستانم مشکلی پیش اومده، مجبورم پیشش بمونم.

صدای مقتدر و عصبیش از سیم های گوشی رد میشه و درست وسط شنواییم عمل می کنه.

- کدوم دوستت؟ چه مشکلی؟

- یه مقدار حالش خوب نیست، مجبورم بمونم.

مکث می کنه و بعد از لحظه ای فکر کردن جواب میده:

- من پسر رو بهتر از هر کسی می شناسم. حتی لحن صدات رو حفظم! تو دوستی نداشتی کیاراد، چرا داری دروغ میگی؟ هان؟

ناچاراً آهی می کشم.

- من نمی تونم فعلاً برگردم، کاری نداری؟

با شنیدن حرفم، مثل نفت ریختن روی آتشی که تا به حال سعی در کنترلش داشت، شعله‌های خشمش زبونه می‌کشد.

- کیاراد، همین الان برمی‌گردد خونه.

با شنیدن صدای پرستاری که دکتری رو پیچ کرد، برای لحظه‌ای مکث می‌کند، انگار ذهنش به دنبال حلاجی کلمه‌ی بیمارستانه.

- بیمارستان چی کار می‌کنی؟ حالت خوبه؟

صدای دورگه‌شده‌ش نشون از نگرانی و التهاب داره.

- چیزی نیست، خوبم.

- آدرس بگو. میام ملاقات دوستت!

مضطرب شده و من نگران، آدرس رو پرستار میگه و من تکرار می‌کنم. دقایقی نمی‌گذره که سراسیمه و دل نگران در باز میشه و نگاهش رو به سرتاپام می‌دوزه. چشم‌هاش با نگرانی توی حدقه می‌گرده و به‌طرفم قدم برمی‌داره.

- چی شده؟ تو اینجا چی کار می‌کنی؟ پرستار چی می‌گفت؟! چاقو خوردی؟

نمی‌دونم چی باید بگم. حرفی نمی‌زنم. گاهی همین سکوت طرف مقابل رو به جواب می‌رسونه.

- گفتن به پلیس هم صورت جلسه شده. برای شکایت حتماً باید بریم کیاراد.

به‌سختی توی ماشین جاگیر میشم و به‌طرف خونه راه می‌افتیم. دیگه طاقت موندن توی اون خراب‌شده رو نداشتم. خوب شد بابا تونست رضایت دکتر رو بگیره. دکتر؟ کیاچهر؟ نیست و نابود شده انگار، نیست که نیست. حوصله‌ی پرسیدن از بابا رو هم ندارم. این روزها اون قدر برای خودمون دغدغه داریم که دیگه حضور یا نبود اون مهم نباشه. بابا زیر بازوم رو می‌گیره و کمکم می‌کنه روی تخت اتاق خوابم دراز بکشم. پهلوم تیر می‌کشد. جای چاقو بدجور می‌سوزه و حس کرختی بهم میده. دستم رو روش نگه می‌دارم و با دردی حاصل از انقباض و انبساط روی تخت آروم می‌گیرم. بابا پتو رو روم می‌کشد. چند ثانیه‌ای با نگرانی نگاهم می‌کنه و بعد از اینکه خیالش از بابت سلامت من راحت میشه، روی صندلی کنار تختم می‌شین. شونه‌هاش افتاده‌سن. حس می‌کنم بدجور نگران و خسته‌ست. اون از دغدغه و دلهره‌ی شدید که برای کیانمهر داره و این هم از من!

- ماجرا چیه کیاراد؟

- چیزی نیست، با احمدی درگیر شدم.

با شدت گردنش رو به‌طرفم برمی‌گردونه. یه دستش رو به کمرش می‌زنه و نفس‌زنان، با صدایی که سعی می‌کنه کنترلش کنه تا بالا نره، می‌غره:

- چاقو خوردی، بعد میگی هیچی نبود فقط درگیر شدیم؟ من رو چی فرض کردی پسر؟ من ده‌تای تو تجربه دارم و پسر من رو هم خوب می‌شناسم. اصل ماجرا رو نمی‌خوای بگی نگو؛ ولی می‌دونی که خودم آخرش می‌فهمم و مسببش رو رها نمی‌کنم.

در باز میشه و چهره‌ی نگران و پریشون مریم‌خانم توی قاب چشم‌هام نقش می‌بنده. به‌طرفم میاد. بوی اسپند توی دستش به مشام می‌پیچه و صدای ذکرهای زیر لبش آروم می‌کنه.

- الهی خدا خیرش نده؛ الهی دستش بشکنه که تو رو به این روز انداخت! چه پدرکشتگی با تو داشت مادر؟ تو که آزارت به مورچه هم نمی‌رسه.

ناخواسته پوزخند عمیقی روی لب‌هام می‌شینه. «خبر نداری مریم‌خانم. خبر نداری من کی! شاید اگه می‌دونستی هیچ‌وقت دعایم نمی‌کردی و الان من جای اون آدمی بودم که درد نفرینت رو باید به جون عاقبتش بخره. کاش زودتر اتفاقی می‌فتاد و ماجرا برملا می‌شد! بار غم سنگینه کیشا، خیلی سنگینه. نمی‌دونم باید با بارانا چی کار کنم! آتیشی که به خرمن شرکتم افتاده از مشعل و نفت اون دختر بچه شعله‌ور شده، باورت میشه؟ اون دختر بچه! همون بارانایی که وسط بازیامون با قدمای دخترونه و دستای کوچولوش وقفه مینداخت. همون دختری که بارها با حرص صدا می‌زدی تا از وسط فوتبال‌های سه‌نفرمون کنار بره. همون دختری که باز هم ایستادگی می‌کرد تا بلکه بین بازیای پسرونه‌مون جایگاهی پیدا کنه. حدس زده بودم تموم این اتفاقات اخیر باید کار یه نفر باشه؛ اما تا زمانی که اون دخترک نگفت نمی‌دونستم. یعنی می‌دونستم؛ اما باورم نشده بود. توی مخیله‌م نمی‌گنجید کیشا، راستی توی توهماتم این بار دیگه زنده‌تر از همیشه‌ای! این بار لمست کردم. حس حضورت خیلی شیرین بود کیشا، آب بودی که رو هیزم دلم پاشیده شده بود. شکمم می‌سوخت؛ اما بودند مثل همیشه نبود. اون قدر قابل لمس بودی که دردم یادم می‌رفت. کاش می‌شد عین همین رؤیای زنده بودی! جلوی چشمم جون می‌گرفتی و... ولی پرستار هم تو رو دیده بود! نه! چطور ممکنه؟ من خودم جسدت رو دیدم. خودم دیدم توی خاک گذاشتنت. خودم دیدم آخرین سنگ روی قبرت رو بابا گذاشت. چشمات، چشمات پر درد بود کیشا و من مسببش. نمی‌دونی چه دردی داشت. نمی‌دونی چی کشیدم. من نمی‌تونم آسیبی به بارانا برسونم. بد کرد؛ اما من حقم بود. پس کاری نمی‌کنم. اما نمی‌ذارم شرکت بابا این وسط آسیبی ببینه.»

استارت می‌زنم و با عجله پام رو روی گاز فشار میدم. گفت «عجله کن و بیا که خبر مهمی دارم»؛ اما هرکاری کردم گفت «پشت تلفن نمیشه بگم.» جلوی درب ورودی مکث می‌کنم. دله‌ره به وجودم چنگ می‌زنه. نکنه خبر بدی داره و نتونست پشت تلفن بگه؟ خدایا رحم کن. هنوزم بعد دو هفته پهلوم تیر می‌کشه. انگار هنوز خوب جاش جوش نخورده. دستی به پهلوم می‌کشم و بی‌صبر قدم‌های سستم رو به‌طرف اتاقش برمی‌ذارم. این مدت شاید بشه

گفت صمیمی شدیم بس که من پا به اینجا گذاشتم و از شدت دلهره‌های عصبی، داد زدم، حرف زدم، بحث کردم، سؤال پرسیدم و هزار کاری که می‌شد کمکی به آینده بکنه انجام دادم. واقعاً نمی‌دونم چی قراره پیش بیاد؛ اما بعضی مکان‌ها تداعی خاطرات خوبی برای آدم نیست. مثل همین جا که اسمش هم می‌تونه حالم رو به هم بریزه و درد عصبی رو به پهلوم بکشونه. در می‌زنم. وارد اتاق میشم. به محض دیدنم از جا بلند میشه و دستش رو به‌طرفم دراز می‌کنه. واقعاً این مدت این آدم هم در مقابل التهابات من صبوری به خرج داد و هر چقدر من بی‌تاب بودم و نتیجه‌ش فریاد شد و روی سرش آوار، باز هم تحمل کرد.

- چطورین جناب مهردادیان؟ روزگارتون مساعد هست؟

- توانی برای مساعد بودن ندارم و فی‌الحال مشتاق شنیدن خبر مهمم شمام.

می‌خنده و سرش رو پایین می‌اندازه. شرم توی نگاهش رو حس می‌کنم. می‌فهمه این نگفتنش و تا اینجا کشوندنم چقدر می‌تونست برام سخت باشه.

- منتظرتون نمی‌ذارم. می‌دونم تا اینجا به‌سختی اومدین و حتماً هزار فکر به سرتون نفوذ کرده؛ اما شاید باید زودتر می‌گفتم خبر من بد نیست!

با حیرت چشم‌هام رو ریز می‌کنم و سؤالی نگاهش می‌کنم.

- یعنی...

سرش رو بالا میاره و با لبخندی پیرزمندانه نگاه می‌کنه.

- خوش حال باشید. شخصی شهادت داده که اون روز برادرتون رو دیده و مطمئنه که ایشون به اون بیابون نرفته و قاتل محمد گلستانی رو نکشته. ما هم از روی بررسی‌ها و اسنادی که ایشون رو کردن، متوجه حقیقت گفته‌هاشون شدیم و فعلاً قاضی رأی برای بررسی بیشتر پرونده صادر کرده و حکم معلق شده. نگران نباشید. به‌زودی و با کمک وکلایتون می‌تونید برادرتون رو بیرون بیارید.

یعنی... باورم نمیشه یعنی بی‌گناهی کیانمهر داره ثابت میشه؟ ولوله‌ای تو دلم به پا شده. ابرو هام با حسی عجیب و

شیرین بالا می‌پره، پرهیجان با شور می‌پرسم:

- جدّاً؟ یعنی الان ثابت شده کیانمهر قاتل نیست؟

- ثابت قطعی که نه، باید دوباره منتظر حکم دادگاه باشیم؛ اما فعلاً اجرای قصاص از بین رفته.

از خوش‌حالی نمی‌فهمم چطور با سروان خداحافظی کردم. موهام رو به چنگ می‌کشم. هوای آزاد رو با همه‌ی وجود می‌بلعم و به آسمون خیره میشم. امروز آسمون هم آفتابیه. از خوش‌حالی دارم دیوونه میشم. نمی‌دونم باید چی کار کنم. بخندم یا گریه کنم؟ برادرم داره از چوبه‌ی دار نجات پیدا می‌کنه. باورم نمیشه، یعنی تموم

کابوس‌هامون داره تموم میشه و کیانمهر بیرون میاد؟ به بابا زنگ زدم. مژده دادم و شوکه شد، غرق شادی شد و

من هنوز هم گیجم. چه حس پدرانهای زیبایی رو توی وجودش دیدم. بابا دعا کرد، از ته دل برای شخصی که باعث نجات کیانمهر شده دعای خیر کرد.

سالن خونه‌ی ما امروز آستن حوادث بزرگیه، یه طرفش خانم مهرانی، بارانا و فرهاد نشستن و طرف دیگه بابا و کیانمهری که تازه از زندان آزاد شده. سکوت عجیبی که از این دیدار نصیب جمع شده نشون از وقوع حوادث خوبی نمیده و منی که از همه متحیرتر روی مبلی درست مقابل هر دو قسمت نشستم و ذهنم درگیره اینه که حالا دیگه بارانا چطور تونسته با پای خودش بیاد اینجا؟! بیاد و نترسه از واکنش من، اون هم درست وقتی که زیردست‌هاش لو رفتن و می‌دونه می‌تونم نابودش کنم. وقت ورودش چشم‌هاش برق پیروزی داشت و این یعنی چی، نمی‌دونم. - امروز اومدم اینجا تا از شما چیزی بخوام. بابا نگاهی به بارانا و جسارت کلامش می‌اندازه و سرش رو تکون میده. - بگو دخترم.

پوزخندی گوشه لب‌های قله‌ای بارانا می‌شینه که از نگاه بابا دور نمی‌مونه. روی مبل جابه‌جا میشه و با سینه‌ای صاف‌تر از همیشه میگه:

- واقعاً من رو دخترتون فرض می‌کنید؟

بابا از این صراحتش جا می‌خوره. ابروهاش بالا می‌پره و جواب میده:

- تو از روزی که به دنیا اومدی برای من دخترم محسوب می‌شدی.

نگاه بارانا رنگ جدیت می‌گیره و روی مبل‌های سلطنتی، جذبه‌ی خاصی پیدا کرده.

- اگه واقعاً من رو دخترتون می‌دونید امروز اومدم اینجا تا ازتون چیزی بخوام. اومدم که کمکم کنید؛ چون جز شما کس دیگه‌ای رو ندارم که بتونه کاری انجام بده. راه به جایی ندارم. توی همه‌ی این سال‌ها خیلی تلاش کردم که بتونم کاری از پیش ببرم؛ اما نشد، حریم قدره، کارش رو بلده. هر سری با یه بهانه‌ای از زیر چوب قصاصم در میره و از همه مهم‌تر، پشتیبانی چون شما داره.

سکوت می‌کنه تا تأثیر کلامش رو توی سبزی نگاه بابا ببینه. بابا سردرگم، یه پاش رو روی پای دیگه‌ش می‌اندازه و بعد از لحظاتی فکر جواب میده:

- منظورت رو واضح بگو دخترم.

بارانا مانتوی طوسی‌ش رو مرتب می‌کنه، برخلاف ظاهر خونسرد و جدی که به خودش گرفته حس می‌کنم از درون ملتهب و دستپاچه‌ست، یا شاید هم مضطرب، هرچی که هست، این حس رو اون قدری میشه احساسش کرد که برامون عجیب باشه و نگرانم کنه.

- قاتل برادر من رو به سزای عملش برسونید.

شوکه تو چشم‌های بابا می‌بینم و متحیر سرم رو به دو طرف تکیه میدم. عرق سردی پشتم رو خیس می‌کنه و کیانمهر با تعجب به جمع صاعقه‌زده نگاه می‌کنه؛ اما چشم‌های فرهاد هیچ تغییری نکرده و این یعنی برخلاف جمع اون هم می‌دونه. لعنتی، حدسم درست بود! فرهاد تنها کسیه که می‌تونه به بارانا اصل ماجرا رو لو داده باشه و تموم مدت کمکش کرده باشه. خانم مهرانی از شوکه درمیداد، چادرش رو مرتب می‌کنه و با حیرت می‌پرسه:

- این حرفا چیه می‌زنی مادر؟ زشته. مگه برادرت قاتل داره که این جور میگی؟

بارانا با نفرت نگاهی به طرف من و بابا می‌اندازه. خشم و نفرت از نگاهش زبونه می‌کشه و مستقیم سمت من هدف گرفته شده. از قدیم میگن دشمن رو بترسون، خودش با پای خودش اشتباهاتش رو، رو می‌کنه. بارانا ترسیده. اون هم از من! به خاطر همین این مسخره‌بازی رو راه انداخته تا دست پیش رو بگیره و من رو نابود کنه. باز هم بچگی! باز هم سادگی! فرهاد چطور تن به این بچه‌بازی‌ها میده؟ قصدشون تهدید منه یا ...؟ بارانا سرش رو به سمت مادرش برمی‌گردونه.

- مادر من تو چرا این قدر ساده‌ای؟ هرچی اینا گفتن باور کردی؟

انگشت اشاره‌ش رو به سمت بابا می‌گیره. نفس‌های منقطع و پرحرصش رو از همین جا حس می‌کنم. قلبم توی سینه محکم می‌کوبه و این یعنی زده به سیم آخر! از جا بلند میشه و به طرف بابا حرکت می‌کنه؛ اما نگاهش به مادرشه.

- از همین مرد روبه‌روتون بپرسید. خبر داشت، همه چی رو می‌دونست؛ اما به جاش هر کاری کرد تا تونست پسر قاتلش رو نجات بده. از این آدم بپرسید، از این حق‌ه‌بازی دروغگو. از اینایی که خوب بلدن چطور حق رو ناحق کنن و بعد هم جلوی اثباتش رو بگیرن تا کسی نفهمه مامان.

نزدیک به بابا می‌ایسته و نگاه پرنفرتش رو به ما می‌دوزه. گونه‌هاش از شدت عصبانیت و حرص فروخورده گل انداخته. با حرارت نگاه پر بغضش رو بهمون می‌دوزه. صداس جیغ‌آلوده و زبونه‌های نفرتش با هر کلمه‌ای به سمتم کشیده میشه.

- مامان! قاتل پسرت اینجاست، همین پسر عوضی این مرده. باباش می‌دونست، مامان. می‌دونست؛ اما جوری رفتار کرد که کسی نفهمه این قاتله. دوتایی همه کاری کردن تا کسی نفهمه، تا کسی یقه‌شون رو نگیره. اینا بابا رو هم کشتن تا کسی نفهمه، آخه بابا فهمیده بود. نشونه‌ش هم همین فرهاد.

انگشت اشاره‌ی بارانا مستقیم به قلبم نشونه میره. خانم مهرانی فرو می‌ریزه، قامتش خم میشه و شوکه چادر از سرش می‌افته. قلبم از جا کنده میشه. شرم تو وجودم داره مثل خوره از درون نابودم می‌کنه. همه هیرونن، هر کسی به یه شکلی شوکه شده؛ اما من نه! من منتظر این لحظه‌ها بودم. بارانا کم آورده. بدجور هم کم آورده؛ ولی

دروغم پر از التهابه، پر از درده. به کاهدون زدی بارانا؛ اما وجودم می‌سوزه. من قاتلم؟ آره، آره، خوب شد گفتی! خوب شد بار روی دوشم رو سبک کردی. نگاه پر از بغض و حیرت خانم مهرانی و کمر خم‌شده‌ش درده، خود نابودیه! اون لحظه‌ای که ازش می‌ترسیدم اتفاق افتاد؛ ولی چه زود دعام اجابت شد. بابا از شوک چند لحظه‌اش خارج و از جا بلند میشه. فاصله رو با قدم‌هاش برمی‌داره و به بارانا نزدیک میشه. به چشم‌هاش نگاه پردردی می‌اندازه. درد داره دیدن کمر خم‌شده‌ی بابام. سرش از شرم روی خانم مهرانی، افتاده و بالا نمیاد. نگاهش فروغش رو از دست داده. باید آب بشم، بمیرم از داغ این صحنه؛ ولی من آرومم. سال‌هاست که روزی صدبار این صحنه‌ها رو توی ذهنم مرور کرده بودم. همه‌ش رو خطبه‌خط ورق زدم. من آماده‌م. من آماده بودم. بابا با لحنی غمگین که فواره‌ی زجر سال‌ها سکوتش زمرمه می‌کنه:

- آره من خبر داشتم. من می‌دونستم چه اتفاقی افتاده؛ اما لو ندادم. همه‌ی تلاشم رو کردم تا کسی از موضوع باخبر نشه. می‌دونید چرا؟ چون بچه‌ی من خیلی کوچیک بود و تازه قد کشیده بود، سنی نداشت. قاتل بالفطره نبود، قصد انجام هیچ قتلی نداشت.

به‌طرف صندلی خانم مهرانی میره و مقابلش می‌ایسته. عرق از پیشونیش به زمین می‌ریزه و التهاب درونش خبر از حال بدی که باهاش دست و پنجه نرم می‌کنه، داره.

- نگفتم؛ چون بچه‌م گناهی نداشت. بچه‌ی من فقط برای جداکردن اون دو نفر توی یه تصمیم آنی هلشون داد. نمی‌دونست بارون گل اون قسمت رو لیز کرده. نمی‌دونست اگه هلشون بده ممکنه پاشون بلغزه و هر دو ته دره سقوط کنن. بچه‌م اگه دستگیر می‌شد باید به‌خاطر قتلی که هیچ گناهی توش نداشت قصاص می‌شد. کی می‌تونست اون شب ثابت بکنه به‌خاطر سُرخوردن اون دوتا رو از دست دادیم، نه به عمد؟! درد من قصاصش نبود، درد من این بود که تا وقتی که به سن هیجده‌سالگی نمی‌رسید قصاص نمی‌کردن که راحت بشه. باید توی بدترین شرایط روحی چند سال منتظر می‌موند تا صبح روز هیجده‌سالگی حکم اجرا بشه. درد خود قصاص نبود، درد چند سالی بود که باید روزی هزار بار آرزوی مرگ می‌کرد. درد لحظه‌های عمر و جوونیش بود که باید به‌خاطر یه فعل غیرعمد به جرم قتل قصاص می‌شد. درد کابوس تلخ رؤیاهای هر شب پسر من بود. خانم مهرانی به خدا بچه‌ی من قاتل نیست. عمدی توی کارش نبود، فقط برای لحظه‌ای تحت‌تأثیر شرایط یه تصمیم احمقانه گرفت. به نیت جداکردنشون جلو رفت؛ اما موقعیتی که اون دو نفر ایستاده بودن بد بود.

صداش می‌لرزه، چشم‌هاش پر از اشک میشه و بغض، غرور مرد همیشه محکم زندگیم رو می‌کشنه. سر خم می‌کنه جلوی خانم مهرانی و روی زمین زانو می‌زنه. بابا هم شاید مثل من از این روز می‌ترسید! شاید مثل من از این روز وحشت داشت و حالا... اشک کنج صورت ناباور خانم مهرانی می‌لغزه و با حیرت گاهی سرش رو به‌طرف من، گاهی

به طرف بابا و بارانا برمی گردونه و بی نتیجه به این تکرار ادامه میدی؛ اما باور نمی کنه حرف هایی رو که این قدر ناگهانی داره زده میشه. هنوز هضمش نکرده.

- آره من نجاتش دادم خانم مهربانی؛ چون یه پدر بودم. شما مادری نه؟ می دونی بچه برای پدر و مادرش چقدر عزیزه؟ می دونی وقتی به عزای یکیشون نشسته بودیم، طاقت به انتظار مرگ دومی نشستن چقدر سخت بود؟ به خدا من هم برام زجرآور بود بینم یه بچه رو از دست دادم و یکی دیگه به انتظار زمان قصاصش نشسته و هر روز می میره. من درد کشیده بودم، داغ پسرک نوجوونم رو دیده بودم. می دونستم حمید رضایت نمیده. تا کی باید بچه عذاب می کشید؟ فکر کردید بعد نجات دادنش باز هم سالم بود؟ به خدا که نبود. من پرپرشدنش رو می دیدم. بچه نه شب خواب داشت و نه روز معنی بیداری رو می فهمید. توی زندان نبود؛ اما از راز پنهونی که توی دلش بود آب می شد. با کمک چندتا روان پزشک تونستم شرایط روحیش رو بهتر کنم.

* پی نوشت: دوستان عزیز توجه داشته باشید این صحبت ها داره توسط شخصی گفته میشه (پدر) که اطلاعات تخصصی حقوقی نداره. پس امکان خطا در اون وجود داره و طبیعیه. اما اگه بخوایم این مورد رو براساس حقوقی بررسی کنیم، اختلاف نظر وجود داره و اصولاً اثبات اینکه شخص به عمد این کار رو انجام نداده باشه کار سختیه. با توجه به اینکه اون لحظه هیچ شاهدی هم وجود نداشته؛ پس می تونه تحت شرایطی قتل محسوب بشه. اعتقاد هم بر اینه وقتی قتل غیرعمد محسوب میشه که عمل مرتکب نوعاً باعث کشتن فرد نباشه و اما اگه واقعاً ثابت بشه که قصدی توی این کار نبوده و... قتل شبه عمد محسوب میشه که در اینجا به نظر شخص بنده قتل عمد می تونه محسوب بشه؛ چون کار مرتکب فعل، نوعاً می تونه قابل پیش بینی باشه؛ هرچند قصد ارتکابش رو نداشته. براساس ماده ی 290 قانون مجازات اسلامی، اما یه عده هم اعتقاد دارن قتل شبه عمده؛ چون قصد و نیت و هدفی در ارتکابش وجود نداشته و...

براساس تعریف قانونی ماده ی 291 قانون مجازات اسلامی می تونه شبه عمد محسوب بشه و قصاص نداشته باشه. درمجموع بسته به اوضاع و شرایط تعیین میشه که اینجا مصداق مقصود نوشته ی من این جزئیات نیست. از جاش بلند میشه و با درد عمیقی که توی صداش و بین بغض گلویش گیر کرده به من اشاره می زنه. خانم مهربانی با صدای بلند حق می زنه و قلبم می ریزه. کاش دنیا همین جا تموم می شد! کاش اون روز من هم مرده بودم و زیر بار این نگاه های امروز نمی موندم! کاش زندگی برای من هم همون جا تموم می شد!

- بین خانم مهربانی! بچه الان برای جامعه اش مفیده، انسان سالمیه. تابه حال هرگز پاش رو کج نذاشته. من خودخواهم آره؛ ولی به من حق بدید. شما اگه درد نبود یه بچه رو کشیدی، من حتی فرصت عزاداری درست برای پسر من رو هم نداشتم؛ چون این یکی داشت داغون می شد. اگه من خم می شدم این هم از بین می رفت. من بنا به پدربودنم سکوت کردم و این راز رو فاش نکردم؛ ولی شما بگو و کلاهی رو قاضی کن. بگو اگه پسر من رو قصاص

می‌کردی الان چی بهت می‌رسید؟ دلت آروم می‌شد؟ وجدانت راحت بود؟ شب می‌تونستی با خیال راحت بخوابی؟
بگو با یادآوری اینکه بچه‌ی من فقط هل داده بود و عمدی تو کارش نداشت، روانت آروم می‌شد؟
سرش رو پایین می‌اندازه و از نگاه پرخشم خانم مهرانی شرم می‌کنه. دونه‌های درشت عرق از کنار شقیقه‌ش پایین می‌ریزه. بابای محکم به‌خاطر من شکسته و جلوی خانم مهرانی؟ زمزمه‌وار ادامه می‌ده:
- به خدا شرمندهم! از اون روز، روزی هزار بار دق کردم. هر بار دیدمتون عذاب کشیدم؛ اما نتونستم بگم، نشد. دلم نداشت پرپرشدن این یکی رو هم ببینم. به خدا نتونستم...

طاقت نمی‌ارم. شنیدن این حرف‌ها، خردشدن بابا، دیدن این همه زهر نگاه‌ها؛ یعنی مرگ مزمن، یعنی خردشدن همه‌ی وجودم، یعنی درد، یعنی شرم. دارم دق می‌کنم از شرم این نگاه‌ها، قلبم تند می‌زنه و وجودم یخ بسته، گر گرفتم و از بیرون می‌سوزم. از ته دل زار می‌زنم. دست‌هام رو روی دو طرف سرم می‌ذارم. نگاهی به کیانمهر و فرهاد می‌اندازم. در عین بهت‌زدگی بغض کردن. کیانمهر شوکه‌ست و رنگ از صورتش پریده. چشم‌های بغض‌آلودش رو بین ما چند نفر می‌گردونه و با ناباوری و دردی ریشه‌دار از مرگ کیاشا، آروم گریه می‌کنه. «موفق شدی بارانا! من هنوز هم محکم نشدم، من هنوز همم از یادآوریش درد می‌کشم.»

بغض و درد توی گلویم چنبره می‌زنه، این بغض لعنتی، این غم پنهونی، این درد بی‌امون، باید بشکنه و فریاد بشه. من که دیگه رازی برای باختن ندارم. بی‌اراده دست‌هام رو مشت می‌کنم. خون توی صورتم می‌دوئه. رگ لعنتی به دار کشیده‌نشده‌ی گلویم، خودش رو بیرون می‌زنه و کناره‌های گلویم رو تبدیل به نمادی از حصار زنده بودن می‌کنه. بغض توی وجودم هوار میشه. فریادی از ته درد این روزهای ناامیدی، تموم لحظه‌های پر از استرس و اضطراب، تموم تلخی زهرآگین هویت، بلند میشه، داد می‌زنم:

- بالاخره راحت شدم. همه‌تون فهمیدین دیگه. کیانمهر بین برادر قاتلت رو، خوب نگاهم کن، بین چهره‌ی یه قاتل رو، رنگت چرا پریده؟ تو هم می‌ترسی آره؟ بین بین من رو، من آدم کشتم، من کشتمشون، حالا ازم متنفری نه؟

به کیانمهر نگاه می‌کنم. با دیدن صورتم گریه‌ش بغض میشه و توی سیبک گلوش گیر می‌کنه. صورتم رو به‌طرف بابا برمی‌گردونم، داد می‌کشم:

- کیاچهر کجاست ببینه من رو؟ من عامل مرگ کیاشا و بهرادم، چرا بهم چیزی نمی‌گید؟ چرا نمی‌زنید توی گوشم، چرا داد نمی‌کشید؟ چرا فقط بغض کردید؟ فکر کردید اگه زود اشکاتون رو پاک کنید من روی صورتتون نمی‌بینمشون؟

سرم رو برمی‌گردونم و شونه‌های لرزون یه مادر شکسته رو به چشم می‌بینم.

- به خدا خسته شدم. این همه سال عذاب بسه برام. خانم مهرانی من بخشش نمی‌خوام، بیا و مردونگی کن بذار از این همه عذاب رها بشم.

بابا با درموندگی و درد عمیقی که توی چهره‌ش پیداست نگاه پرحرفی بهم می‌اندازه. متلهب‌تر میشم.

- بابا چرا برای من غرورت رو می‌شکنی؟ تو رو خدا این قدر خطای من رو نپوشون. چرا مانعشون میشی؟ بذار فقط برای یه بار، فقط برای یه لحظه از این عذاب چندساله راحت بشم. به خدا کم آوردم. هر شب با عذاب می‌خوابم و صبح با درد بیدار میشم. بابا ببین من رو، ببین دارم عذاب می‌کشم، هر روز و هر شب. همیشه دارم کابوس می‌بینم. چشمای کياشا از جلوی نگاهم کنار نمیره. شماها چه می‌فهمید وقتی هر روز چشم واکردن و صورت کياشا رو دیدن یعنی چی؟ چه می‌فهمید صدای فریادشون هر لحظه توی گوشت زنگ‌زدن یعنی چی؟ هان؟ درد داره بابا. هر روز و هر ثانیه‌ای که نگاهم به آینه میفته یه بار سراسر اتفاقات اون شب رو یادم میاد.

روم رو به طرف خانم مهرانی برمی‌گردونم. قد پیرزن خمیده، باعث این هم منم؟

- خانم مهرانی قبلنا از این می‌ترسیدم اگه رازم بر ملا بشه با شرم و حقارتش چه کنم؛ ولی الان دیگه همه فهمیدن. تنها ترسم ریخته. به حرف بارانا گوش کن، این همه مردن در برابر یه بار مردن اونا انصاف نیست. خانم مهرانی با درد حق‌هق می‌زنه و صدای ناله‌هاش بلند میشه. به آرزویی نگاه می‌کنم که تحت تأثیر جمع گریه می‌کنه و با دل‌سوزی نگاهم می‌کنه. چه احمقانه! دل‌نامادريت هم برات بسوزه؟ چه حقیرانه‌ست، چه حقیرم وقتی اشک‌های آرزو هم برای بدبختی من می‌ریزه. ثانیه‌ها به‌سختی می‌گذره. جز صدای حق‌هق بارانا و مادرش، غرور شکسته‌ی بابام که روی زمین جلوی پای خانم مهرانی نشسته، بغض و حیرت نگاه کيانمهری که تازه از درد زندان خلاص شده؛ اما از داغ مرگ ملیحه نه. «چی کار کنم خدا؟ چی کار کنم که عامل تموم این مصیبتا منم.» خانم مهرانی توی فکره. حق‌هق می‌کنه و اسم بهراد ورد زبونشه. فضا بیش از حد سنگین شده. مریم‌خانم کنار در آشپزخونه نشسته و اشک رو با گوشه‌ی چادرش پاک می‌کنه. می‌ترسه، شاید شرم می‌کنه که حتی صدای حق‌هق گریه‌هاش رو خفه کرده!

ناگهان خانم مهرانی گر می‌گیره. از جا بلند میشه و به من نزدیک میشه درد توی صداس بیداد می‌کنه، با صدای بلندی میگه:

- من می‌بخشم، کیاراد رو معرفی نمی‌کنم. این بچه درسته بهراد رو ازم گرفت؛ ولی به خداوندی خدا برامون کم نداشت. هر کاری که لازم بود یه پسر برای مادرش انجام بده انجام داد. هر وقت دستش رسید به همسایه‌های بی‌بضاعت ما هم کمک کرد. بارانا برای تو هم کم برادری نکرد. مگه من از اولاد چی می‌خواستم؟ جز این بود که می‌خواستم سر به راه باشن، جز اینکه می‌خواستم مرد باشن و دست خیر داشته باشن؟

جلو میاد، بازوم رو می گیره و به زور از زمین بلند می کنه، مقابله قرار می گیرم. با نفس های منقطع، صورتی خیس از اشک و قرمز میگه:

– به خداوندی خدا اگه بفهمم از عمد بچه رو کشتی ازت نمی گذرم. تا چوب دار می برمت و خودم چهارپایه رو از زیر پات بیرون می کشم. اینجا همین الان کیاراد قسم بخور، قسم بخور از عمد نبوده، قسم بخور فقط به خاطر یه هل دادن اتفاق افتاده، قسم بخور.

قسمت آخر حرف هاش رو فریاد می زنه. گریه می کنم. ساکت میشم، جمع منتظر صدای منه، چشم های برادرم خیره به لب های منه. آروم لب می زنم:

– من از مرگ نمی ترسم، از الان به بعد اصلاً نمی ترسم؛ اما قسم خوردی خانم مهرانی، باشه قسم می خورم. زمزمه وار خاطراتی که به مغزم هجوم آورده رو بلند مرور می کنم:

– اون شب نحس بارون می بارید. ما سه تا می خواستیم لحظه های هیجان انگیزی رو تو دل جنگل تجربه کنیم. هر سه باهم به طرف وسط جنگل حرکت کردیم. بارون می بارید. بارون شدید می زد. رعد و برق آسمون رو پر کرده بود. من می ترسیدم، گفتم «کیاشا برگردیم». گفت «ما باهم قسم خورده بودیم». گفتم «بهراد برگردیم». گفت «مرد که زیر قسمش نمی زنه». جنگل بود و تاریک. جلوتر که رفتیم رگبار شروع شد. خیس خیس شده بودیم. دوباره گفتم بچه ها برگردیم، بهم خندیدن. جلوتر رفتیم، به یه دره رسیدیم. از گوشه ی باریکی که باقی مونده بود عبور کردیم تا به قسمتی که قول داده بودیم برسیم. جاده ی کوهستانی باریکی بود بین جنگل و دره که اگه برای لحظه ای پاهامون می لغزید به ته دره سقوط می کردیم. جلوتر که رفتیم ترس به جوشون افتاد. کیاشا...

روی زمین می افتم. روی اولین پله منتهی به طبقه ی بالا می شینم. بدنم دیگه توان تحمل وزنم رو نداره. یادآوری اسم برادرم... خدایا حالت نگاهش دیوونه می کنه. چند دقیقه ای با صدای بلند... چرا دارم جلوی این جماعت غرورم رو می کشم؟ سخته مرد باشی و دردت جوری از سینه ت بیرون بزنه که جلوی جماعتی بشکنی و خنک کنی دل هایی رو که منتظر زمین خوردنتن. نه! من پررو نیستم، بد کردم؛ اما من به عمد نکردم. من اگه هل دادم به قصد جدا کردن بود. چی کار کنم؟ چی بگم؟ چی می تونم بگم؟ فقط داغونم. لبریزم و خسته، چشم هام هم دیگه جون نداره. نا ندارم، نای زندگی کردن. دستم رو روی پیشونیم می ذارم و ادامه میدم:

– کیاشا به بهراد گفت برگردیم. بهراد می گفت شما دوتا ترسوئید. کیاشا گفت «خطرناکه بهراد. جلوتر ممکنه گیر بیفتیم، دیگه نمی تونیم برگردیم». بهراد گفت «بر نمی گردم». کیاشا گفت «برگردیم». که بهراد از کوره دررفت و کیاشا رو هل داد. گفت «شما دوتا ترسوی بزدلید». که کیاشا عصبانی شد و دعواشون شد. سعی کردم جداشون کنم؛ اما بهراد از ما قوی تر بود زورم نمی رسید. می لرزیدم. هوا خیلی سرد بود، از محیط ترسیده بودم. وحشت کرده بودم. توی یه تصمیم آنی هلشون دادم بلکه دعواشون تموم بشه؛ ولی پای بهراد سرخورد. گل زیر پاش لغزید. جا

تنگ بود، به سمت دره متمایل شد. ترسید. توی یه لحظه یقه‌ی کپاشا رو چنگ زد، قدرتش بیشتر بود. تا به خودم پیام در عرض یه ثانیه فقط یه لحظه گل زیر پای هردوشون لغزید، کپاشا تعادلش به هم خورد و افتاد، بهراد پرت شد، کپاشای من پرت شد؛ ولی من زنده موندم.

سکوت عمیقی برقرار میشه. دیگه توان ادامه دادن ندارم. حرفی برای گفتن نمونده. جز صدای هق‌هق‌های ریز و زنونه صدایی به گوش نمی‌رسه. حالم خوب نیست. دستم رو به نرده می‌گیرم و سعی می‌کنم از جا بلند بشم. کشیده‌ای محکم به صورتم می‌شینه. شوکه به جلوم نگاه می‌کنم. صورت گریون و سرخ خانم مهرانی مقابلم می‌بینم. مثل خودم با صدای بلند می‌گه:

- مرد باش و محکم، آرش‌وار از نام هر دوشون حراست کن. بخشیدمت؛ اما یاد هردوشون رو جاودانه کن. بخشیدنت درد داره. سخته، سخته؛ اما مردن تو هم چیزی رو عوض نمی‌کنه. مرد باش و یادشون رو زنده کن. چند ثانیه نگاهش می‌کنم. مات و حیرون، باورم نمیشه! بخشش؟ برای من لایق مرگ؟ سرش رو پایین می‌اندازه و چشم‌های سرخش رو به زمین می‌دوزه. اشک‌هاش چنگ میشه، چنگ می‌زنه وسط این دل لامصبم. باورم نمیشه! هنوز هم مثل من، کسی باور نکرده. بارانا با بهت از جا بلند میشه. سرش رو تگون میده؛ اما با اشاره‌ی مادرش ساکت می‌مونه. «نه این حق من نیست. رئوف بودن این مادر تا کجاست؟ چقدر وسیعه که می‌تونه من رو ببخشه؟ باید همه‌چیز رو تعریف کنم! باید نظرش برگرده! اگه خانم مهرانی بخشنده‌ست؛ اما سال‌هاست عذاب وجدان داره عین خوره وجودم رو از درون می‌بلعه. من نظرش رو عوض می‌کنم.»

- می‌خواید درمورد اون روز بدونید؟ می‌خواید همه‌چیز رو نشونتون بدم؟ آره، آره من باید همه‌چیز رو نشونتون بدم. باید ببینید. خسته شدم از بس تنهایی بار تلخ تموم اون تصویرا رو به دوش کشیدم. باید ببینید. همه‌تون با من بیاید. به‌طرف در راه می‌فتم. از جاشون تگون نمی‌خورن. حتی کیانمهر هم با صورتی درهم و از هم پاشیده‌گ فقط با تحیر نگاهم می‌کنه. تابه‌حال این همه بهت و سردرگمی رو فقط یه جا ازش دیدم، روز اعلام حکم. چرا راه نمی‌افتن؟ چرا؟ صدام رو روی سرم می‌اندازم. فریاد بلندی می‌کشم تا تمکم ستون‌های عمارت هم در برابر قدرتم کم بیارن و همه با من همراه بشن.

- چرا نمیاید؟ راه بیفتید!

با صدای من همه از بهتی که گرفتارش شدن خارج میشن. به‌طرف پارکینگ میرم. ماشین رو بیرون میارم. بقیه هم همین کار رو انجام میدن. نگاهم به آسمون می‌افته، هوا ابریّه و دم داره. غم روی س*ینه‌م سنگینی می‌کنه. گلوم گرفته از زور این همه بغض فروخورده. هیچ‌کس توان حرف زدن نداره. همه توی سکوت سوار ماشین‌ها میشن؛ اما من در ماشین رو قفل می‌کنم. نمی‌خوام توی این لحظات کسی کنارم باشه و بیشتر از این له شدنم زیر بار این همه دردها رو ببینه. بذار هنوز هم ذره‌ای از من پرقدردت جلوه کنه. بذار هنوز چیزی از من باقی بمونه، چیزی به اسم

غرور. دارم له میشم. له میشم؟ نه من شکستم و تموم شدم. الان فقط جنازه‌م داره حرکت می‌کنه. یه نیرویی عجیب که دیگه طاقت تحمل نداره. پام رو روی گاز فشار میدم. صدای جیغ لاستیک به قلبم خنجر می‌کشه. به‌طرف اون جنگل لعنتی می‌روم. به‌طرف اون... آسمون می‌غره. برای لحظه‌ای همه‌جا روشن میشه. بابا و خانم مهرانی کنار هم ایستادن. همه آروم پشت‌سرم حرکت می‌کنن. صدای برخورد کفش‌هاشون روی چاله‌های گل‌آلود، خاطرات اون شب رو توی ذهنم تداعی می‌کنن. می‌دونم تا اونجا اومدن براشون سخته؛ ولی اونا باید بیان. باید درد من رو ببینن.

قطره‌ای از بارون روی گونه‌م می‌شینه. ناگهان ته دلم فرو می‌ریزه. نفسم می‌گیره. می‌شکنم. دیگه طاقت ندارم. قلبم داره منفجر میشه. اشک‌هام روی گونه‌هام سر می‌خورن. «لغت به تو بارون! لغت به تو که هیچ‌وقت دست از سرم برنمی‌داری. لغت به تو که اون روز هم باریدی! امروز دیگه چرا می‌باری؟ اون روز باریدی و دردناک‌ترین صحنه‌ی زندگی‌م رقم خورد، امروز هم می‌خوای بیاری؟ این سرنوشت، این بار چی از این شکسته‌هام می‌خواد که تو رو فرستاده؟ نبار بارون! بارون نریز! به خدا وجودم یخ کرده. دلم سنگینه. نبضم صد برابر همیشه می‌زنه. بارون وقتی می‌باری هر قطره‌ت تیغ میشه، تیز و برنده به قلبم فرو میره.» جمعیت پشت‌سرم با هزار بدبختی از سنگلاخ‌ها عبور می‌کنن. به اون دره‌ی باریک و لعنتی می‌رسیم. ترس همه‌ی وجودم رو می‌گیره. نگاهی به پایین کوه می‌اندازم از دیدن دوباره‌ی این دره پاهام سست میشه. صدای هق‌هق جگرسوز خانم مهرانی روحم رو بی‌رمق می‌کنه. پاهای لرزونم رو جلو می‌برم. با دست اشاره‌ای به دره و اون قسمتی که ایستاده بودن می‌زنم و دیوونه‌وار ادامه میدم:

– نگاه کنید. همین‌جا بود. بهراد یقه‌ی کیشا رو گرفت، داد می‌زدم بس کنید، بیاید بریم؛ ولی هیچ‌کدومشون بهم اهمیتی نمی‌دادن. روحم می‌لرزید. به دلم بد اومده بود و اونا همچنان دعوا می‌کردن. از ترس و سرما لرزش‌های بدنم بیشتر شده بود. از صدای زوزه‌ی گرگا سست و بی‌اراده شده بودم. اونا دعوا رو تموم نمی‌کردن. صد بار داد زدم و التماس کردم؛ اما نشد. زوزه‌ی گرگا بیشتر شد. دست و دلم لرزیده بود. از ترس از جا پریدم. صداشون کردم. رفتم طرفشون...

با درد روی صخره‌ها می‌افتم. دستم رو روی سرم می‌ذارم.

– نگاه کنید دقیقاً اینجا وایستاده بودن، روی همین صخره. خیس خیس بود. گل‌ولای از بالای کوه روش ریخته بود. من احمق نمی‌دونستم، حالیم نبود. خواستم جداشون کنم. به‌طرفشون حرکت کردم. زمین سُر بود. دستم رو که دراز کردم، پام لغزید. می‌خواستم جداشون کنم. فقط، فقط هلشون دادم.

داد می‌زنم. فریاد می‌کشم. بابا جلوتر میاد. محکم دست‌هاش رو دورم حلقه می‌زنه. التهام کمتر میشه.

– همون قسمت رو ببینید. نوک دره، یه کم ازش فاصله داشتن؛ اما سنگینی من و سُر بودن صخره تعادلشون رو به هم ریخت، عقب رفتن. گل زیر پای بهراد لیز بود، پاش رفت روی گل...

صدای جیغ و گریه‌ی خانم مهرانی به اوج خودش می‌رسه. مکث می‌کنم. بارانا زجه می‌زنه. با درد و صدایی دورگه فریاد می‌زنم:

- پاش لیز خورد. موقع افتادن به لباس کياشا چنگ زد. زیر پای اون هم سست بود. هر دو به‌طرف دره کشیده شدن. کياشا بهت‌زده بود. چشماش برای لحظه‌ای توی نگاهم گره خورد، همون لحظه‌ی آخر. بهم زل زده بود. چشم‌هام گشاد میشه.

- ترس، ناامیدی، ناباروری، سردرگمی و حیرت توی نگاهش بیداد می‌کرد. دستم رو به‌طرفش بردم. گوشه لباسش رو گرفتم. دست بهراد به پاهاش چسبیده بود. تعادلم رو از دست دادم. دستش رو قبل از اینکه من هم به‌طرف دره کشیده بشم رها کرد. توی لحظه‌ی آخر نجاتم داد. لعنت به این زندگی! لعنت به تو کياشا! چرا گذاشتی زنده بمونم؟ زنده موندنی که روزی هزار بار مردن بود. من هر بار از نو مردم. چرا نذاشتی همون موقع بمیرم؟ می‌خواستی تاوان احمق بودنم رو بگیری؟

صدای فریادم روی دره اکو میشه و چند بار توی گوشم زنگ می‌زنه. تاوان احمق بودن! دست‌های کيانمهر به کمک بازوهای بابا میان. داد می‌کشم. به‌طرف دره میرم. فرهاد دست از تردید برمی‌داره و اون هم مانعی برای رسیدن به آرزو هام میشه.

- اون شب صدای گرگ میومد. بوی خون به اینجا کشونده بودتشون. کياشا زنده بود. همون اول نمرده بود؛ ولی... نفسم از یادآوریش می‌گیره. قلبم تیر می‌کشه. به س*ینه‌م چنگ می‌زنم. بریده‌بریده و با آخرین رمق تکرار می‌کنم:

- گرگا خوردنش.

دیوانه‌وار می‌خندم. می‌خندم و قهقهه می‌زنم. اشک‌هام روی گونه‌هام می‌غلطه. سیلابی از درد روی قلبم چنبره می‌زنه. داد می‌زنم، فریاد می‌کشم، نعره می‌زنم. درد داره. زجرکش‌شدنت درد داره. کياشا زنده‌بودنم درد داره. بارانا جلو میاد. به‌سختی تعادلش رو به دست میاره. لحظه‌ای با ترس به قدم‌هاش خیره میشم. فاصله رو کم می‌کنه. درست مقابلم می‌ایسته. دستش رو بالا میاره و ناگهان کشیده‌ی محکمی روی صورتم می‌نشونه.

- بس کن. بس کن. نمی‌بینی مادرم به چه روزی افتاده؟ نمی‌بینی پدرت هر چند مدت یه بار قلبش رو می‌گیره؟ کوری و رنگ‌پریده‌ی این آدما رو نمی‌بینی؟ جون چند نفر رو می‌خوای بگیری تا سیرمونی پیدا کنی؟ شدی آفت جون بقیه. ساکت بمیر. ساکت بمیر! چی می‌شد می‌مردی و همه رو راحت می‌کردی؟ جمله‌ی آخرش رو با حرص فریاد می‌کشه. بی‌اراده از صلابت و حرص توی کلامش لال میشم. توان حرکت رو از دست میدم.

- به جای این کولی بازیا فقط ما رو سالم از اینجا برگردون. به خداوندی خدا مادرم چیزیش بشه، نفت می ریزم روت خودم آتیش می زنم.

جیغ می کشه و لگد محکمی به پا و پهلوم می زنه.

- عوضی!

درد توی تنم می پیچه. حیرت می کنم از این بارانای پر قدرت متفاوت. چطور می تونه این قدر کوه باشه؟ این قدر باصلا بت و باغیرت.

تن دردمندم رو بلند می کنم. نگاه مصممش جون تازه و قدرت عجیبی به وجودم تزریق می کنه. جلو میرم. زیر بازوی خانم مهرانی رو می گیرم و قدم به جاده‌ی برگشت می ذاریم. خانم مهرانی رو به منزلش می رسونیم. زیر بازوش رو می گیرم و به طرف اتاقش می کشونم. بقیه دم در می ایستن و فقط من و بارانا همراهیش می کنیم. اگه این نگاه پر قدرت و محکم بارانا نبود، اگه این دختر نبود من الان چی به سرم می اومد؟ خودم رو ته دره می انداختم یا بدن سستم دوباره با دست‌های سه عزیزم به خونه برمی گشت؟ خانم مهرانی رو سر جاش دراز می کنیم. بارانا به سرعت لیوان آب‌قندی برای خانم مهرانی مهیا می کنه. کیاچهر با وسایل پزشکیش جلوی در ظاهر میشه.

- بذارید من یه بار معاینه‌ش کنم.

کیاچهر اینجا چی کار می کنه؟ کی باخبرش کرد؟ سرش رو بلند نکرد. حتی نگاهم هم نمی کنه. هر دو از اتاق بیرون می ریم. نگاه نگران بارانا به در بسته‌ی اتاق ثابت میشه. کلافه سرش رو تکون میده که ناگهان نگاهش به چهره‌م می افته. درد توی نگاهش بیداد می کنه. عین درد خودمه. از جنس بی‌تابی‌های منه. آستین کتم رو می گیره. با شدت من رو به طرف اتاقش می کشونه. در رو می بنده. خشم و غضب از نگاهش موج می زنه و به طرف کاسه‌ی چشم‌هام ریخته میشه. از این همه نفرت و شجاعت می لرزم. نفس‌هاش عمیق و پی‌درپی میشه. مقابلم می ایسته و خیره نگاهم می کنه. رگه‌های قرمز نگاهش بند بند وجودم رو سست می کنه.

- همیشه دلم می خواست خودم با دوتا دستام خفه‌ت کنم. هر کاری کردم برای اینکه نابود بشی. از تموم هزینه‌های زندگیم زدم تا پول جور کنم و تو رو از بین ببرم. روزای زیادی برات نقشه کشیدم، آدمای بی‌شماری رو وارد این بازی کردم؛ همه و همه فقط برای یه چیز... که ذلت رو ببینم. به زانو دراومدنت رو ببینم. ببینم که درد می کشی. از فرهاد کمک خواستم، از خانم معروفیتون، از اون پسره توی حسابداری، همه دست به دست هم دادیم؛ ولی همیشه توی لعنتی تیز و باهوش بودی. درست از جایی که می‌تونستیم به نتیجه برسیم جلومون قد علم می کردی و نقشه‌هامون رو به باد می دادی. راستی می‌دونستی خانم معروفی دخترخاله‌ی منه؟! بازوم رو با حرص فشار میدی و محکم به سمت دیوار پشت‌سرم هلم میدی.

- لعنت به تو کیاراد! تو باعث شدی از خود آروم و ذات مهربونم فاصله بگیرم و بشم یه آدم پرحرص و عقده. آدمی که فقط یه هدف توی زندگیش داره، اون هم دیدن مرگ توئه. نه مرگ معمولی، زجرکش شدنت. می‌دونی ماجرا رو از کجا فهمیدم؟

با دیدن نگاه حیرون منتظرم ادامه میده:

- اون شب فرهاد هم بعد مدتی تصمیمش عوض میشه و میاد دنبالتون؛ اما وقتی می‌رسه که تو با ترس داشتی می‌دوبیدی. پشت‌سرت میاد. متوجهش شدی و همه‌چیز رو براش تعریف کردی؛ اما وقتی رسیدی خونه...

بغض توی گلویم چنبره زده؛ اما سکوت نمی‌کنم. بارانا باید واقعیت رو بدونه. دنباله‌ی حرفش رو می‌گیرم:
- ترسیده بودم؛ از وحشت، از نگرانی، از خشم بابا. به فرهاد گفتم چیزی نگه. گفتم فقط بگیرم اون دوتا توی دره افتادن. بابا اون زمان از چیزی خبر نداشت؛ اما... اما نمی‌دونم، چطور گفت همه‌چیز رو می‌دونه؟ راستی من چرا زودتر به این قضیه فکر نکردم؟ بابا امشب به مامانت گفت همه‌چیز رو می‌دونسته؛ اما چطور؟
پوزخند بلندی می‌زنه و دستش رو روی پیشونیش می‌کشه.

- احمقی واقعاً یا نمی‌دونی؟ بابات شک کرده بود. از حالت، از رفتارت. چه می‌دونم... ولی هرچی که بود بعدش فرهاد رو به حرف می‌گیره. بابات از همون زمان فهمید تو چی کار کردی. به خاطر همین هم دهن فرهاد بدبخت و بی‌پول اون زمان رو با پول بست تا کسی بویی نبیره اما...

اشک‌هاش روی گونه‌هاش می‌ریزه. گونه‌های گل‌انداخته‌ش من رو می‌ترسونه. عصبیه و صداس دورگه شده.
- به فرهاد گفت حق نداره به کسی بگه. فرهاد هم می‌گفت چون محتاج پول بودم پیشنهادش رو قبول کردم. پول رو گرفت و تا مدت‌ها حرف نزد؛ اما آخرش وجدانش درد گرفت و نتونست نگه. اومد و همه‌چیز رو برای بابام تعریف کرد. بابام اون شب اومد سراغ بابات؛ ولی بعدش اون اتفاق افتاد. بابات بابام رو زنده نداشت نه؛ ولی امشب مامانم قسم داد. انتقام از تو، هرگز برام عزیزتر از این تنها داراییم نیست. تو هم که اصلاً آدم نیستی کیاراد. آسیبی به مادرم برسه همین‌جا چالت می‌کنم، وسط همین اتاق.

دهنم از بهت و حیرت باز مونده. قلبم با هر جمله‌ش تیر می‌کشه و نفس‌های نامنظم تنها صدای این سکوت میشه. «این بارانا کیه که جلوی منه؟ من چه کردم با این دختر؟ من و پدرم چه کردیم با این خانواده؟» بارانا به‌طرف پنجره میره. هنوز از خشم نفس‌نفس می‌زنه. ذره‌ای از التهاب درونش کم نشده. بغض ته نگاه دخترونه‌ش سنگینی می‌کنه. به یکباره از خود بی‌خود میشه. با گام‌هایی بلند به من می‌رسه. اولین کشیده رو به گوشم می‌زنه. دومی رو با پشت دستش تکرار می‌کنه. گونه‌هام از آتش خشمش می‌سوزه؛ اما آروم نمی‌گیره. با دست‌هاش به سینه‌م مشت می‌زنه.

- تو باید بمیری! تو نباید الان زنده باشی. اصلاً من چی دارم میگم؟ تو که گناهی نداشتی. من تا الان داشتم انتقام بی گناهییت رو می گرفتم! نه تو گناهکار بودی. آره؟ تو می دونستی اونا کنار دره وایستادن؛ پس چرا هلشون دادی قاتل؟ می دونی چرا توی همه‌ی نامه‌ها برات نوشتم «قسم به بارانی که در آن شب می یارید»؟
منتظر جوابم نمی مونه. دیوونه وار لبخند می زنه و با حرص ادامه میده:

- چون فرهاد می گفت از بارون و روزای بارونی به شدت ترسیدی و نسبت بهشون تا مدت ها واکنش عصبی نشون می دادی. می خواستم زجر بکشی. اون رو رمز بینمون کردم. خنگ نبودم. فقط خواستم قاتلت رو بشناسی اما...
ناگهان خشمش به بغض و گریه تبدیل میشه. از دردی که بهش دادم لبریز و بی تاب میشه. دست هاش از سینه می افته. ناگهان سرش رو روی سینه می ذاره. چشم هام گرد میشه. دست هام بی حرکت کنارم خشک میشه. درد دوباره ای به دلم چنگ می زنه. برای چی سرش رو روی سینه گذاشته و گریه می کنه؟ من این حالت رو می شناسم. آره، گاهی آدم ها از شدت دردی که بهشون وارد می کنی و کاری که در مقابلت نمی تونن انجام بدن، دوباره به خودت پناه میان؛ به خود درد. بارانا به خود من پناه آورده، من منبع دردهاش، من باعث تموم دردها. بی اراده دستم رو بالا میارم. روی روسری بهم ریخته ش می دارم.

- من رو ببخش بارانا. حلالم کن. درد دارم. وجودم سوخته بارانا. من نمی خواستم این اتفاقات بیفته. سال هاست دارم زجر می کشم. به خدا که روزی هزار بار مردم و زنده شدم. تو چه می دونی درد چیه بارانا؟ تو چه می دونی داغی که توی سینه من چقدر از داغ تو سهمگین تره؟ ببخش من رو. من به عمد کاری نکردم. ببخش پدرم رو. به خدا بابام کاری نکرده. به جون هرکی بخوای قسم می خورم. برای اثبات این حرف هر کاری می کنم.
اشک هاش پیراهن مردونه ی سفیدم رو خیس می کنه. سرم رو پایین میارم. چشم هام رو می بندم. ازم فاصله می گیره. چشم هام رو بستم تا شرم توی نگاهش رو نبینم. «بارانای من هیچ وقت به مردی نزدیک نشده بود، من چه کردم که از بی پناهی، من منبع دردهاش رو انتخاب کرد؟»

- بارانا، برای چی اون کارگر رو کشتی؟
چی؟

رنگش پریده، نبضش تندتند می زنه و حسش می کنم.

- راستش رو بگو. بذار همین جا بتونیم کار رو تو دست بگیریم. پرونده هنوز بسته نشده. هرآن ممکنه خود پلیس بفهمه و اون وقت دیگه نمیشه کاریش کرد. برای نابودی من روش خیلی کثیفی رو انتخاب کردی، حتی از پنهون کاری ما هم بدتر.

ناباورانه نگاهم می کنه، عقب میره و بی اراده می خنده، چشم های درشت شده ش رو به نگاهم می دوزه و سرش رو تکیه می کنه.

- تو... تو الان هم می‌خواهی حق رو ناحق کنی؟ می‌خواهی نذاری پلیس قاتل رو بگیره؟
 بد برداشت کرده. نباید این‌طوری فکر می‌کرد! من منظورم این نبود.
 - نه؛ اما اگه کار تو باشه، من به گردن می‌گیرم.
 یه قدم به سمتم برمی‌دازه، نگاهش رو با تردید توی چشم‌هام می‌گردونه.
 - تو گردن می‌گیری؟
 تردیدی توی دلم نیست. من گناهکارم و چیزی برای من عوض نشده، این زندگی حداقل برای من چیزی نداشته
 که اسیر دنیاش باشم.
 - آره شک نکن.
 سرش رو با تعجب تکون میده. دست‌هاش رو با استرس توی هم گره می‌زنه.
 - خيله‌خب، پس کار منه.
 با تعجبی گنگ نگاهش می‌کنم و دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو می‌برم. یه چیزی این وسط درست نیست.
 یعنی واقعاً بارانا به‌خاطر انتقام از ما جون یه بی‌گناه رو گرفته؟
 - چرا باید کار تو باشه؟ انگیزه‌ت چی بوده؟
 - من هنوز هم از تو بدم می‌آد، هنوز هم ازت متنفرم؛ اما اما من نمی‌تونم بد باشم لعنتی! من نمی‌تونم مثل تو
 پست‌فطرت باشم، رذل باشم. تو بی‌خاصیتی؛ پس اگه راست می‌گی، اگه هنوز هم شرف داری خودت رو به دادگاه
 معرفی کن.
 دست و پاش می‌لرزه، نفس منقطع شده و اشک‌هاش مثل بارون روی گونه‌هاش فرو می‌ریزه.
 - برو به همه بگو چی کار کردی، مامانم بخشیدت؛ چون دلش بزرگه؛ چون تو رو تابه‌حال جای بهراد می‌دید. به
 خدا توانش رو نداره تو رو هم مرده ببینه. دلش دریاست؛ اما من نه، من اینا حالیم نیست. دلم با تو صاف نمیشه مگه
 روزی که عدالت بگه تو بی‌گناه بودی، عدالت بگه بابات اون شب ترمز ماشین بابام رو دست‌کاری نکرده.
 دستی بین موهام می‌کشم. دارم دیوونه میشم. «کی این چیزها رو بهش گفته؟ این چرندیات از کجا به ذهنش
 رسیده؟» صدام بی‌اراده بالا میره، وجودم گر گرفته.
 - بین هرچی می‌خواهی به من بگو، چشم قبوله. اصلاً هر کاری که تو بگی می‌کنم. میرم دادگاه و به همه میگم تا
 همون عدالت برامون تصمیم بگیره اما... اما...
 دکمه‌ی بالای پراهنم رو باز می‌کنم، دارم خفه میشم، گر گرفتم.

- اما بابام مقصر نیست. اینکه اون شب چه بلایی سر بابات اومده تقصیر بابای من نیست. به خداوندی خدا بابای من دلش رو نداره حتی آخ گفتن یه آدم رو ببینه. این کار محاله ازش بریاد، هرکی بوده و هر دلیلی که برای کارش داشته بابای من نبوده. اصلاً از کجا معلوم قصدش این نبوده بابای من رو گناهکار جلوه بده، ها؟ عصبی به طرفم پا تند می‌کنه، دو دستش رو با قدرت تخت س*ینه‌م می‌کوبه و جیغ می‌کشه:

- خفه شو خفه شو. دروغ می‌گی. تو یه دروغگوی قاتلی. بابای من دشمن نداشت. اون بابای تو بود که بعد از اینکه فهمید بابام می‌دونه تو قاتلی، از ترس جونت ترمز ماشینش رو دست‌کاری کرد. اون بابای تو بود که جویری ماجرا رو تموم کرد که همه فکر کنن فقط یه سکنه بوده.

نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم. «حق تهمت‌زدن به بابام رو نداری! بابای من قاتل نیست.» دستم از شدت عصبانیت مشت شده، فکم روی هم چفت شده. با صدایی که سعی توی کنترل کردنش دارم، دندون‌هام رو به هم می‌سابم و می‌غرم:

- همه‌ش دروغه بارانا، همه‌ش دروغه. دِ لعنتی اینا دروغه، دارن بازیمون میدن. به خدا دستای قوی‌تری توی کاره، اینا هیچ‌کدوم اتفاقی نیست. شاید یکی بوده که با پدرای هردومون مشکل داشته و این‌طوری خواسته انتقام بگیره. چرا درست فکر نمی‌کنی؟ چرا مغزت رو به کار نمیندازی؟

عقب‌عقب میره و به دیوار می‌چسبه، صورت خیس از اشکش رو با دست پاک می‌کنه و قاطعانه به چشم‌هام زل می‌زنه.

- باشه، باشه ثابت کن. ثابت کن که راست می‌گی و به قول خودت دستای پشت پرده‌ای توی کاره. ثابت کن که پای حرفت می‌مونی، ثابت کن که...

حرفش رو می‌فهمم، نیازی به گفتن نیست.

- ثابت می‌کنم که بابام قاتل نیست؛ اما تا اون روز صبر کن. قول شرف میدم بعدش خودم رو به مراجع قضایی معرفی کنم و قضاوت د مورد مرگ بهراد و...

مکث می‌کنم و سرم رو با درد تکون میدم. محکم؛ اما چیزی توی درونم می‌لرزه، می‌شکنه. هنوز یادآوری اون روزها برام درده، خود عذابه.

- به دادگاه می‌سپارم. مردم و امروز مردونه بهت قول میدم. زنونه پای حرفت بایست و منتظر باش تا دست‌های پشت پرده رو، رو کنم.

حالش بهتر شده. رگه‌های اطمینان و تردید رو با هم توی نگاه سؤالی‌ش می‌خونم. گمونم بهم اعتماد می‌کنه، حتی شده برای امتحان.

- باشه زنونه قول میدم، مردونه پای حرفت بایست.

- نگین؟

- جانم مرد مظلوم!

جان؟ باز من شدم مظلوم؟ از صبح که فهمید بابا بهم میگه پسرک مظلوم من، حالا هی این تیکه رو حواله‌ی من بیچاره می‌کنه. اخمی نمایشی به نگاهش می‌پاشم و از گوشه‌ی چشم، نیم‌رخش رو زیر نظر می‌گیرم.

- حواست به حقوق آخر ماهت باشه بانو نگین!

بی‌پروا به‌طرفم برمی‌گرده، لبخند عمیقی به نگاهم می‌پاشه. چشم‌هاش رو برام تیز می‌کنه و جواب میده:

- می‌توننی ندی!

جا می‌خورم و بلند می‌خندم، این دختر عجیب بی‌پروا و بی‌ریاست. دستم رو دور فرمون محکم می‌کنم.

- نگین مطمئنی قتل محمد کار دارودسته‌ی بارانا نبوده؟

جدی میشه، عینکش رو روی صورتش جابه‌جا می‌کنه. سرش رو به‌طرفم برمی‌گردونه و جواب میده:

- بعید می‌دونم، معروفی که فقط کارش دست‌کاری نقشه‌ها بود. بیشتر از اون هم در توانش نبود، مطمئنم. ترسو تر از این حرفاست. پخ کنی و میره. بارانا هم جز همین سامان و معروفی کسی رو نداشت که اگه داشت مراقبایی که براش گذاشتیم می‌فهمیدن.

سرم رو به‌طرفش برمی‌گردونم.

- پس پای یه نفر دیگه باید این وسط باشه که از چشممون دور مونده مثل...

- دقیقاً و این همون آدمیه که تیکه‌ی گمشده‌ی پازل ماست.

یه دستم کنار شیشه‌ی ماشین تکیه میدم. کت سیاهم توی آفتاب، گرما رو به خودش جذب می‌کنه.

- پشت این ماجرا هر کی که هست خواسته بنیادمون رو از بین ببره. کاش از اول بیشتر نشونه‌ها رو جدی می‌گرفتیم! شاید اون وقت کار به مرگ دو آدم نمی‌کشید! اینا هرکسی که هستن تو قاموشون چیزی به نام مرام و انسانیت نیست، پلیدتر از این حرفان. دو نفر رو کشتن تا...

بین حرفم می‌پره و سریع جواب میده:

- تا به کل منهدمتون کنن و چرا؟

سرش رو به‌طرفم برمی‌گردونه. امروز مانتوی سوسنی خوش‌رنگی تنشه. البته من که از این رنگ‌ها سر درنمی‌ارم، خودش بهم گفت!

- نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم چرا و هدفشون چیه. خیلی آروم و ظریف دارن کاراشون رو پیش می‌برن.

شال سفیدش رو روی شونه‌ش می‌اندازه و نگاه می‌کنه. عادت داره وقت حرف زدن به چهره‌ی طرف صحبتش نگاه کنه.

- می‌دونی با بررسیایی که این مدت کردم احساس می‌کنم اونا از کارای بارانا باخبر بودن و شاید تماوم این مدت صبر کردن تا ببینن بارانا کار رو به کجا می‌رسونه.

- یا شاید هم می‌خواستن کار رو یه جوری جلوه بدن که انگار کار بارانا بوده! آخرین بار خودش گفت دلیل ترس ناگهانی و اون واکنش عجیبش فقط عکس‌العمل ما نبوده. از وقتی فهمیده اتفاقات مشکوک و به مراتب بدتری داره توی شرکت میفته به قول معروف پاهاش سست شده و از ترس اینکه این قتلا هم بیفته گردنشون باهم مشورت کردن و کنار کشیدن.

برای لحظه‌ای می‌خنده و نیم‌رخم رو زیر نظر می‌گیره. موهای خرمایی خوش‌حالتش زیر نور آفتاب طلایی شده و جلوه‌ی زیبایی به صورت گندم‌گونش داده.

- ترسیدن و سعی کردن مستقیم باهات مقابله کنن.

سر چهارراه راهنما می‌زنم و می‌پیچم.

- آره، برای همین هم اون نمایش رو راه انداختن؛ ولی ضربه‌شون کاری بود نگین.

- برای تو که خیلی بهتر شد. حداقل الان دیگه سبکی. خدایش اون‌همه تلاش کردن و آخرش اون‌طوری بند رو آب دادن خیلی جالب بود. حقیقتش کلی خندیدم؛ ولی درکل آرامشی رو که الان توی رفتارت می‌بینم حتی زمان دانشجوییمون هم که دغدغه‌ای نداشتیم ندیده بودم.

بلند می‌خندم. یادش به‌خیر! چه زود گذشت. همین چند وقت پیش بود که...

- یادته نگین؟ اولین روزی که سر کلاس دیدمت.

همچنان می‌خندم که صورتش رو کج می‌کنه و چشم‌غره‌ای به نگاهم می‌پاشه.

- خیلی هم طبیعی بود. فقط یه کم استرس گرفته بودم، همین!

دست‌هام رو دور فرمون قفل می‌کنم و از گوشه‌ی چشم ابرویی براش بالا می‌اندازم. با دیدن قیافه‌م می‌خنده و سرش رو پایین می‌اندازه.

- بله خانم! فقط استرس گرفته بودی. بگو روز اولی کلاس رو بلد نبودم اشتباهی اومدم سر کلاستون نشستم، چرا استرس؟

- وای بعدها که با این استاد کلاس برداشتم هم همه‌ش یادم میفتاد می‌خندیدم.

چه زود عمرمون گذشت و به سی سال رسیدیم. نگین هم باید هم‌سنم باشه.

- نگین تو چند سالته؟

- ۲۹، چطور؟

دستم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه میدم.

- فکر می‌کردم هم‌سن باشیم!

- مگه تو چند سالت شده؟

لبخندی به نگاه مشتاقش می‌پاشم و به جلو خیره می‌شم.

- ۳۱؛ ولی خب امسال کسی یادش نبود کی تولدم بود و کی گذشت.

- عه پس چطور هم‌ترمی بودیم؟

یعنی واقعاً نمی‌دونه؟ دستم رو بی‌هدف روی دنده می‌کشم.

- چون شما یه سال زودتر اومدی دانشگاه، من یه سال پشت کنکور مونده بودم.

- چه تنبل!

از صراحتش جا می‌خورم. می‌خنده و روش رو برمی‌گردونه. از وقتی خانم مهرانی حلالم کرد کمرم صاف شده.

نفس‌هام راحت‌تر بالا میاد. وجودم آرامش پیدا کرده و حالا بودن نگین...

- چرا با تو آرومم؟

سؤال ناگهانی سرش رو برمی‌گردونه، به فکر فرو میره و سرش رو پایین می‌اندازه.

- چون تو هیچ‌وقت من رو ندیدی.

کلامش منظور داره. راست میگه. من غرق بودم، غرق آدمی که ذره‌ای برایش وجودم مهم نبود. من هیچ‌وقت نگین

رو ندیدم. نتونستم که ببینم. نمی‌دونم چرا؛ اما هنوز هم نفهمیدم ماندانا چرا رفت. اما آدم رفته برای من تمومه. به

روی خودم نیارم چی شنیدم. من الان آماده‌ی پذیرش هیچ‌کسی توی زندگیم نیستم. ماشین رو جلوی خونه‌ش

پارک می‌کنم. اگه همون‌طوری که حدس زده باشم این مرد چیزی بدونه، کار خیلی خوب پیش میره. به‌طرف در

میرم. زنگ رو به صدا درمی‌آرم. از دیدنم جوری می‌ترسه و جا می‌خوره که چیزی نمیشه گفت جز اینکه حدسم

درست بوده. به نگین گفتم به‌هیچ‌عنوان از ماشین پیاده نشه. مردک هنوز ترسیده و حیرون نگاهم می‌کنه. با یه

بغل‌ل‌پا در رو محکم باز می‌کنم. می‌لرزه و عقب‌عقب میره. با دیدنش نفرت کل وجودم رو می‌گیره، شعله‌های

آتش توی وجودم زبونه می‌کشه. حیوون قاتل باعث تمام بدبختی‌های این روزهای ما بوده. نزدیک بود سر

کیانم‌هرم بالای دار بره؛ اما باید بفهمم چرا و کار کی بوده. هر کیه باید از ریشه نابود بشه، از ریشه خشکه. کنترل

از دستم رفته، نفس‌هام نامنظم می‌زنه. به خدا همه‌تون رو نابود می‌کنم. دستم مشت میشه. به‌طرفش حرکت

می‌کنم. می‌ترسه و عقب‌عقب میره. راه کم میاره. به دیوار تکیه می‌زنه. بی‌طاقتم و از خشم لبریز، وجودم می‌سوزه

از اون آدمی که کمر نابودی خونواده‌ی من بسته. به مشت‌م بالا میره. با شدت توی صورتش فرود می‌آرم. خون از

دماغش فواره می‌زنه. با لگد به شکمش می‌زنم. از نفس می‌افته و روی زمین می‌شینم. لگد محکمی حواله‌ی پاش می‌کنم. این جماعت بویی از مردونگی نبردن، بویی از شرف و انسانیت نداشتن که اگه داشتن انسانی رو از بین نمی‌بردن، رحم به کار این علمک‌های انسان‌نماها نمیداد، زیادیه. یقه‌ش رو می‌گیرم و از زمین بلندش می‌کنم. چشم‌های وحشت‌کرده‌ش روی صورتم خیره میشه، می‌دونم ترسیده، ۱۰۰ درصد دلیل این همه ترسش اینه که حدسم درسته و می‌دونه چه خیانتی در حق من کرده.

- راستش رو بگو مردک.

زیر دست‌هام تقلا می‌کنه. نفس‌هاش نامنظم و بلندبلند می‌زنه. چشم‌هاش از ترس می‌لرزه.

- به خدا من هیچی نمی‌دونم آقا.

پوزخندی به نگاه ترسیده‌ش می‌زنم. رنگش پریده و مشتم گوشه‌ی لبش رو پاره کرده؛ اما هنوزم نمی‌خواد حرف بزنه، هنوز هم زبونش برای اعتراف نگشته. من می‌دونم تو اون روز اصغر رو با خودت بردی. اصغر بعد اینکه با تو رفت دیگه برنگشت.

- به خدا نمی‌دونم آقا.

- که نمی‌دونی؟ خفه شو! بس کن این قدر دروغ نگو. راستش رو بگو. تو خوب می‌دونی ماجرا چی بوده. جز تو کسی نبود که این قدر به اصغر نزدیک باشه.

می‌ترسه؛ اما بروز نمیده. صندلی کنارش رو برمی‌دارم و محکم به دیوار می‌کوبم. از ترس می‌لرزه و کناری می‌ایسته. نمی‌خوام به خودش آسیبی برسه.

- حرف بزن لعنتی! حرف بزن وگرنه این دفعه این صندلی رو روی سرت خرد می‌کنم.

- من... من چی بگم آقا؟

به تته‌پته افتاده. حق داره، این صورت قرمز و خشمگینم جایی برای شجاعت باقی نمی‌ذاره.

- من می‌دونم قاتل تویی. اگه همین‌جا اعتراف کنی شاید بتونم کمکت کنم؛ ولی وای به حال اینکه پلیس بفهمه! دیگه جایی برای برگشتت باقی نمی‌مونه.

مشت محکمی حواله‌ی صورتش می‌کنم، برق از سرش می‌پره، جثه‌ی ریزش در مقابل هیکل چهارشونه‌ی من هیچی نیست.

- نمی‌دونم... نمی‌دونم...

نه این راه جواب نمیده. آروم ازش فاصله می‌گیرم، چند قدم به عقب برمی‌دارم. با ترس نگاهم می‌کنه. به چشم‌هاش خیره میشم. دنیا جای معامله‌کننده و معامله‌گراست. این وسط همیشه کسی پیروز میشه که خوب بدوننه میخس رو کی و کجا بکوبه.

- یه فرصت می‌خوام بهت بدم. بیا یه معامله باهم بکنیم. تو اسم اون فردی که دستور قتل اصغر رو داد بهم بگو و من هم...

قدم دیگه‌ای برمی‌دارم. مقابلش می‌ایستم و به صورت پریشونش زل می‌زنم. از ترس مردمک‌هاش می‌لرزه. این جماعت همه قبلاً با من کار کردن، خوب من رو می‌شناسن. نیازی به توصیف نیست.

- من هم می‌تونم به کسی چیزی نگم و بذارم خود عدالت به خدمت برسه. می‌دونی که اگه الان پای پلیس رو وسط بکشم اون قدری علیه‌ت مدرک جمع کردم تا به کل نابود بشی و سرت بالای دار آویزون بشه. پس حرف بزن، حرف بزن تا مجرم اصلی گیرم بیفته.

سکوت می‌کنم. این جور مواقع باید صبر کرد تا از سکوت و شهادت، تن طرف مقابلت بلرزه. دقایق به کندی می‌گذره، چشم‌هام رو تیز و نگاهش می‌کنم.

- اگه بگم اونا من رو می‌کشن، به خدا آقا مجبورم کردن، جون خونواده‌م تو دستشون بود. پس اوضاع همون جوری که فکر می‌کردم. آدم‌هایی که سعی دارن همه‌چیز رو نابود کنن؛ اما اون آدم اصلی کجاست که تا این حد بی‌رحمی مصداق بارزشه و جون انسان براش چیزی کم و بی‌ارزشه.

- به نفعته حرف بزن. قرص‌تر از من کسی رو نمی‌تونی پیدا کنی که بشه بهش اعتماد کرد و دنیات رو زیرورو نکنه. حرف بزن. نترس، خودم حمایت می‌کنم. قبل از اینکه دست کسی بهت برسه...

هنوز هم فکش می‌لرزه، این با این همه ترس چطور تونست یه آدم بکشه؟ بچه‌ها اعتراف کردن آخرین بار اصغر با این آدم بیرون رفت و بعد جسدش پیدا شد.

- یه آقایی بود. قیافه‌ش از این مردای باجذبه بود آقا. میان سال بود. می‌گفت دستورش از آقاشه. خونواده‌م رو تهدید کرده بودن آقا.

بی‌هوا لگد محکمی به پهلوش می‌زنم. داد می‌کشه و از درد به خودش می‌پیچه.

- چرند نگو مردک. عین حقیقت رو گذاشتی دستم که هیچ، نشد لاقید امشب نابودت می‌کنم.

به‌زور سرجاش می‌شینم، از نگاهش ناچاری می‌باره. خوب می‌دونه دیگه راه پس و پیشی براش باقی نمونده. امروز اون قدر مصمم که تا ته ماجرا رو نفهمم این آدم نمی‌تونه راحت نفس بکشه. ناگهان شروع می‌کنه به گریه و التماس.

- آقا من گرفتارم، آقا زن و بچه‌م مریضن، نون شب نداشتن بخورن. این اصغر هم عوضی بود، به خدا بودنش توی دنیا برای هیچ‌کس فایده نداشت که هیچ، ضرر هم داشت. مواد فروش بود، فقط یه مدت همراه محمد از طرف همونا استخدام شدن تا شما رو زیر نظر بگیرن. می‌خواستن یه جوری ضربه بزنن که نابودتون کنن. من اون زمان

بهشون مشکوک شدم، یواشکی کاراشون رو زیر نظر داشتم تا اینکه یه روز لو رفتیم. وقتی فهمیدن همه چیز رو می‌دونم گرفتاریم شروع شد. افتادن به جون خونواده‌م که حرف نزنم. آقا تهدیدم کردن، مجبور شدم. زارزار می‌زنه زیر گریه، عذاب وجدان عین خوره به جونش افتاده. عصبی کنار پاش زانو می‌زنم، دستم رو روی گلویش فشار میدم و می‌غرم:

- اسم بگو!

- آقا شنیدم... شنیدم فقط می‌گفتن آقا دستور داده تموم حرکاتشون رو زیر نظر بگیریم. می‌گفتن نباید کسی بویی ببره. سعی می‌کردن تو کارا اختلال بندازن و اتفاقی رو که توی شرکت میفتاد برای طرف موبه‌مو گزارش می‌کردن.

لغنتی! اسم نمیگه. با این اوصافی که خودش هم داره اعتراف می‌کنه تنها کسیه که میشه اون‌ها رو برام شناسایی و معرفی کنه؛ اما ترسیده. ترسش بیشتر از هرچیزی بهش قالب شده.

- ببین گفتی دنبال پولی؟ آره؟ چی می‌کشی؟ راستش رو بگو. می‌خواهی موادت تأمین بشه؟

- باغبون خونه‌تون... اون... اون می‌شناستشون.

با حیرت بهش خیره میشم، چی داره میگه؟ یعنی چی؟ باغبون خونه‌مون؟ شوهر الهام؟

- چی داری میگی مردک عوضی؟ تو باغبون خونه‌ی ما رو از کجا می‌شناسی؟

- یکی-دو بار که با محمد و اصغر رفتیم اونجا، اون هم بود.

امکان نداره. یعنی این همه سال توی خونه‌ی ما یه جاسوس وجود داشته؟ درست زیر گوشمون؟ اما چرا؟ چرا؟ مگه

ما چه بدی‌ای بهش کرده بودیم؟ از روی زمین بلند میشم. دستم رو بین موهام می‌کشم. پشت می‌کنم و به طرف

تنها پنجره‌ی خونه‌ش راه می‌افتم. شلوارم خاکی شده. امکان نداره! باورم نمیشه این همه سال آقاحشمت بتونه

باهاشون هم‌دست بوده باشه.

- به ولله اگه یه کلمه از حرفات دروغ باشه خودم به صلابه می‌کشم. می‌دونی که می‌تونم، نه؟

سرش رو با ترس تکون میدم. من رو می‌شناسه. این مدتی که باهام کار کرده قاطعیتم رو دیده. می‌دونه حرف من دوتا نمیشه.

- پاشو با من بیا.

با ترس و به شدت صورتش رو بالا میاره و نگاهم می‌کنه.

- چی آقا؟ کجا؟ به خدا من کاره‌ای نیستم. من فقط یه بدبخت مفلوکم که...

- خفه شو!

از صدای بلندم جا می‌خوره و دهنش رو می‌بنده. قدم‌هام رو بی‌هدف جلوی نگاهش برمی‌دارم. دستم رو توی جیبم می‌ذارم و از این طرف به اون طرف میرم.

- با من میای. کمکم می‌کنی تا اونا رو پیدا کنم. در عوض من هم حمایت می‌کنم. طبیعیه که تنهایی نتونی جلوشون وایستی. وقتی اونا این قدر زرنکن که سریع همه‌چیز رو می‌فهمن، بعید نیست تابه‌حال اومدن من به اینجا رو هم فهمیده باشه و الان منتظر باشن تا من از اینجا خارج بشم. دیدی که چه راحت آدم می‌کشن؟ با ترس آب دهنش رو قورت میده. چشم‌های بی‌فروغ گستاخش حالم رو به هم می‌زنه؛ ولی فعلاً چاره‌ای نیست. لازمش دارم.

- امنیت جونم چی میشه؟ از کجا معلوم بعدش شما...

دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا میارم. ساکت میشه و به دهنم چشم می‌دوزه.

- چاره‌ای جز اعتماد به من نداری. حالا خود دانی.

به‌طرف در حرکت می‌کنم و در حین خروج صداش متوقفم می‌کنه:

- میام آقا، فقط...

- بیا بیرون عمارت. توی ماشین منتظرتم.

گوشی رو قطع می‌کنم. آستین کت مشکیم رو بالا فرستم.

- آقا اومد بیرون همون اول دست‌وپاش رو بیندم بهتر نیست یا...

- همون جووری که گفتم رفتار می‌کنی.

از لحن قاطع و محکمم جا می‌خوره و نگاهش رو به در عمارت می‌دوزه. رفتارهای هیجانی و عادی نیست. کار رو خراب نکنه خیلی شانس آوردم! کیانمهر هم این روزها توی خودش فرو رفته. کم‌حرف شده و کاری به کسی نداره. خوشبختانه خودش رو غرق کار کرده و این کار رو برای من راحت‌تر کرده. در کل جووری داره واکنش نشون میده که نگرانم کرده. داغ ملیحه بدجور براش سنگین شده. انگار روی هواست. نه چیزی براش اهمیتی داره و نه کسی! الان به حضورش نیاز داشتم؛ اما نیست. کیاچهر هم که کلاً مسیرش رو جدا کرده و هنوز هم به خون من تشنه‌ست. حس خوبی نسبت به این رفتاراش ندارم. اون هم مرد عمله، وقتی گفت نابودت می‌کنم، می‌کنه؛ اما دلیل این مدت سکوتش رو درک نمی‌کنم، منتظر چی نشسته نمی‌دونم!

چند دقیقه‌ی بعد در عمارت رو می‌بنده و با قدی خمیده که ناشی از سال‌ها کارکردن و سن بالاست به‌طرف ماشین حرکت می‌کنه. هنوز خوب متوجه‌ی شخص کنارم نشده. از بغل ماشین رد میشه. شیشه‌ها دودیه، شخصی رو می‌بینه؛ اما نمی‌تونه دقیق تشخیص بده. در عقب رو باز می‌کنه و بعد سلام روی صندلی می‌شینه.

- کارم داشتید آقا؟

- آره کارت داشتیم.

ماشین رو به حرکت درمیارم. گیج به اطراف نگاه می‌کنه و میگه:

- آقا من عمارت کار دارم، کجا می‌ریم؟

از شیشه نگاهش می‌کنم. دنبال چرای کارمه.

- می‌خوایم بریم باغ روستا، اونجا چند قلم کار برات هست که باید انجام بدی.

با تعجب سرش رو به معنای تأیید تکون میده. هنوز متوجه‌ی صورت شخص کنارم نشده و تلاشی هم برای شناختش نمی‌کنه. حتماً با خودش فکر می‌کنه این هم کارگریه که با ما قراره به باغ بیاد. سرعت ماشین رو بیشتر می‌کنم. قفل کودک هر دو در رو قبلاً فعال کردم. ناگهان غلام برمی‌گرده، چشم‌های حشمت گرد میشه و با تعجب نگاهش می‌کنه. معلومه می‌شناستش؛ پس تا اینجا درست بوده. زرنکه. تعجبش رو پنهان می‌کنه و هیچ حرفی نمی‌زنه؛ اما غلام نباید کوتاه بیاد.

- چطوری حشمت؟ روزگارت خوب می‌گذره؟

با ترسی که کنج نگاه پریشونش لونه کرده، نگاه پر تردیدی به من می‌اندازه، انگار می‌خواد از چشم‌هام، راب‌طه‌ی علت و معلولی بودن غلام و رفتن به باغ رو بفهمه اما...

- چیه؟ ساکت شدی، من رو نمی‌شناسی؟

نگاهش می‌لغزه. کم‌هوش نیست، داره کم‌کم یه چیزهایی دستش میاد؛ اما هنوز هم گنگه.

- چی؟ هیچی! تو اینجا چی کار می‌کنی غلام؟

غلام برمی‌گرده، به‌طرفش متمایل میشه و با لبخندی کریه زمزمه می‌کنه:

- اومدم برای چاق سلامتی! مشکلیه؟

معلومه باور نکرده. خطر رو حس کرده و از چشم‌های ترسیده و صورت پربهتش میشه فهمید. بی‌مکت فرمون رو می‌چرخونم و وارد خونه باغ میشم. در رو با ریموت می‌بندم. غلام درسش رو یاد گرفته. از جا بلند میشه و بی‌مکت، بازوی حشمت رو می‌گیره و از ماشین پیاده می‌کنه.

- با من چی کار دارید آقا؟

نگاه نگرانش به قدم‌هایی که بی‌مکت برمی‌دارم، وارد خونه میشم. ثابت شده؛ اما قصدی برای برگشتن و جواب دادن ندارم. امروز هرچور شده می‌فهمم چه خبره. نمیشه این‌همه سال نون و نمک ما رو بخوره و تهش هم خیانت کنه و بعد قسر در بره.

- غلام بنشونش روی این صندلی.

بی‌چون و چرا به حرفم عمل می‌کنه. نیازی برای بستنش نیست، بستن کار آدم‌های ضعیفه، نه این مردی که در مقابل من چیزی نیست. دورش شروع به قدم زدن می‌کنم. غلام روی مبل با فاصله مقابل حشمت می‌شینم. صدای راه رفتنم تنها انعکاس شکننده‌ی این سکوت. چشم‌های گردشده‌ی حشمت، به حرکاتم خیره‌ست.

- وقتی چشم باز کردم و فهمیدم چی به چیه، تو توی عمارت بودی. وقتی شروع به راه رفتن کردم باز هم تو توی عمارت بودی. هر موقع کاری برات پیش اومد وصل به بابا بودی. هیچ‌وقت نبود که چیزی بخوای و بابا برات کم بذاره؛ اما می‌دونم که بعضی آدم‌ها نمک به حرومن، مارِ توی آستین، هرچی خوبی کنی و دست عسلی رو تا حلقشون فرو کنی باز هم جواب نمیده؛ چون ذاتشون پلیده، یا شاید هدف بزرگ‌تری توی سر دارن! از این آرامش طوفانیم ترسیده. با هر کلمه‌ی من رنگش هی تغییر می‌کنه. از نگاه یه آدم خیلی چیزها رو میشه فهمید. نگاه این موجود دوپای بی‌ارزش هم ترسیده. گناهکاره، صدای نفس‌های تند و نامنظمش رو می‌شنوم. جلوش می‌ایستم. سرم رو خم می‌کنم و جلوی چشم‌هایش زیر لب می‌غرم:

- چند گرفتی که بشی خنجر و از پشت به ما بزنی؟ چی بهت دادن که شرف یادت رفت و شدی روباهی تو لباس میش؟

زبونش بند اومده. اصوات توی صداسش به‌زور بالا میاد. اون قدر مطمئن حرف زدم که ترسیده، هنوز هم می‌تونه انکار کنه اما...

- آقا از چی داری حرف می‌زنی؟

بلند می‌خندم و قدمی به عقب برمی‌دارم. از خنده‌های من غلام هم می‌خنده. ناگهان ساکت میشم. خشم از وجودم شعله می‌کشد. آدم‌های نمک به حروم منکر، کسانی که خیانت می‌کنن و می‌دونن که فهمیدی؛ اما باز هم با وقاحت تو چشم‌هات نگاه می‌کنن و باز هم انکار و انکار و انکار.

- بی‌شرمی یه حدی داره و یه حد اعلائی. تو اون حد اعلائی که از وقاحت از رو نمیره. باید از از شرم می‌مردی، آب می‌شدی و توی زمین فرو می‌رفتی، نه اینکه سؤالی نگاهم کنی و قیافه‌ی آدم بی‌گناه به خودت بگیری. از خشم دندون‌هام رو روی هم می‌سابم. صدای نفس‌های پرخشمم رو می‌شنوه. با حرصی ممتد، جلوش می‌ایستم و داد می‌کشم:

- مگه نه احمق؟ مگه نه حروم لقمه؟ هان؟

جلوتر میرم. سرم رو کج می‌کنم، نگاه پرنفرت‌م رو به چشم‌های ترسیده‌ش می‌دوزم و آروم می‌غرم:

- حرف بزن تا اون روی دیگه‌م بالا نیومده. حرمتی برای خودت نداشتی که امروز قابل نشکستن باشه؛ پس دیگه نذار جور دیگه‌ای باهات برخورد کنم. حرف بزن، از سیر تا پیاز.

باید حرف بزنی، امروز اینجا آخر توئه. محاله بذارم از اینجا قسر در بری، محاله. یه عمر با ما بازی کردی، جاسوس خونه‌زاد بودی و ما بی‌خبر؛ اما امروز دیگه نه.

– آقا من گناهی نداشتم.

عجر توی صداس یعنی گناهکاری محض! چشم‌هام رو ریز می‌کنم و می‌غرم:

– یه کلمه دروغ بگی جووری از هستی ساقطت می‌کنم که نه آبی تکون بخوره و نه...

قدمی به عقب برمی‌دارم و دست‌هام رو توی جیب شلوارم می‌ذارم. زیرچشمی نگاهش می‌کنم و ادامه میدم:

– می‌دونستی زنت الان توی عمارته؟

چشم‌هاش گرد میشه و فکش به لرزه می‌افته. تابه‌حال این روی من رو ندیده بود. ترسیده و می‌دونه حرفم یعنی

عمل وگرنه غیر من رو می‌شناسه، خوبم می‌شناسه.

– بالاتر از سیاهی رنگی نیست. میگم آقا، ما بدبخت بیچاره‌ها رو چه به خوشی؟! همیشه یه طرف زندگی و تو

خدمت یه آدم اسیریم. آقا به‌زور وادارم کردن جاسوسی کنم. می‌خواستن بفهمن شما چی کار می‌کنید....

بین حرفش با صدای بلند می‌خندم. واقعاً من رو چی فرض کرده؟

– ای مظلوم ناچار بیچاره! دبی‌وجود، طمع پول و مال گردنتون رو خم کرده بود. حالا میگی ما بدبخت بیچاره‌های

ناچار؟ داری با کی حرف می‌زنی تو؟ هان؟

«هان» گفتن بلندم از جا می‌پرونتش، رگه‌های خشم تو نگاه و رگ گردن ورم کرده‌م لرز رو به چشم‌هاش میاره.

– بنال و واقعیت رو بگو. به‌ولله اگه یه کلمه‌ی دیگه دروغ بگی همین‌جا جووری می‌چزونمت که معنی واقعی آقا و

کارگر رو بفهمی!

– باشه آقا میگم. همه‌ش کار عموتون بود، من از اون دستور می‌گرفتم. اوایل می‌گفت به‌خاطر محافظت از بچه‌مه،

می‌خواست ببینه آقا خوب از پسرش مراقبت می‌کنه یا نه؛ ولی کم‌کم حس کردم کارای دیگه هم می‌کنه. ما رو که

تو کاراش دخیل نمی‌کرد اما...

ناگهان ساکت میشه. حرفی می‌خواد بزنه که مرددش کرده؛ پس حتماً باید حرف خیلی مهمی باشه.

– حرف بزنی!

با تردید سرش رو تکون میده.

– نه چیزی نیست آقا. آقاهامیون فقط خبرای خونه و کاراتون رو از من می‌گرفت. تو شرکت هم که آدم زیاد داشت.

– اون چیه که نمی‌خوای بگی؟

– هیچی آقا.

ولی نگاهش حرف دیگه‌ای می‌زنه. چیزیه که یا خیلی از گفتنش می‌ترسه یا اینکه محرمانه‌ست.

- همایون برای چی می‌خواست از همه‌ی لحظه‌های ما باخبر باشه؟
- آقا شما اون رو نمی‌شناسید؛ اما اون خیلی وقته حواسش به شما هست. بچه‌ش پیش شما بوده، کم چیزی نیست اما...

مکث می‌کنه و آب دهنش رو قورت میده.

- من از کاراش خبر نداشتم؛ اما... اما توی حرفاش حس کردم از پدرتون کینه داره، یه کینه‌ی عمیق!
- منظورت چیه؟ یعنی میگی...

رنگش می‌پره و سریع جواب میده:

- نه آقا، به ماها چیزی از کاراشون نمیگن؛ اما فقط از نوع رفتاراشون حس کردم کینه دارن و شاید...
یعنی اتفاقات اخیر می‌تونه کار همایون باشه؟ انگیزه‌ش رو هم که داشته. بابا، بچه‌ش رو ازش گرفت. اون هم نتونسته کاری بکنه؛ چون همیشه نفوذ بابا بود که پیروزش می‌کرد و دست‌وپای همایون رو می‌بست؛ ولی چرا؟
یعنی کشتن اون دو نفر کار همایون بوده؟ این وسط کشتن حمید کار کی بوده؟ یعنی همایون می‌تونسته حمید رو بکشه؟
- آقا...

صدای پرتردیدش رو می‌شنوم، می‌خواد حرف بزنه؛ اما هنوز هم مردده. بالاخره تصمیمش رو می‌گیره و میگه:
- آقا می‌دونم بد کردم؛ ولی به جبران بدی‌ای که در حق‌تون کردم می‌گم. همایون تنها کسی نیست که از پدرتون کینه داشت. می‌دونستین زن همایون، خواهر جمشید بوده؟
شک زده و عصبی به‌طرفش برمی‌گرم. بی‌طاقت جواب میدم:
- چی؟ درست حرف بزن ببینم، زود.

- آقا! خواهر جمشید زن همایون بوده، مادر آقاکیاچهر. فکر کنم جدا کردن آقاکیاچهر از مادرش باعث میشه اون زن که از قبل مشکلات روحی داشته و بعد مرگ ناگهانی پدر و مادرش افسرده بوده، خودکشی کنه.
«یعنی... یعنی... خدای من؟ چی داره می‌گه؟ اینجا چه خبره؟ نمی‌فهمم، نمی‌فهمم داره چی اتفاقی میفته. اصلاً چی شده؟ جمشید این وسط چی کاره‌ست؟ همایون چی؟ این اتفاقات اخیر ربطش به کدومشونه؟» بی‌اراده موهام رو چنگ می‌زنم. «خدایا دارم دیوونه میشم، اصلاً نمی‌تونم درک کنم چی شده.»
- باز هم تو سرخود بلند شدی و دنبال کارا افتادی؟ بدون در نظر گرفتن عواقبش آدم می‌دزدی و اینجا میاری؟
شوکه‌زده و با شدت برمی‌گرم. «باباست؟ بابا اینجا چی کار می‌کنه؟ از کجا فهمید من اینجا؟ اینجا چه خبره؟»
- بابا!

- درد و بابا! صد بار گفتم قبل هرکاری با من هماهنگ کن. راجع به من چی فکر کردی کیاراد؟ هان؟ فکر کردی نمی‌دونم دورواطراف چه خبره و نشستم تا هر بلایی خواستن سر زندگی و شرکتم بیارن؟
صداش رفته‌رفته بلندتر و اخم‌هاش بیشتر درهم فرو میره. مثل همیشه استایل کت‌وشلوار مشکی شیکش رو پوشیده.

- فکر کردی حواسم به دورواطرافم نیست که این‌طور ناشیانه راه افتادی و می‌خواهی رشته‌ی تماپوم تلاشای این سال‌های من رو به باد بدی؟

صورتش به قرمزی می‌زنه، رگه‌های خشم داره از نگاهش زبونه می‌کشه و گردن متورمش، ترس ته دلم انداخته. ماجرا چیه که من بی‌خبرم؟ هرچیه بزرگ‌تر از این حرف‌هاست.

- با این بچه‌بازیات داری تموم زحمات من رو از هم می‌پاشی پسر. کی به تو اجازه داد دست به همچین کارای احمقانه‌ای بزنی؟ دنبال چی هستی؟ ها؟

داد بلندش ستون‌های عمارت رو می‌لرزونه. نمی‌دونم کجا رو اشتباه رفتم که تا این حد عصبانی شده؛ اما کوتاه نمیام. باید بفهمم چه خبره. سالن گرد پذیرایی با تماپوم مبل‌ها و وسایلیش برام خفقان‌آور شده. تا نفهمم آروم نمی‌گیرم.

- بابا اینجا چه خبره؟ بابا جوابم رو بده، بگو ماجرا چیه؟ چرا اون دوتا... اصلاً اونا کین و برای چی...

دستش رو به نشونه‌ی ساکت باش بالا میاره. خفه میشم؛ چون می‌دونم توی مرام بابا این حرکت یعنی اگه یه کلمه‌ی دیگه حرف بزنی نابودت می‌کنم! به‌طرف مبل‌های سلطنتی سالن دایره‌ای‌شکل راه می‌افتم. روی مبل می‌شینم. پاش رو روی پای دیگه‌ش می‌اندازه و به جلو خیره میشه.

- خیلی چیزها هست که تو نمی‌دونی بچه. خیلی دلیل‌ها هست که باز هم تو نمی‌دونی. کی می‌خواهی بفهمی باید به بزرگ‌ترت اعتماد کنی و کار رو به خودش بسپاری؟

جوابی برای گفتن ندارم. توی سکوت با چشم‌هایی که اشتیاق دونستن رو فریاد می‌زنه نگاهش می‌کنم. اون دو نفر هم یکی روی صندلی وسط سالن و اون یکی کنار آخرین صندلی نزدیک درب ورودی نشستن و با تعجب نگاهمون می‌کنن. حس خوبی ندارم. نمایش مضحکی راه افتاده که دللیش گنگ و ناشناخته‌ست. معماست و وسط مغزم جا خوش کرده.

- تو با کارات داری اونا رو هشیارتر می‌کنی. دعا کن! دعا کن زحماتی رو که برای گیر انداختنشون کشیدم به باد نداده باشی کیاراد و الا...

بی‌صبرانه جواب میدم:

- کشیده می‌زنید توی گوشم؟

توی اوج عصبانیت ناگهان می‌خنده.

- کی می‌خوای بزرگ بشی بچه؟

سریع خنده از لب‌هایش کنار میره و عصبی و اخم‌آلود به جلوش زل می‌زنه. به ساعت بزرگ پایه‌دار سلطنتی که از آلمان ۳۱ سال پیش خریده بود و آورد.

- حشمت راست میگه. زن همایون خواهر جمشید بود، یه زن افسرده و داغون، لیاقت بچه نگه داشتن نداشت؛ اما جمشید هیچ‌وقت این رو قبول نکرد و همیشه من رو مقصر خودکشی اون می‌دونست. اوایل بروز نداد، صبر کرد. با آرزو ازدواج کردم. طول کشید تا فهمیدم کینه داره. هر کاری می‌کرد تا به من یا شرکت صدمه بزنه. تو نفهمیدی؛ ولی من بارها جلوی خیلی کارهایش رو گرفتم تا این اواخر که کارای شرکت دست تو افتاد. نگاه خشمگینی به ستم می‌اندازه، از خجالت سرم رو پایین می‌اندازم.

- سرخود شروع کردی به واکنش‌های احمقانه نشون دادن. خیلی چیزها رو ازم پنهون کردی. چیزایی که ساده بود؛ اما گفتش مهم.

- اما بابا اونا که کارای بارانا بود.

یه طرف لبش کش میاد و پوزخندی به نگاهم می‌زنه. «یعنی حماقت کردم؟ کارم اشتباه بوده؟ چی کار کردم که نمی‌دونم؟»

- به‌ظاهر کار بارانا بود، بارانا فقط یه مهره بود برای سرگرم کردن تو. اونا عمداً فرهاد رو سراغ بارانا فرستادن تا ماجرا رو برایش تعریف کنه و اون رو به سمت انتقام گرفتن از تو بفرسته. بارانا برایشون یه جور باعث شوخی و سرگرمی بود که تلاش کنه و اونا با دیدن تقلایاتون بخندن و سرگرم باشن. تموم اون رفتارای بارانا نقشه‌هایی بود که توسط فرهاد توی سرش مینداختن. به صورتم نگاه خشمگینی می‌اندازه.

- و توی... به من چیزی نگفتی، نگفتی تا کار به اینجا برسه. من سال‌ها بود که جلوشون ایستاده بودم؛ ولی تو با بی‌تجربگی کار رو به هم ریختی و به اینجا رسوندی بچه.

نگاهی سرسری به اون دو نفر می‌اندازه. با صدای بلند صدا می‌زنه:

- بابک بیا داخل.

بابک دیگه کیه؟ درب ورودی آهنی طرح چوب باز میشه. مرد هیکلی و قدبلندی با لباس‌هایی شبیه بادیگارد‌ها وارد میشه!

- بله آقا؟

- این دو نفر رو ببر توی اتاق، در رو هم قفل کن.

مرد بدون هیچ سؤالی هردوشون رو بلند کرد و با خودش به طرف اتاق‌های پشت سالن که توسط یه تیغه‌ی گچ‌بری شده جداست، برد. «یعنی این خونه رو از قبل می‌شناخت که نپرسید توی کدوم اتاق یا با کدوم کلید؟ اینجا چه خبره؟» این خونه پشت اون تیغه، یه راهرو و چهارتا اتاق داره که آخریش فاصله‌ی زیادی با این سالن اصلی و نیم‌دایره‌مانندی که داخلیشم داره. بابا از کی بادیگارد داشت که من نمی‌دونستم؟

- دنبال قاتل حمید می‌گشتی؟

«خدای من، بابا این رو دیگه از کجا می‌دونه؟ اینجا چه خبره؟ دارم دیوونه میشم.» چشم‌هام توی حدقه می‌گرده و سرم بی‌اراده به دو طرف تکون می‌خوره. گیج گیجم، چه خبره؟

- از اول از خودم می‌پرسیدی بابا. نیازی نبود این قدر تلاش کنی پسرکم!

- بابا تو می‌دونی؟

لبخند غمگینی می‌زنه و به ساعت روبه‌روش خیره میشه. همیشه صبور و مقتدره، باسیاسته و خوب می‌دونه کجا باید چه واکنشی نشون بده. حتی الان هم به‌خاطر شناخت ذاتی که ازش داشتم تونستم عصبانیتش رو تشخیص بدم به ظاهر فقط صدای بلند و مقتدرانه‌ست و صورتش آروم!

- کار جمشید و همایون بود. می‌خواستن این طوری من رو گرفتار کنن و قتلش رو بندازن روی دوش من و... شاید این طوری بتونن انتقامشون رو بگیرن اما...

سرش رو به‌طرفم برمی‌گردونه و از جا بلند میشه. نزدیکم می‌ایسته و به چشم‌هام زل می‌زنه. چشم‌های سبزش قلبم رو می‌لرزونه. نمی‌دونم چرا؛ ولی می‌ترسم از حرف‌هایی که قراره بشنوم. این حالت بابا، نشونه‌ی خوبی نیست، این حالت چهره، این نوع قاطعیتی که پشتش اخم‌های ظریفی پنهون شده خوب نیست.

- خیلی تلاش کردن؛ اما نتونستن، شانسم باهام یار بود. حمید وقتی که فهمید ترمز ماشین بریده و سرعت بالاست، از شدت ترس و هیجان سخته کرد. همین هم عاملی شد تا ورق به نفعم برگرده و دست اونا تو گل بمونه.

- یعنی اون دو نفر می‌خواستن شما رو به جرم قتل حمید...

از جلوم رد میشه. دوباره حالت‌هاش تبدیل به آدمی با آرامش شده؛ ولی چیزی درونم می‌ترسه. نمی‌دونم شاید ترس از ندونستن! شاید نگرانی از اتفاقاتیه که فکر می‌کنم در حال افتادن یا... کنارم می‌ایسته و دستش رو روی شونه‌م می‌ذاره.

- آدما گاهی می‌تونن خیلی پلید باشن کیاراد. من دنیا رو جلوی چشمای شماها خیلی زیبا جلوه دادم تا اسیر

سختیاش نشید؛ ولی شاید بهتر بود با یه سری مسائل روبه‌روتون می‌کردم پسرکم! دنیایی که شما همیشه دیدید،

متأسفانه باید بگم از پشت چهارچوب شیشه‌ای تمیزی بود که من با حفاظتام دورتون کشیده بودم و شاید دیره؛ اما

وقتشه یه کم واقعیتهای اطرافمون رو هم ببینی. ما پدر و مادرا همینیم کیاراد. تا جایی که توانمون برسه سعی می‌کنیم دنیا رو برای بچه‌هامون آسون کنیم.

به سمت آشپزخونه میره، آشپزخونه‌ای بدون اُپن. بابا می‌گفت این خواسته‌ی مامان بوده. مامان هیچ‌وقت علاقه‌ای به آشپزخونه‌های اُپن‌دار نداشت. می‌گفت «دلیلی نداره مهمونات توی آشپزخونه رو ببینن» و برای همین تموم خونه‌های بابا هنوز هم بدون اُپنه! دنبالش راه می‌افتم. باید ببینمش. می‌گن دیدن چهره‌ی پدر و مادر عبادته؛ ولی برای مردی با سن من یعنی آرامش. نمی‌دونم من طبیعی‌م یا نه! اما دیدن بابا برای من حس امنیت میاره. من هنوز جواب سؤال‌هام رو نگرفتم، من هنوز گیجم. اینجا چه خبره؟ چی به این آدم‌ها و مرد محکم زندگیم گذشته؟ من باید بفهمم. اصلاً من این بابای بادیگارددار امروز رو می‌شناسم؟ الهه‌ی مردی که برام همه‌چیز بود، حالا شده یه بی‌رحم که بچه رو از پدر و مادرش جدا کرد و باعث خودکشی یه زن شد؟ به کلمه‌ی بی‌رحم اعتقادی ندارم. نمی‌تونم باورش کنم!

- بابا؟

برنمی‌گرده. لیوان آب رو توی سینک می‌ذاره و شیر آب رو باز می‌کنه.

- می‌دونم پر از سؤالای بابا. صبر کن، کم‌کم به جوابات می‌رسی، این قدر خودمختار و عجولانه قدم برندار. خودمختار و عجولانه؟ اما من که امروز ضربه‌ی نهایی رو زدم! نکنه این کارم هم اشتباه بوده باشه؟ نکنه باز هم یه گند جدید زدم؟ بگم بهش؟ بگم بهتره.

- بابا، من صدای غلام و تموم حرفاش رو ضبط کردم، به تموم کارای جمشید اعتراف کرد. بدون اینکه بفهمه ویس رو با توضیحات برای اون سروان فرستادم، فکر کنم دیگه کم‌کم باید بیان سروقشش. غلام شهادت داد که قتل محمد کار اصغر و به دستور جمشید بوده و حالا حتماً پلیس هم ماجرا رو فهمیده.

بابا ناگهان با شدت برمی‌گرده. چشم‌هاش سرخ شده و هم‌زمان دستش رو بی‌اراده و به سرعت نور بالا میاره. آخ! پشت دستش محکم به دهنم خورد. این دفعه چرا؟ مگه چی کار کردم؟ صدای داد بابا روی سرم آوار میشه، جلوتر میاد نفس‌های تند و پر از خشمش به صورتم می‌خوره.

- باز تو بدون مشورت قدم برداشتی؟ مگه نگفتم کاری نکن؟ من با تو چی کار کنم پسره‌ی احمق؟! هیچ می‌دونی چی کار کردی؟ خدایا من با تو چی کار کنم؟ می‌دونی چی کار کردی؟ می‌دونی چه دردسری درست کردی؟ هیچ می‌دونی چرا تابه‌حال خودم این کار رو نکردم؟ هان؟ می‌دونی؟

با پشت دست خون‌گوشه‌ی لبم رو پاک می‌کنم. دارم دیوونه میشم. لعنت به این زندگی پر حاشیه‌ای که نمی‌دونم چی توش گذشته که من همیشه در حال تاوان دادنشم!

- اونا تموم این سال‌ها مدراک مختلف جمع کردن تا ریشه‌مون رو بخشکونن و الان مدارک دست همایونه. به‌علاوه‌ی...

چشم‌هاش با تردید توی نگاه کنجکاوم می‌گرده. مردد شده. می‌خواست چیزی بگه؛ اما فقط...

- یه امانتی بزرگ که دستش دارم و هر لحظه می‌تونه بهش آسیب برسونه. تو با این کارت، وای! وای! امانتی؟ یعنی چی؟ بابا چی توی دستشون داره که از واکنششون می‌ترسه؟ اون چیه که بابا رو تا این حد بهم ریخته و سردرگم کرده؟ کاش یه نفر بود برای من دقیق توضیح می‌داد تا از این بی‌تابی‌ای که به بابا دست داده سر درمی‌آوردم، از این صورت گر گرفته و قرمزی که به‌شدت توی فکر فرورفته و حس می‌کنم دنبال راه چاره‌ست. دستش رو با شدت توی موهایش می‌کشه. کلافه برمی‌گرده و دو دستش رو روی میز آشپزخونه می‌ذاره و سرش رو پایین می‌اندازه. نمی‌دونم چی کار کردم؛ اما انگار اوضاع بدتر از این حرف‌ها شده.

- زنگ بزن به کیاچهر، بگو بابا حالش اصلاً خوب نیست، قلبش گرفته، خودش رو سریع برسونه. بجنب. با داد آخرش به خودم میارم، جای سؤالی باقی نمونده. گوشی خونه رو برمی‌دارم و به کیاچهر زنگ می‌زنم. - بله؟

- کیا سریع بیا بابا قلبش...

می‌ترسه و هول می‌کنه. کیاچهر بابا رو خیلی دوست داره.

- باشه بگو نفس عمیق بکشه. زنگ بزن آمبولانس. شماره‌ی خونه باغه؟ الان میام.

گوشی رو با ترس و وحشت قطع می‌کنه. تا رسیدن به اینجا تصادف نکنه شانس آوردیم! بابا پشت‌سرم اومده. روی مبل و سر جای قبلیش نشسته و باز هم به ساعت خیره شده. غرق تو فکره. جلو می‌رم. جلوی پاش زانو می‌زنم و روی زمین می‌شینم. خسته شدم از این همه سردرگمی و ندونستن. پس کی قراره من هم بفهمم دورم چه خبره؟ - بابا تو رو خدا بگو چه خبره.

- فقط دعا کن کیاراد! دعا کن کیاچهر زودتر به دستمون برسه، دعا کن همایون دیرتر این ماجرا رو فهمیده باشه. دعا کن!

با تعجب و حیرت نگاهش می‌کنم، این لحن غریب بابا یعنی چی؟ دلم گواهی بد میده. با تحیر نگاهش می‌کنم. گاهی قدرت پلک‌زدن هم از چشم‌ها میره. می‌ترسی یه پلک بزنی و دنیا به کل جلوی چشم‌هات عوض بشه. الان هم دنیای من اینه.

- یعنی چی که به دستمون برسه؟

- ساکت باش. فقط دعا کن، وگرنه...

دستش رو بالا میاره و روی پیشونیش می کشه، سردرگم و حیرونه. چی کار کردم که خودم نمی دونم؟ عقربه‌ها به کندی می گذره. بابا غرق تو فکره. صدایی از بابک و اون دوتا درنمیاد، حتماً رفتن آخرین اتاق پشت راهروی منتهی به سالن که نه دید داره و نه صوت‌ها خوب از اونجا شنیده میشه. دعای بابا مستجاب شد، کیاچهر رسید و با تعجب به من و بابا خیره شده.

- چه خبره؟ مگه نگفتی بابا حالش بده؟ پس...

همچنان حیرت‌زده به بابایی نگاه می‌کنه که رنگ نگاهش عوض شده، خباثت و بی‌رحمی عجیبی توی چشم‌هاش نشسته که میشه حسش کرد. یه چیزی هست توی نگاهش که گنگه، یه حسی مثل ترس، مثل جلوگیری از خطر یا دیدن طعمه! دارم اشتباه می‌کنم نه؟

- کیاچهر! بیا بشین اینجا.

گوشیش رو از جیش درمیاره و به بابک زنگ می‌زنه.

- در رو روی اون دوتا قفل کن و بیا اینجا. به امید بگو با بچه‌ها دم در منتظر باشه.

به طرف بابا برمی‌گردم. داره چه اتفاقی می‌افته؟

- بابا اینجا چه خبره؟ با کیاچهر چی کار داری؟

از جاش بلند میشه. جلوی پنجره‌ی منتهی به حیاط می‌ایسته. پرده رو کنار می‌زنه و با گوشی همراهش به شخصی به نام هرمز زنگ می‌زنه و ازش می‌خواد توی حیاط منتظر بایسته. شک ندارم این هم باید یکی از همون بادigarدهاست؛ اما... اینجا مگه قراره اتفاقی بیفته؟

- بابا اینجا چه خبره؟

بابک از پشت تیغه‌ی منتهی به راهرو بیرون میاد و درست کنار کیاچهر حیرون و متحیر می‌ایسته. نگاهشون باهم تلاقی می‌کنه؛ منتهی یکی با بی‌خیالی و خشونت، یکی با تعجب و حیرت. بابا بدون اینکه به طرفمون برگرده، دست به سینه می‌زنه.

- کاری کردید که اتفاقات از دست ما خارج شده. تموم برنامه‌ها به هم ریخته، شک ندارم تا چند لحظه‌ی دیگه سروکله‌ش پیدا میشه. می‌شناسمش، مطمئنم.

کیاچهر بیچاره همین‌طور حیرون و سردرگم ایستاده. گاهی به این بابای متفاوت امروز و گاهی هم به مردی که مثل گرگ بالا سرش منتظره نگاه می‌کنه. چیزی توی نگاه بابا دیده که می‌فهمم براش اون قدر شوکه‌کننده بوده که نمی‌تونه چیزی بگه. رنگ نگاه بابا پدرا نه نیست، شبیه نگاه شکارچی به طعمه‌شه؛ اما چرا؟ بابای من، بابایی که عاشق بچه‌هاش بود، حالا چرا رنگ نگاهش به کیاچهر عوض شده؟ کی قراره بیاد؟ چه اتفاقی داره می‌افته که این‌طوری شده؟ صدای درب حیاط به گوش می‌رسه. نگاه بابا تبدیل به پوزخندی عمیق میشه. حتماً اون‌ی که

منتظرش بود رسیده. از پشت شیشه و پرده‌ی حریر سفید، خوب نمی‌تونم چهره‌ش رو تشخیص بدم. آروم و با طمأنینه به‌طرف در خونه قدم برمی‌داره. بدون مکث بازش می‌کنه و وارد میشه. مات و حیرون نگاهش می‌کنم. خدایا اینکه... اینکه همون مرده! همون مرد با چشم‌های سبز و پرابهتی که اون روز توی شرکت دیدم. همون مرد و نگاه عجیبی که به‌سمتم می‌انداخت. این مرد کیه؟ نگاه نافذ و پرغرورش مثل اون روز برق پیروزی می‌زنه؛ همون قدر با اعتمادبه‌نفس، همون قدر پرغرور. موهای مشکیش بی‌اندازه شبیه موهای باباست حتی قد بلند و ورزیدگی اندامش بابا محکمه. مثل همیشه مقتدر و باشهامت، نگاه نافذ و پرقدرتش می‌لرزونه دل هر حریفی که جلوش قد علم کنه. مقابل همدیگه و با فاصله ایستادن. نگاه مرد برای یه لحظه به‌سمت کیاچهر و محافظش کشیده میشه و با تعجب و نگاهی سؤالی به‌طرف بابا برمی‌گرده؛ اما بدون سؤال، انگار که جوابش رو حدس زده باشه، پوزخندی گوشه‌ی لبش نقش می‌بنده. چیزی ته نگاهش به کیاچهره که سر درنمی‌ارم، چیزی مثل احساس. نگاهش به حیرت چشم‌هام می‌افته، زهرخندی به نگاهم می‌پاشه. چشم‌های تیز بابا، صورت مرد رو به‌طرف خودش برمی‌گردونه. مثل یه دوئل برابر می‌مونه! ناگهان مرد لبخند عجیبی می‌زنه. به سمت ما قدم برمی‌داره. با لحن تمسخرآمیز و کش‌داری رو به بابا شروع به ترکیب اصوات و تولید صدا می‌کنه:

- به ظاهر برادر! احوال شریف چطوره؟ زندگی خوش می‌گذره؟ روزگارت چطور؟ بر وفق مرادت چرخیده؟ تا اینجا کار خوش گذشته؟

چی؟ به ظاهر برادر؟ یعنی چی؟ نگاه حیرونم رو بینشون می‌چرخونم. مرد تیزبین چشم‌سبز می‌فهمه. نگاهی به چهره‌های حیرون من و کیاچهر می‌اندازه و میگه:

- خب می‌دونم بهتون معرفی نشدم؛ ولی چرا که نه؟ شاید امروز وقت معرفی من بوده باشه! هوم؟ مگه نه هامون؟ چی از جون ما می‌خواد؟ کینه و نفرت، پس نگاه خندون و پراعتقادبه‌نفسش، قلبم رو می‌لرزونه. نکنه اینا نتیجه‌ی کار اشتباه منه؟ بلایی سر بابا نیاد؟ سر کیاچهری که نمی‌فهمم حتی بابا باهاش چندچنده!

- خب گویا پدر عزیزتون روزه‌ی سکوت اختیار کرده و قادر به پاسخگویی نیست؛ پس خودم بهتون میگم. من همایون، برادر این مردم، مرد خوب! بابای مهربونتون! همونی که همه‌جا شهره به نیکی و خوبی داره! همونی که دورواطرافیان‌ش به‌عنوان مرد خوب ازش یاد می‌کنن.

پوزخند گوشه‌ی لبش زهره، یه دردیه که به قلب بابا می‌پاشه. یه حس تلخه که کیاچهر رو هم به مرز دیوونگی رسونده و این رو میشه از سر تکون‌دادن‌های متعجب و بی‌معنیش فهمید.

- اینجا چه خبره؟

بالاخره صبر کیاچهر هم صدا شد. بابا جوابی نمیده، سکوتی کرده که مرد مقابل رو می‌سوزونه و از خشم و نفرت ذره‌ذره داره توی کلامش بروز می‌کنه. دلیل این سکوت بابا رو نمی‌فهمم. همایون به جای بابا نگاه کوتاه و پرمفهومی به کیاچهر می‌اندازه و جواب میده:

- نگران نباش پسر، الان می‌فهمی.

چند قدم به‌طرف مخالفمون برمی‌داره، تقریباً قصد بی‌هدف راه رفتن توی سالن و ایجاد تنش داره.

- من برادریم که دو سال از هامون کوچیک‌تر بود؛ اما همیشه توی زندگیش از این مرد زخم خورد، عزیزترینام رو همیشه همین به‌ظاهر برادر ازم گرفت، به اسم لطف، به اسم برادری، به هر اسم قشنگی که خودش روش می‌داشت و...

کلامش پر از کنایه‌ست. نگاهش زهر داره و چشم‌های تیز و برنده‌ی بابا رو مسموم کرده. این مرد روبه‌رو مگه همون مرد چشم‌سبز قدبلند و خوش‌تیپی نیست که یه روزی توی هزارویک مصیبت ولش کرد و رفت؟ مگه همونی نیست که بابا رو یه بار زمین زد و بعدش هم تلاش کرد تا به هر طریقی نابودش کنه؟ حالا چی داره میگه؟ اصلاً چرا برگشته؟ هدفش چیه؟ این روزها همه‌چیز داره عجیب‌تر از قبل اتفاق می‌افته. حضور ناگهانی این مرد هم بهش دامن زده. توی سالن قدم برمی‌داره. راه رفتنش روی سرامیک‌های طرح چوب و سلطنتی، انعکاسی ایجاد می‌کنه که سکوت بینمون رو می‌شکنه. کیاچهر از همه جا بی‌خبر، گه‌گاهی نگاهی به من و گاهی هم به بابا می‌اندازه. از ماجرای این روزها خبر نداره. چه می‌دونه چه اتفاقی افتاده؛ اما اگه حدسم درست باشه و این مرد همون... - همایون باید یه جا، برای یه بار، تمومش کنی.

کنار مجسمه‌ی طلایی‌رنگ شیر می‌ایسته. درست مقابل جایی که بابا ایستاده. لبخند پرغروری می‌زنه.

- نه هامون، نه برادر مهربونم. اومدم تا نابودشدن رو ببینم. همیشه همین‌طوری قسر در بری که برادر عزیزم. آخه امروز یه اتفاق جدید هم قراره رقم بخوره. امروز می‌خوام یه کم باهات حرف بزنم، هم با تو، هم با گل‌پسرات. بیاین یه کم باهم معاشرت کنیم. فکر نکنم پسرا بدشون بیاد با عموی سال‌ها غایبشون معاشرت کنن.

بابا با قدم کوتاهی، سنگین و موقرانه فاصله‌ی بینشون رو برمی‌داره.

- بد کردی همایون، بد کردی. جوری که می‌دونم و می‌دونی که با هیچ‌چیز نمیشه درستش کرد؛ اما امروز، همین‌جا کار رو تموم می‌کنم. بسه دیگه! امانتیت رو بردار و برو و امانتیم رو برگردون. برای یه بار هم که شده توی زندگیت درست فکر کن و تصمیم بگیر. چرا همیشه دنبال حقی هستی که وجود نداره؟

همایون شروع به عقب‌رفتن می‌کنه و با صدای بلند قهقهه می‌زنه.

- نمیشه که! این انصاف نیست مرد عادل!

صدای پوزخند بابا گوش همایون پر نفرت رو کر می‌کنه.

- انصاف؟ کمر انصاف رو که تو شکستی همایون، همین طور کمر تموم روابط انسانی رو! من یه بار ناخواسته و هرجوری که می‌خوای حسابش کن؛ اما کارای تو خود مُردگیه همایون. روح مُرده و خودت خبر نداری. همایون پوزخندی می‌زنه و به چشم‌های زمردین بابا خیره میشه. کاش برادری فقط محدود به شباهت ظاهری نبود! شاید اگه به‌جای اینکه این قدر از هر لحاظی شبیه بابا باشه، اخلاقش هم شبیه بود، کار این قدر بد پیش نمی‌رفت که هر دو سال‌ها بسوزن و بسوزن و بسوزنن.

- روحم وقتی مرد که تو جواب اعتماد برادرانه‌م رو اون طور دادی.

- قصدم خیر بود همایون، بد نبود. نمی‌دونم چی شد؛ اما بد شد. ولی تو عمداً بدی کردی.

روی مبل مقابل بابا می‌شینم. کیاچهر همین‌طور ساکت و حیرون به هر دو زل زده. بابا رد نگاهش رو می‌زنه و با افسوس سر تگون می‌ده.

- مهرش به دلم افتاده بود، زنم عاشقش شده بود، نشد پس بفرستم؛ ولی تو ظلم کردی همایون. پاره‌ی تنم رو گرفتی، روزگارش رو سخت کردی، زندگیم رو تلخ کردی، با جمشید هم‌دست شدی، ارزشش رو داشت؟ خودش رو به جلو می‌کشونه و دست‌هاش رو روی هر دو طرف دسته‌های مبل می‌ذاره.

- آره، ارزش گرفتن انتقام بچه‌ای رو که از وجودم بود و گرفتی داشت. ارزش مُردن پری رو داشت. تو لیاقت زندگی خوب نداشتی. اتفاقاً درست فهمیدی، یه کوچولو به بچه‌ت سخت گرفتم؛ اما فقط در حدی که یه کم عصبی و یه کم هم عقده‌ای شده. جای خواب و پول داشت، نگرانش نباش!

طوری تمسخرآمیز حرف می‌زنه که چهره‌ی بابا منقبض میشه و تو هم فرو میره. برای اولین بار رنگ نفرت توی چشم‌هاش می‌بینم، رنگ خشم، رنگ انتقام.

- بچه‌بازیات، همه‌مون رو سال‌ها به عذاب کشیدی. تقاصش رو پس میدی همایون.

با صدای بلند می‌خنده و به بابا زل می‌زنه. درست روی مبل‌های مقابل هم نشستن و کیاچهر هم سمت راست همایون و من سمت چپ بابا. نمی‌فهمم؛ ولی شبیه چیزیه که نباید باشه. محافظ تموم حرکات کیاچهر رو زیر نظر داره.

- نه مثل اینکه هنوز نمی‌دونی من کجام و تو کجا ایستادی! برگ برنده دست منه هامون!

بابا لبخند غمگین، اما پرکنایه‌ای به همایون می‌زنه.

- بهتر از هر کسی می‌دونی حریف قدری برای من نیستی. هیچ‌وقت نبودى که از جمشید و اطرافیانم و حتی ماندانا و بارانا هم برای ضربه‌زدن به من و خانواده‌م استفاده کردی؛ اما باز هم نتونستی همایون. می‌دونی چرا با اینکه می‌تونستم همون اول جوری نابودت کنم که آب از آب تگون نخوره، این کار رو نکردم؟

نگاه نافذش رو به چشم‌های حریص و بی‌پروای همایون می‌کشونه و ادامه می‌ده:

- چون هنوز هم برای من همون همایون کوچیکی که باید ازش مواظبت می کردم تا گندی بالا نیاره؛ همون قدر ترسو، همون قدر ضعیف! تو فقط ادای قدرت رو درمیاری. انتقام تموم این سال های تو به بهونه ی پسرت نبود، از سر حقارتی بود که سال هاست توی درونته. روح مریضه همایون. این همون حقارتیه که همیشه نسبت به من حس می کردی و بچہت و پری بهونه ای شدن برای بروزش.

رفته رفته انگشت های همایون روی دسته ی صندلی مشت میشه و چشم هاش قرمزتر. نگاهش رنگ خون گرفته، نفس هاش نامنظم شده و این یعنی اینکه بابا دست رو نقطه ضعفش گذاشته، دقیقاً همون چیزی که همایون از برملا شدنش وحشت داره.

- همیشه ازت متنفر بودم، از همون بچگی که بابا همیشه روی تو حساب ویژه ای باز می کرد. پسرک زرنگ فامیل بودی، سایه ای بودی که مثل لجن روی سر زندگیم افتاده بودی و راهی برای رد شدن ازت نداشتم. هنوز هم همون آدم مزخرفی هستی که فکر می کنه باید ازم حمایت کنه. من به تو هیچ وقت احتیاجی نداشتم. لبخند غمگینی روی صورت بابا نشسته و جزئی از نمود درد و فشار پنهونش شد. حس تلخی که با لبخندی تلخ و گاهوبی گاه بروز می کنه.

- تو همیشه اشتباه کردی. واسه همین هم بود که این همه سال هم از خودت و هم از من آرامش رو گرفتی تا خودت رو ثابت کنی؟ قدرتمندی که ضعف رو فریاد می زنی؟ به جای کارکردن روی روان خودت فکر کردی با حقیر کردن من می تونی نشون بدی که بزرگ شدی؟ تو مریضی همایون.

صدای خرد شدن غرور همایون به راحتی شنیده میشه. عصبی و پرخاشگر شده. ناگهان شروع به خندیدن می کنه؛ خنده هایی عصبی و پر حرص، یه پارادوکس مزخرف قابل پیش بینی!

- بسه همایون، تمومش کن! اگه تموم این سال ها جای تلاش برای ضربه زدن به من زندگیت رو می ساختی، الان یه زندگی آروم و ساده داشتی.

جدی میشه. چشم های قرمزش رو به نگاه بابا می دوزه.

- خفه شو هامون! زندگی من رو تو نابود کردی. زنم، بچہم، تو همه ی غرور مردونه م رو ازم گرفتی. چرندیات رو وقتی بزن که بهایی داشته باشه. آخه تو کی هستی که برای من نسخه صادر می کنی؟

- مثل اینکه یادت رفته زندگی تو ساخته بر باد بود؛ یه ازدواج مخفی، یه بچہی مخفی! اینا برات زندگی نمی شد همایون.

با جدیت و غیظ دندون هاش رو روی هم می سابه و به چهره ی خونسرد و نگاه نافذ بابا چشم می دوزه.

- اون وقت تو تشخیص دادی که زندگی من زندگی نمی‌شد؟! نفرت‌انگیزی! همیشه برای همین تصمیم‌گیریای احمقانه‌ت برای زندگی من نفرت‌انگیز بودی. حالم ازت به هم می‌خوره هامون! همیشه جای دیگران تصمیم می‌گیری؛ اون هم تو موضوعاتی که به تو ربطی نداره.

نفس عمیق و راحت بابا، خشم درون همایون رو شعله‌ور می‌کنه و میشه این رو از پنجه‌های قرمزش که به دسته‌های مبل چنگ شده، تشخیص داد. کیاچهر بی‌تاب و مشکوک سرش رو تکون میده. بی‌طاقت میشه، از جا بلند میشه و با عصبانیت و هیجانی که از صدای لرزانش پیداست می‌غره:

- یکی به من بگه اینجا چه خبره! کی بچه‌ی کیه؟ کی بابای کیه؟ ماجرا چیه؟ بهم بگید.

«بهم بگید» آخر رو جوری با داد می‌گه که تمرکز بابا و همایون به هم می‌خوره و نگاهشون به سمتش کشیده میشه.

- بشین بابا. به وقتش همه‌چیز رو بهت توضیح میدم.

همایون شروع به خندیدن می‌کنه.

- به وقتش توضیح میدم! باز هم تو؟ می‌خوای چی رو ثابت کنی هامون؟ می‌خوای بگی خیلی پدر نمونه‌ای هستی؟

- بس کن، ببند دهنت رو. همیشه احمق بودی.

کیاچهر خطر رو حس کرده، می‌دونه وضعیت هر چیه به نفعش نیست. مشکوک و بی‌طاقت شده.

- به من جواب بدید.

همایون سرش رو به طرفش برمی‌گردونه. نکته الان واقعیت رو ناگهانی بگه؟ کیاچهر نابود میشه. الان وقت فهمیدن نیست، وای اگه بفهمه، اون هم این‌طوری؟

- بشین سر جات و این قدر نپرس. سر فرصت همه‌چیز رو می‌فهمی و بیشتر از همه می‌فهمی که چرا پدر مهربونت امروز تو رو به عنوان گروگان گرفته.

- گروگان؟

صدای متعجب و نگران کیاچهر به گوش می‌رسه. نگاهی سؤالی به بابا می‌اندازه. بابا بی‌توجه به کیاچهر، به همایون خیره میشه.

- اینجا اومدی که چی بگی؟ حرفت رو بزن.

- آفرین! بالاخره رسیدیم به اصل مطلب. معامله‌گری؛ پس معامله می‌کنیم.

پوزخند بابا به نگاهش می‌شین.

- صفت خودت رو به من نسبت نده. من با زندگی معامله نمی‌کنم، فقط معادلاتش رو حل می‌کنم. اما می‌تونم باهات کنار بیام.

- برو و شکایت جمشید رو پس بگیر. تو که خوب بلدی همه‌چیز رو عوض کنی، این رو هم عوض کن.

بابا دستش رو کنار مبل مشت می‌کنه و نگاه سنگینی به همایون می‌اندازه. موشکافانه به چهره‌ی همایون که دوباره پرغرور به نظر می‌رسه نگاه می‌کنه و جواب میده:

– فایده‌ش برای من چیه؟

– پسر من رو ازت می‌گیرم. پسر من رو که الان زیر دست آدمای منه و خوب می‌دونی می‌تونه چه وضعیتی داشته باشه، سالم بهت برمی‌گردونم.

«پسر من؟ کدوم پسر؟ یعنی چی؟ آخه درمورد کی دارن حرف می‌زنن؟ خدایا نکنه کیانمهر رو گروگان گرفته؟ اینجا چه خبره؟ چرا هر چی جلو میرم بدتر میشه؟ بابا آرومه، آروم آروم. چرا؟ پسر من دیگه کیه؟ کیانمهر؟» ته دلم فرو می‌ریزه. «خدایا کیانمهر رو گرفته! یا خدا! من دیگه به غیر اون برادری برام نمونده.»

– اون وقت کی رو می‌خوای قربونی قتل اون دوتا جوون جلوه بدی؟

– تو به این کاراش کاری نداشته باش، جمشید رو آزاد کن و پسر من رو هم پس بگیر؛ وگرنه می‌دونی که من مثل تو نمی‌تونم رئوفانه از پسر من مواظبت کنم. مدارکت هم که دست منه و اگه رو بشه توی یه آن شرکت زمین می‌خوره، در جریانی که؟

بابا سرش رو به‌طرف تکیه می‌ده و از جا بلند میشه. به‌طرف در ضدسرقه خونه راه می‌افته. در رو کامل باز می‌کنه و اشاره‌ای به شخص توی حیاط می‌زنه. دستی کت مشکی‌پوش از لای در پوشه‌ای سبزرنگ رو به دست بابا می‌ده و بی‌هیچ حرفی میره. چشم‌های همایون ریز و با دقت به رفتار بابا و پوشه زل می‌زنه. بابا چند قدم به‌طرف ما و مبل‌های سلطنتی نزدیک میشه.

– همایون این پوشه به چشم‌ت آشنا نیست؟

همایون با تعجب و حیرت از جا بلند میشه و به‌طرف بابا حرکت می‌کنه. نگاهش نشون میده شوکه شده و هنوز هم تردید داره.

– این... این؟

– آره درسته.

قدمی به‌طرف مخالف همایون برمی‌داره. پوشه رو جلوی نگاه زخمی و به خون نشسته‌ی همایون تکیه می‌ده و زمزمه می‌کنه:

– درست همون مدارکیه که ازش دم می‌زنی. گاف بدی دادی همایون. حواست نبود من هم این سال‌ها بیکار نشستم. از جایی که حتی تصورش رو هم نمی‌کنی این مدارک رو به دست آوردم. حالا چی داری برای روکردن؟ هنوز هم می‌تونی تهدیدم کنی؟

همایون متحیر از جاش تگون می خوره و قدمی جلوتر میره. سعی می کنه خودش رو کنترل کنه؛ اما مشخصه حسابی جا خورده. انتظارش رو نداشت. آفرین به بابا! عجب زیرک بودی و من نمی دونستم. تابه حال این روی بابا رو ندیده بودم. عجب محشریه! خنده ای رو که میاد روی صورتش بشینه سریع جمع می کنم. ته دلم نگرانه. نکنه کیانمهر رو واقعاً گرفته باشه؟ پس چرا بابا عکس العملی نشون نمیده؟

- برای آخرین بار، برای آخرین مرتبه توی عمرمون، همایون، می تونم با نشون دادن همین مدارکی که ازت دارم و داشتم، با رو کردن و اعتراف جمشید که قطعاً ساکت نمی مونه تا همه چیز به گردنش بیفته، نابودنت کنم؛ به زندان بکشونمت و می دونی که حداقل ده سالی رو شاخشه؛ ولی حرمت قائلم برای اون نسبت مزخرفی که هنوز هم بینمون هست و از همه مهم تر، پسرت! همایون من سال ها قبل هم به خاطر تو سکوت کردم و حق، ناحق شد. من موندم و دادگاه عدلی که یه روز دامنم رو می گیره؛ اما هنوز هم نمی خوام تو رو لو بدم. سرنوشت تو باشه به دست بقیه و پلیس و قانون و جمشید؛ من فقط مدارکم رو، رو نمی کنم. از حق خودم می گذرم، در عوض این کینه و عداوت رو تمومش کن. پسرت رو پس بگیر و پاره ی تنم رو بهم برگردون. بس کن همایون! این همه ضربه به خودمون و اطرافیانمون انصاف نیست. خسته شدم. تو هم خسته ای همایون، خستگی تموم این سال ها از نگاهت می باره. تمومش کن! بذار اینجا پایان کار من و تو باشه.

برخلاف تصور همایون درمونده و مضطرب شده. بغضی ته نگاهش نشسته. کو اون مرد با اعتماد به نفس چشم سبز؟ این مرد روبه رو فقط نشون از یه آدم سختی کشیده و خسته داره، آدمی که دیگه بریده، کم آورده. بابا هم پریشونه، گاهی به همایون نگاه و گاهی چشم هاش رو با درد روی هم می بنده. حس می کن از دیدن شکست برادرش درد می کشه، شاید هم از تموم عذاب کورکورانه ای که به خاطر یه دشمنی بچگانه اتفاق افتاد. بعضی مواقع واقعاً ایمان میارم که زندگی فقط شبیه یه بازی کودکانه ست که مهره هاش رو غرور، کینه، کم صبری، نبخشیدن و نبود محبت می سازن و کنار هم می چینن؛ مثل یه جنگ! جنگ مگه چیه جز لج بازی یا زیاده خواهی دو یا چند انسان پرطمعه که به خاطرش هزاران خانواده بی سرپناه و هزاران انسان از بین میرن؟ شاید خودخواهی لازمه ی بشر بوده و گلش با همین سرشته شده که چند اتفاق یا سوء تفاهم مسخره سال ها باعث عذاب و جدایی و درد برادرهایی میشه که نگاه الانشون فقط نشون از یه چیز داره؛ نشون از یه بازی دوسرباخت! کسی از این عداوت بهره ای نبرد و کسی شاد نشد. تهش چی مونده جز...

- بچه م رو بهم برگردون.

صدای پر خواهش باباست به آدمی که باعث تموم رنج هاش شده و باعث رنجش بوده. همایون سرش رو پایین می اندازه. دستش رو توی جیب شلوارش فرو می بره و قدمی به طرف بابا برمی داره. سرش رو بالا میاره و با نگاه به چشم هاش میگه:

- باشه، تو بردی. ته این بازی باز هم به نفع تو تموم شد. دیگه نه برگ برنده‌ای توی دسته و نه مهره‌ای! حتی ماندانا رو هم تو با تهدید از میدون به در کردی. پسرت می‌دونه تهدیدش کردی که دست از این بازی کثیفش برداره؟ و اما تهش باز هم اون جووری که می‌خواستی رقم نخورد، یه مقدار این وسط ماندانا زرنگ‌بازی درآورد و زهرش رو به دامتون پاشید، بارانا و جمشید هم که سر پسرت زهرشون رو ریختن؛ اما هنوز اون یکی پسرت توی دست منه. برگ برنده‌ی واقعی توی دستای من بزرگ شد. شناسنامه‌ش به نام من خورد و الان هم کنار منه. برو دنبالش، البته اگه تا الان زنده مونده باشه.

شروع به راه‌رفتن می‌کنه، دیوانه‌وار می‌خنده و ادامه میده:

- آخه به افرادم سپرده بودم اگه دیر کردم، سرش رو ببرن و بندازن جلوی سگا.

بلندتر می‌خنده، تنم می‌لرزه. حالا حتی بابا هم ترسیده. به‌طرفش میره. با شدت دستش رو می‌گیره و برش می‌گردونه، همایون دیوونه مقابل صورت بابا قرار می‌گیره، بابا ملتهب فریاد می‌کشه:

- داری دروغ می‌گی نه؟ کاوه کجاست همایون؟ بس کن لعنتی! بس کن! بچه‌م کجاست؟ ها؟

داد می‌زنه و وجودم فرو می‌ریزه، ملتهبه و بی‌اراده تنم داره می‌لرزه. حال کیاچهر هم بده، درست مثل ما، درست مثل من. کاوه دیگه کیه؟ کاوه کیه؟ بابا چرا به‌خاطرش این‌طور ترسیده و ملتهبه؟ همایون می‌خنده و بابا می‌لرزه. دست‌هاش مشت میشه، محکم تو صورت همایون فرود میاد، صدای فریادش بنیاد عمارت رو می‌لرزون.

- کاوه کجاست همایون؟ بلایی سر بچه‌م بیاد نابودت می‌کنم، به‌الله زنده‌ت نمی‌ذارم، به درک هرچی قتل و قصاصه، خودم از همین سقف آویزونت می‌کنم. بگو کاوه کجاست؟

یواش یواش صدای خنده‌های همایون قطع میشه. اشک‌هایی که از شدت خنده روی صورتش نشسته رو پاک می‌کنه و می‌ناله:

- برو دنبالش و دعا کن زنده مونده باشه. همون انبار قدیمی، انبار روستا.

بابا به‌سرعت به‌طرف در میره دنبالش شروع یه دویدن می‌کنم. کیاچهر هم پشت‌سرمون میاد. ناگهان کنار ماشین بابا برمی‌گرده و با داد به کیاچهر می‌گه:

- کنار همایون بمون و از جات هم تگون نخور.

رو به بادیگارد سفارش می‌کنه که مواظب این دو نفر باشن. سوار ماشین می‌شیم و کیاچهر گیج و مبهوت رو پشت‌سر جا می‌ذاریم.

به در انبار می‌رسیم، بابا ملتهب، قرمز و حیرون به‌طرف در می‌دوئه و من هم پشت‌سرش می‌دوم. در رو می‌شکنه. چیزی مشخص نیست. بابا می‌ترسه، قلبم فرو می‌ریزه، اگه دروغ گفته باشه چی؟ بابا بی‌صبرانه به‌طرف ته انبار

می‌دوئه، به همه طرف نگاه می‌کنم. جز وسیله‌های خاک‌خورده و میز و صندلی‌های قدیمی چیزی تو انبار نیست. اینجا اون قدر تاریک و بی‌نوره که توی روز هم به‌سختی میشه چیزی دید و فقط یه لامپ کم‌نور کمک حال شده. شاید همایون دروغ گفته، شاید خواسته سرگرممون کنه! بابا جلو میره. صدای نفس‌های بی‌نظمش رو از همین جا می‌شنوم، دل تو دلش نیست. حال پریشون و رنگ پریده‌ی صورتش یعنی وحشت و ترسی که تابه‌حال توش ندیده بودم. اما من باید دنبال کی بگردم؟ کاوه؟ کاوه کیه؟ باید دنبال کسی بگردم نمی‌شناسمش؟ بابا هم چنان جست‌وجوگر جلوتر میره. انبار افقی و کم‌عرضیه؛ اما طولش زیاده. جز صدای خش‌خش قدم‌های بابا روی وسایل و تیکه چوب‌های بریده شده و افتاده، صدایی به گوش نمی‌رسه. بابا جلوتر میره، دسته‌های بزرگ مبل‌ها و چوب و وسایل قدیمی اجازه‌ی دید کافی رو نمیده. پشت یه دسته‌ی بزرگ میز و صندلی چوبی... ناگهان بابا متوقف میشه و با سرعت از جلوی دیدم محو میشه.

- کیاراد، بیا کمک کن.

قلبم دیوانه‌وار به س*ینه می‌کوبه. وجودم می‌لرزه. صدای فریاد لرزون بابا یعنی... با ترس و گیجی جلو میرم، یعنی قراره چی ببینم؟ برادرم؟ کاوه‌ای که هرگز ندیدم؟ چه بلایی سرش اومده؟ صدای بابا نهایت درد و ترس بود. من می‌ترسم، اعتراف می‌کنم می‌ترسم، از دیدنش می‌ترسم.

- کیاراد!

بابا داد می‌زنه؛ اما من هولم، با ترس و پاهایی سست جلو میرم. مردی روی زمین افتاده. اطرافش پر از خونه، از دیدن سرش می‌ترسم. از پشت سرش موهایش با خون روی زمین مخلوط شده. این... بابا کنار میره و سرش رو برمی‌گردونه. چشمم به... خدایا قلبم دیگه نمی‌زنه. امکان نداره، خدایا باورم نمیشه! کیاشاست، صورت غرق خون کیاشا. نفسم بالا نیما، تموم تنم می‌لرزه. من قبلاً هم کیاشا رو غرق خون دیده بودم، الان هم غرق خونه، اون زمان مرد، الان هم می‌میره. روی زمین سقوط می‌کنم. بابا دیوانه‌وار سعی می‌کنه محل زخم رو ببند.

- کیاراد به خودت بیا. بلند شو پسره‌ی احمق. بیا کمک، داره می‌میره.

نه من نمی‌تونم، کیاشا همین‌طوری مرد. نه اون می‌میره، شاید الان هم مرده! شاید همه‌ش یه کابوسه؟ کشیده‌ای توی صورتم می‌خوره، بهت‌زده به بابا خیره میشم. بغض توی نگاه مردونه‌ش نشسته.

- الان وقتش نیست کیاراد به خودت بیا. کمک کن، کمک کن بیریمش بیمارستان، هنوز نبضش می‌زنه. کیاراد این کیاشا نیست، نترس پسر.

عجز صدای بابا، داره دیوونه‌م می‌کنه. مثل مترسکی مدهوش از جا بلند میشم. بی‌اراده کمک می‌کنم. کیاشا رو توی ماشین می‌ذاریم. خدا اینجا چه خبره؟ نفسم بالا نیما، به‌زور خودم رو توی ماشین می‌اندازم. صدای جیغ لاستیک روی آسفالت داغون روستا به گوش می‌رسه. با هر بدبختی به بیمارستان می‌رسیم. برانکارد میارن. دکترها

به طرفش حمله‌ور میشن. خون همه جا رو گرفته، حتی پیراهن سفید بابا، دست‌های من! نفسم یاری نمی‌کنه. بغض ته گلوم چنبیره زده. صدای دکتر تو گوشم می‌پیچه:

- نبضش نمی‌زنه.

- به به مرد شجاع! با دیدن چند قطره خون که آدم این‌طوری غش نمی‌کنه مرد گنده! صدای شوخ یه مرده. به سختی چشم‌هام رو باز می‌کنم. من کجام؟ اینجا چه خبره؟ نگاه هیرومن رو به اطراف می‌دوزم. قیافه‌ی آشنایی نمی‌بینم، فقط مرد بی‌خیالی و با لباس پرستاری در حال تزریق آمپولی به سرمه.

- نگران نباش، می‌دونم برای چی حالت بد شد. خوش به حال برادرت که این قدر دوستش داری. خیالت راحت باشه، عملش موفقیت‌آمیز بود. الان بخش مراقبت‌های ویژه‌ست که سطح هوشیاریش هم هر لحظه داره بالاتر میاد، خیالت راحت باشه!

برادرم؟ کدوم برادرم؟ ناگهان دلم می‌ریزه. از درون گر می‌گیرم و ملتهب میشم. «کی رو میگه؟ نکنه همون... خواب بود یا... خدایا دارم دیوونه میشم.»

- ای بابا، تو چرا فشارت این قدر بالا پایین میشه؟ پدرت که می‌گفت مشکل فشار نداری! بابا نترس، شازده‌تون سالم سالمه. این داداش کوچیکه‌ت هم همین اطراف بودا، الان نمی‌دونم یهو کجا رفت؟

«داداش کوچیکه دیگه کیه؟ چه خبره اینجا؟ چی داره میگه؟ خدایا یه کاری بکن بفهمم چه خبره.» ناگهان در اتاق باز میشه، کیانمهر وارد میشه و مشتاق نگاهم می‌کنه و می‌خنده. من اما گیج گیجم. حتی نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده یا شاید می‌دونم؛ اما نمی‌فهمم. درک اتفاقات به ظاهر ساده هم گاهی خیلی سخت میشه. اون هم برای منی که تابه‌حال کیاشا رو حوالی توهمات ذهنیش می‌دید و الان...

- خدا! اِ! پسر بین چطور آبرو و حیثیت برامون نداشتی! آدم با دیدن خون غش می‌کنه؟ همه فکر کردن برادر من غشیه. نمی‌دونی با چه بدبختی به این دکتر ثابت کردم بابا تو سالی سه بار فقط غش می‌کنی!

دوتایی می‌زنن زیر خنده و پرستار از اتاق خارج میشه. معلومه این مدت خیلی باهم رفیق شدن. خوابم یا بیدار رو هنوز هم نمی‌دونم. کیانمهر چرا این قدر شاده؟ مگه این همونی نبود که از زور افسردگی از اتاقش نمی‌تونست بیرون بیاد و حالا این‌طور شاد جلوم می‌خنده؟

- چی شده کیانمهر؟ اینجا چه خبره؟

عجز و التماس نگاهم رو می‌خونه. جدی میشه، دست از مسخره‌بازی برمی‌داره و نزدیک‌تر میاد. کت خوش‌دوخت شکلاتیش رو درمیاره و روی پشتی صندلی خودش می‌اندازه. کنارم می‌شینم و میگه:

- می‌دونم چرا شوکه شدی؛ اما اشتباه گرفتی کیاراد. اونی که تو دیدی کياشا نبود، کاوه‌ست، برادرمون! بابا می‌گفت. حالا ولش کن، بعداً از زبون خود بابا بشنوی چی شده که ازمون جدا مونده بامزه‌تره و بهتر می‌تونی درک کنی چرا تابه‌حال نبوده و ندیدیمش. الان هم حالش خیلی بهتره. دکتر می‌گن بدن ورزش‌کاری و سرحالی داشته، برای همین زنده می‌مونه.

اگه واقعاً کياشا نیست و کاوه‌ست؛ پس چرا این‌قدر... نه امکان نداره، چنین چیزی ممکن نیست. من باور نمی‌کنم.

- نگین! نگین!

صدای بلند و کش‌دارش که این روزها عجیب به ناز دخترونه‌ش آمیخته‌ست به گوش می‌رسه.

- جانم آقا!

ای خدا، کم دلبری کن جانا! این دختر عجیب خوبه، خوبی‌هایی که من تابه‌حال ندیده بودم. شاید هم به چشمم نمی‌اومد.

- خانم بیا بریم شام آماده‌ست.

آروم و پنگوئن‌وار دستی به شکمش می‌کشه و از پله‌ها پایین میاد. میونه‌ی راه دستش رو می‌گیرم و با خودم پایین می‌برم. معنی و نهایت آرامش من شده. مخصوصاً از زمانی که فهمیدم دارم پدر می‌شم و قراره این حس زیبا رو با وجود زنی به نام نگین درک کنم. کيانمهر کنار پله‌ها و در حال ورود به آشپزخونه چشمش به ما می‌افته و باز هم می‌خواد شروع کنه. ای امان! نگاهش شیطنت‌وار به قدم‌های کند و دست‌های نگران من که به‌شدت مواظب پایین‌اومدن نگینه، خیره میشه.

- عیال‌واری می‌اید؟ دست تو دست و... من بدبخت و... بین با دل یه آدم مجرد چی کار می‌کنید!

بهمون نزدیک میشه. یه تایی ابروش رو با شیطنت بالا می‌فرسته و ادامه میده:

- ولی خودمونیم عجب سرعت عملی داشتید! یه سال شد عروسی کردید؟ اون از فاصله‌ی عقد و عروسیتون که همش یه ماه طول کشید.

آرزو حین راه رفتن صدامون رو می‌شنوه. برمی‌گرده و دنباله‌ی حرف کيانمهر رو می‌گیره:

- اون هم به‌خاطر تدارکات عروسی بود؛ وگرنه همون هفته بعدش دست عروسی رو می‌گرفت می‌آورد خونه.

کيانمهر می‌خنده و بابا از داخل آشپزخونه صدا می‌زنه:

- سربه‌سر این دوتا جوون نذارید، بیاید شام یخ کرد.

با صدای بلند می‌خندم و حین راه رفتن تأکیدوار دنباله‌ی حرف بابا رو می‌گیرم:

- بچه‌م سر پا وایستاد، پاش درد گرفت.

مشت ظریف نگین به بازوم می خوره و صدای اعتراض آمی*زش بلند میشه:

– عه کیاراد، زشته!

لبش رو به دندون می کشه و می خندم از این شرم زنونه‌ش. با این پیرهن گل‌گلیش عجیب خواستنی و دل‌نشین شده، صورتش به‌خاطر بارداریش پف کرده و برعکس بانمک‌تر شده. همه دور هم می‌شینم. خدا رو شکر در گذر این یه سال و اندی، آرامش به زندگی و شرکتمون برگشته؛ اما کیاچهر دیگه حاضر نشد برگرده. از وقتی فهمید پدر واقعیش همایونه بیشتر عصبی شد و کلاً پای رفت‌وآمدش رو برید. بابا هر کاری کرد که برگرده؛ ولی رضایت نداد و حتی از روز آخری که تقریباً گروگان گرفته شده بود، کینه به دل داشت. جمشید و همایون هم توسط پلیس دستگیر و هر دو به جرم معاونت در قتل اون دو جوون و کارهایی که توی این مدت کردن به چندین سال حبس محکوم شدن. غلام به جرم کشتن قاتل محمد، قصاص و خون محمد، بی‌گناه روی زمین ریخته شد؛ اما چه فایده؟ زنگ خونه به صدا درمیاد. مریم‌خانم به‌طرف آیفون میره و بعد از چند ثانیه صدام می‌زنه:

– آقاکیاراد، پشت در با شما کار دارن.

با تعجب سرم رو بلند می‌کنم و قاشق رو توی بشقاب می‌ذارم.

– کیه؟

– گفتن حتماً باید خودتون برید دم در.

نگاه تعجب‌آمیز جمع رو به جون می‌خرم و از جا بلند میشم. پیراهن مردونه‌ای روی تی‌شرت سبزم می‌پوشم و به‌طرف در راه می‌افتم. هوا این مدت از همیشه سردتر شده. در رو باز می‌کنم. با دیدنش سر جا خشک میشم، این اینجا چی می‌خواد؟

– تو اینجا چی کار می‌کنی؟

قدمی به‌طرفم برمی‌داره. قد کوتاهش به‌زور تا شونه‌م می‌رسه.

– تعجب کردی؟

لبخند عمیقی می‌زنه و سرش رو یه کم کج می‌کنه. شرارت از نگاهش می‌باره و مشخصه به قصد تموم کردن این ماجرا اومده. به قصد گرفتن اون حقی که تابه‌حال به‌خاطرش صبر کرد و بهم فرصت داد.

– اومدم برای الوعه وفات! گفتمی زنونه قول بده، مردونه عمل می‌کنم. حالا وقت عمله کیارادخان!

الان؟ می‌دونستم یه روزی وقتش می‌رسه؛ اما الان نه. این دختر درکی توی وجودش نیست، نمی‌دونه من کجام و شرایطم چیه. زنم چهارماهه بارداره، به من احتیاج داره. دلم دیدن صورت معصوم بچهم رو می‌خواد. الان وقت این معرفی به دادسرا نیست؛ اما من بهش قول دادم، من باهاش قرار گذاشته بودم.

- هنوز هم مردونه پای حرفم؛ چون می‌دونم گناهکار نیستم. من به عمد اون کار رو نکردم، عمری هم عذاب وجدان کشیدم و درد کشیدم بارانا، من مجازات شده‌ی خداییم.

دست به سـ*ینه می‌زنه و ابروهاش رو بالا می‌اندازه. با یه قدم، فاصله رو برمی‌داره. حق به جانب به صورت درمونده و ناچارم زل می‌زنه. معلومه قصد کوتاه‌اومدن نداره.

- درسته از کار تو و بابات خوشم اومد، جوری مدارک رو کردین که اون دوتا به گـناه کرده و نکرده‌شون هم اعتراف کردن و معلوم شد اون جمشید و همایون بودن که دستور قتل بابام رو صادر کردن؛ اما من از حق برادرم نمی‌گذرم کیاراد. تو باید محاکمه بشی. رهاش نمی‌کنم کیاراد، تا حالا هم زیاد صبر کردم. زیاد تحمل کردم. مرد باش، مرد باش اگه مردونگی رو بلدی.

این دختر همیشه تموم معادلات من رو بهم می‌زنه. بد کردم. هنوزم عذاب وجدان دارم؛ اما تازه زندگی داره روی خوش بهم نشون میده. تازه معنی همسر و انتظار برای به دنیا اومدن این بچه رو دارم درک می‌کنم. تازه زندگیم آروم گرفته. الان وقتش نیست؛ اما چه کنم که قول دادم. الان اگه زیر حرفم بزنم، چهره‌ی مردونگی و اعتبار قول مردونه زیر سال میره. چی کار کنم خدا؟ به آسمون نگاه می‌کنم، ابریه. دلم می‌گیره؛ اما هیچ‌وقت روزگار بر وفق مراد نمی‌چرخه. اون هم مخصوصاً اینکه گناهکار هم باشی و...

- مردم و پای حرفم می‌ایستم. فردا میرم خودم رو معرفی می‌کنم.

خدا تو فقط می‌دونی که چقدر گفتن این جملات برام سنگینه. دل کندن از این آرامش تازه به دست اومده سخته، سنگینه. چی کار کنم؟ هر ظلمی یه روزی برملا میشه و هر ظالمی باید به سزای عملش برسه. شاید یه بار درد کشیدن کار رو تموم کنه و خلاص! شاید به آرامش درونی هم برسم و رها بشم از بهراد، از کِیاشا؛ ولی با خودم نمی‌تونم کنار بیام. الان وقتش نبود. من تازه معنی خوشبختی و آرامش رو تا حدی که کابوس‌های اون شب بذاره دارم درک می‌کنم. در رو می‌بندم و به‌طرف خونه راه می‌افتم. خوشی واژه‌ی غریبی بود که تازه یه ساله باهاش آشنا شدم. زندگی همینه، به وسعت یه لحظه! همه‌چیز می‌تونه توی یه لحظه تغییر کنه، همه‌چیز. وارد آشپرخونه میشم. نگاه سؤالی جمع به صورتم برخورد می‌کنه و نگین زودتر از همه می‌پرسه:

- کیاراد چی شده؟ دم در کی کارت داشت؟

«بگم بهت تا غصه‌دارت کنم؟ نه چیزی نمیگم.» شروع به غذا خوردن می‌کنم و به روی خودم نیارم اتفاقی افتاده. بعد شام باهم به اتاق برمی‌گردیم. نگین پاهاش یه کم ورم کرده؛ ولی میگه طبیعیه و چیزی نیست. به‌طرف میز آرایش میره. پشتش می‌شینم و چشم به صورتش می‌دوزم. آروم به‌طرفش میرم. از پشت به آغـ*وش می‌کشمش و محو صورتش توی آینه میشم. زییاست؛ اما نه به زیبایی... .

روحش زیباتر از هر لفظ معناداریه که نشون از زیبایی ظاهری داره؛ اما بانمکه.

- مواظب خودت باش نگین، مواظب بچه‌مون هم باش. پسر بابا!

از این لفظم می‌خنده و ذوق می‌کنه. روحیه‌ش حساس و لطیف شده. مثل بلور می‌مونه، مثل شیشه.

- تو عشق منطقی زندگی منی نگین. وقتی که به این نتیجه رسیدم با تو ازدواج کنم، پای منطقم وسط بود؛ ولی تو اون قدر خوب بودی و جذاب که پای عشق رو هم وسط کشیدی. این هنره نگین. تو هنرمندترین هنرمند زندگی منی.

از جا بلند میشه. ناگهان با شکم برآمده‌ش بهم می‌چسبه و سرش رو به شونه‌م تکیه میده. می‌خندم از این احساسات زیبا و شیرینش که با یه جمله هم به غلیان می‌افته. دستم رو دور صورتش می‌ذارم. نگاه گیراش قلقلکم میده. ب*وسه‌ای به پیشونیش می‌زنم. چشم‌هاش رو می‌بنده و دلبرانه توی نگاه مشتاقم پلک می‌زنه.

- گاهی حرف نرنی، زندگی با ارتباط چشم‌ها قشنگ‌تره. حس می‌کنم کیاراد. حرف هم نرنی چشمت پاکه، صافه، زلاله. نگاهت برام هزار معنی زیبا میده.

سرم رو به پیشونیش می‌چسبونم. چشم‌هام رو می‌بندم و توی عمق احساسش غرق میشم. داستان زندگی من پازل گمشده‌ای به نام عشق داشت؛ و گرنه اصلش بازی خودخواهانه‌ی مردونه‌ای بود که بین ما رقم خورد. فردا شاید پایان من باشه، اتمام آزادی و نفس کشیدنم! شاید نباید زود کوتاه می‌اومدم! شاید باید به دست و پاش می‌افتادم؛ اما من بهش قول داده بودم. زیر حرفم بزنم، قول مردونه زیر سؤال میره. خودخواهی و نفرت جای خودش رو به مرام و مروت میده. کارها دوباره توی هم گره می‌خورن. یه مُنتقم برام همیشه باقی می‌مونه. نمی‌دونم! اما کاش...!

نمی‌دونم می‌تونم بچه‌م رو بینم یا...؟

از ماشین پیاده میشم. با تاکسی اومدم، دیگه برگشتنم مشخص نیست. نگاهی به سردر سبزرنگ بزرگش می‌اندازم. من اومدم اینجا تا اعتراف کنم. برم یا نرم؟ زندگیم؟ بچه‌م؟ عزمم رو جزم می‌کنم. میرم تا فکر نکنن مردونگی مُرده. میرم تا بدونن هنوز هم میشه مردونه زندگی کرد و اعتماد. میرم تا گذشته‌ی پدرانمون تکرار نشه. خودخواهی و خودخواهی و خودخواهی دامن نسل بعدی رو نگیره. وارد سالن میشم. به سمت میز منشی حرکت می‌کنم.

- کیاراد؟

با صدای زنونه و لطیفش برمی‌گردم. چه فایده که گاهی چوب دارت رو همین صداها می‌کنن؟ پس اومده تا با چشم‌های خودش ببینه. ببینه که اومدم و به وعده‌مون وفا کردم.

- می‌خوای خودت رو معرفی کنی؟

لبخندی روی لب‌هام می‌نشونم؛ نه از شادی، از غمی که توی دلم چنگ انداخته. از زندگی که تازه روی غلطک افتاده بود و حالا... چی بگم؟ حتی نمی‌تونم طلبکار هم باشم. من بد کردم.

- الوعهه وفا. زنونه قول دادی، مردونه پای حرفم می ایستم.
نگاه عجیبی بهم می اندازه. نگاهی که حسی از خوش حالی و شغف نداره. نگاه که خنثی ست و شاید بشه گفت متحیره.

- باشه، برو و خودت رو معرفی کن.
برمی گردم و بی حرف راه می افتم. قدم هام سسته. دارم به جایی قدم می ذارم که معلوم نیست قراره چه بلایی سرم بیاد. زنده می مونم یا نه؟ چه بلایی سر زندگی و آینده میاد؟ کاش می شد یه اتفاقی بیفته؟ یه معجزه ای که تا از این وضعیت خلاصم کنه. هنوز هم پر از تردیدم و چه کنم که...
- کیاراد؟

صدای مردونه ای متوقفم می کنه. صداش آشناست! کی می تونه باشه؟ برمی گردم. خدای من! کاوه!
- صبر کن کیاراد.

بارانا خیره و با حیرت به هردومون نگاه می کنه و از تعجب چشم هاش گرد میشه.
- وای خدای من!

کاوه به نگاه متعجبش اهمیتی نمیده. بینمون می ایسته و رو به بارانا میگه:
- می خوای انتقام بگیری بگیر؛ اما چند دقیقه که می تونی صبر کنی؟!
با نگاهی به هردومون، کت چرم مشکیش رو مرتب می کنه و با تحکمی که فقط از خودش برمیاد رو به هردومون زمزمه می کنه:
- پشت سرم بیاید.

بی اراده دنبالش راه می افتم. نگاه متعجب بارانا بینمون به گردش درمیاد. می دونم حتماً یه چیزایی درموردش شنیده اما...

کنار پڑوی مشکیش می ایسته.
- بشینید، باهاتون حرف دارم.

چه حرفی می تونه با ما داشته باشه؟ از وقتی ماجرا رو فهمید و دونست پسر باباست، جز تلخی واکنشی نشون نداد و حتی قبول نکرد یه شام باهم بخوریم. حتی به بابا اجازه نداد به آغوشش بکشه یا بدتر از اون، حتی اجازه ی توضیح دادن به بابا نداد و محکومش کرد. محکومش کرد به سست عنصری، به آدمی که بچه اش رو گذاشته و بی اهمیت به زندگی خودش ادامه داده. نداشت بابا بگه دلیل واقعی چیه بوده. بی رحمه، سرد و بی احساس؛ اما برخلاف گفته های همایون، عقده ای توی وجودش نیست، فقط خنثی ست، مثل یه کوه یخ.
- مگه با شماها نیستیم؟ بشینید.

صدای محکم و خش‌دارش از فکر بیرونمون میاره. بارانا هم مثل من غرق توی فکر بود، هر دو جا می‌خوریم و بی‌حرف توی ماشین می‌شینیم. تحکم کلامش از اون نوع‌هاست که بی‌اراده مجذوب و ناچارت می‌کنه. کیاشا این‌طوری نبود. کیاشا فقط منطقی و گاهی هیجانی بود. پشت فرمون قرار می‌گیره و با همون بی‌حسی و خنثی بودنش میگه:

- واسه من فرقی نداره کجا حرف بزنی؛ ولی بعید می‌دونم واسه روح حساس شما ژيگولا، این سروصدا و شلوغی قابل تحمل باشه!

بی‌توجه به ما و جوابمون، ماشین رو روشن می‌کنه و به گاز از محیط دور میشه. بین راه حرفی نمی‌زنه، فقط سکوت و سکوت. حتی نگاهی هم به ما نمی‌اندازه. بارانا هم مثل همیشه جسور و مغرور بی‌حرف منتظر ادامه‌ی ماجراست. با شناختی که ازش دارم از این جور هیجانات و غافلگیری‌ها بدش هم نمیداد؛ اما مشکل اینجاست که کم‌صبره. تا همین جاش هم صبوری به خرج داده بود و دنبال نیومد هم برام عجیبه.

- هی یارو؟

با تعجب به بارانا نگاه می‌کنم، با انگشت به بازوی کاوه می‌زنه.

- حوصله‌م سر رفت یخچال! تا کجا می‌خوای بیریمون؟

کاوه با بی‌خیالی حتی زحمتی برای نگاه انداختن به بارانا هم به خودش نمیده. بی‌اهمیت به رانندگیش ادامه میده.

- دارم دیگه کم‌کم شک می‌کنم. کیاراد این رو استخدامش کردی بدزدتم تا نری اعتراف کنی؟

کاوه دستش رو روی فرمون می‌کشه. نگاهی به صورت حق‌به‌جانب بارانا می‌اندازه و زمزمه می‌کنه:

- زبونت زیادی درازه دختر.

- زبون خودت درازه مرتیکه.

کلافه دستی به پشت گردنم می‌کشم. بین حرفش می‌پریم و به بارانا نگاه می‌کنم:

- بحث نکن بارانا. چه خبرته؟ فرار که نکردم، کنارتم. گفتم پای حرفم هستم، الان هم همین‌طوره. به چیزی شک نکن و ساکت باش.

اخم می‌کنه و از پشت پنجره به بیرون خیره میشه. دقیقه‌ای بعد به بلندی یه کوه می‌رسیم، اصطلاحاً بام شهر! تا قسمتی که ماشین‌روئه ما رو جلو می‌بره. توی نقطه‌ای از جاده‌ی سنگلاخی و کوهستانی، ماشینش رو پارک می‌کنه. برای چی اینجا آوردتمون؟

- بیاین پایین.

خودش زودتر و جلوی چشم‌های متحیر ما از ماشین پیاده میشه و به‌طرف بلندی و قسمتی که ماشین رو نیست، راه می‌افته. دستگیره‌ی در رو می‌گیرم و قصد پیاده شدن می‌کنم که...

- کجا داریم می‌ریم؟ کیاراد اینجا چه خبره؟

بارانا ترسیده؛ اما نمی‌خواد بروز بده. جسوره؛ ولی نه در این حد! برعکس روزهای دیگه امروز مانتوی زرشکی خوش‌رنگی هم تنش کرده و حسابی به خودش رسیده.

- نترس. تو تا حالا با من بهت آسیبی رسیده؟

- نه.

از ماشین پیاده میشم. کت یشمی‌رنگم رو مرتب و زمزمه می‌کنم:

- پس بیا پایین.

هنوز هم مردده؛ اما بالاخره تصمیمش رو می‌گیره و از ماشین پیاده میشه. بالاتر می‌ریم. به قسمتی می‌رسیم که فقط صخره‌ست و مقابلمون شهر پیدااست. اگه پامون لیز بخوره؟ اینجا هم شبیه همون دره‌ست، منتهی با جای بیشتر.

نزدیکش می‌رسم. به فاصله‌ی یه قدم پشت‌سرش می‌ایستم و بارانا هم با یه قدم فاصله پشت من.

- بالاخره اومدید!

برنمی‌گرده. به جلوش خیره میشه. چهره‌ش حس خاصی بروز نمیده. شاید این بروز ندادن احساسات رو یاد گرفته یا شاید ذاتاً... بعد از چند ثانیه مکث شروع به حرف زدن می‌کنه:

- همیشه آرزوی داشتن یه برادر داشتم. یکی که همراهم باشه، کنارم باشه، هم‌مسیرم باشه. یکی که وقتی حالم خوش نیست، وقتی روزگار بهم تنگ اومد، پشتم وایسته عین کوه؛ اما همایون بی‌خیال بود و برعکس من همیشه از برادرش متنفر. هیچ‌وقت دلیلش رو نمی‌گفت؛ اما تا می‌تونست از نفرتش می‌گفت. دلیلش رو نمی‌دونستم. همیشه تو حسرت داشتن یه بابای خوب هم بودم. همایون یا سرد بود یا بداخلاق و عصبی، یا به کل بی‌خیال و غرق پول درآوردن. پول رو خیلی دوست داشت و براش هرکاری می‌کرد. به‌زور وارد بازار کارم کرد. به هر طریقی می‌خواست پول دربیاره و پولش رو دو برابر کنه. عاشق طراحی بدنه‌ی خودرو بودم. برای خودم رؤیاها ساختم؛ اما همایون می‌خواست که معمار بشم. وادارم کرد، به‌زور معمار شدم. ۲۴ساعته و با حرفای قشنگ و غیرقشنگ وادار به کارم کرد.

دست‌هاش رو توی جیبش می‌ذاره و نفس عمیقی می‌کشه. باز هم به صورتمون نگاه نمی‌کنه. بارانا هم مثل من مشتاق شنیدن حرف‌های کاوه شده، حرف‌هایی که تابه‌حال برای هیچ‌کس تعریف نکرده. اصلاً کاوه با کسی حرفی نمی‌زنه و این حرف زدنش بعد یه سال و نیمی که گذشت عجیبه!

- تا اینکه یه روز بین حرفاش با جمشید شنیدم یه چیزایی از شما گفت. تعجب کردم و مشکوک شدم. یه مدت

دنبالش افتادم تا اینکه فهمیدم بچه‌ی واقعیش نیستم و بچه‌ی برادرشم. راه افتادم ایران، قبلاً هم مسافرتی زیاد

میومدیم؛ اما این بار تنها اومدم و با یه آدرس تو دست. گشتم و گشتم تا پیداتون کردم. همایون به حدی ازتون بد گفته بود که ندیده حس خوبی بهتون نداشتم؛ اما من آدم دهن‌بینی نبودم. خودم باید با چشمای خودم می‌دیدمتون و می‌سنجیدم تا قبول کنم. این شد که هر روز اومدم دنبالتون و اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد...

بارانا با ذوق و شوقی عجیب و غیرمنتظره بین حرفش می‌پره و زمزمه می‌کنه:

- حتماً شباهت با کیاراد بوده، آره؟ نمی‌دونستی دوقلوئید؟

صدای پوزخند کاوه رو هر دو می‌شنویم و بارانا پشت چشمی براش نازک می‌کنه. برخلاف ظاهرش صبور و بخشنده‌ست. هنوز هم صاف و ساده‌ست که اگه نبود آلت دست اون فرهاد و دارودسته‌ی همایون نمی‌شد! اون هم بدون اینکه حتی خودش بدونه.

- آره، نمی‌دونستم یکی هست که عین منه، شبیه من، مثل خودم؛ اما با روحیاتی متفاوت، تموم مدت شروع به تعقیبش کردم.

دستم رو با حیرت و سردرگمی روی سرم می‌کشم.

- خدای من، یعنی تو همونی بودی که تموم مدت تعقیب می‌کردی؟

- تعقیب که هیچ، چند بار از مرگ ۱۰۰ درصد هم نجات دادم، هم تو، هم اون کیانمهر. باید ممنونم باشی.

لحنش عجیب و خاصه، سرد و خشک و جدی؛ اما کلماتش اون قدر جدی نشون نمیده. یه حسی نسبت بهش دارم. قل همسانمه، حسش می‌کنم. قصد خاصی از گفتن این حرف‌ها داره. بی‌دلیل اینجا نیاوردمون که از گذشته‌ش بگه.

- کیانمهر رو چطور؟

- فکر کردی کی تونست با فیلمای ضبط‌شده توسط دوربین جلوی ماشین ثابت کنه اون روز کیانمهر از شهر بیرون نرفته بود؟

خدای من! این بشر عجب آدم متفاوت و عجیبیه. یخ و در عین حال گرم. یه جور دافعه؛ اما در عین حال جاذبه‌ای عجیب داره که آدم رو جذب می‌کنه. پس کیانمهر رو هم تو نجات دادی و ما مدیون تویم.

- توی تعقیب و گریзам کم‌کم شناختمون. سایه‌تون شده بودم و خبر نداشتید. کارم رو اون طرف رها کرده بودم.

حتی همایون هم دربه‌در دنبالم بود؛ اما شوکی که بهم دست داده بود و سردرگمی‌ای که داشتم نداشت حتی جواب اون رو بدم. البته دورادور ازم خبر داشت. اون قدر آدم داشت که من رو پیدا کنه...

روی صخره می‌شینم، بارانا هم بدون تعارف سر جاش می‌شینم و مانتوش رو بالا می‌زنه تا خاکی نشه. من هم به‌ناچار سر جام می‌شینم.

- فهمیدم آدمای خوبی هستید. فهمیدم چی بهتون گذشته. فهمیدم خیلی چیزایی رو که لازم بود؛ اما وجودم آروم نمی‌گرفت. نشد بهتون نزدیک بشم.
دیشب اومدم که ببینمت. اومدم بگم گرچه کیاشا رفت؛ ولی من میام که شما دوتا رو دم در دیدم و همه‌ی حرفاتون رو...

بارانا نگاه سردی به هردومون می‌اندازه. انگار دوست نداشت بحث به اینجا کشیده بشه و من خوش‌حالم از اینکه بالاخره تصمیم گرفت به خونواده‌ی اصلیش برگرده، برگرده و قبول کنه قل سوم من و کیاشاست. از جا بلند میشه. به‌طرف حاشیه میره. یه قدم اگه اضافه‌تر برداره می‌افته. ناخوداگه وجودم می‌لرزه. دست و پام کرخت میشه، از جا می‌پریم. یه قدم عقب می‌رم و با صدایی که می‌لرزه زمزمه می‌کنم:
- بیا عقب، بیا عقب کاوه.

برمی‌گرده و با تعجب نگاهم می‌کنه؛ اما طولی نمی‌کشه که دوباره به جلو برمی‌گرده و به روبه‌روش خیره میشه. دلیل ترسم رو فهمیده. دلیل رنگ پریده‌م رو می‌دونه. حسم می‌کنه، درست مثل کیاشا؛ اما...
صداش به گوش می‌رسه:

- تو هم از این بلندی می‌ترسی بارانا؟

- نه، معلومه که نمی‌ترسم.

سرش رو به‌طرف بارانا برمی‌گردونه، لبخند سردی می‌زنه و زمزمه می‌کنه:
- بیا جلو.

بارانا با تردیدی که نمی‌خواد بروزش بده، یه کم جلوتر میره.

- بیا دقیق کنار من بایست.

بارانا با تردید نگاهش می‌کنه. نمی‌خواد کم بیاره؛ اما می‌دونم ترسیده. ماها خاطره‌ی خوبی از کوه و دره نداریم.
- چیه؟ نکنه می‌ترسی؟

سرش رو به دو طرف تکیه می‌ده، کيفش رو محکم به چنگ می‌کشه و در حال جلو رفتن میگه:
- معلومه که نه.

درست کنارش قرار می‌گیره. قلبم دیوانه‌وار به سینه می‌کوبه. «تو رو خدا بیاید عقب! بدجایی وایستادین. یا خدا من چی کار کنم؟ این چه دیوونه‌بازیه‌ایه راه انداختی کاوه؟»

- جای پات رو نگاه کن بارانا. فقط یه قدم با مرگ فاصله داری، یه ثانیه، یه شوخی، یه هل.

ناگهان از پشت هلش می‌ده. یا خدا! قلبم می‌ایسته. رگ گردنم نبض می‌زنه. نگهش می‌داره. به‌سرعت از پشت گرفتاش، نیفتاد. خدایا نیفتاد! نگهش داشت. بارانا وحشت کرده. با ترس نگاهش می‌کنه. به خودش میاد. حتی قدرت

جیغ کشیدن رو از دست داده، عقب میره. با ترس روی صخره می‌شین. رنگش پریده، دست و پامون می‌لرزه و اون روانی، لبخند می‌زنه. بهمون نزدیک میشه.

- می‌بینی بارانا. یه لحظه بود. می‌تونست بی‌حواسی باشه، می‌تونست عمدی باشه، می‌تونست گِل باشه و زیر پات سست بشه. هلت دادم تا بفهمی عمد یعنی چی و غیرعمد کجاست.

جلو میره، یه زانوش رو جلوتر و روی تیکه سنگ بالاتری می‌ذاره و روش خم میشه، صورتش رو درست مقابل بارانا قرار میده و به چشم‌هاش نگاه می‌کنه.

- همه‌چیز یه لحظه‌ست. می‌بینی؟ فرقه بین اون‌ی که با نقشه قصد کشتن رو می‌کنه و اون‌ی که ندونسته و از رو ترس، بدون عمد هلت میده؛ اما...

سرش رو پایین می‌اندازه، جوری جلوی بارانا قرار گرفته که انگار جلوش زانو زده.

- برادرم رو به من ببخش! عمدی تو کارش نبود. ببخشش، خودم تا ته عمر نوکرتم. ببخشش به من تا شاید من هم بتونم داشتن برادر رو حس کنم!

گفت برادرم؟ من رو برادرش می‌دونه! این یعنی کاوه من رو به‌عنوان برادرش قبول کرده. ته دلم از این لفظ دل‌نشین غنچ میره و حیف که دیره. بارانا نمی‌بخشه و حق هم داره. کاوه حیف که دیر شناختمت، حیف که دیر شده، دیر.

- ببخشش! ببین وجدانت بعد حتی اینکه حکمش قصاص یا زندان هم بشه، آرامش می‌گیره؟ ببین می‌تونی یه همچین شرایطی رو قتل بدونی؟ بهت قول داد، مرده و مردونه پای وعده‌ش ایستاد. بهش گفتی زنی و زنونه پای حرفت ایستادی. حالا هم زن باش و زنونه ببخشش، می‌تونی؟ راضی نشو بعد سال‌هایی که اونجا سختی و تنهایی کشیدم حالا با این وضعش روبه‌رو بشم.

اشک‌های بارانا از گونه‌هاش فرو می‌ریزه، صدای هق‌هقش بلند میشه و زانوی کاوه خم. روی زمین جلوی بارانا می‌شین و دستش رو تکیه‌گاه سر خم‌شده‌ش می‌کنه و زیر پیشونیش می‌ذاره.

- پس بهراد من چی؟ من از همه دنیا فقط همین یه برادر رو داشتم؛ پس حق اون چی؟ تو من رو درک می‌کنی؟ تو می‌تونی مرد باشی و مردونه احساسات یه خواهر داغ‌دیده رو درک کنی؟ با پشت دست اشک‌هاش رو پاک می‌کنه و حق‌به‌جانب ادامه میده:

- آره می‌تونی؟

- برفرض هم که اصلاً قصاصش کردی، دلت رها میشه؟ بی‌انصاف، دارزدن یه قاتلی که عمدی تو کارش نبوده عذاب‌وجدان میشه به خدا. سنگینی می‌کنه رو دلت. طاقتش رو داری؟ می‌تونی تحمل کنی؟

دست‌هاش رو دو طرفش می‌ذاره و روی زانو بلند میشه و به صورت اشک‌آلود و غرق درد بارانا خیره میشه. «کیاشا خودت رفتی؛ اما نیستی بیینی چه برادری داریم، م. کیاشا بیینش، ته مرام و معرفته. بیین به م‌خاطر من چطور جلوی پای یه دختر زانو زده. بیین چطور غرورش رو شکسته. بیین چطور مردونگیش رو توی طبق اخلاص گذاشته و جلوی بارانا پیشکش می‌کنه تا من رو آزاد کنه. کجایی کیاشا؟ کاوه رو می‌بینی؟»

– بذار عذاب وجدانش با خود کیاراد بمونه، تو به دوشش نکش. فرق کار تو با کار کیاراد چیه؟ اون ندونسته هل داد و پاشون سر خورد، تو دونسته می‌خوای به طرف مجازاتی که حقش نیست هلش بدی. مرامت کو؟
بارانا با صدا گریه می‌کنه. تردید رو توی نگاهش میشه خوند. لعنت به من که مسبب این حالشم! لعنت به منی که اگه یه کم حواسم جمع بود و اگه...

– نمی‌تونم بیینم این آزاد می‌گرده و داداشم زیر خاکه.

از صداقتش جا می‌خوریم. راست میگه. تلخه؛ ولی حقه.

– بگذر ازش. این گوی و این میدون، همه دست خودت. ببخشی کرمته، نبخشی بهت قول میدم عذاب وجدان رهاش نکنه.

از جا بلند میشه و به طرف ماشین راه می‌افته. ناگهان بارانا با صدای بلند فریاد می‌کشه:

– باشه بخشیدمش، بخشیدمش؛ اما به تو. نمی‌خوام تو هم مثل من درد نبودن برادر بکشی.

– کیاراد، بیا اینجا؟

سرش رو به گوشم نزدیک می‌کنه. پیچ‌و‌پار و قبل از اینکه کاوه بفهمه سریع زمزمه می‌کنه:

– بیین من هوو موو سرم نمیشه. این رو هر جا می‌کاریش وسط کادر من نباید باشه، شنفتی چی گفتم؟

کاوه برمی‌گرده و کیانمهر سریع حرفش رو می‌خوره. از وقتی فهمید کاوه هم قراره با ما کار کنه، به چشم رغیب نگاهش می‌کنه، مخصوصاً اینکه فهمیده اون هم تو کار خودش خبره‌ست و بابا به شدت از طرح‌هاش خوشش اومده. این مدت بابا خیلی برای به دست آوردن دل کاوه و برگردوندنش به عنوان عضوی از خانواده، تلاش کرد.
– نترس!

کیان شوکه نگاهش می‌کنه و با چند قدم سر جاش برمی‌گرده و روی صندلی مقابل کاوه می‌شینه. فاصله‌ی بینشون همون میزیه که همیشه جلوی میز من و برای پذیرایی از مهمون‌های اتاقم قرار داشت.

– جان، چی؟

کاوه سری به دو طرف تکون میده. یه پاش رو روی پای دیگه‌ش می‌اندازه. نفس عمیقی می‌کشه و با بی‌خیالی ذاتیش نگاهش به کیانمهر می‌اندازه و میگه:

- بهت گفته بودم گوشای من از اون چیزی که فکر می کنی قوی تره؟
کیانمهر از تک و تا نمی افته، با پرویی سرش رو بالا می اندازه و جواب میده:

- به درک شنیدی!

بدجور عصبی شده. با این سن و سال به کاوه حسادت می کنه و روش حساس شده. به چشم کسی نگاهش می کنه که اومده تا من و بابا و موقعیتش رو ازش بگیره. بعد ملیحه دیگه اون کیانمهر سابق نشد. نامه ای رو که خواهر ملیحه داده بود خوندم. دردناک بود؛ نه حرف هاش، دلیل خودکشیش، خودکشی ای که دلش ترس از عشقی بود که به کیانمهر داشت. می ترسید تا کیانمهر بعد از فهمیدن اصل ماجرا ازش جدا بشه و... الان هم که حساس و زودرنج شده. بیشتر توی خودش.

- دارم از گشنگی می میرم، خانم غذا رو بردار بیار.

گوشی رو محکم سر جاش می کوبه و روی صندلیش جابه جا میشه. کاوه هم با بی خیالی تموم روی صندلیش آویزون شده و پاهاش رو روی میز مهمون اتاقم گذاشته.

- کاوه کسی تو رو به جای من هم اون مدتی که نمی دونستن اشتباه گرفته؟

- آره همین میلادتون، دم در شرکت یه بار گیرم انداخت.

کیانمهر بیخود و بی جهت بهانه گیر شده. امروز هم تیپ کت تک صورتی و پیراهن سفید با شلوار سیاه زده.

- خيله خب سازده، فهمیدیم کپی رایت کیارادی و قل سومشی. بسه دیگه!

نگاه سرد کاوه روی صورت پرووی کیانمهر ثابت میشه. یه تای ابروش رو بالا می اندازه و با چشم هایی آروم اما ریز کرده جواب میده:

- زیاد حرف می زنی!

لیوان آب رو از روی میز برمی داره، از پارچ آب می ریزه و ادامه میده:

- ولی یادت باشه برعکس تو من حرف نمی زنم، فقط عمل می کنم...

کیانمهر به جلو خم میشه، دو دستش رو توی هم گره می زنه و به چشم های یخ کاوه زل می زنه.

- که چی؟ دقیقاً چه سبک غلطی می کنی؟

دستم رو روی پیشونیم می دارم. این دو تا دیگه دارن دیوونه می کنن. همیشه هم توی اتاق من تنها جایی از

شرکته که با خیال راحت می تونم به هم بپریم.

- وقتی دهنه آسفالت شد می فهمی چه خبره!

دفترم رو برمی دارم و روی میز پرت می کنم.

- دِ بس کن کنید دیگه حاله به هم خورد. چه دشمنی ای باهم دارید شماها؟

کیانمهر بی خیال روی صندلیش لم میده و با نگاهی خیره به کاوه میگه:
- باهاش حال نمی کنم. به مزاجم نمی خوره. اصلاً از این تیپ آدم بدم میاد.
کاوه دستش رو به نشونه‌ی تأیید بالا میاره و با فراغ بال زمزمه می کنه:
- تو تنها چیزی که باهات هم عقیده‌م همینه.
گوشی همراهم زنگ می خوره. برش می دارم، به صفحه‌ش نگاه می کنم و دستم رو روی دکمه‌ی سبزنگش می کشم.

- سلام کیارادم چطوری؟ داری میای خونه زنگ بزنی آماده بشم، بریم برای نی نی خرید کنیم.
به صدای لوس و بانمکش می خندم و گوشی رو توی دستم جابه‌جا می کنم.
- چشم. امر دیگه باشه خانم؟
- نه امری نیست، فقط زودتر بیا.

بچه پررو! لبخندی روی صورتم نقش می‌بنده که نگاه‌های سنگین کاوه و کیانمهر رو به جون می‌خوره.
- چتونه؟

نگاه کجی به هم می‌اندازن و بی خیال سرگرم کارهای خودشون میشن تا نهار برسه. نمی‌دونم خوشش میاد جلوی کاوه چیزی از ملیحه بگم یا نه؛ ولی اون طوری که فهمیدم با اینکه از اخلاقتش خوشش نمیاد و اون رو رغیب می‌بینه، اما از طرفی به خاطر شباهتش به من و کیاشا هم یه حس اعتماد و راحتی عمیقی بهش داره. در اتاق به صدا درمیاد و متعاقبش منشی با ظرف‌های نهار داخل میشه. به ترتیب جلوی هر سه مبل ظرف و بشقاب‌های غذا رو می‌چینه. از جای خودم بلند میشم و کنار کاوه می‌شینم. هنوز هم دیدن صورتی شبیه خودم و کیاشا برام سخته و فکرم رو درگیر می‌کنه. کیانمهر بی خیال دیس برنج رو برمی‌داره و در حین کشیدن، صدای منشی دستش رو روی هوا خشک می‌کنه.

- روح ملیحه خانم شاد.

کیانمهر دیس به دست به فکر فرو میره و اخم‌هاش توی هم گره می‌خوره. منشی با دیدن ناراحتی و بغض کیانمهر خجالت می‌کشه و دستپاچه سعی می‌کنه خرابکاریش رو درست کنه.

- ای وای ببخشید! به خدا دست خودم نیست. یعنی شما رو که می‌بینم یهو یاد ملیحه و اشتیاقش برای رسوندن غذاهای خوب به شما می‌فتم. آخه نه اینکه دوستم بود، همه‌ش کنارم می‌نشست و می‌گفت برای کیانمهر آب‌پرتقال ببر خسته‌ست یا می‌دید خوب غذا نخوردید همه‌ش نگرانتون می‌شد. ای وای نباید می‌گفتم.
دستپاچه و با دیدن اخم‌های گره‌خورده‌ی من سریع پا تند می‌کنه و از اتاق بیرون می‌زنه.

الان وقت گفتن این حرف‌ها بود؟ کیانمهر شوکه و بی‌حرف به حالت افسردگی‌های سابقش برگشته. دیس رو از دستش می‌کشم و به نگاه حیرون و پر بغضش خیره میشم.

- کیانمهر!

جوابی نمیده و نگاه متعجب کاوه روی شونه‌هام سنگینی می‌کنه. فکر کنم یه چیزهایی در مورد ملیحه فهمیده؛ ولی نه تا این حد، فکر نکنم بدون چیه خبره. بی‌اهمیت به کاوه، نگاهم رو به کیانمهر می‌دوزم.

- کیانمهر بعضی اتفاقات دست خودم آدم نیست. مرگ ملیحه تقصیر تو یا هیچ‌کسی نیست. اون خودش هم مقاوم نبود. این رو قبول کن کیانمهر. روحش آسیب‌دیده بود.

نمی‌تونم این حال و سکوتش رو تحمل کنم. من وضعیت بدتری کشیدم و هنوز سرپام، اون وقت کیانمهر به‌خاطر ملیحه هنوز عذاب‌وجدان داره.

- کیانمهر بس کن. به خودت بیا. نمی‌خوام این شکلی ببینمت. بین من دارم بهت میگم. بعضی چیزها دست خود آدم نیست. درد داره؛ ولی چاره‌ای نیست، باید تحمل کنی. تموم این مدت بهت چیزی نگفتم تا خودت با خودت کنار بیایی؛ اما واقعاً دیگه تحمل افسردگی تو رو ندارم. یا به خودت بیا...

تکون نمی‌خوره. هیچ حرکتی نمی‌کنه. فقط دست‌هاش رو به دسته‌های صندلی فشار میده و از این طریق دردهاش رو خالی می‌کنه. وقتی حریف دنیا نمیشی؛ اما می‌تونی حریف خودت بشی، مصداق حال الان کیانمهر و خالی کردن حرص‌های مزمن با پنجه‌هاشه. با دیدن حالتش عصبی میشم. خون به صورتم می‌دوه. کیانمهر حق نداره این‌طوری رفتار کنه. باید بفهمه، باید درک کنه. با صدایی که رفته‌رفته بالا میره و از اختیارم خارج میشه، می‌غرم:

- بلند میشم همچین می‌خوابونم تو گوشت که صدای بز بدی. من اعصاب ندارم کیانمهر. جلوی من از این اداها درنیار. یا پاشو گم شو بیرون یا آدم باش و سعی کن بفهمی روح ملیحه نابودشده بود و درسته توی نامه نوشته بود از ترس اینکه تو بفهمی چه بلایی سر دخترونه‌هاش اومده، اون کار احمقانه رو انجام داده؛ اما تو حالیت که اون آدم سالمی نبودی.

دستی روی شونه‌م می‌شینه و محکم فشارش میده. سریع سرم رو به‌طرفش برمی‌گردونم. با چشم‌های زمردین کیشایش نگاهم می‌کنه.

- آروم باش کیاراد. من نمی‌دونم چی به شما دوتا گذشته؛ اما حال هردوتون خوب نیست. اومدی دل‌داریش بدی یا بزنیش؟

آروم پاش رو از زیر میز رد می‌کنه و یواش به پای کیانمهر می‌زنه. کیانمهر بی‌حواس نیست، فقط حال از تو لاک خودش دراومدن نداره. با این حرکت کاوه سرش رو بلند می‌کنه و سؤالی نگاهمون می‌کنه.

- بین کیانمهر با اینکه کلاً ازت خوشم نمیداد؛ ولی آدم باش؛ چون غدام داره یخ می‌کنه و من گشتم.

به طرفم برمی گرده و ادامه میدهد:

- تو هم خفه شو! بعداً آگه می خوای بزنیش بزَن، فقط بعد نهارِ من.
با بی خیالی شروع به خوردن می کنه و دیس برنج رو برمی داره. عاشق این بی تفاوتی هاشم. گشنگی بهم فشار میاره.
همچین هم پر بیراه نمیگه! حرفش منطقیه، با شکم خالی که همیشه دعوا کرد! من هم شروع به غذا خوردن می کنم.

به محض ورودمون به عمارت، بوی اسپند مریم خانم بلند میشه. با شوق به طرفمون میاد و دورمون می گرده.
- الهی شکر که آقا کاوه اومده. اصلاً انگار کپاشا رو می بینم. دلم داره از خوش حالی بال درمیاره شما سه تا رو کنار هم می بینم. فقط حیف که خود آقا کپاشا...

الان می خواد گریه کنه؛ اما من دیگه ظرفیتش رو ندارم.

- همه یه روزی می میرن. خدا رو شکر که کاوه برگشته و جای کپاشا رو برامون پر کرده. شما هم هر دفعه ما رو می بینی یاد کپاشا نیفت مریم خانم. من هنوز هم...

بگم هنوز هم برام یادش درده؟ نمی تونم، توانش رو ندارم. دیگه از زور غم کپاشا سر شدم. بدون اینکه لباس عوض کنیم دور هم روی اولین دسته ی مبل وسط سالن می شینیم. انگار هیچ کدوم حال لباس عوض کردن نداریم، حتی کاوه. بابا از پله ها پایین میاد. همیشه یه ساعت زودتر از ما کارش رو تعطیل می کنه. با دیدن جمع دور هممون روی مبل ها لبخند گرمی می زنه و به طرفمون میاد. این روزها بابا هم خیلی آروم و شاد شده. حضور کاوه از هر لحاظی برای ما معجزه بود.

- به به، گل پسرا! دور هم نشستید، اون هم با لباس بیرون. جایی تشریف می برید آقایون؟

هیچ کدومشون جواب نمیدن. گوشه ی کت سرمه ایم رو از زیرم بیرون می کشم و جواب میدم:

- نه خسته ایم، حال نداشتیم بریم بالا لباس عوض کنیم.

بابا بی خیال و با خوش حالی روی مبل مقابل هر سه تامون می شینه و میگه:

- الان که سه نفرید دیگه. کارتون رو تقسیم کنید، فشار از روتون برداشته بشه. قاعدتاً نباید این قدر داغون و وارفته باشید.

به حالت کج و معوج نشستن و صورت هامون اشاره می زنه. کاوه هنوز هم با بابا سرسنگینه. با تنها کسی که راحتی منم که خب اون هم برای قل های همسان چیزی طبیعیه. بابا نگاهی به صورت کاوه می اندازه و برای چند ثانیه مکث می کنه. کاوه حس راحتیش رو از دست میده و کلافه دستی توی موهاش فرو می بره.

- نمی‌دونی چقدر روزی که فهمیدم وجود داری خوش حال شدم. دنیای دوباره‌ای بودی برای زنده بود و نفس کشیدنم. می‌دونستم با وجودت کیاراد رو هم میشه به زندگی برگردوند؛ اما شرایط نداشت زودتر اقدام کنم. البته در اصل دیر فهمیدم.

کاوه بی‌حوصله سرش رو تکون میداد و نیم‌خیز میشد تا از جا بلند بشه. اصلاً حوصله‌ی شنیدن و گوش دادن به علت و چراهای بابا رو نداره. دستش رو به سرعت چنگ می‌زنم.

- برای یه بار هم که شده بشین و گوش بده. تا کی می‌خوای توی افکارت بمونی؟ بذار یه نفر برات توضیح بده. با ضرب دستم روی مبل می‌شینم. بی‌حوصله دستی به تهریشش می‌کشم و با لحنی خنثی جواب میدم:
- اون برای شما مهمه، نه من. برای من فقط یه چیز مهمه؛ اون هم اینکه سال‌ها توی دست عموم بودم، نه به اصطلاح پدرم. بقیه‌ش فقط حرف و توجیهه.

- حتی اگه توجیه، حداقل وظیفه‌ت اینه گوش بدی. امشب تا نشنوی نمی‌ذارم از اینجا بری.

اشاره‌ای با سر به مچش که توی چنگال قدرتمندم اسیر شده می‌زنم. خودش هم انگار بی‌حال‌تر از اونیه که مقاومت کنه. ساکت می‌شینم و چیزی نمی‌گه. آرزو از راه می‌رسه و با سلام‌علیک کوتاهی کنار بابا می‌شینم. بابا بعد از لحظاتی شروع به حرف زدن می‌کنه:

- نمی‌دونستیم سه‌قلوبید، خبر نداشتیم. همایون از قبل برای انتقام از من بدترین و احمقانه‌ترین راه رو انتخاب کرده بود. از شکم مادرتون مشخص بود که دوقلو رو بارداده. همایون قصد کرده بود بعد از به دنیا اومدن، یکی از شما رو بیره تا به موقع رو کنه و ازتون برای عذاب من و مادرتون استفاده کنه. با پرستار و دکتر هماهنگ شده بود. وقتی به دنیا اومدید، مادرتون بی‌هوش بود و کسی توی اتاق عمل نبود. پرستار یکی از شماها رو برای همایون برد و ما هم نمی‌دونستیم. روحم هم خبر نداشت قل‌سومی وجود داره تا اینکه بعد سال‌ها همایون رو گیر آوردم و توی زدوبند برای خنثی کردن خرابکاریاش، تو رو هم پیدا کردم؛ ولی دیگه بزرگ شده بودی، همایون رو پدرت می‌دونستی. ترسیدم همون موقع پیام جلو و روحیه‌ت از بین بره. وقتش نبود تا با واقعیت روبه‌رو بشی. شاید هم... شاید هم ترسیدم تا قبول نکنی و هزار عذاب دیگه! تو پدر نیستی کاوه، نمی‌تونی درکم کنی.
کاوه با همون صورت خنثی و بی‌تفاوت، نگاه سردی به صورت بابا می‌اندازه.

- همایون اون‌قدر هم پدر بدی نبود. فقط بی‌حوصله بود و کاری به کارم نداشت و کلاً حس و نیازای یه پسر نوجوون رو نمی‌فهمید. ولش کن. این بحثا دیگه جاش نیست. من دیگه به گذشته فکر نمی‌کنم. هرچند عمرمون تباهی داشت؛ اما بی‌خیال! حس فکر کردن به اون روزا نیست. من الان رو می‌چسبم. شماها هم به الانمون بچسبید.

کیانمهر غمگین ناگهان می‌زنه زیر خنده. دلیل خنده‌ش مدل لحن بی‌تفاوت و در عین حال جمله‌بندی‌های کاوه‌ست. قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم کاوه یه تای ابروش رو بالا می‌اندازه و تهدیدوار لب می‌زنه: - زیاد می‌خندی کیانمهر.

سکوت مطلق به جمع حاکم میشه. دیگه کسی چیزی برای گفتن نداره یا شاید سکوت رو ترجیح دادن! حرف کاوه هم نشون از این داشت که می‌خواد دنیا رو ساده بگیره و حوصله‌ای برای حرف‌هایی که دیگه زمانی برای برگردوندن یا تغییرشون وجود نداره، نداره. از بازی نگاه‌ها خسته میشم و با بلندشدن من اون دوتا هم بلند میشن. بدون حرف به سمت اتاق‌هامون می‌ریم. مدتی که کاوه هم برای خودش اینجا اتاقی داره و بابا رو به آرزوش رسونده. به ساعت نگاه می‌کنم. هنوز هم دیر نیست. بدون نگاه به هم، هم‌زمان وارد اتاق‌هامون می‌شیم. نگین سر پا مشغول اتوی لباس‌هامه. با دیدنم لبخند می‌زنه و برمی‌گرده. با این وضعش چرا سرپا ایستاده؟ امونش نمیدم. اخم می‌کنم و سریع میگم:

- نگین! مگه نگفتم سرپا نیست؟ با این وضع که نباید اتو بزنی، بده دست مریم‌خانم. لبخند گرمی به صورتم می‌پاشه، بلوز سفید و دامن صورتی زیبایی پوشیده. موهای خرماش رو حالت داده و دور صورتش ریخته.

- سلام کیارادجانم، خسته نباشی. چیزی نیست عزیزم. حامله باشی که قرار نیست فقط بشینی. اتفاقاً فعالیت هم خیلی خوبه. یه پیراهنه گفتم خودم اتو می‌زنم. اون بنده خدا دیگه سنی ازش گذشته، روم نمیشه بخوام کارام رو بندازم گردنش.

دلش رئوف و نازکه. لبخندی به نگاه خرماش می‌زنم و به‌طرف کمد سفید حرکت می‌کنم. مشغول درآوردن کت سرمه‌ای و پیراهنم میشم. صدای قدم‌های آرومش رو می‌شنوم. کت رو از دستم می‌گیره. دکمه‌های لباسم رو باز می‌کنه و از تنم بیرون می‌کشه. غرق مهربونی نگاهش میشم. حس خوبی تو وجودشه که دلم رو می‌لرزونه. این زن بعد اون عشق احمقانه و شکست مفتضحانه‌ای که خوردم، معجزه‌ای برای دل خسته‌م، رحمتی برای روحم بود. - خانم من یه دوش می‌گیرم. کم‌کم آماده شو بریم خرید. امروز کار رو زودتر تعطیل کردم. البته کیانمهر و کاوه هم بی‌نصیب نموندن، به‌زور خودشون رو دنبالم راه انداختن.

تک‌خنده‌ی شیرینی به حرفم می‌زنه. لباس‌ها رو توی کمد و به طرز مرتبی جا میدم و میگه: - پس سبب خیر شدی، برای اونا هم خوب شد.

جلوی مغازه‌ی مخصوص بچه نگه می‌دارم و شونه به شونه هم وارد می‌شیم. مغازه‌ی شیک و بزرگیه؛ پر از ستون‌ها و ویتترین‌های شیک، پر از وسایل بچه برای انواع سن‌ها.

- وای کیاراد! بیا این بلوزه رو بین چقدر نازه! پسر تو خوشگل میشه.

گوشه‌ی ابروم رو بالا و نگاهی به نگین که جلوی پیشخوان ایستاده می‌اندازم. از زیر چشم به لباس توی دستش نگاه می‌کنم. شکل‌های اجق‌وجقی روشه، این برای پسر مناسبه؟

- نه خانم، پسر من قراره مرد بار بیاد، این جینگولیا برای دختره‌ست.

دلم ضعف میره برای پسرکی که هنوز به دنیا نیومده و فقط ژست‌هاش رو توی عکس‌های سونوگرافی تابه‌حال دیدم. پسر من، پسرکم! هنوز خوب نتونستم حسش کنم. نگین با ذوق و شوقی وصف‌ناپذیر بین وسایل و لباس‌های بچگونه می‌گرده. هرازچندگاهی هم دستی به شکمش می‌کشه و مامان جان خوشت میادی تحویل نی‌نی بدون اسممون میده.

- نگین اسم بچه رو چی بذاریم؟

شلوار بچه رو روی پیشخوان می‌ذاره و با ذوق برمی‌گرده.

- اوم، اسمش رو یه جوری بذاریم که ترکیبی از اسم منو تو باشه مثل...

گوشیم زنگ می‌خوره و با یه عذرخواهی کوتاه تماس رو برقرار می‌کنم.

- آقا مهمونا رسیدن. باباتون گفتن بهتون بگم تشریف بیارید.

اصلاً حواسم به مهمونی امشب نبود.

- نگین!

شیشه شیر رو روی میز رها می‌کنه و برمی‌گرده.

- نگین امشب توی عمارت مهمونی داریم، بریم دیر شد.

با هم به سمت خروجی راه می‌افتیم. نگین با مانتوی خردلی و روسری آبی و زردش جذاب شده. نگین جلوتر از من حرکت می‌کنه و با ذوق دنبال لباس‌های کودک سر می‌چرخونه. گاهی هم دست من رو می‌گیره و با خودش می‌کشه. حس مادر بودنش زیباست، هرچند که فقط همین اندازه‌ی ظاهرش برام قابل لمس. زن میان‌سالی رو امروز چند بار تابه‌حال دیدم. موقع خرید از مغازه هم اومده بود. اتفاقی می‌تونه باشه؟ نمی‌دونم بهتره از دست از شک بردارم. پا به پای نگین حرکت می‌کنم ماشین رو دورتر پارک کردم.

- کیاراد این مغازه رو ندیدیم.

- بیا بریم خانم دیر میشه.

با ذوق به سمت مغازه میره. هنوز چند متر با ماشین فاصله داریم و مغازه هم که تو حاشیه‌ی خیابونه. بریم هم بد نیست. نگین خیلی ذوق داره.

- این آخریش. بیا دیگه کیارادجان.

پشت سرش راه می‌افتم. امان از دست این دختر! ذوق و شوقش برای مادرشدن وصف‌ناپذیره؛ ولی هنوز دست از کار هم نکشیده. صبح تا ساعت دو شرکت میاد؛ اما راضیش کردم به‌خاطر من هم که شده زودتر به خونه برگرده. مغازه‌ی بزرگیه، پر از انواع وسایل نوزاد و بچه. چطور این از اول به چشممون نیومد؟ نگین به‌طرف پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا راه می‌افته، آروم در کنارش حرکت می‌کنم. بعد از خرید چند دست لباس نوزادی پسرونه باز هم جلوتر از من راه می‌افته تا زودتر بره طبقه‌ی پایین؛ چون یه ماشین دیده بود. می‌خواد اون رو هم برای بچه بخره! سویچ رو توی دستم تگون میدم. اون زن باز هم اینجاست. چرا؟ لباس بچه لازم داره؟ پشت سر نگین حرکت می‌کنه. ناگهان توی یه لحظه تنه‌ی کوچیکی بهش می‌زنه، نگین تعادلش رو از دست میده. وجودم می‌لرزه. دلم هری می‌ریزه. با آخرین سرعت به سمتش می‌دوم. دستم رو سریع برای گرفتنش دراز می‌کنم؛ اما بهش نمی‌رسم و جلوی چشم‌های شوکه‌م از پله‌ها پرت میشه. شوک عجیبی به جمع وارد شده. صدای جیغ خانم‌ها به گوش می‌رسه. خدایا چی شده؟ خشک و بی‌حرکت شدم. بدنم نای حرکت نداره. کرختم. وا رفتم. وجودم داره پر می‌کشه. خدا نفسم بالا نمیاد. بچه، بچه‌م، چه بلایی سر بچه‌م میاد؟ نگین چی شده؟ باورم نمیشه. با جیغ زنی به خودم میام. دست و پام می‌لرزه؛ ولی باید محکم باشم. باید نجاتشون بدم. نگین به من احتیاج داره. طبقه رو با جونی که دیگه داره از تنم خارج میشه پایین میرم. نگین روی زمین افتاده و بی‌هوشه، خون از سرش می‌ریزه. چرا همه‌ی بالاها سر من میاد؟ این‌ها چرا اینجا ایستادن؟ به‌طرف نگین میرم. کنارش زانو می‌زنم. با دست سست و لرزونم نبضش رو می‌گیرم. خدایا شکر! هوا به جونم برمی‌گرده. نگین نفس می‌کشه. این‌ها چرا دورم رو شلوغ کردن؟ برید گم شید! - چرا نگاه می‌کنید؟ زنگ بزنید آمبولانس. اینجا رو خلوت کنید. چه خبرتونه؟

به نگین نگاه می‌کنم. صورت مهربونش غرق خونه. یه چیزی ته دلم آتیش می‌گیره. لعنت به اون عوضی، اون زنه، اون زنه کجاست؟ با هول از جا بلند میشم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. خودشه. اونجا ایستاده، کنار در. همون زنه. اون لعنتی. گردش ناگهانی سر و نگاه خشمگینم رو می‌بینم، ترس رو توی چشم‌های بی‌شرمش می‌بینم. ناگهان شروع به دویدن می‌کنه. پشت سرش می‌دوم، از مغازه خارج میشه. توی یه پراید می‌پره، پشت سر ماشین شروع به دویدن می‌کنم، پرایده منتظرش بود.

- وایستا، وایستا لعنتی.

صدای فریادهام به جایی نمی‌رسه. رهگذرها با ترس و حیرت به صورتم نگاه می‌کنن. دستی توی موهام می‌کشم. باید برگردم. نگین تنه‌است. با سرعت راه رفته رو برمی‌گردم. نگین بی‌هوشه و اطرافش چندتا خانم نشستن و بقیه سر پا فقط تماشا می‌کنن. خدایا رنگ آرامش کجاست؟ این دیگه چه بلاییه؟ نفسم با دیدنش سخت میشه و مثل هیزم به دیواره‌ی راه تنفسیم برخورد می‌کنه. پر از آتیش خشم و لرزش ترسم. پس این آمبولانس لعنتی کی می‌رسه؟ نگینم داره از دست میره. هیچی نمی‌فهمم. دیگه هیچ چیزی جز نگین حالیم نیست. روی زمین و کنارش

زانو می‌زنم. سرش رو با روسریش بستن تا جلوی خونریزی رو بگیره و امان از چنگی که موهای پریشون خرمایی خونیش به قلبم می‌زنه. کی آمبولانس اومد؟ کی دنبال آمبولانس شروع به حرکت کردم؟ اصلاً چطوری و با کدوم حواس دارم رانندگی می‌کنم؟ همه‌چیز داره به سرعت عجیبی جلو میره. سرعتی که ترسناکه. اون عوضی رو پیدا می‌کنم. عمدی بود. شک ندارم. اون زن لعنتی کی بود؟ چرا کمین کرده بود تا جون نگین و بچه‌م رو بگیره؟ این آدم کی بود؟ این زن آشنا بود. همش به نظرم میاد آشناست. جایی قبلاً دیدمش؛ اما کجا؟ دیدمش. کجا بود؟ آمبولانس به بیمارستان می‌رسه. نگین رو سریع به اتاق عمل می‌فرستن. دل تو دلم می‌لرزه. خشم و دلهره توی قلبم سنگینی می‌کنه. برای چی این کار رو کرد؟ چه دشمنی با ما داشت؟ این زن لعنتی از کجا خط گرفت و روی خوشبختی‌های زندگیم آوار شد؟ دندون‌هام رو بی‌اراده روی هم می‌سابم و بی‌هدف پشت در اتاق عمل راه میرم. خبری نیست، کسی نیست، توضیحی بهم نمیدن. دستم رو به سرم می‌زنم. محکم و بی‌هدف فشارش میدم. هنوزم گیجم.

این زن چرا این قدر آشناست؟ کجا دیدمش؟ صبر کن. آره، آره خودش. یادم اومد. لعنت به تو! مرده‌شورتون رو ببرن! دستم رو با حرص و هیجان به دیوار کنار می‌کوبم. جای مشتم روی دیوار می‌مونه و انگشت‌هام زق‌زق می‌کنه. باورم نمیشه. توان ایستادن ندارم. ای لعنت به تو زندگی! این زن؟ دارم اشتباه می‌کنم یا درسته؟ این زن مگه همونی نبود که به‌عنوان کارگر روز بازکردن مراسم کیاچهر اومد؟ آره خودش. نه نه اشتباه می‌کنم! الکی به کیاچهر هم مشکوک شدم، ولی... ولی کار خودش. کیاچهر کینه‌ایه، گفت انتقامش رو می‌گیره، گفت. تابه‌حال کاری نکرد و الان... نمی‌فهمم. خدایا نمی‌فهمم داره چه اتفاقی می‌افته. عصبی‌م، خشم همه وجودم رو گرفته؛ اما ته قلبم آتیشه، بغضه. باورش سخته، یعنی کیاچهر، برادرم؟ یعنی باور نکردن من مقصر مرگ بچه‌ش نبودم؟ من باید مطمئن بشم، کوتاه نیام. اون زن رو از زیر سنگم که باشه پیدا می‌کنم. کیاچهر رو گیر می‌ارم. به ولله اگه کار خودش باشه امونش نمیدم. گوشی رو برمی‌دارم که به خواهر نگین زنگ بزنم اینجا بیاد. من باید بفهمم چه خبره.

– نگارجان؟

از صدام می‌ترسه. این خشونت و بغض متضاد صدام، این دورگی و صدایی که از چاه درمیاد و توان نداره، براش خود ترسه. مظهر حادثه! نباید این‌طوری بلرزونمش.

– یه مقدار حالم خوب نیست، سرما خوردم. نگار می‌تونی بیای بیمارستان؟

صدای ترسیده و لرزونش از اون طرف خط به گوش می‌رسه و نشون میده تلاشم بی‌فایده بوده.

– تو رو خدا بگو چی شده آقاکیاراد. برای نگین اتفاقی افتاده؟

دروغ بگم؟ نه! آرومش می‌کنم. باید سالم برسه تا من یه کم خیالم از بابت اینجا راحت بشه. من باید اون زن رو پیدا کنم.

- بین نگار، چیز خاصی نیست. یه کم استرس بارداری گرفته، دکترش میگه از نظر روحی بمونه بهتره. لطفاً بیا اینجا؛ چون من برای کار مهمی باید برم و توی خونه زنی نداشتیم که بتونه از نگین مواظبت کنه، وگرنه مزاحمت نمی‌شدم.

- این حرفا چیا کیاراد؟ خواهرمه، جونمه. خدا کنه چیزی نباشه! الان خودم رو می‌رسونم، الان. خدا رو شکر نگین خواهر خوبی داره. نمی‌تونم اینجا صبر کنم. «نابودت می‌کنم کیاچهر! به خدا اگه مطمئن بشم کار توئه نابودت می‌کنم.»

گوشی رو برمی‌دارم. اگه به کیاچهر زنگ بزنم می‌فهمه و اگه کار خودش باشه ممکنه خودش رو آماده کنه یا از چنگم دربره. نه، به سانیا زنگ بزنم بهتره. شماره رو می‌گیرم.

- بله کیاراد، جانم؟

- سانیا، کیاچهر کجاست؟

با تعجب به این شتاب‌زدگی‌ای که سعی توی آروم نشون دادنش داشتم، گوش میدم.

- اتفاقی افتاده؟

- نه چیزی نیست، فقط می‌خوام یه امانتی بهش بدم.

آدرس رو می‌گیرم. خونه باغه، همون ارث پدری مشترک بین بابا و همایون که هنوز هم تکلیفش مشخص نیست.

هیچ‌کدوم حوصله‌ی انحصار وراثتش رو ندارن و شاید هم هنوز نقطه‌ی عطفیه بین بودنشون و اما...

«خون به پا می‌کنم امشب. من اونجا خون به پا می‌کنم اگه کار کیاچهر باشه. به خدا که امونش نمیدم اگه اون باعث این حال زنم باشه، اگه بچه‌م اتفاقی براش افتاده باشه.»

به‌سمت در بیمارستان راه می‌افتم. نابودش می‌کنم. خشم از درونم شعله می‌کشه. خشمی که با بغض درونم

همراهه. با بغضی که از نامردی این روزگار گرفته. با دردی که توی سینه‌م جون گرفته و ترسی که... اگه نگین

یا بچه‌م...

- کیاراد؟

برمی‌گردم و بهت‌زده سر جا خشک میشم. این دیگه اینجا چی کار می‌کنه؟ خدای من! سر درنمی‌ارم، ماجرا چیه؟

صدای پاشنه‌های کفشش روی سرامیک سفید بیمارستان می‌پیچه. به‌طرفم قدم برمی‌داره. کیف همرنگ کفش

قرمزش رو به چنگ گرفته و با قدم‌هایی دلبرانه به سمتم حرکت می‌کنه، با همون زیبایی.

- فکر نمی‌کردم یه روز این‌طور پریشون، نگران و عصبی پشت در اتاق عمل یا توی راهروی بیمارستان ببینمت،

اون هم برای یه زن دیگه.

چشم‌های گستاخ مرز حیای نگاهمون رو می‌دره. شرم می‌کنم از این همه حقارت، از این همه نامردی و بی‌مروتیش. جلوتر میاد. به چشم‌هام زل می‌زنه. گستاخه. بی‌حیاست. چیزی توی نگاهشه که هیچ‌وقت ندیده بودم یا شاید کور بودم و همون حکایت عاشق کور. بیمارستان خلوته. خصوصیه. کسی نیست و این زن... انگشت اشاره‌ش نوازش‌وارانه خط فرضی رستنگاه موهام رو تا چونه، لمس می‌کنه. می‌بندم چشم‌هام رو تا نبینم. سر جا خشکیدم و توان حرکت نمی‌کنم. چی از جونم می‌خواد؟ اون هم اینجا و توی این موقعیت. ناگهان از جا می‌پریم. دستش رو از صورتم کنار می‌زنم و می‌غرم:

– تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

بی‌حیاست، اشتباه نکرده بودم. گستاخانه نگاهم می‌کنه و لبخند پرمعنایی به صورتم می‌پاشه. چی پشت این لبخندهاشه؟

– فرض کن یه اتفاق یا یه حادثه. با کدومش راحت‌تری؟ آخه گاهی آدم بعضی حقیقتا رو نشنوه راحت‌تره. کدوم حقیقت؟ از چی حرف می‌زنه؟ توی این شرایطی که من دارم از استرس و نگرانی جون میدم. توی این وضعیتی که حالم خوش نیست. درونم از نامردی برادرم آتیشه. الان چه وقت بودن این آدم و این حرف‌هاست؟ – حوصله‌ت رو ندارم. راحت رو بکش و برو. الان کار دارم. حرفی داری بعداً هم نیا. ناگهان می‌خنده. یه کم جابه‌جا میشه و با شادی جلوی چشم‌هام سرش رو سرفرازان بالا می‌گیره. – اتفاقاً من هم برای همین اومدم. می‌خواستم ببینم کیاچهر چند مرده حلاجیه. می‌تونه به حرفش عمل کنه یا نه؟ آخه شنیدم توی زندان و وقت ملاقات به باباش می‌گفت «انتقام بچهم رو از کیاراد می‌گیرم.» از کنارم رد میشه و پرغرور و با ناز به طرف در اتاق عمل راه می‌افته و ادامه می‌ده:

– نه مثل اینکه زیاد هم اهل لاف‌زدن نبود. مرد عمله! ولی خب بگذریم. نیومدم که کسی رو لو بدم. اومدم ازت خداحافظی کنم، دارم از کشور میرم. می‌دونم هیچ‌وقت نمی‌بخشیم؛ اما گفتم بیام، شاید بخوای بعضی حقیقتا رو بدونی و... نمی‌دونم شاید هم یه کم بدجنسی. آخه جدیداً شنیدم زیاد با نگین خوشی.

خون توی رگ‌های صورتم می‌دوئه. رگ گردن متورم شده و سرم با درد نبض می‌زنه. کار خودش بود. همه‌چیز کار خود عوضیشونه. تابه‌حال این روی ماندانا رو ندیده بودم. کیاچهر عوضی! پس درست فهمیدم. لعنت به حقارت وجود خودت و اون پدرت، ترسوه‌های ظالم! نابودتون می‌کنم. ماندانا دورم می‌گرده. با تحقیر به سرتاپام خیره میشه و آهسته و با همون لحن دلبرانه‌ی حال به هم زنش ادامه می‌ده:

– می‌دونی کیاراد، اولین بار که بهم پیشنهاد دادن تا از این طریق باهات دربیفتم با خوش حالی قبول کردم. اونا گفتن و من قبول کردم؛ چون ازت متنفر بودم؛ چون به‌خاطر تو و پدرت بود که شادی از زندگی ما رفت. شماها باعث شدید تموم سال‌های زندگیم تو حسرت رفتار و خوش‌حالی پدرم بمونم و جز خشم و غضبش چیزی نبینم.

به خاطر پدر تو عمه مرده بود و همایون شده بود آفت زندگیمون. میومد زیر پای بابام می نشست. تنها بود. تنهایی از پس بابات بر نمیومد. می دونستی باهم شرکت رو خالی کردن و سر پدرت و حمید رو کلاه گذاشتن؟ بابای بدبختت تا همین اواخر که ماجرای اصلی رو فهمید نمی دونست کار هر دوشونه، می دونستی؟ با صدای بلندتری فریاد می کشه. چشم هام رو از درد حقیقت می بندم و نگاه دیوانه وارش رو حس می کنم.

- آره می خواستیم ازتون انتقام بگیریم. این وسط برای یه پدر عاشق چی بدتر از درد پسرشه، هان؟ می خواستم؛ چون همیشه این تو بودی که همه چیز رو داشتی و من فقط حسرت خوردم. تا اومدیم خوشی رو تجربه کنیم اون کیانمهر احمقت افتاد دنبال کارای بابام و به هم زدن همین ذره ای شادی که داشت از موفقیتشون به دست میومد. اومدم تا جلوتون رو بگیرم، اومدم تا نذارم کیانمهرت به چیزی برسه و دوباره همین خوشی ناچیزمون رو نابود کنه. درست زمانی که به جواب سؤالاش نزدیک شد، ناچار شدیم. کیاراد لعنتی! لعنتی ها! ما همیشه به خاطر وجود نحس شماها مجبور شدیم هر کاری رو بکنیم که نمی خواستیم. این بار هم اون کارگر بدبخت طعمه شد تا کیانمهرت توی تله بیفته.

با چشم هایی عصبی می خنده. دورم می چرخه و دستش رو به بازوم می کشه. توی این بیمارستان لعنتی کسی نیست.

- نقشه مون گرفت. اون کارگر بدبخت مرد و قاتلش رو هم بعداً کشتیم. همه ش افتاد به گردن کیانمهرت؛ اما حیف شد! صد حیف! کاش همتون می مردین!

از خشم و غیظ ملتهب شده و صداش می لرزه. فریادش چشم هام رو باز می کنه. نگاهم توی بغض چشم هاش گره می خوره. حالت چشم هاش چیزی خلاف حرف هاش رو می گه. غم و بغض چرا ته نگاه کثیفش نشسته؟ لعنت به همه ی شماها و نفرت های احمقانه تون! زندگی رو شما ابله ها خودتون به خودتون تنگ کردین. شماها بودید که آرامش رو گرفتید و اون قدر حقیرید که حتی این رو هم نمی فهمید. ناگهان صداش افت می کنه. لب هاش می لرزه و مشت دست هاش باز میشه. آرامشی عجیب توی نگاهش پیدا میشه، مثل یادآوری خاطرات خوب.

- اما وسط راه کم آوردم. تو خوب بودی، مهریون بودی، تموم چیزایی رو که توی زندگی نداشتم بهم می دادی؛ عشق، محبت، صمیمیت. کم آوردم و کنار کشیدم تا تو بیشتر از این اسیر و گرفتار نشی. وسط راه با یه نمایش احمقانه از خودم روندمت تا دل بابام آروم بگیره و فکر کنن من تموم مدت داشتم تو رو از لحاظ روانی به هم می ریختم؛ اما تو دیگه آسیب نبینی. آخه تو چه می دونی هدف واقعیم چی بود! نمی دونی می خواستم تا کجا پیش برم و همون بهتر که نمی دونی.

ای آدم های بی مقدار! حتی ارزش این رو ندارید تا بهتون فکر کنم. من سرپام، از بد حوادث محکم شدم. بد کردید؛ اما سزاش رو همین الان هم دارید می بیند. تو همین الان تباهی، چیزی ازت نمونده. بس که همه تون حقیرید، حتی لیاقت حرف شنیدن از من رو هم نداری ماندانا! حتی همین قدر! بدون نگاه به صورت بی حیاش، بی صبر به سمت

ماشینم حرکت می‌کنم. گاز رو تا انتها برای رسیدن به اون نامرد فشار میدم. هنوز چیزی توی درونم می‌خواد گولم بزنه که کار اون نبوده؛ ولی اون زن دنبالمون بود. اون زن کارگر کیاچهر بود. ای لعنت! ای لعنت!

نسیم خنکی از بین پیچ‌وتاب موهای کوتاهم به رق*ص درمیاد و نوازشگرانه از پستی و بلندی صورتم عبور می‌کنه. کت سیاهم رو غبار گرفته و تن خسته‌م از بار کمرشکن مصیبت‌هام کوفته شده؛ اما درون قلبم آتیشی شعله می‌کشه که با هیچ بادی خاموش نمیشه و فقط گدازه‌هاش بیشتر زبونه می‌کشه. پلک‌هام از درد جمع میشه و نگاه پریشونم رو به کینه‌ی لونه کرده توی عمق چشم‌هاش می‌دوزم. چطور تونست؟ چطور؟ حتی قصد انکارش رو هم نداره.

- تو با من چی کار کردی؟ چطور تونستی با من این کار رو بکنی؟ من برادرت بودم لامصب. لعنت به چشم‌های سبز افسارگسیخته و دل نفرین‌شده! قلبم از خشم شعله می‌کشه و دردم توان از هم گسستن و فریادشدن رو نداره. چی کار کنم؟ کجا بگم نتیجه‌ی انتقام برادرم، ناقوس دردی شد و پسر من رو از من گرفت؟ نگاه‌های بی‌رحم حصار خشم رو توی وجودم می‌شکنه. قطرات بارون از بین درخت‌ها به پایین سر می‌خورن و درست روی پیشونی تبارم فرود میان. کت آبی‌ش مثل کت من خاک گرفته و اما چی بگم از دردی که به س*ینه‌ی من چنگ می‌زنه و منشأ خنده‌های گاه‌وبی‌گاهش شده.

- تو باید درد می‌کشیدی، مثل من!

پوزخند و چشم‌های بی‌شرمش نفرتم رو به اوج می‌رسونه. از شدت عصبانیت نفس‌هام منقطع میشه و ناخن‌هام توی گوشت دستم فرو میره. کنترلم رو از دست میدم و با خشم فریاد می‌کشم:

- گرگ‌زاده بودی و عاقبت گرگ شدی.

صدای فریادم بین سکوت باغ منعکس میشه و توی سرم می‌کوبه. برای لحظه‌ای با صدای بلند می‌خنده و حرص چشم‌هام مثل گذر خون توی رگ‌هام زبونه می‌کشه. در جوابم چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و با خشم می‌غره:

- نفرین شده بودی. از لحظه‌ی به دنیا اومدن سراسر نفرین بود که به زندگی خودت و اطرافیانت پاشیدی. بلند می‌خندم و متحیر به خنده‌های بی‌موقعم نگاه می‌کنه. زخم زدی؛ اما خبر نداری دنیای من با درد عجین شده. سکوت سرسام‌آور باغ گوشم رو آزار میده و صدای سوت کشیدن زوزه‌ی باد، بنیاد مغزم رو می‌لرزونه.

- خیلی رذلی کیاچهر. شدی عین همایون، یه عقده‌ای بدبخت.

قدمی به جلو برمی‌دارم. از لحظه‌ی ورودم دیدم که کنار شعله‌های آتیش و وسط باغ نشسته بود.

- یه عقده‌ای که جز حقارت هیچی نداشت. آخه عوضی چرا چشمای کورت رو باز نمی‌کنی؟ چرا با واقعیت روبه‌رو نمیشی؟ دستور بابات به جمشید بود. کینه‌ی جمشید باعث شد که بارانا وارد بازی بشه. اون هم ندونسته شروع به

انتقام گرفتن کرد. آخه بی مروت، بی وجود، از دستور اون بابات بود که بارانا به قصد انتقام اون نامه و کیک رو فرستاد. زنت ضعیف بود، تو چرا نمی‌خوای اینا رو بفهمی؟ ها؟

لحظه به لحظه عصبی تر میشه. نگاه گستاخش رنگی از مهر برادری نداره. شبیه گرگ زخمی‌ای می‌مونه که بوی خون مستش کرده و چیزی از حرف‌هام رو نمی‌فهمه.

- خفه شو کیاراد. تا کی می‌خوای نقش آدمای مظلوم رو بازی کنی؟ تو اگه وجود نداشتی، اگه بهراد رو نمی‌کشتی، بارانا دیگه قصدی برای انتقام گرفتن نمی‌داشت. خیلی بی‌خاصیتی! باید مثل من درد می‌کشیدی. درد اینکه بهت بگن تا آخر عمر رنگ بچه رو توی زندگیت نمی‌تونی ببینی. درد افسردگی زنت که براش مادرش رو آرزو شده. بدنم از خشم و عذاب وجدان می‌لرزه. دو حس متضاد و موازی که هیچ‌وقت باهم به جایی نمی‌رسن. بچه‌ی من درمقابل چی؟ زن من درمقابل چی؟ کیاچهر نابودت می‌کنم. جلو میرم. امشب یا من تموم میشم یا این آدم.

نمی‌خوام چیزی باقی بمونه. الان فقط کینه‌ست. شاید با نابودی یکی از ما این آتیش همین‌جا بخوابه! به چشم‌هاش زل می‌زنم. رنگ نگاهم مثل نگاه خودش تیره و مرده‌ست. چیزی به اسم برادری، چیزی به این اسم بین ما مرده. برگ‌ها زیر پاهام له میشن. فاصله کمتر و کمتر میشه. وسط یه باغ بزرگ، باغ پدری‌ای که نسل در نسل برامون باقی مونده تا امشب که یکی از ما کار این باغ و تموم داستان‌هاش رو یه‌جا بسازیم. از من بدتره. رگه‌های قرمز توی چشم‌هامون از شدت خشم و عذاب پاره شده. اون به قصد انتقام از پدر نشدن و من به قصد انتقام از بچه و زنی که نمی‌دونم...

گوشیم زنگ می‌خوره. صداش اذیتم می‌کنه. نباید برش دارم. کار باید تموم بشه. گوشی توی جیبم می‌لرزه. نکنه خبری از بیمارستانه؟ چیزی توی دلم فرو می‌ریزه. گوشی رو به چنگ می‌کشم. تماس رو برقرار می‌کنم. صدای گریه‌های نگار... خدایا! پاهام سست شده. فقط گریه می‌کنه. چی شده؟

- کیاراد... کیاراد...

هق‌هق‌های صداش. یا خدا امونم بده! یا خدا! قلبم داره می‌ایسته؛ اما طاقت شنیدن نداره.

- کیاراد حال هر دوشون خوبه. دکتر میگه معجزه شده، میگه هر دو سالم، هم مادر، هم بچه. خدایا شکر! گوشی از دستم روی زمین می‌افته. با حیرت و ناباوری روی زمین زانو می‌زنم. خدایا باورم نمیشه. دو دستم رو به صورتم می‌کشم. بغض به گلویم چنگ انداخته. مثل ریختن آب سردی روی آتیش، ناگهان دلم آروم گرفته.

شعله‌های خشم وجودم خاکستر شده. خدایا شکرت! ناگهان در باغ با صدای بدی باز میشه. نور ماشینی مسیر خاکیش رو روشن می‌کنه و ماشین مشکی‌ای با سرعت وارد میشه. این دیگه چیه؟ به کیاچهر نگاه می‌کنم. اون هم شوکه‌ست. پس خبر نداره. در ماشین باز میشه. خدای من، این‌که... این‌که کاوه‌ست. از دور من افتاده روی زمین رو می‌بینه و با حالی غریب به‌طرفمون پا تند می‌کنه. برادرم ترسیده؟ نزدیکمون می‌رسه. شعله‌های آتیش گاهی به

صورت من و گاهی به صورت کیاچهری می‌پاشه که تازه و بهت‌زده به کاوه نگاه می‌کنه. مطمئناً از وجودش باخبر بود؛ اما تابه‌حال بعید می‌دونم با هم روبه‌رو شده باشن.

بهت کیاچهر عجیبه، شاید اون هم مثل همه کیاشا رو، روبه‌روش حس می‌کنه و هنوز مغزش باور نکرده کیاشا مرده و این برادر ماست، کاوه! کاوه با نگرانی که توی وجودش حس می‌کنم به ما نزدیک‌تر میشه. بینمون قراره می‌گیره و به هردومون نگاه می‌اندازه. نفس حبس‌شده‌ش رو بی‌اراده بیرون می‌فرسته و با جونی که توی صداس دمیده بی‌اراده زمزمه می‌کنه:

– خدا رو شکر که سالمید. از وقتی سانیا زنگ زد و گفت کیاراد با حال بد سراغ کیاچهر رو می‌گرفت، بابا دل تو دلش نبود. حدس می‌زد یه اتفاقی افتاده؛ چون سانیا می‌گفت صدای بیمارستان رو تشخیص داده و یکی از همکاراش گفته کیاراد رو توی بیمارستان دیده و زنش بستری شده. بنده خدا از ترس، بابا می‌گه صداس می‌لرزیده. به‌سمت کیاچهر برمی‌گرده. قدمی به‌سمتش برمی‌داره. برگ‌ها زیر پاش له میشن. کت خاکستریش توی تاریکی به سیاهی می‌زنه. انگار حالمون رو فهمیده و حدس می‌زنه برای چی با این حال، شبیه دوئل مردونه‌ای روبه‌روی همیم.

– کیاچهر! پس کیاچهر معروف تویی! همون برادری که ازش یاد می‌کنن و اینا هنوز هم دوست دارن اون کیاچهر رو؟ بابا هنوز هم تو رو پسر خودش می‌دونه و می‌گه از وقتی که رفتی دورادور حواسش بهت هست. داری با خودت چی کار می‌کنی؟ می‌خوای یکی بشی عین همایون و جمشید؟
کاوه سکوت می‌کنه تا اثر حرف‌هاش رو توی صورت کیاچهر بخونه؛ اما اون سکوت کرده، یه سکوت عجیب و دور از انتظار. حتی دیگه خشم سرکشش فروکش کرده و این رو میشه از نفس‌هایی که داره رو به نظم میره فهمید. یه چیزی ته نگاهشه، چیزی مثل پشیمونی یا...

– برگرد. دوباره برگرد به خونواده. من هم می‌خوام مثل بقیه وجودت رو درک کنم، وجود یه برادر بزرگ‌تر، یه خونواده‌ی کامل. بابا می‌گفت تو هرچقدر هم بخوای بد باشی نمی‌تونی مثل همایون بشی؛ چون بزرگ‌شده‌ی سی‌وچندساله‌ی دست هامونی. برگرد، بابا هنوز منتظرته.

چیزی نمی‌گه. با سکوت و تعجب نگاهمون می‌کنه. دیگه اینجا جایی برای موندن نیست. باید زودتر به بیمارستان برگردم. حالا که نگین سالمه اما... اما اگه دوباره بخواد کاری بکنه؟ پشیمون میشم. برمی‌گردم و با چند قدم به کیاچهر نزدیک میشم. چشم‌هاش بی‌حس و حالته. نمیشه فهمید چی تو سرش می‌گذره.

– کیاچهر این بار به خیر گذشت؛ اما به‌ولله، به‌جون بابایی که این‌همه سال عین پسرش بزرگت کرد و بعد نمکدون شکستی، اگه سمت خونواده و بچه‌م بیای خودم نابودت می‌کنم و چشم می‌بندم روی تموم برادریایی که

این سال‌ها داشتیم. اگه تو حرمت شکستی، من هنوز یه چیزایی سرم میشه. اگه تو حقیقت رو نمی‌تونی درک کنی من هنوز عقلم سر جاشه.

پوزخندی گوشه‌ی لبش نقش می‌بندد.

- هیچ‌وقت فکر کردی اگه بابای مهربونت من رو به بابام پس می‌داد شاید هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد؟ شاید هیچ‌کسی این‌طوری دربه‌در و هیچ‌کسی هم توی زندان نبود!

الحق که پسر پرروی همون پدری! چشم‌هام رو به نگاهش می‌دوزم.

- بابا از سر عشق و علاقه‌ای که بهت داشت نگهت داشت؛ ولی کینه‌ی همایون بهونه لازم داشت. قدیما اون قدر احساساتی و بی‌منطق نبودی که نفهمی اصل ماجرا توی درون همایون بود. همایونی که از قدیم نسبت به بابا کینه داشت و به قول بابا این کار بهونه‌ای شد برای گرفتن انتقام.

قدمی به عقب برمی‌دارم. التماس توی نگاهم موجی ایجاد کرده که به‌زور سعی در خفه کردنش دارم؛ اما مگه میشه حس رو از چشم‌ها گرفت؟

- تو از من کینه‌ای به دل داری. اون قدر قدیما احمق نبودی که نفهمی اون اتفاق تقصیر من نبود؛ اما درونت چیزی هست که می‌خواد باور کنه کار منه. خودت رو درست کن. نذار بشیم تکرار گذشته‌ی همایون و هامون. برگرد به خونواده. بذار دوباره همه‌چیز رنگ سادگی و صمیمت قبلی رو به خودش بگیره.

رنگ نگاهش تغییر کرده. شاید بابا راست می‌گفت! کیاچهر هرچقدر هم بد باشه نمی‌تونه مثل همایون فکر کنه؛ چون بزرگ‌شده‌ی خانواده‌ی ماست. برمی‌گردم و همراه کاوه‌ای که توی سکوت و بی‌حسی به‌همون خیره شده بود، به‌سمت بیمارستان می‌رویم. کاوه هم پشت‌سرم با ماشین خودش راه می‌افته.

- خانم یواش.

نگاه خندونی به چشم‌هام می‌اندازه و سرش رو به نشان تأسف تکون می‌ده. این مدت کلافه‌ش کردم بس که گفتم «نگین مواظب باش. نگین بچه رو محکم بگیر.» نگین روی مبل های سالن می‌شینه و دستش رو به شکم بزرگ و برآمده‌ش می‌کشه. پیراهن زیبای صورتیش با وجود شکم بزرگش باز هم توی تنش زیباست. کاوه نگاهی به

هردومون می‌اندازه و بی‌خیال سرگرم کارهای خودش میشه. خیلی وقته توی شرکت جاگیر شده. البته هنوز با کیانمهر کل‌کل‌هایی دارن؛ ولی دیگه سن هردوشون از این رفتارها گذشته. باهم کنار اومدن. بابا و آرزو هم کنار هم نشستن و مشغول تدارکات مهمونی هستن. از همین الان بابا برای به دنیا اومدن پسرش لحظه‌شماری می‌کنه. فکرش رو نمی‌کردم این قدر به دنیا اومدن بچه براش مهم باشه و این همه عاشق بچه. چند ماهی از مرخص شدن

نگین می‌گذره و حالا باید برای به دنیا اومدن این بچه روزشماری کنم. چشم‌هام رو به شکم نگین می‌دوزم. کی به دنیا می‌ای بابا؟

کیامهر با دستی پر از کاهو از آشپزخونه بیرون میاد و به پشت‌سرش نگاه می‌کنه.

- مریم‌خانم اون ترشیا رو بیار که دلم ضعف رفت.

هنوز نتونسته جایگزینی برای ملیحه پیدا کنه؛ اما خیالم راحت‌تره که تنها نمی‌مونه. بالاخره تهش مسیر خودش رو پیدا می‌کنه؛ اما کاوه چی؟ ندیدم با دختری کاری داشته باشه؛ اما همچین سربه‌زیرم نیست، یه چیزی بین من و کیانمهره. ولی درنهایت این هم از پس خودش برمیاد.

- بچه‌ها بیاید دور هم بشینید کاهو سرکه بخورید.

کاوه و کیانمهر نگاهی به هم می‌اندازن و بی‌حرف وسط مبل‌ها و دور سفره، کنار هم می‌شینن. «کاوه گاهی اتفاقی هم‌رنگ من می‌پوشه، مثل امروز و تی‌شرت سبزمون. این روزا بیشتر از همیشه شباهتش رو به رخم می‌کشه کیاشا.» آرزو هم میاد. برای نگین کاهو و سرکه توی سینی کوچیکی می‌ذارم و به دستش میدم. نمی‌تونه از جا بلند بشه.

ناگهان کلید در سالن می‌گردد و باز میشه. نگاه‌هامون به سمتش کشیده میشه. سانیاست، با کیاچهر. کیاچهر خیلی آروم پشت‌سرش وارد میشه و در رو می‌بنده. همه با تعجب به طرفشون برمی‌گردن. سر کیاچهر پایینه و سانیایم به‌خاطر این‌همه چشم‌خیره احساس راحتیش رو از دست داده و به دسته‌ی کیف مشکیش چنگ زده؛ اما بالاخره به خودش مسلط میشه و به حرف میاد:

- اوم... راستش ما، یعنی من و کیاچهر اومدیم که...

توی نگاهشون چیزیه که می‌گه برای صلح قدم گذاشتن. یعنی کیاچهر من رو بخشید و می‌خواد...

- بیاین تو بابا. بیا کیاچهر. بیا پسرم. باید زودتر از اینا برمی‌گشتی. اتفاقاً به موقع هم اومدید. بیاید دور سفره.

بابا جووری حرف می‌زنه انگار هیچ اختلافی تابه‌حال وجود نداشته یا اگه داشته اون قدر جزئی بوده که قابل گفتن نیست.

باورم نمیشه! یعنی... یعنی کیاچهر و سانیای دوباره پیش خانواده برگشتن؟ سانیای با خجالت کنار کاوه و دور

سفره قرار می‌گیره و کیاچهر هم پشت‌سرش میاد. باز هم کاوه به‌خاطر شباهتش به من، اعتماد همه رو جلب کرده

و سانیای نیومده باهاش راحت‌تره. کیاچهر نگاه‌های خیره‌م رو حس می‌کنه. برای لحظه‌ای به چشم‌هام نگاه می‌اندازه.

چیزی توی نگاهش که حسش می‌کنم؛ اما برام قابل لمس نیست. چی رو می‌خواد بهم بفهمونه؟ یعنی باور کنم

برای صلح اومده؟ اومده تا بشه همون برادر بزرگ‌تر، همون کیاچهر مهربون؟

- به‌به عروس‌خانم! خوب مدتی از وظایف عروس‌خانم‌بودنت دررفتیا. این مدت برای هرکی بد بود، برای سانیای خوب

بود.

- کیانمهر!

کیانمهر با تشر بابا می‌خنده و سانیا هم خندون، پشت چشمی برای کیانمهر نازک می‌کنه. مریم‌خانم هم با خنده چایی میاره و برای همه می‌ذاره. انگار همه قصد دارن بگن اتفاقی نیفتاده. عاشق پدریم که کینه رو بهمون یاد نداد. یاد نداد که ذاتمون طوری شده که می‌بخشه، می‌بخشه انگار که از اول اتفاقی نیفتاده.

- آخ!

صدای نگین باعث میشه از جا بپریم. چی شد؟

- نگین؟ چی شده؟

با صدای من همه برمی‌گردن. نگین از درد دندون‌هاش رو روی هم می‌سابه. از وقتی فهمید کار کیاچهر بوده و اون زن هم شناسایی و دستگیر شد، حس می‌کنم از کیاچهر می‌ترسه و حالا با دیدنش... دستش رو سریع توی دستم می‌گیرم و زیر گوشش زمزمه می‌کنم:

- چی شده نگین؟

دردش بیشتر شده. سانیا با نگرانی از جا بلند میشه و جلو میاد و بعد بررسی سریع وضعیت نگین، لبخندی می‌زنه و به چشم‌های نگرانم نگاه می‌کنه.

- نفس عمیق بکش نگین. چیزی نیست. فکر کنم کوچولوتون قصد به دنیا اومدن داره. کیاراد به دکترش زنگ بزن و کمک کن ببریمش بیمارستان.

از جا می‌پریم. دست و پام رو گم کردم. با هر آخ نگین وجودم پر می‌کشه. به سرعت شماره می‌گیرم و با کمک آرزو و سانیا، نگین رو به بیمارستان می‌رسونیم. توی راهرو در حال قدم زدن باشی و زن و بچه‌ت توی اتاق عمل! حس بدیه، سخته! نمی‌دونم.

دستی به شونه‌م می‌خوره و گرم فشارش می‌ده.

- نگران نباش پسر.

کاوه و کیانمهر رو راه ندادن. بابا می‌گفت اونا هم از ذوق اولین برادرزاده توی حیاط منتظرن. ثانیه‌ها کند می‌گذره و قدم‌هام سالن سرامیکی بیمارستان رو بارها طی کرده. نگاه‌های گاهی نگران و گاهی خندون سانیا، آرزو و مریم به حرکاتم خیره شده. شک ندارم بعداً تبدیل به سوژه‌ای برای جمع‌های زنونه‌شون میشم. پرستار بیرون میاد. وجودم پر می‌کشه. قلبم محکم به سه‌آئینه می‌زنه و از شوق و اضطراب نفسم می‌گیره. پرستار نگاهی به صورت پریشونم می‌اندازه و لبخند می‌زنه.

- خیالت راحت پدر عاشق! بچه به دنیا اومد، یه پسر سفید و تپل.

مشتلقتش رو از بابا می‌گیره و دل تو دلم نیست برای دیدنش، برای دیدن پسر، پسر من.

دو دستم رو روی صورت می‌ذارم. خدایا شکر! بعد از گذر دقایقی که عین سال‌ها گذشت، نگین و بچه رو از اتاق بیرون میارن. به‌سمتشون میرم. روی تخت و اتاق مخصوصی که گرفتم جا گیر میشن. نگین با شوق نگاهم می‌کنه. بقیه سریع با دیدن حال و نگاه‌های نگین تنهامون می‌ذارن. با صدای شنیدن بسته شدن در نگاه عاشقم رو به نگین می‌دوزم.

- تو معجزه‌ی زندگی من شدی نگین.

می‌خنده و با گریه نگاهم می‌کنه. پیشونیش رو می‌بوسم. اشک‌های شوقش روی گونه‌هاش می‌ریزه. هر دو خوش‌حالی عجیبی داریم. احساسی که قابل وصف نیست و شوقی که عجیبه! اما واقعی. با سر به بچه اشاره می‌زنه. با تردید نگاهی به تخت کوچیکش می‌اندازم. می‌ترسم بوسه بزنم. کوچیکه، ظریفه. نگاه مطمئن نگین ترغیبم می‌کنه.

- کیاراد بیارش.

با ترس و شوق بچه رو به بغل می‌کشم و ترسیده به نگین می‌رسونم. نکنه از دستم بیفته؟

- این چرا این‌قدر ریزه؟

نگین ذوق‌زده می‌خنده و بچه‌ی سرخ و سفیدمون رو از بوسه بگیری می‌کشه.

- اسمش رو چی بذاریم؟

نگاهی به صورت مشتاقش می‌اندازم. چهره‌ی مادرونی جدید و نگاه نگران و خندونش، صورتی جدید از یه مادر رو برام تداعی کرده که بدجور به این زن زیبا و مهربون من میاد.

- نوتریکا!

پایان

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر

این رمان در انجمن نگاه دائلود نوشته شده و در سایت نگاه دائلود منتشر شده است.

